

شبهه یک مرداب

باسمه تعالی

بی شک همه ی شما با جمله ی "برای بهترین ها امیدوار باش و برای بدترین ها آماده" آشنایی دارین

راستش تا یک سال قبل اصلا این جمله رو قبول نداشتم تا اینکه به اتفاق بزرگ توی زندگی بهم فهموند، نه تنها بدترین همیشه در کمینه، بلکه امید داشتن هم چیز مزخرفیه!

اون موقع ها، منظورم زمانی که توی چپل هیل کارولینا زندگی میکردم، همیشه به ظاهر احمقانه و مثبت عین به دختر درسخون داشتم. به دختر ۱۹ ساله عاشق ادبیات فرانسه با کلی ارزوهای بزرگ. مادرم وقتی خیلی بچه بودم مرده بود و با پدرم توی به خونه اپارتمانی کوچیک زندگی میکردیم. پدرم به قمارباز بود. قمار که نه... بیشتر اهل شرط بندی کرد روی چیزایی که هر احمقی میدونست احمقانه ست! برام اهمیتی نداشت چون هرکاری میکرد پشت در خونه تموم میشد و توی خونه به پدر عالی بود که به هر دری میزد تا شهریه دانشگاه منو جور کنه و بعد از این همه سال زندگی، حتی نتونسته بود به خونه کوچیک رو بخره. وقتی به نوجوون بودم، فانتزی های مخصوص به خودم رو

داشتم، که یه روزی یه مردی با قد بلند و چهره ی جذاب و پولی که از پارو بالا میره، با یه قلب عاشق سر راه من سبز میشه اما همونطور که باید برای بهترین ها امیدوار بود و برای بدترین ها آماده، با پیدا شدن سر و کله یه عده خلافکار که از ظاهرشون میشد فهمید خلافکارن، توی محله ی کوچیک ما پیدا شد و دست بر قضا همسایه رو به رویی طبقه سه واحده ی ما شدن. اینکه سردستشون همونقدر خوشتیپ و جذاب بود که من تو فانتزی هام میپروروندم اصلا باعث نمیشد که از رفتار و طرز نگاه مزخرف "ادوین" خوشم بیاد، اونم بعد از اینکه با خریدن واحدی که ما توش زندگی میکردیم یه جورایی خودش رو رییس فرض میکرد. اولش با یه تمسخر ساده از تیپ ضایع من که مثل یه بیچه خرخونه و اذیت کردنم بخاطر اینکه جوابش رو نمیدادم شروع شد و کم کم تبدیل شد به یه پیشنهاد یا حتی یه اجبار جدی که یا من باید اونو قبول کنم یا اینکه راه سختی رو در پیش میگیره. هیچوقت نفهمیدم که این عشق ناهنجار و بهویی ادوین به من از کجا شروع شد و اینکه مدام پول و قدرتش رو به رخ من میکشید و میگفت بالاخره کاری میکنه که خودم به زانو در پیام سر سوزنی منو نمیتز سوند. شاید بهتر بود بتر سم چون خیلی زود تهدیداش رو یکی یکی

عملی کرد. از گول زدن پدرم توی قمار کردنش و بدیهی های بی شماری که به بار میآورد گرفته تا تهدید به بیرون انداختنمون از این خونه که البته با رفتنمون از این خونه هم چیزی تغییر نمیکرد و ادوین از اون چیزی که به نظر میرسید کله خر تر بود و هر جای دنیا هم بودم خودشو میرسوند تا حرفشوبه کر سی بنشونه. چون از روز اول جدیش نگرفته بودم حالا که میدیدم چه موجود بی شاخ و دمیه و همیشه در برابرش مقاومت کرد و از طرفی با وعده ی پول و عشق و این چیزا مخ با با رو هم زده بود که میتونه نیمه مکمل من باشه، کم کم میترسیدم که نکنه واقعا روزی برسه که مجبور شم با ادوین باشم؟! ولی درست توی همون روزایی که ناامیدی داشت بهم غلبه میکرد، ورود همسایه سوم به اون طبقه همه ی داستان رو عوض کرد. این یکی دیگه ته فانتزی بود! همه ی چیزی که از یه مرد ایده ال تصور میکردم، حتی نمیتونستم قیافه اش رو بهتر از اونیی که هست توی ذهنم توصیف کنم و رفتارش، زمین تا اسمون با ادوین که در واقع اولین پسری بود که تو زندگیم باهاش حرف زدم فرق داشت.

جیسن، بیش از حد مودب، خوش برخورد و به معنی واقعی کلمه جنتلمن بود. هرچند اون اوایل ورودش به این خونه کمی مشکوک میزد اما بعد ها گفت که اهل کانادا است و چون توی دانشگاه چپل هیل قبول شده مجبوره مدتی رو اینجا بگذرونه که خدا میدونه شاید اینم یکی از هزار و صد تا دروغی بود که بهم گفته بود. درست حدس زدین! اون هیچوقت دانشجوی چپل هیل نبود، اون فقط اومده بود تا یه کار نیمه تموم رو تموم کنه اما دست سرنوشت کاری کرد که من از همون نگاه اول حس کنم این مرد، قراره زندگی من رو تغییر بده! خصوصاً وقتی که قلدربازی های ادوین هر بار با دخالت جیسن بی ثمر می موند و این باعث میشد بفهمم که توی انتخابم اشتباه نکردم. پروسه عاشق شدن، یه پروسه طولانی بود اما عشق در نگاه اول خودش یه مبحث جداگونه داشت! همونطوری که انتظار میرفت، با صمیمی تر شدن منو جیسن، ادوین و دور و بریاش که برده زر خریدش بودن، دندونشون برای گاز گرفتن من تیز تر و تیز تر میشد! هیچوقت خصومت شخصی بین ادوین و جیسن رو نفهمیدم فقط فهمیدم که علاقه ای که بین ما دو نفر بوجود اومده بود روز به روز ادمای بیشتری رو به خون من تشنه میکرد اما من با وعده های جیسن دلگرم بودم. که

نمیداره کسی به من اسبیبی بزنه و نگران چیزی نباشم. منم با همین خیال بیشتر و بیشتر پیش میرفتم و از ادوین و دار و دستش ترسی نداشتم چون حس میکردم جیسن پشتمه.

و البته بود تا وقتی که فهمیدم اون برای ادامه تحصیل سر از چپل هیل درنیاورده و درواقع داره با پلیس همکاری میکنه تا یه باند نسبتا پچیده رو که ادوین رهبریش میکرد به فنا بده! اینم یکی دیگه از رازهایی بود که هیچوقت نفهمیدم چرا اون باید با پلیس همکاری کنه و از کانادا تا اینجا دنبال دستگیری یه عده دلال داروهای غیرمجاز بیاد وقتی حتی پلیس هم نبود. اصلا چی بود؟! یه خواب؟! روزی که با سر و صداها از خواب بیدار شدم و دیدم ماشین پلیس اون بیرونه و ادوین و دارو دسته اش دستبند به دست با چشمایی که از شون خون میچکد به من و جیسن نگاه میکردن و مامورای پلیس از جیسن برای همکاریش تو این پرونده تشکر میکردن و میگفتن اگه اون نبود کارشون واقعا سخت میشد، با هزاران سوال بی جواب ازش خواستم بهم بگه اونجا چه خبره و گفت که بعد از اینکه از اداره ی پلیس برگرده همه چیز و برام توضیح میده اما... اون هیچوقت برنگشت. دیگه نه حتی ایمیلش رو جواب داد نه زنگ هایی

که بهش میزدم و نه حتی اون دور و اطراف پیداش شد. اون روز تهدیدی توی نگاه ادوین بود که انگار میگفت به زودی برمیگرده.. اما خدا میدونه دوران محکومیش چند ساله! با این عقیده دلخوش بودم اما نمیدونستم اون چقدر رفیق خارج از زندان داره و حتی وقتی خودش نیست بازم زهرش رو به من

میریزه

اینقدر ازار و اذیت های زیاد شده بود که اول مجبور شدیم از اون محله بریم و بعد از مدتی من تصمیم گرفتم محل زندگیمو به قصد تحصیل توی جای بهتر و بدون درد سر کلا عوض کنم. نه به کوچه و یه خیابون، بلکه یه کشور! راضی کردن پدرم برای اینکه بذاره من برم توی کانادا درس بخونم نمیگم اسون بود ولی اونقدر هم سخت نبود و بالاخره بعد از چند هفته و راجی تونستم راضیش کنم که میخوام برای ادامه زندگیم برم اونجا و رویاهامو اونجا پیدا کنم. درسته اولش کانادا به این دلیل به ذهنم رسید که ممکنه توش یه روزی جیسن رو ببینم البته اگه درمورد کانادایی بودنش حقیقت رو گفته بود! اما بعد از اینکه رفتم فهمیدم این یه تصمیم احمقانه و فوق العاده بچگانه بوده. دیدن یه نفر توی

شهری به بزرگی تورنتو مثل معجزه می مونه. بعدشم من برای تحصیل اومدم نه چیز دیگه و بهتر بود این فکرارو از سرم بیرون بریزم.

من میخواستم توی یکی از دانشگاه های تورنتو ادبیات فرانسه بخونم و همین که از اون دانشگاه پذیرش گرفتم سعی کردم نگاهمو به زندگی عوض کنم. اینجا یه کشوره جدید با ادمای جدید و یه شروع جدید، پس دوباره امیدم رو از سر گرفتم که بعد از تموم شدن درسم وقتی که یه مترجم موفق بودم میرم فرانسه و بر فراز برج ایفل داد میزنم: -سلام پاریس، من اومدم.

**

برخلاف باور های معروف، خواستن همیشه توانستن نیست. چون مردن پدرم قطعا یکی از اتفاقات برنامه ریزی نشده ای بود که من هیچ کنترلی روش نداشتم و با مرگش من رسما یه دختر تنها و بدون پشتوانه مالی و حتی عاطفی شدم که نه میتونه برگرده چپل هیل چون معلوم نیست ادوین بعد از این یکسال ازاد شده و هنوز دنبال من میگردد یا نه و دیگه کسی رو هم اونجا نداشتم و حالا باید خرج تحصیل و خورد و خوراکم رو هم خودم درمیاوردم در شرایطی که پدرم حتی یک پنی برای من به ارثیه نداشته بود. اوایل پر از امید بودم، که من

از پستش برمیام اما چطور میخواستم هم از پس مخارج و شهریه دانشگاه برپیام هم جایی که توش زندگی کنم؟ اینکه یه دانشگاه دولتی با تضمین نبود. این شد که بعد از چندین ماه سرسختی وقتی دیدم به جدال بی پایانی بین درس خوندن و کار کردن رسیدم، مجبور شدم قید درس خوندن رو بزنم و رو بیارم به گارسونی.

قرار بود یه مترجم فرانسه بشم اما حالا، سر از یه رستوران چینی دراوردم که زمین تا آسمون با چیزی که میخواستم فرق داره. اما کسی چه میدونه؟ من یه دخترم پر از ارزشهای بزرگ، مطمئنم که هیچوقت دیگه تسلیم نمیشم و حتی اگه بهم پیشنهاد یه بمب گذاری هم بدن با چشم بسته قبول میکنم! اگه از اول ترسو بودن رو کنار میذاشتم و کمی قاطع تر برخورد میکردم، الان وضعیتم این نبود. ما مهم نیست. این اوضاع موقتییه و بعد از اینکه کمی پول جمع کردم، کاری رو میکنم که خودم میخوام.

با صدای زنگ روی میز و بلند شدن فریاد مشتری ای که صدا میزد:

-پیشخدمت..

به خودم او مدم. به چیزی اینجور وقتا ته ذهنم میگفت: ایده پردازیات به درد
سطل اشغال میخوره وقتی هنوز مجبوری سوشی جلوی مشتری ها بذاری تا
کوفت کنن!

به خودم نهیب زدم:

-من، تارا گرفین هستم و خودم زندگی خودم رو میسازم و این داستان زندگی
منه...

و با فریاد دیگه مشتری که بلندتر صدا زد

-پیشخدمت..

دستپاچه دویدم سمت میز شماره ۴...

برای ادای احترام تا کمر خم شدم و منوروازش گرفتم و با عجله دویدم سمت
اشپزخونه تا غذا رو بگیرم.

الحق که این چینیا خیلی سرعت عملشون بالاست! ظرف یه دقیقه غذا رو

تحویل داد و منم با عجله ی بیشتری غذا رو به اون دو نفر چشم بادومی

تحویل دادمو از میزشون فاصله گرفتم.

با اندوه دستمای دستم گرفتم و مشغول پاک کردن میزی که تازه خالی شده بود شدم. آگه بابام زنده بود هیچکدوم از این مصیبت ها رو تحمل نمیکردم ولی کی میدونه سرنوشت چه بازی هایی برای آدم داره؟ صندلی هارو سر جاشون میزدم که یهو کیف پولی که روی صندلی افتاده بود توجهم رو جلب کرد. نحوه کج و کوله افتادنش طوری بود که انگار از جیب صاحبش روی صندلی افتاده. یه لحظه به سرم زد بردارمش و راه بیوفتم دنبال صاحبش تا بهش پشش بدم ولی من بیشتر از کسی که برای یه وعده غذا به همچین رستوران گرونی میاد بهش احتیاج ندارم؟! بعدش من از کجا میدونم صاحبش کجاست؟ نگاهی به دور و اطراف انداختم و بعد محتاطانه کیف رو از روی صندلی برداشتم و بدون اینکه به دل خودم تردید راه بدم کیف پول رو توی جیب پیشبند سفید چین دار لباسم انداختم و بازم نگاهی به اطرافم انداختم تا مطمئن شم کسی منو حین ارتکاب جرم ندیده و بعد نفس راحتی کشیدم و دوباره روی میز خم شدم. هوای سالن گرم و خشک بود و صدای جیرینگ جیرینگ چاپ استیک ها و لیوانای شیشه ای که از هر طرف به گوش میرسید

تنها چیزی بود که از صبح تا شب اینجا اتفاق میوفتاد. با صدایی که به چینی

میگفت:

-شائوجه؟! (یعنی خانوم)

از ترس اینکه نکنه شخص راوی منو وقتی داشتم کیف پول رو برمیداشتم دیده

باشه از ترس یهو یی برگشتم و به مردی که پشت سرم ایستاده بود و صدام میزد

گفتم:

-بله؟

-کیف پولی که برداشتین مال من بود. قبل از اینکه تحویل صاحب رستوران

بدینش، خودم میتونم تحویلش بگیرم.

مثل برق گرفته ها سرمو بالا اوردم و با لحن ضایعی پرسیدم:

-کیف پول؟... کدوم.. کدوم کیف پول؟

-همون که اونجاست.

به گوشه ی مشکی رنگ کیف پول که از جیبم بیرون زده بود اشاره کرد. وای

خدا... بیچاره شدم... میتونستم خیلی راحت بهش بگم که میخواستم کیف پول

رو به سرپرستی بسپریم تا خود شون دنبال صاحبش بگردن ولی نمیدونم چرا

حس میکردم ممکنه مردم ذهن منو بخونن و بفهمن من قصدم چیز دیگه ای بوده! تو عمرم پامو کج نداشته بودم که الان بخوام واسه همچین چیزی خودمو گرفتار کنم. با هول و وله کیف رو بیرون کشیدم و جلوی یارو گرفتمشو به سبک همین چینی هایی که هرروز باهاشون سر و کله میزدم تا کمر خم شدم و خجالتزده گفتم:

-من دزد نیستم اقا.. خواهش میکنم نگین منو اخراج کنن.

رفتار احمقانه ام برای هر بیننده ای تعجب برانگیز بود،

با تردید کیف پولش رو از دستم گرفت و گفت:

-چرا باید بگم اخراجت کنن؟

برای اینکه بیشتر از اون سوتی ندم دستمال رو روی میز رها کردم و تند تند

گفتم:

-رستوران تعطیله

و با عجله پا به فرار گذاشتم.

دوچرخه ی قدیمی و ارزون قیمتم رو که هرروز با زنجیر به گیره ی کنار در
رستوران میبستم رو سریعا باز کردم و پیشبند رو همونطوری از سرم بیرون
کشیدم و انداختم تو سبد جلوی دوچرخه و فقط میخواستم هرچی زودتر از
رستوران دور شم. یارو پشت سرم از رستوران دوید بیرون، از ترس اینکه نکنه
کلمه ای حرف بزنه و من خودمو لو بدم که قصد داشتم کیفش رو بزدم، پامو
محکم روی پدال فشار دادم و بدون اینکه به جلوم نگاه کنم سریع رکاب زدم و
هرچی پشت سرم دوید و صدام زد: خانوم! واینستادم. سر برگردوندم تا ببینم
کجام که یهو خودمو وسط خیابون شلوغ دیدم و تا به خودم پیام ماشینی با
سرعت نور از کنارم رد شد و باعث شد هم تعادلمو از دست بدم هم چشمامو
محکم ببندم و تو دلم اشهدم رو بخونم چون اون وسط اینقدر شلوغ بود که اگه
این ماشین بهم نمیزد، بعدی حتما لهم میکرد. با درد روی زمین افتادن و
سوزش شدید سر زانوم و همزمان صدای ترمز شدید و بوق ممتد بلند ماشینی
که نورش رو از چند سانتی متری توی صورتم انداخته بود دستامو جلوی
صورتم گرفتم و چشمامو باز کردم. اگه ماشین فقط ۱۰ سانت جلوتر اومده بود
شک ندارم که الان اون دنیا بودم. دستمو روی زمین گذاشتم تا از جام پا شم

ولی درد و سوزش زانوم باعث شد اخی بگم و دوباره به همون حالتی که افتاده بودم روی زمین بمونم و با دست به راننده اشاره کنم که یه لحظه صبر کنه. شانس اوردم که اون راننده فهمید افتادم دست خودم نبوده. دستی از رو به رو به سمتم دراز شد.

-حالت خوبه؟

با چشمایی که از درد جمع شده بود به صاحب صدا و دست دراز شده به طرفم نگاه کردم. بازم همین سیریشی که نزدیک بود بخاطر فرار کردن از دستش برم زیر ماشین! موقعیت اصلا طوری نبود که بخوام به چیز دیگه ای غیر از بلند شدن از وسط خیابون فکر کنم برای همینم آستین پالتویی که تنش بود رو گرفتم و به سختی از روی زمین بلند شدم. دوچرخه رو از روی زمین برداشتم و کمکم کرد از خیابون رد شم. سعی میکردم پامو خیلی اروم و با احتیاط روی زمین بذارم تا دردش کمتر حس شه و لنگان لنگان عرض خیابون رو همراه با پسری که هنوز نمیدونستم کیه و چی میخواد رد کردم. ابتدای پیاده رو ایستاد و دوچرخه رو به ستونی که همون بغل بود تکیه داد. پرسید:

-خوبی؟

سرمو چند بار به نشونه اره تڪون دادم.

-چیزیت نشد؟

بازم سرمو تند تند اما این بار به نشونه نه تڪون دادم. به زانوم اشاره کرد و گفت:

-ولی پات داره خون میاد.

به پایین نگاه کردم. سر زانوی جوراب شلواری زخیم زمستونیم پاره شده بود و

یه زخم گنده خودنمایی میکرد. آه از نهادم بلند شد. زیر لب گفتم:

-اخ خدا!!

-میرسونمت بیمارستان. سوار شو.

اون گفت و به ما شینی که همون بغل پارک بود اشاره کرد. نیازی به بیمارستان

احساس نمیکردم. جوابی ندادم و همونطور لنگان لنگان رفتم سمت دوچرخه

تا ببینم اون چیزیش نشده که یهو زودتر از من به دوچرخه رسید و بلندش کرد

و با ریموت صندوق رو باز کرد و قبل از اینکه من اعتراضی کنم گفت:

-سوار شو.

ناچاراً به زبون او مدم و بالاخره حرف زدم:

-خودم میتونم برم.

-میدونم خودت میتونی بری اما بخاطر یه سوتفاهم این اتفاق افتاده و من حس گناه میکنم.

سرمای هوا و درد پام و خستگیم به حدی بود که چاره ای جز قبول کردن و همراهی با شخصی که هنوز نمیشناختمش نداشتم، چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم. کلا زیاد حرف نمیزدم، درواقع از وقتی اومده بودم کانادا کسی رو نداشتم که بخوام باهاش حرف بزنم.

وقتی که راه افتاد، دست ازادش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
-استنلی.

به دست دراز شدش حتی نگاهی هم نکردم و فقط اروم اسمم رو گفتم:
-تارا.

به روی خودش نیاورد که چطوری درخواستش برای دست دادن باهامو نادیده گرفتم و با لحنی دوستانه گفت:

-اینقدر از اینکه رفتار عجیبت رو بابت یه سوتفاهم دیدم تعجب کردم که حتی نمیخوام پیرسم چرا فرار کردی
-مرسی.

-تشکر برای چی؟

-برای اینکه نمپرسین چرا فرار کردم.

-فکر کنم عادیه، چون بعضیا رو میشناسم که زیاد فرار میکنن!

زیر لب و طوری که فقط خودم شنیدم گفتم:

-منم کسی رو میشناسم که فکر میکرد من فقط از پس فرار کردن برميام.

سرشو برگردوند و پرسید:

-چیزی گفتی؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و سمت چپ رو نشون دادم.

-گفتم جرارد غربی.

-هان!؟

-خیابونی که پیاده میشم، جرارد غربی.

کمی سرشو خم کرد و به تابلوی راهنمای خیابون نگاه کرد و پرسید:

-تو خیابون جرارد زندگی میکنی؟

سرمو برای تایید تکون دادم ولی همزمان گفتم:

-نه!

اولش میخواستم بگم که اونجا زندگی میکنم ولی بعد به این فکر کردم که چه دلیلی داره من به یه مرد غریبه ادرس محل زندگیمو بدم و سریعا هم پشیمون شدم. بی توجه به رفتار عجیب و غریبم پیچید توی خیابون.

-نمیخواهی بری بیمارستان؟ ممکنه جاییت شکسته باشه.

-من خوبم، فقط انتهای خیابون پیادم کنین....

**

خونه های تک نفره ی خیابون جرارد تقریبا کاب* و*س هر کسی بودن. جایی که هیچکس از آدماش خبر ندا شت جایی که گاهی قشر بالای جامعه دست بچه های چاق و چله شون رو میگرفتن و میاوردن این پایین تا شاید با دیدن این همه بدبخت و بیچاره ای که اینجا برای زندگی روزمر شون حتی یه ناهارم برای خوردن ندارن به خودشون بیان و دست از گله و شکایت بردارن!

نگاهمو از پنجره کوچیک برداشتم و خمیازه ای کشیدم. خوبه سه روزه از کار اخراج شدم و از فرط بیکاری خسته میشم! اگه از بی دقتی خودم وسط خیابون نمیوفتادم حتما بخاطرش اون پسره، استنلی رو سرزنش میکردم. ولی حالم

شبيه گربه اى بود كه از هول حليم افتاد تو ديگ! بخاطر كيف پولى كه چيزيش بهم نماسيد ابروم كه رفت هيچ، بخاطر زخم و زبلى شدن يه روز تونستم سر كار برم و اون چينى ها هم از خدا خواسته بلافاصله عذرمو خواستن.

حالا بايد دنبال يه كار پاره وقت ديگه ميگشتم ك بتونم باهاش خرج گذروندين زندگى خيلى مجللم رو در بيارم! عوض اينكه تو روزنامه هارو بگردم، دارم به اين خيابون دلمرده نگاه ميكنم و افسوس ميخورم. پنجره رو بستم و دوباره همه روزنامه ها و كاغذ ماغذارو جلووم روى ميز پهن كردم.

چشمم به كارتى كه اون شب اون پسره بهم داد و شماره و ادرسش رو بهم داده بود افتاد. تو همون مدت كوتاه كه تو ماشين بوديم ته توى كار و محل زندگى منو درآورد و گفت براى جبران اتفاقى كه واسم افتاده ميتونه هر كمكى ازش برياد واسم انجام بده. گفت ك توى تورنتو دانشجوئه و اپاراتمانى كه توش زندگى ميكنه به نسبت امكانات و محلش، خيلى ارزون و نمى ارزه بخاطر چند دلار كمتر يا بيشتر تو اين كانكس داغون زندگى كنم چون اون كسايى رو ميشناسه ك با ارزونترين قيمت خونه اجاره ميدن.

کاغذ رو توی دستم گرفتم و با دقت بیشتری بهش نگاه کردم. بهش زنگ بزnm؟ بزnm؟ اگه بزnm چی بگم؟ بگم من از کار اخراج شدم و همونطور که خودت گفتم میخوام واسم جبران کنی چون تقصیر تو بود که من حین فرار کردن علیل و ذلیل شدم!؟ اگه بزnm خودم چطوری باید دنبال یه کار جدید بگردم وقتی بعد از هفته ها گشتن یه رستوران چینی مزخرف رو پیدا کردم که باهام رفتار خوشی هم نداشتن و حقوقی که بهم میدادن فقط خرج اتاق ۲×۲ که توش زندگی میکردم رو درمیاورد. من که خودمو دستی دستی با اینجا موندن بیچاره کردم بعید میدونم با کمک خواستن از یه نفر که خودش خواسته بهم کمک کنه، اتفاقی واسم بیوفته.

با همین حرفا خودمو قانع کردم و بی درنگ گوشیمو دستم گرفتم و شماره ای که روی برگه نوشته شده بود رو گرفتم...

وقتی بهش زنگ زدم، توی همون رستوران چینی که به انگلیسی اسمش خیلی شیک و مجلسی چاینیز فود و به اختصار سی.اف بود باهام قرار گذاشت. حس جالبی داشت که برای اولین بار بخوام بعنوان یه مشتری اونجا برم ولو اینکه غذای چینی هم با ذائقه ام سازگار نبود ولی قبول کردم و چون بهم نزدیک بود

زودتر رسیدم. دقیقا سر ساعت یازده بدون تاخیر رسیدم. به محض اینکه نشست و قبل از اینکه چیزی بگه، سعی کردم از همون اول خجالت و دوربایستی رو کنار بذارم و حرفمو درست و حسابی بزنم، بعد از یه سلام کوتاه گفتم:

-پیش از هر چیزی باید بگم که من از اینجا اخراج شدم و غذاهای اینجا زیادی با ذائقه ی من سازگار نیست پس در نتیجه سفارشی ندارم.

-میدونستم اخراج شدی چون دیروز اینجا اومدم سراغت و بهم گفتن که اخراج شدی. خیلی خوب شد که خودت زنگ زدی

-چرا سراغم اومدی؟

-که یه خبری رو بهت بدم، ولی قبلش میخوام بدونم بازم میخوای اینجا کار کنی؟

-معلومه که میخوام، اینجا تنها جایی بود که به یه بدبخت بیچاره خارجی کار میدادن!

از صفتی که به خودم دادم پشیمون شدم. متفکرانه و کمی به نظر خوشحال جواب داد:

-خوبه، پس میتونم دوتا خبر خوب بهت بدم!

-تو که از من جز یه اسم چیزی نمیدونی، چطور فکر میکنی میتونی خبرای

خوب بهم بدی؟

-به اندازه کافی میدونم، اسمت تارا ست، این رستوران به نوعی منبع درآمدته و

اون کانکس مزخرف تو جرارد رو با قیمت یه اپارتمان بهت انداختن چون یه

دختر خارجی و قانعی!

عجب... پس اینم فهمید من راحت همه چیز بهم غالب میشه بس که مظلومم!

-حالا خبرا چی هستن؟

عدد یک رو نشون داد:

-خبر اول اینکه توی همون منطقه ای که بهت گفتم خونه هاش ارزون ولی

عالین، از شانس خوبت و به طور معجزه امیزی همین دیروز صبح، همسایه رو

به رویی خونه ای که توش زندگی میکنم از اونجا نقل مکان کرد و تا فهمیدم

صاحب خونه اگهی داده برای مس-تاجر جدید بهش گفتم که دست

نگهداره. شاید باورت نشه اما زوج مکزیکی که رو به روی من زندگی میکردن

به قدری پرسر و صدا بودن که از خدام بود بتونم همسایه بعدی رو خودم

انتخاب کنم.

چقد راحت هم واسه خودش میباید و میدوزید! البته از حق نگذریم خیر خوشحال کننده ای بود چون منم از خدام بود بتونم از اون جهنم دره بزnm بیرون ولی همینطوری هم نمیتونستم به روی خودم بیارم که میخوام پیشنهادش رو روی هوا بزnm و در سکوت منتظر ادامه حرفاش شدم. کمی مکث کرد و بعد به پشت سرم اشاره کرد و از جاش پا شد و گفت:

-خبر دوم هم خودش از راه رسید.

کمی از میز فاصله گرفت و به چینی چندتا جمله رو با لبخند پت و پهنی ادا کرد. کمی سرمو به عقب چرخوندم، یه دختر چشم بادومی که ظاهرا چینی بود با سگرمه های تو هم و کفشای پاشنه دارش با قدمای بلند اومد سمت میز. صندلی رو واسش عقب کشید و دختره رو به روی من نشست، استن خم شد و گونه دختره رو ب* و* سید و دوباره به چینی یه چیزایی گفت و خندید. نگاه گذرای به دو نفرشون انداختم و الکی سرم رو خاروندم. کنار دختره نشست و رو به من به انگلیسی گفت:

-معرفی میکنم، چری، نامزد دوست داشتنی من.

و رو به اونم گفت:

-تارا، دوست جدیدم.

ادب حکم میکرد این بار من برای دست دادن پیشقدم شم برای همینم دستمو

به سمت دختره دراز کردم، به سردی و بی کلمه ای حرف مثل یه ماهی مرده

باهام دست داد. لبخندی که بیشتر شبیه دهن کجی بود تحویل هردوشون دادم

و دستمو عقب کشیدم. پرسیدم:

-باید از دیدن این خبر خوبتون هیجانزده شم؟! ببخشید اگه هنوز نفهمیدم

کدوم بخشش خوبه!

دختره بلافاصله برگشت سمتش و طلبکار یه چیزی پرسید که حدس میزدم

پرسید من چی گفتم و باز حس کردم اون یه دروغ تحویلش داد اما مطمئن

نبودم. کمی صبر کردم تا فک زدنشون تموم شه. خودش به انگلیسی تو ضیح

داد:

-چری دختر صاحب این رستوران رو میشناسه و از اونجایی که خودش و

دوستاش از مشتری های خیلی مهم این رستوران حساب میشن، میتونه از

صاحب رستوران بخواد تا دوباره تورو استخدام کنن، اونا هم حتما قبول
میکنن، مگه نه عزیزم؟

دختره در جواب خیلی نامحسوس سر تکون داد. هرچند نمیخواستم از این
چشم بادومی که میخواست بزنه تو گوشم کمک بگیرم ولی در نوع خودش
لطف محسوب میشد و بهتر بود جبهه نگیرم برای همینم از تنها کلمات دست
و شکسته چینی که بلد بودم استفاده کردم تا سپاسگزاریمو بیشتر نشون بدم:
-شیشینی! (یعنی ممنون)

چری بدون اینکه سر سوزنی انعطاف از خودش نشون بده رو به استن گفت:
-این کارو فقط بخاطر تو انجام میدم.

و بعد از رو صندلی بلند شد و با اون کفشای تق تقیش رفت سمت آشپزخونه
که از قضا صاحب رستوران خودش سراشپز هم بود و فقط توی آشپزخونه
میشد پیداش کرد.

از مون که فاصله گرفت استن خنده تصنعی کرد و گفت:

-ببخشید، یکم دیر صمیمی میشه و یه خورده هم روی من حساس! اما خیلی
مهربون.

کاملاً مشخص بود چقدر حساس و مهربونه! حیف که داشت بهم کمک میکرد
وگرنه بهش لقبای بدی میدادم! سری تکون دادم که دیگه بحث رو در اون مورد
ادامه ندیم.

-در مورد خونه، مطمئنی که اجاره به دخل و خرج من میخوره؟ و اینکه
وضعیتش از اون غار نشینی خیابون جرارد بهتره؟

-حتی قابل مقایسه هم نیستن، نه اینکه خیلی فول آپشن باشه، اما هرجایی از یه
کانکس تک نفره بهتره! برای قیمتا هم نگران نباش اونقدری گرون تر نمیشه که
بخوای فکرتو درگیرش کنی، فوقش یه کار پاره وقت دیگه هم میتونی دست و پا
کنی، من اینجا آشنا زیاد دارم، توی هر زمینه ای که فکرشو بکنی اگه بخوای...
نخواستم دیگه بیشتر از اون درمورد کمک کردن به من پیش بره چون
همینجوریشم زیادی داشت کمک میکرد، وسط حرفش پریدم:

-میتونم اول خونه رو ببینم؟

کمی متعجب شد.

-یعنی میخوای نقل مکان کنی؟

-مگه بخاطر همین بهم خیرشو ندادی؟ بعدشم اگه خوب باشه چرا که نه، هرجایی از یه کانکس تک نفره بهتره!

**

اون روز بعد از اینکه چری مدیر رستوران رو برای دوباره برگشتن من قانع کرد، مجبور شدم به منظور تشکر هم که شده ناهار رو مهمونشون کنم و بعد از اونم همراه شون برم برای دیدن اپارتمان. حق با اون بود، نمیگم عالی ولی برای ادم تنها و دست خالی مثل من چی بهتر از یه خونه ی کوچیک که با اجاره ی کم سر و تهش هم میاد؟!

اینقدر ذوق زده بودم که گفتم همین فردا خونه رو اجاره میکنم اسباب اثاثیه مو که یه جعبه کتاب و چند تا دونه لباس بیشتر نبود رو میارم همینجا. اون زمین خوردن چیزی شبیه خوش شانسی بود که باعث شد اتفاقات خوبی برام رقم بخوره و اولیش پیدا کردن خونه جدید بود.

**

بعد از اینکه روز کاریم یا بهتره بگم شب کاریم توی رستوران تموم شد، حدودای ساعت ۱۲:۳۰ شب شد که با آژانسی که گرفته بودم و ساییل

بسیار اندکم رو جمع کردم تا بتونم قبل از اینکه خیلی دیروقت شه به خونه جدیدم برسم. طی دو سه روز اخیر، چون که خیلی درگیر بودم و سر و زبون اجاره کردن خونه از به شخص خارجی رو ندا شتم، بازم مجبور شدم از استن کمک بگیرم تا برای انجام کارای اجاره نامه و این چیزا همراهیم کنه و هیچوقت فکر نمی‌کردم تا این حد یه نفر از وقت خودش بخاطر کسی بزنه! اگه نامزد به قول خودش دوست داشتتیش رو بهم معرفی نکرده بود قطعا دچار توهم میشدم! که این یارو داره بایه هدفی به من کمک میکنه.. همیشه اینقدر بد بین نبودم... اولین بار بود همچین چیزی تو ذهنم میومد. چون زیادی ازش کمک گرفته بودم ترجیح دادم بی سر و صدا و سایلمو از ما شین خالی کنم و برم تو خونه ی جدید که اون خودشو موظف ندونه که باید بهم کمک کنه. خوشبختانه پله ها تا طبقه ی سوم فقط ۶۰ تا بود و خرابی اسانسور اصلا مسئله ای حساب نمیشد! تا حدی که وقتی رسیدم دم در اپارتمان تقریبا جنازه بودم. خاطره ی خوشی از همسایگی با شخصی که سریع بهش اعتماد کردم ندا شتم ولی اگه قرار بود تا ابد همینقدر بدبین باقی بمونم اونوقت باید به هر مردی که نگاه میکردم چهره ی جیسن رو میدیدم که درست وقتی همه چیز توی زندگیم رو

اشفته کرد و وقتی داشتم تا سر حد مرگ بهش وابسته میشدم، بی هیچ خبری گذاشت و رفت. شاید درسی بود که بفهمم نباید زود خودمو به کسی ببازم و یاد بگیرم هرچقدرم کسی خوب به نظر بیاد، دلیل نمیشه واقعا خوب باشه.

جعبه ها رو روی زمین گذاشتم و موهامو محکم بالای سرم بستم تا قبل از مستقر شدن به دستی به سر و روی اینجا که انگار نه انگار توش کسی زندگی میکرده، بکشم. خوبه چیز زیادی نداشتم وگرنه باید ده بار دیگه این همه پله رو پایین و بالا میکردم. با بی حوصلگی جعبه رو وسط اتاق خالی کردم. همینجوریشم خیلی بهم ریخته حساب میشه. این کتابا رو واسه چی نگه داشتم وقتی دیگه خبری از درس و دانشگاه نیست؟ اینا رو باید همینطوری پرت کنم زیر تخت تا چشمم بهشون نیوفته و یادم نیاد واسه چی اومدم اینجا و الان فقط یه گارسونم. بین همه ی اون خرت و پرتای روی زمین، دستبند نقره ای رنگ باریکی که توی جعبه ی کتابا افتاده بود توجهم رو جلب کرد. یه دستبند با علامت اینفینیتی (بی نهایت) که بقول جیسن نشونه ی رابطه پایدار بود! همون موقع هم اعتقادش به اینجور چیزا مسخره به نظر میومد، هرچند برای احمق فرض کردن یه نفر به اندازه کافی جالب بود. فکر کنم چون علاقه

شدیدی به هنر داشت فیلم زیاد میدید که اون موقع ها اونقدر دیالوگای عاشقونه تحویل من میداد و میگفت این دستبند تا ابد باعث میشه هر وقت بهش نگاه کنی حس خوبی داشته باشی، حس خوبی که از جوونه زدن عشق توی وجودت نشأت میگیره. پوزخندی زدم. حس خوب! الان که هیچ حسی جز حماقت بهم دست نمیده، حماقتی که باعث شده همه ۲۴ ساعتو به این ادم فکر کنم

با صدای شبیه به فریاد از توی راه پله، دستبند رو توی مشتتم گرفتم و سریع دویدم پشت در و سرمو روی در گذاشتم تا حس کنجکاوی یا بهتره بگم فضولیم رویه جوری برطرف کنم. صدای استن رو راحت تر میشد تشخیص داد که سعی داشت شخصی رو اروم کنه و از داد زدنش جلوگیری کنه.

-بابا اروم باش حالا که طوری نشده، میگم اجارش رو بیشتر کنه، چرا داد و هوار راه میندازی؟

-اجارشو بیشتر کنه؟ اجاره تو سرت بخوره، من اگه میخواستم این خونه رو اجاره بدم که اون مکزیکیا رو بیرون نمیکردم نفهم!

دقیق تر گوش دادم، این یارو صاحب خونه بود؟ من که درست و حسابی صاحب خونمو ندیدم و فقط مردی رو دیدم که به ظاهر منشی یا همچین چیزی بود و در حد نوشتن یه اجاره نامه مختصر دیگه با هاش حرفی نزدم... نکنه اینا شیادان و میخواسستن اینطوری از من کلاه برداری کنن؟ وای خدای من.. فکر کنم تو در دسر بزرگی افتادم.

- حداقل صبر کن یه جای بهتر واسش پیدا کنم تا اخر همین هفته میگم بره، ابروریزی راه نداز ممکنه هر لحظه برسه.

فکر میکرد هنوز سر کارم، خوشبختانه بهش نگفته بودم دارم میام وگرنه این گفتگوی دلپذیر رو از دست میدادم! تا اخر همین هفته؟ من که هنوز یه ساعت نیست اینجا رسیدم.

- ابروریزی؟ خونه منو بدون خبر من اجاره دادی بعد میگی ابروریزی نکن؟
- حالا بیا تورا پله رو رو سرت گذاشتی.

اون به ظاهر "صاحب خونه" کمی صداش رو پایین تر آورد:

- میرم توی خونه ام منتظر میشم تا با این خانوم مستاجر مستقیما صحبت کنم.

اینو که شنیدم با چشمای گرد شده کمی از در فاصله گرفتم و به دیوار چسبیدم. چرا هول میشم؟ فوقش میگم که من خبر نداشتم صاحب خونه اصلی کیه. تقصیر من چیه؟ با چرخونده شدن کلید توی در بازم یه قدم عقب رفتم. در با جیر و جیر ضعیفی باز شد. همونقدر که اونا از دیدن من پشت در تعجب کردن، میتونم بگم من ۱۰۰ برابر بیشتر تعجب کردم.. نه... ماتم برد، تعجب برای توصیفش کم بود! تصمیم داشتم تا در باز شد خودمو به اون راه بزنم و بعد پرسیم ماجرا چیه و وقتی برام توضیح دادن بابت همه چیز عذرخواهی کنم و تقصیر رو گردن استن بندازم که به من نگفته برای اجاره کردن این خونه باید برم سراغ صاحبخونه ی اصلی ولی... با دیدن شخصی که روبه روم ایستاده بود به طور کلی یادم رفت که چی قراره بگم... ظاهرا اونا فقط از اینکه من خیلی بی سر و صدا توی خونه بودم تعجب کردن و نه چیز دیگه برای همینم با کلید به من اشاره کرد و رو به استن گفت:

-اینکه خونه نبود.

صداش که منو با ضمیر "این" خطاب کرد توی مغزم اگو شد. دارم درست میبینم یا خطای دیده؟ اخه چطور ممکنه؟ صدای فریادگونه ی اون... به خودم اومدمو با صدای لرزونم اسمشو صدا زدم:

-جیسن؟!

در کسری از ثانیه هردو نفرشون انگار برق بهشون وصل کرده باشی بهم نگاه کردن.

-جیسن؟!

اینو با لحن خودم تکرار کرد. استن متعجب پرسید:

-تو جیسن و میشناسی؟

این چه مسخره بازیه؟ منو دست انداختن؟ استن منو میشناخت؟ برای همینم سیریش شد که پیام اینجا؟ یا شایدم این نقشه جیسن بوده. اصلا جیسن اینجا چیکار میکنه؟ نکنه هردوشون نوچه های ادوینن؟ توی کشوری فرسخ ها دورتر از جایی که هردو قبلا زندگی میکردیم. اینقدر فکرای مختلف همزمان به ذهنم هجوم آوردن که نمیتونستم همشون رو به زبون بیارم یا حداقل یه دونهشون رو پرسسم. اون قد بلند و موهای آشفته ی روشن.. اون چشمای آبی رنگ و صورت

استخوانی خوش فرم حتی صداسش... چطور صداسش رو از پشت در تشخیص ندادم؟ شاید چون از ذهنم عبور نمی‌کرد که ممکنه جیسن پشت در باشه. سکوتم بیش از حد طولانی شد و فقط با نگاهی الوده به بغض و حیرت بهش خیره شده بودم ولی اونطوری بهم نگاه میکرد که انگار اصلا منو نمی‌شناسه. من ماه‌ها ست دارم این چهره رو توی ذهنم مرور میکنم. این صدا رو. همه ی اون حرفای قشنگ رو... اینقدر همه چیز رو درمورد این مرد دوره کردم که حتی تک تک مک مک و خال‌های توی صورتش رو میتونستم از حفظ بگم! قدمی به جلو برداشتم و بدون اینکه فکری بکنم، دست لرزونمو بالا اوردمو با تمام توانم سیلی محکمی توی صورتش زدم که باعث شد نه فقط خودش بلکه استن هم دستشوروی صورتش بذاره! شاید بخاطر سیلی ای که توی گوش اون زده بودم حس همزادپنداری میکرد. فقط در یه جمله ی خیلی کوتاه که با بغض به زبونش اوردم گفتم:

-خیلی پستی.

و بی اعتنا به دو جفت چشم از حدقه درآمده دویدم و وسط اتاق تا همه ی اون خرت و پرتا رو دوباره برگردونم توی جعبه. استن زودتر به خودش اومد و دوید توی اتاق.

-تارا..تارا..فکر کنم سوتفاهم شده..

جیسن وسط حرفش پرید و نداشت ادامه بده

-نه، فکر کنم حقم بود.

کمی مکث کرد. انگار که داشت اسم منو توی ذهنش تجزیه و تحلیل میکرد!

-اره حقم بود، تارا؟!!

رفتارش عجیب غریب بود تا حدی که حس میکردم استن هم باهاش حس

غریبگی میکرد و طوری بهش نگاه میکرد که داری چی میگی؟!!

همه ی اون کتابا رو برگردوندم توی جعبه. دستبند هنوز توی دستم بود. دوباره

از جام پاشدم و با عصبانیت رو به روی جیسن گارد گرفتم:

-نمیدونم تو چطوری اینجا سر و کله ات پیدا شد و هدف از اینکه منو

کشوندی اینجا چیه. فقط میدونم که بهتره وقت خودت رو هدر نکنی چون

کاری که کردی به هیچ وجه قابل بخشش نیست.

یه ابروشو بالا داد:

-کاری که کردم؟

رسمًا داشت خودشو به اون راه میزد. نکنه واسه اون، رها کردن یه نفر وقتی زیادی بهت وابسته شده اونم بدون هیچ زنگ و خبری، کار بدی حساب نمیشه؟ اونم وقتی که به جرم پریدن با اون یه خلافکار روانی دنبالمه؟. با حرص دستبند و پرت کردم طرفشو دوباره روی زمین نشستم تا بقیه وسیله هامو جمع کنم. دستبند رو روی زمین و هوا گرفت.

-نه... نه... باور کن من نمیدونستم تو اینجایی. نمیدونستم استن خونه رو به تو اجاره داده.

بعد با اشاره بهش گفت که پاشه بره بیرون. فکر میکرد من کرم یا کور؟ استن با کمی تردید از اتاق بیرون رفت. روی زمین کنارم روی زانو خم شد و پرسید:
-چرا داری وسایلتو جمع میکنی؟ اگه حرفای دم در رو شنیدی بهتره فراموششون کنی... فکر نمیکردم تو اینجا باشی.

حتی سرمو بالا نیاوردم و همونطوری زیرلب جواب دادم:

-حتی آگه چیزی هم نشنیده باشم حالا که میبینم این خونه مال تونه حاضر نیستم به لحظه دیگه هم توش بمونم.

-اینقدر آدم مزخرفیم؟

جوابی ندادم. کمی سرشو خم کرد تا بتونه بهم نگاه کنه.

-اینقدر حالت ازم بهم میخوره؟

برای لحظه ای د سته بندی کتابا رو متوقف کردم و سرمو بالا اوردمو بهش زل زدم و برخلاف حسی که واقعا داشتم گفتم:

-همینقدر حالم ازت بهم میخوره.

هنوزم وقتی بهش نگاه میکنم جای خالیش توی قلبم درد میگیره. چرا بعد از گذشت یک سال باید اینجا ببینمش؟ این یه جورایی معجزه امیزه. دوباره سرمو پایین انداختم. یهو یی کتابا رو از دستم کشید که مجبور شدم بازم بهش نگاه

کنم

-وقتی یه دختر میگه ازت متنفره، دقیقاً منظورش خلافاً این حرفه! پس اون سیلی رو جدی نمیگیرم و میذارم به حساب تلافی.

نیشخندی زدم:

-تلافی؟! اها؟! فکر میکنی با یه سیلی همه چیز تموم میشه؟! اونقدر ناگهانی عوض شدی که حتی نتونستم هضم کنم چطور ممکنه یه ادم این همه دورو باشه؟! اونم بعد از اینکه منوب* و* سیدی؟! من سالهای سال از هر پسری فاصله گرفتم ولی به تو اعتماد داشتم.

اون سردی مزخرف توی کارا و حرفاش جای خودشو به یه حالتی بین لبخند و تعجب داد و زیرلب طوری که فکر میکرد فقط خودش میشنوه متفکرانه گفت:

-ب* و* سه؟!!

حس میکردم حرفمو به تمسخر گرفته البته هیچ حسی قابل اطمینان نبود. سریعا همون لحن قبلی رو در پیش گرفت:

-منم دلایل خودمو داشتم.

- چه دلیلی میتونه بی خبر رفتنت رو بعد از دردمسری که منو توش انداختی
توجیه کنه؟ میدونی بعد از اون کاراگاه بازیات و لو دادن ادوین ما دیگه
نتونستیم توی اون محله زندگی کنیم؟

با دقت خاصی به حرفام گوش میکرد. انگار داره یه داستان رو میشنوه. مشکوک
پرسید:

-ادوین میلر؟

-یه جوری رفتار نکن که انگار ادوین رو نمیشناسی

معلومه که میشناسم. صبر کن ببینم، تو که پلیس نیستی؟! هستی؟-

این چجور سوالیه؟ فکر میکنه خیلی بامزه ست؟

-فکر کنم یه پلیس یار حرفه ای که پته یه باند خلاف رو چند ماهه رو اب

میریزه نباید نگران پلیس باشه!

هر لحظه حالت صورتش با شنیدن حرفای من برافروخته تر و متفکرانه تر

میشد اما سوالی نمپیر سید. یه سال گذشته، قطعاً اتفاقاتی افتاده که من از شون

بی خبرم ولی هیچ چیز رفتار عجیبش رو توجیه نمیکنه. بعد از یه مکث خیلی

طولانی بازم بهم زل زد و با جمله ی ناگهانش تقریباً شوکه ام کرد:

-حتی فکرشم نمیکردم دوباره ممکنه بینمت... فقط اینقدر شوکه شدم که

نمیدونم چی باید بگم، میتونی یه فرصت دوباره بهم بدی؟

صبح روز بعد، با لباسی کمی رسمی و اداری که توی دستم بود رو به روی ساختمون بزرگ و سر به فلک کشیده ای بودم که طبقه های انتهاییش بین دود و دم گم شده بود و تابلوی غول آسایی که روش نوشته شده بود: آرلینگتونز امپایر (امپراطوری آرلینگتون)

امپایر؟! چه اسم خودخواهانه ای برای یه شرکت. توی مدت زمان کوتاهی که جیسن رو شب قبل دیدم و فهمیدم من زبان فرانسه ام رو نصف و نیمه رها کردم بهم گفت که برای جبران یهویی رفتنش میتونه بهم کمک کنه یه شغل عالی با حقوق و البته پرستیژ اجتماعی عالی تر پیدا کنم که با حقوقی که گیرم میاد در عرض کمتر از یه سال میتونم برگردم کالج و دیگه لازم نیست اون گارسونی خجالت اور رو انجام بدم و حالا من اینجا بودم. وسط یکی از بزرگترین سازه های معماری که توی عمرم دیده بودم و توی انتظار برای مصاحبه بعنوان یه منشی، نشسته بودم. خیلی سریع تصمیم گرفتم دوباره به جیسن اعتماد کنم

چون چاره ای جز این نداشتیم. در واقع اون تنها کسی بود که میشناختم. طی چند هفته گذشته واقعا دوران درخشانی رو پشت سر گذاشتم! برگشتن به کاری که ازش اخراج شدم پیدا کردن یه خونه ی عالی، دیدن دوباره جیسن البته کمی عجیب و غریب تر از همیشه و الان هم فرصت استخدام شدن توی یه شرکت به این بزرگی؟ مثل یه خواب می مونه. از زمزمه های دور و اطراف میفهمیدم که شخصی که قراره باهش مصاحبه کنیم خوده رییس و میشنیدم که میگن خیلی سختگیره و حتی از نحوه راه رفتن و مدل حرف زدنت هم میتونه بلافاصله عذرتو بخواد و اجازه نده حرف بزنی. به دور و اطرافم نگاه کردم. دست کم ۶ تا دختر جوون که ظاهرشون داد میزد چند صد دلاری خرج لباساشون شده مثل من منتظر مصاحبه شون بودن. نگاه گذرای به خودم انداختم، این کت آبی رنگ دست دوم و کهنه واقعا خجالت اور به نظر میرسه و اگه همونطور که همه میگن این رییس، زیادی به ظواهر اهمیت میده، جیسن قبلش باید به من میگفت با چه کسایی قراره رقابت کنم. من حتی یه مدرک دانشگاهی درست و حسابی هم ندارم و سنم تازه به زور ۲۰ شده. چطور قراره با همه ی این زنای قد بلند و به ظاهر تحصیل کرده ی اینجا که انگار خیلی بارشونه رقابت

کنم؟! نکنه منو فرستاده اینجا تا ضایع شم؟! حتی ازش نپرسیدم اون چه ربطی به این شرکت داره.

دو سه نفر از همونا بعد از پنج شیش دقیقه توی دفتر رییس بودن، با قیافه های برافشته ای که ناشی از رد شدنشون بود از اتاق بیرون میومدن و میرفتن. سرمو برگردوندم و به زنی که با حرص از پله ها پایین میرفت نگاه کردم.
-تارا گرفین.

مثل ترفه از جام پریدم. مرد سیاه پوستی که دم در اتاق رییس وایستاده بود و کت شلوار طوسی به تن داشت منو صدا میزد. به سمت در قدم برداشتم. در رو برام باز کرد. اتاق پیش رو سراسر شیشه و پنجره بود و میشد از اون تو همه ی تورنتور و دید. بی دلیل نیست این ساختمون این همه بلنده، لابد میخواستن یه ویو از کل شهر داشته باشن. صندلی کامپیوتر که پشت بلندی داشت به سمت پنجره چرخیده بود و فقط دستی که به دسته ی صندلی تکیه داده شده بود و سر آستین سفید و اتو خوردش به چشم میومد. انگار رییس همینیه که پشت به در ورودی نشسته. به نظرم زیادی دم در ایستاده بودم و اون مرد سیاهپوست چیزی بهم گفته بود که نشنیدم.

-هی بلوبری! حواست اینجا باشه.

بلوبری؟! (تمشک آبی) منو میگه؟ شاید بخاطر این کت ابی رنگ همچین لقبی بهم داد ولی مهم نیست، از چارچوب در فاصله گرفتم و رفتم تو. در پشت سرم بسته شد. با استرس به سمت میز قدم برداشتم. کاش میتونستم با قد کوتاهی کنار پیام و گرفتار کفشای پاشنه داری که نمیتونم باها شون راه برم شم، بخش اصلی استرسم همیشه مربوط به اینه که نکنه زمین بخورم! فرم مشخصات و به قولی رزومه ام رو روی میز گذاشتم. صدامو الکی صاف کردم تا متوجه حضور من شه. البته اگه با تق تق اون کفشها و بلوبری خطاب شدن من دم در، تا حالا متوجه نشده باشه. برنگشت اما دستش رو که روی دسته صندلی بود نکون داد و بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

-تارا گرفین. ۲۰ ساله. اهل چپل هیل کارولینا، فارغ التحصیل نشده از دانشگاه مونترآل. بدون مهارت یا تحصیلات خاص یا حتی وجه اجتماعی چشمگیر. چرا باید توی ارلینگتونز امپایر استخدام بشه؟

بفرما شروع شد. حتی برنگشته تا منو ببینه و حالا داره ایراد میگیره؟ همه مشخصاتم رو هم که از حفظه. پس چه نیازی به پر کردن فرم بود؟ صندلی که

چرخید و دیدم کی روی اون صندلی نشسته برق از سرم پرید. جیسن؟! اون رییس این شرکته بزرگه؟! با نگاه پرسشگر اول به خودش و بعد به اتیکت شیشه ای هرمی شکل روی میز که اول اسمش رو به همراه فامیلیش به اختصار اینطور نوشته بود: جی-آرلینگتون. مدیر عامل. خیره شدم

واقعا نمیدونستم چی باید بگم. مطمئنم مدیر عامل همچین شرکتی بودن موفقیتی نیست که بعد از ترک کردن چپل هیل نصیبش شده باشه و اون از اولم ادم مهمی بود که برای هدفای نامعلوم پاش به همسایگی ما باز شد. تعجبی هم نیست که چرا بی خبر گذاشت و رفت وقتی صاحب یه امپراطوریه. آگه ممکن بود فکر کنم اون فقط مدیرعامله و این معنیش این نیست که صاحب این شرکته، اسم شرکت باعث میشد این فکر کاملاً رد شه. با تته پته توی جام تکون خفیفی خوردم و صداش زدم:

-جیسن!؟

با دست به مبل رو به رو اشاره کرد. حتی نمیتونستم نگاهمو ازش

بگیرم. نشستم. اینجا چه خبره؟

-حتی ابدارچی های این شرکت هم تحصیلات عالیه دارن و به چند زبون مسلطن! اینجا با ذره بین خیلی ریزسنجی کارمندااش رو انتخاب میکنه. هیچ دلیلی هم وجود نداره که یه دانشجوی فراری از کالج اینجا استخدام شه، غیر از اینکه من توی مود خوبی باشم و بخوام کارمند جدید رو بدون رد شدن از اون ذره بین استخدام کنم.

واقعا جیسن از موقعی که میشناختمش خیلی عوض شده. حتی دیشب هم با همه عجیب بودنش اینقدر مغرور و دست بالا حرف نمیزد. شاید از ضرورت های مدیر عامل بودن با خودم گفتم این شخص خودبزرگ بینیش به اندازه سیاره مشتری و من هیچوقت متوجهش نشدم؟ صدشاش که سوال دیگه ای رو تکرار میکرد منو از فکر بیرون کشید:

-درست نمیگم... بلوبری!؟

عالی شد. یه لقب تازه. اون مرد سیاهپوست حتما باید اینو میگفت؟! نمیدونستم باید چه جوابی بدم. مشغول بازی کردن با انگشتای دستم شدم. خودکاری رو از روی میز برداشت و بین دستاش چرخوند.

-در مورد رزومه و مشخصات شخصیت چیز جدیدی وجود ندارد که من ندونم پس نمیخواهم وقت م صاحبه رو با گفتن چرندیاتی راجع به حرفای بی م صرف بگیری. طی ۱۰ دقیقه فرصتی که داری هر چیزی که ازت میپرسم بدون چون و چرا جواب میدی چون هر چیزی که میپرسم دوستتشن ضروریه.

با سر تایید کردم.

خودکار رو دوباره روی میز گذاشت و زیر لب گفت خوبه.

-سوال اول، ادوین میلر رو از کجا میشناسی و چه رابطه ای باهاش داشتی؟

سوالش به نوبه خودش عجیب بود چون جیسن خودش در جریان همه ی مزاحمتای ادوین برای من بود.

-چرا این سوال رو میپرسی؟

با پرویی این رو پرسیدم. با اون همه تذکری که داده بود و گفته بود چیزی نپرسم بازم کار خودم رو انجام دادم.

-نمیخواهی اینجا کار کنی نه؟!!

-اگه قرار باشه به هر دلیلی تحت فشار قرار بگیرم و به سوالایی جواب بدم که دوست ندارم، نه. ترجیح میدم برگردم به رستوران.

تکیه شو به صندلی داد و دستاشو روی هم و بعد روی میز گذاشت.

-پس حقوق ماهیانه ۱۵۰۰ دلار و شانس برگشتن به دانشگاه توی یک سال رو

نمیخوای؟ مشکلی نیست.

اینو گفت و دستش رو روی دکمه پیچ تلفن توی اتاقش گذاشت. ۱۵۰۰

دلار؟ این حقوق فوق العاده ایه برای یه منشی گری ساده. نه فوق العاده

نیست، بی نظیره! سرشو نزدیک تلفن برد و گفت:

-نفر بعدی رو بفرست تو، وین.

وقت درنگ کردن نبود. تند تند جواب دادم:

-اون یهویی سر و کله اش توی اپارتمانی که زندگی میکردم پیدا شد و بعد از

یه مدت ازم خواست باهاش باشم اما من چون میدونستم یه فروشنده

غیرقانونیه داروئه نمیتونستم این کارو بکنم تا وقتی که خودت اومدی و دیدی

که چطور از همه اهل محل زورگیری میکرد.

لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست. دوباره سرشو نزدیک تلفن برد و

گفت:

-فعلا دست نگه دار

و رو به من ادامه داد:

-خب، انگار داریم به یه جاهایی میرسیم. سوال دوم. تو بعنوان یه بیننده مطمئنی

من کسی بودم که ادوین رو به پلیس معرفی کرد؟

-اینو هرکسی که تشکر پلیسا ازت رو میشنید میتونست بفهمه که تو پشت این

قضیه بودی.

زیرلب طوری که منم میشنیدم گفت:

-جوابات ممکنه سرتو به باد بده بلوبری!

و قبل از سوال کردن من درمورد منظورش از این حرف، برگه ای رو از کشوی

زیر میزش بیرون کشید و روی میز گذاشت. خودکار روی میز رو تقریبا به

طرفم پرت کرد. چه رفتار بی ادبانه ای.

-تو استخدام میشی. اینم قرار داد یکساله بین تو و شرکته. سریع امضا کن.

از جام پاشدم و با چشمای گشاد پرسیدم:

-همین؟! به این راحتی؟

برگه رو دستم گرفتم تا بندهای قرارداد رو بخونم هر چند هنوزم باورم نمیشد اینقدر زود و بعد از دوتا سوال بی ربط به مصاحبه دارم اینجا استخدام میشم. با لحن تشرامیزش برگه رو از دستم کشید و روی میز کوبید:

-گفتم امضا کن چی رو داری میخونی؟ میدونی هر یه ثانیه برای من چقدر با ارزشه؟ بالاخره میخوای اینجا کار کنی یا نه؟

اینقدر عصبی و با تشر این حرف روز که ترسیدم اگه ثانیه ای درنگ کنم بازم نفر بعدی رو صدا بزنه برای همینم هول هولکی پایین برگه رو امضا و اثر انگشت زدم. برگه رو از زیر دستم کشید. انگار خیلی عجله داره و معلوم نیست برای چی. با همون ژست امضا زدن سر جام و ایستاده بودم. با لبخند کج و کوله ای پرسیدم:

-یعنی... ما الان با همدیگه همکارییم؟

نگاهشو از روی برگه قرارداد بالا کشید و با حالت تحقیر امیزی جواب داد:
-همکار؟! تو یه منشی هستی و من مدیرعامل. من اینو همکاری نمیدونم.

سرخورده از طرز برخوردش ساکت سر جام ایستادم. واقعا همه ی رییسای شرکتای بزرگ اینقدر مزخرفن؟ البته تا وقتی که هنوز نفهمیدی رییسن اونقدرام مزخرف نیستن. انگشت اشاره رو به طرفم گرفت و ادامه داد:

-و من جیسن نیستم. یه بار دیگه منو با اون اسم صدا کن تا ببینی چه اتفاقی میوفته.

جا خوردم. یعنی چی که جیسن نیستم؟ با صدایی که ودم به زور شنیدم گفتمک -ها؟!

-تو حتی کسی که قبلا ب*و*سیدت رو نمیتونی تشخیص بدی؟! اینقدر احمقی؟ باور نکردنیه. اگه ممکنه ناراحت کنه یا بهت بر بخوره بهتره نشنیده بگیری اما محض اطلاعات میگم طی ۲۴ ساعت گذشته کسی که دیدی جیسن نبود و من بودم و این استخدام اجباری رو بذار به حساب دستمزدی که برای لو دادن بردارم به من، بهت بدهکار بودم

کارتی رو از جا کارت می برداشت. از پشت میز کنار اومد و جلوی میز رو به روی من، روی یه دستش تکیه داد. کارت رو رو به روی صورتم گرفت. اسم

کاملش رو با شماره تماس و کلی لقب و کوفت و زهرمار روی کارت نوشته بود: جیکوب آرلینگتون.

مبهوت بهش نگاه کردم. پس اون "جی" مخفف جیسن نبود؟! ادامه داد

-خوشبختانه یا بدبختانه قبلا با برادر دوقلوی من ملاقات کردی و ظاهرا چیزی هم گیرت نیومده، اما ممکنه به درد بخور باشی پس تصمیم گرفتم تو رو همین اطراف داشته باشم. عادلانه نیست که جیسن و ادوین کسی رو بشناسن که من نمیشناسمش!

شاید اگه تو شرایط دیگه ای بود باور نمیکردم و میگفتم طرف داره شوخی میکنه ولی نه شبیه شوخی بود نه هیچکدوم از شواهد چیزی خلاف اینو نشون میداد. اینقدر ماتم برده بود که چیزی نمیپرسیدم و فقط نگاه میکردم و همه چیز و توی ذهنم کنار هم میذاشتم. سعی کردم همه جدیت ممکن رو توی لحنم به کار بگیرم:

-اگه این حرفا حقیقت داره یا حتی اگه نداره، من همین حالا از کار کردن اینجا پشیمون شدم. نمیخوام جایی کار کنم که ریسیس تو کمتر از ۲۴ ساعت راحت از اعتماد من سواستفاده کرد.

با تمسخر گفت:

-متاسفم اما تصمیمش دیگه با تو نیست. این یه قرارداد یکساله غیر قابل

فسخ. باید وقتی فرصت داشتی قرارداد رو با دقت میخوندی.

-داری منو دست میندازی؟

اینو با لحن غیر ادبی به کار بردم

چشماس برای ثانیه ای از لحن بی ادبانه من حالت متعجب به خودش گرفت

و بعد خونسرد جواب داد:

-میتونی سعی کنی قوانین شرکت رو بهم بزنی تا مجبور شی چندین هزار دلار

غرامت همین چند دقیقه گرفتن وقت منو بدی. میخوای بدونی جریمه بهم زدن

قراردادی که چندلحظه پیش امضاش کردی چقدر میشه؟

اینقدر راحت کلمه "چندین هزار دلار" رو به زبون میاورد که انگار نه انگار من

بخاطر یه دلار حاضر بودم تا ته دره برم! فکر میکنه من سر گنج نشستم؟

-این نامردی. تو به من فرصت ندادی قرارداد رو بخونم.

-چطور؟ اسلحه توی دستام بود؟

خواستم جوابی بدم ولی چی باید میگفتم؟ حماقت از خودم بود و هیچ قانونی نمیتونست منو در این مورد حمایت کنه. بعلاوه قرار نیست که به همین زودی بنای ناسازگاری بذارم، میتونم از زاویه مثبت نگاه کنم. من شغلی رو بدست آوردم که پایان هر ماه ۱۰۰۰ دلار میتونم داشته باشم. حالا مهم نیست که به چه دلیل استخدام شدم، این یه برد برای منه نه اون.

سکوتم که طولانی شد گفت:

- و نگران چیزایی که لو دادی نباش، همین پنج شیش دقیقه پیش جیسن از دوربین مداربسته اتاق همه چیز و دیده و الانم خیلی عصبانی داره میاد اینجا. به در پشت سرم خیره شد و از عدد سه شماره معکوس رو شروع کرد:

1...2...3-

تا عدد یک از دهنش بیرون اومد، در با شدت باز شد. شگفت زده برگشتم سمت در و وقتی یه نسخه کپی شده بدون سرسوزنی تفاوت از همین شخصی

که تا حالا داشتم باهاش حرف میزدم رو دم در دیدم اطمینان پیدا کردم

هیچکدوم از حرفایی که شنیدم شوخی یا دروغ نبودن. چندبار سرمو چرخوندم

و به هردو شون نگاه کردم. خدای من... چطور همچین چیزی ممکنه؟ به جرات

میتونستم بگم این شگفت انگیز ترین چیزیه که توی عمرم دیدم. نگاه کردن با دوتا ادم دقیقا عین هم سرگیجه اور بود. جیسن هم از اینکه منو اونجا میدید خیلی حس جالبی بهش دست نداده بود و اینو از حالت چهرش میشد فهمید. با تردید اسمم و صدا زد:

-تارا...؟

منم با همون تردید فقط تونستم بگم:

-سلام.

حرف منو تکرار کرد:

-سلام؟ ما یک ساله همدیگه رو ندیدم و تنها چیزی که گیرم میاد یه سلامه!؟
اول فکر کردم عصبانیه اما بعدش لبخند زد. انگشت شستش رو بالای گونه ام درست زیر چشمم کشید. لبخندش برای لحظه ای با تردید همراه شد و پیشونیش چین خورد اما این فقط یه لحظه طول کشید. اینقدر هول شده بودم که اگه فقط یک دقیقه دیگه میخواستم به این دوتا کپی، نگاه کنم حتما میزد به سرم برای همینم به طرز احمقانه ای ازش فاصله گرفتم و با یه "بخشید" گفتن زیر لب از اتاق دویدم بیرون. من عادت به فرار کردن داشتم. عادت به رو به رو

نشدن با موقعیتایی که نمیتونم تحملشون کنم یا باعث میشن ندونم قراره
بعدهش چیکار کنم. همینم باعث شد از کارولینا فرار کنم و الان سر از این
شرکت در بیارم. قول میدم که این آخرین فرارم باشه. برمیگردم خونه و به یه راه
حل درست و حسابی فکر میکنم و اگه تونستم با کار کردن اینجا کنار
بیام، عادت فرار کردنم رو دور میریزم. برای همیشه...

قدم هام نامنظم بود. پاهام دیگه جون تکون خوردن نداشتن. دو ساعت یاریم
کرده بودن و راه اومده بودن ولی انگار دیگه نمیتونستن. چقدر وحشتناک که
من همه ی پولی که داشتم رو بعنوان اجاره یکساله پرداخت کردم و الان حتی
یک سنت هم برای تاکسی گرفتن واسم نمونده بود. خسته و کلافه بودم دو
ساعت راه رفتن با اون لباس و کفشای عذاب اور کم نبود. حالا این همه پله رو
کی بالا میره؟ قبل از اینکه بتونم یه جا لم بدم و نفسی تازه کنم باید میرفتم
سراغ استتلی و ازش میخواستم همه چیز رو بهم بگه. از رابطه بین این دوتا
برادر تا اخلاق خاصی که جیسن توی غافلگیر کردن ادما داره و اینکه ممکنه با
کار کردن توی اون شرکت به مشکل بخورم یا نه؟ همه ی اینا با باز شدن در

توی ذهنم ناتموم موند. کیف د ستی کوچیکم رو جلوم گرفتم و خسته، با دیدن
چهره استن پرسیدم:

- میتونم پیام تو؟

به داخل اشاره کرد و از جلوی در کنار رفت. روی اولین میلی که دیدم نشستم
و اون کفشای کاب*و*س مانند رو از پام دراوردم. هووف... داشتن منو
میکشتن. دستمو روی غوزک ورم کرده پام کشیدم و کمی صورتمو جمع کردم.
-اگه پول تاکسی گرفتن نداشتی فقط میتونستی بهم زنگ بزنی تا پیام دنبالت!
اینقدر تابلو بود چون پول نداشتم این بلا رو سر خودم اوردم؟! صاف تر توی
جام نشستم و فقط سری تکون دادم.

- میتونم ازت چند تا سوال بپرسم؟

با سر تایید کرد.

-در مورد این خونه..

حرفم رو قطع کرد:

-اوه تارا.. گوش کن.. قبل از اینکه چیزی بپرسی باید بگم من واقعا واقعا
متاسفم، من فقط تورو خیلی درمونده دیدم و چون دوستی داشتم که میتونستم

ازش خونه اجاره کنم تصمیم گرفتم بهت کمک کنم. اما روحم خبر نداشت که تو قبلا جیسن رو میشناختی هرچند تا حالا حتما متوجه شدی اون جیسن نبوده.. اگه میدونستم ممکنه دروسری درست شه هیچوقت چنین کاری نمیکردم.

برخلاف چیزی که خودش فکر میکرد من اونو مقصر نمیدونستم. درعوض به نظرم اون بیشتر از من جا خورد. بهر حال من قصد نداشتم بخاطر اینکه بهم کمک کرده سرزنشش کنم چون واضح بود هدفش این نبوده منو تو دروسر بندازه. سری تکون دادم:

-لازم نیست بابت چیزی عذرخواهی کنی. میخواستم ازت بپرسم که این صاحب خونه ی جدید یا بهتره بگم رییس جدید برای من، تا چه حد میتونه نگران کننده باشه؟ اخیه فکر کنم چند ساعت پیش یه قرارداد غیرقابل فسخ با خسارت چند هزار دلاری باهاش بستم و این خونه هم که... ظاهرا نمیتونم پولی که پرداختم رو پس بگیرم و یه جورایی نگرانم. منظورم اینه که من جیسن رو میشناختم و اون اصلا حس ناامنی رو بهم منتقل نمیکرد اما برادرش...

حقیقت این بود که ترس برم داشته بود که نکنه اینا همه یه مشت شیاد باشن؟ یه اجاره پرداخته شده غیرقابل بازگشت و یه قرارداد سفت و سخت.. این چیزی نبود که یه دختر بی پول و بی پشتوانه بتونه راحت باهاش کنار بیاد. گذاشتم جمله ام رو خودش توی ذهنش تموم کنه.

طوری که انگار حرفم رو به تمسخر گرفته گفت:

-نه نمیشناسی!

با نگاهم بهش فهموندم که خودش بگه منظورش چیه.

-جیسن اون چیزی نیست که نشون میده. درواقع اکثر اوقات درحال وانمود کردن به شخصیه که نیست پس هر شناختی ازش داری رو دور بریز. درواقع هیچکدوم از برادرای آرلینگتون چیزی که نشون میدن نیستن.

-برادرای ارلینگتون، ها؟! از اون برادرای افسانه ای که هر جا قدم میذارن همه

بهشون خیره میشن؟

-یه جورایی... فکر میکنم باید قبل از اینکه پیشنهاد کار جیکوب رو قبول میکردی، حداقل درمورد شرکتشون کمی تحقیق میکردی. اما نگران نباش. آگه

تونستی اونجا استخدام شی پس خیلی خوش شانسی. من اگه تصمیم نداشتم

مستقل کار کنم حتما بهشون التماس میکردم اونجا به من کار بدن!

لبخند سپاسگزارانه ای زد. پس انگار زیادی هم بد نشد. سوالی به ذهنم رسید:

- میتونی در موردشون بیشتر بهم بگی؟ مثلا اینکه دقیقا تو اون شرکت چیکار

میکنی و رابطه شون باهم چطوریه؟ اَخه با توجه با رابطه خیلی کوچیک و

گذرایی که با جیسن داشتم، نمیخوام کسی رو دچار سوتفاهم کنم.

-حتی اگه منم بهت نگم فقط کافیه اسم شون رو توی گوگل سرچ کنی، خیلی

چیزا رو راجع بهشون میفهمی اما حالا که میخوای، باشه بهت میگم. جیسن

برادر بزرگتره، شاید ۵ دقیقه که برای هردوشون اندازه ۵ قرن معنی میده! اون یه

مغز متفکر شیمی و داروساز پر آوازه ست و همونطور که میدونی شرکت

ارلینگتونز ام پایر هم یه شرکت تولید و پخش داروی خیلی خیلی

بزرگه. جیکوب، برادر کوچیکتر، اون به معنی واقعی نابغه ست. نابغه ی

کامپیوتر. شاید وقتی خیلی بچه بودن فقط به واسطه ثروت پدرشون بود که

سرشناس بودن اما چیزی که در مورد این دو برادر وجود داره استعداد عجیبشون

توی هرکاری که شروع میکنن هست. وابستگی این دو نفر چیزی بیشتر از

خون. اونا مکمل همدیگن. این گند میزنه اون یکی جلو شو میگیره، که حتی این مکمل بودن باعث میشه گاهی مثل سگ و گربه به جون هم بیوفتن ولی این فقط بین خودشونه چون هیچ شخص سومی نمیتونه رابطه اون دو نفر رو خراب کنه. شاید همینکه باعث میشه اونا الیت باشن و ما ادمای عادی.

با دقت به حرفاش گوش کردم. ظاهرا جیسن رو هیچوقت نمیشناختم و اون فقط شخص جعلی ای بوده که اشتباها بهش عادت کرده بودم. پرسیدم:

-الیت دیگه چیه؟

-الیت به ادمایی میگن که واسطه اعتبارشون یا خانواده شون و یا ثروتشون، قدرت برتری توی جایی که زندگی میکنن محسوب میشن. یه جورایی سرمایه گذارای بزرگی حساب میشن که میتونن هرکاری رو فقط با یه تماس تلفنی راه بندازن. حالا اون کار میخواد کشتن یه ادم باشه، یا خریدن یه خط هوایی بین المللی یا هرچیزی که در حیطه اختیارات قانونی یه ادم عادی نباشه.

متعجب از شنیدن چیزایی که فکر میکردم هیچوقت قرار نیست به گوشم بخورن، صورتم رو جمع کردم و نامفهوم و با لحن مخصوص به خودم زیر لب گفتم:

-ها! چه دوست داشتنی. عالی شد تارا عالی شد. تو مُردی بدبخت! تو مُردی..

**

صبح روز بعد مجبور شدم ساعت ۷ نشده بیدار شم تا هرچی سریع تر خودمو به اتوب* و*س برسونم چون آگه قرار بود همونطوری پیاده برم شرکت، با توجه به اینکه نمیتونستم عین یه دختر ساده کتونی پام کنم و برم به شرکتی که اسم خودشو گذاشته امپراطوری، احتمالا ساعت ۱۰ میرسیدم و روز اول اخراج میشدم و موظف به پرداخت جریمه ناجوانمردانه ای که برام خواب دیده بودن. خوشبختانه به موقع رسیدم و اون مرد سیاهپوست که لقب بلوبری رو از همون روز اول برام درست کرده بود، یه جورایی حکم یه راهنما برای همه تازه کارارو داشت و میزم رو که کمی دورتر از در ورودی اتاق رییس قرار داشت بهم نشون داد و بهم گفت که کار زیادی لازم نیست انجام بدم فقط تاریخ قرار ملاقات های رییس درست و حسابی چک میکنم و مثل هر منشی دیگه ای

اگه رییس چیزی لازم داشت براش میبرم و شاید نیاز باشه گاهی تایپ یا ایمیل زدن رو هم از جابم بدم که کار سختی نبود و مطمئنم از پس همشون بر میومدم. همه حرفاشو با سر تایید کردم و پشت میز نشستم. لبخندی ناخواسته کل صورتم رو پر کرد. من یه میز مستقل دارم! من یه کارمند رسمی ام و این مثل یه خوابه! تقویم روی میز رو چک کردم. اوه... چقدر وقتش پره.. این همه قرار برای چیه؟ تازه ساعت ۸ صبح و اون از نیم ساعت دیگه همینطور پشت سر هم قرار داره؟ با زنگ خوردن تلفن رشته افکارم پاره شد. بیشتر از ۵ تا تلفن روی میزه و حتی تشخیص اینکه کدومشون داره زنگ میخوره یه جورایی سخته. تلفن رو برداشتم و صدمو صاف کردم:

-شرکت ارلینگتونز امپایر بفرمایین؟

شخص پشت خط گفت که از یه شرکت کوفت و زهرماری دیگه تماس میگیره و میخواد ببینه رییس توی این هفته وقت ازاد داره یا نه؟ گوششی رو بین شونه و گوشم نگه داشتم تا تقویم رو چک کنم. بلافاصله تلفن بعدی شروع به زنگ خوردن کرد. با دست ازادام تلفن رو برداشتم و جمله قبلی رو تکرار کردم. قبل از اینکه شخص پشت خط حرفشو بزنه تلفن سومی هم صدای زنگش بلند

شد. اینا همه هماهنگ کردن همزمان با همدیگه زنگ بزنن؟ تلفن اولی رو بی توجه به شخص پشت خط روی میز گذاشتم تا تلفن سومی رو بردارم اما انگار قرار نیست اینا دست از زنگ خوردن بردارن و همینطوری پشت هم قراره مخ منو بخورن. با استرس جواب دادم:

-شرکت امپایر بفرمایید...

-یه لحظه گوشی....-شرکت امپایر...

انگار این زنجیره قطع شدن و دوباره زنگ خوردنشون تمومی نداشت و قرار نبود من از همین جمله فراتر برم. حتی هنوز نتونستم ته بودم جواب یکی از تلفنهارو درست و حسابی بدم. به خودم گفتم که فقط جواب یکی رو میدم و تا حرفم تکمیل نشده سراغ بعدی نمیرم. اولین تماس رو جواب دادم. همونا هم درخواست قرار ملاقات داشتن. مجبور شدم بازم پشت خط نگهشون دارم:

-چند لحظه منتظر باشین

با دقت تقویم رو ورق زدم و با خودم تاریخ مد نظر تماس گیرنده رو زمزمه کردم

15-آگوست... ۱۵ آگوست...

خالی بود. تیک کوچیکی کنار این تاریخ زدم و خواستم بگم که اون روز قرار خاصی نداره که دستی از رو به رو تلفن رو کشید و قطع کرد. حد سم درست بود. رییس متکبر و مزخرف بود که این کارو کرد. از جام تکون نخوردم و فقط بهش نگاه کردم تا خودش بگه چرا این کارو کرده. زیاد منتظرم نداشت:

- پنجم، پونزدهم، بیستم، بیست و پنجم و سی ام هیچ ماهی هیچ قراری برای من نذار.

تیک توی تقویم رو خط زدم و با سر تایید کردم. انگار تازه رسیده بود. ظاهر اتو کشیده و کیف توی دستش و البته بیرون از اتاق بودنش این رو نشون میداد. تقویم رو برگردوندم سر جاش. ادامه داد:

- یه قهوه هم بیار تو اتاق من... تلخ باشه، ۵ دقیقه هم بیشتر طول نکشه.

لبامو جمع کردم و بازم سری تکون دادم. نگاهی به دور و اطراف کرد تا از چیزی ایراد بگیره ولی انگار نتونست. برگشت سمت اتاقش اما نصفه های راه دوباره برگشت و کیف توی دستش رو روی میز رو به روی من کوبید و دستوری گفت:

- و وقتی ریست رو مبینی از جات پاشو و یه ذره احترام بذار. یا شاید بهتره یه جلسه توجیهی برای یاد گرفتن طرز رفتار اجتماعی و نوع لباس پوشیدن مناسب برات برگذار شه؟

به خودم نگاه کردم. مگه لباس پوشیدن من چشه؟ حتما باید لباسای اونقدر گرون تنم باشه و با برند ها مارک هایی که ازم اویزونه این ور اون ور برم و فخر بفرو شم؟ حرفایی که میخواستم بزنم و خوردم و ناچارا از جام پا شدم و کمی سرمو به نشونه احترام خم کردم. با نیشخند کجی که زد از میز فاصله گرفتم. جوری بهش نگاه میکردم که هرکس میدید میفهمید دارم توی دلم ارزو میکنم همینجا زمین بخوره و ضایع شه. قهوه کوفتیش رو که بهش تحویل دادم منتظر بودم یه ایراد مسخره دیگه هم بگیره اما خوشبختانه حتی سرشو از مانیتور رو به روش بالا نیاورد تا ببینه دور و برش چی میگذره. برگشتم سر کار کسل کننده ام که از همون روز اول داغون بودنش کاملا مشهود بود. باید همه تاریخا رو حفظ کنم تا بعدش به مشکل نخورم و آتو دست این یارو ندم.

با صدای قدمای یه نفر به سمت در اتاق رییس، مثل برق از جام پریدم و به مرد
مُسنی که موهای جوگندمی داشت و همونقدر رسمی بود که همه اینجا بودن
گفتم:

-اقا.. صبر کنین.

سر جاش وایستاد. اه خدا خوبه میخواستم اینا رو حفظ کنم و همین الان یادم
رفت اولین قرار با کی بود. دفتر رو باز کردم. قرار ملاقات با آقای گرینفیلد. سرمو
بالا اوردم و پرسیدم

-شما آقای گرینفیلد هستین؟

عوض جواب دادن به این سوالم، با نگاه تحقیر آمیزی گفت:

-تو جدیدی؟

من جدیدم؟! منظورش چیه که من جدیدم؟! حدس زدم که این یارو گرینفیلد
نیست برای همینم به صندلی های انتهای سالن اشاره کردم و جواب دادم:

-رییس تا چند دقیقه دیگه قرار دارن. نمیتونن کسی رو ببینن.

بدون توجه به حرفم با همون نگاه تحقیر آمیزی که گذرا ازم رد شد، دستگیره در
رو فشرده. از پشت میز بیرون دویدم که جلوشو بگیرم و همزمان گفتم:

- اقا صبر کنین... اقا..

انگار اصلا با اون حرف نمیزدم. درست بعد از اون رسیدم توی اتاق و اون

جمله کلیشه ای رو به زبون اوردم:

- من بهشون گفتم نباید بیان تو.. اما...

حرفمو نیمه تموم گذاشت:

- مشکلی نیست. برو بیرون.

مطیعانه برگشتم ولی از اونجایی که تا چند دقیقه پیش افکار پلیدانه ای درمورد

زمین خوردن رییس داشتم، دور از انتظار نبود که توی همچین موقعیتی تو اون

کفشای پاشنه چند سانتی پام پیچ بخوره و درست جلوی پای این مردی که

حتی از رییس هم مزخرف تر بود بیوفتم. جدا از اینکه چقدر زمین خوردن

روی اون سرامیکا درد داشت، ضایع شدن توی روز اول کاری دردش بیشتر

بود. چه شمامو محکم روی هم فشار دادم و بعد اروم سرمو بالا اوردم و به اون

مردی که جلوی کفشای براق مشکلی رنگ روی زانو افتاده بودم نگاه

کردم. هنوزم طوری بهم نگاه میکرد که انگار من ارث پدرشو خوردم! رو به

رییس و خیلی طلبکارانه گفتم:

-این دست و پا چلفتی احمق چه ویژگی خاصی داره که توی امپایر استخدام شده، جیک؟

رییس رو با اسم کوچیک و حتی مخفف صدا میزد؟ پس حتما یکی از اشناها و دوستاشه که مثل خودش از همه طلبکاره. صبر کن ببینم.. اون مرتیکه الان منو دست و پا چلفتی احمق خطاب کرد؟ رییس بلافاصله از پشت میزش کنار او مد و طوری که انگار نه انگار من بخاطر امر و نهی کرد نای اون هول میشم، زیر شونه ام رو گرفت و کمکم کرد بلند شم و جواب داد:

-نه نه پدر... اشتهای برداشتن. اون خیلی به درد بخوره.. میتونه تو شرکت مفید باشه.

پدر؟؟؟؟ گند بزنی به این شانسی... خود بد عنقش کم بود حالا باید پدر رو هم تحمل کنم؟ به سر تا پام نگاه کرد تا ببینه چیزیم شده یا نه بعد با نگاهی که انگار باهانش سعی داشت بگه باید ساکت باشم ادامه داد:

-آممم.. در واقع اون دکتری فرانسه داره...

دکتری فرانسه؟! اوات د فااا... من دو ترم رو هم به زور گذروندم دکترم کجا بود... بهت زده بهش نگاه کردم ولی همون نگاهی که انگار باهانش میگفت

ساکت باشم و سوتی ندم رو تحویلیم داد. تند تند سر مو به نشونه عذرخواهی و احترام تکون دادمو گفتم:

-متاسفم آقای ارلینگتون... من فکر کردم شما بدون قرار قبلی اینجایی... عذر میخوام.

معمولا اینجور وقتا "اشکالی نداره" یا "خواهش میکنم" چیزیه که گیر ادم میاد، نه به نگاه تحقیرآمیز دیگه.

-اگه اون کفشا رو دربیاری قدت زیر یک متر میشه نه؟!

اگه اینا هم از همین روز اول اینقدر به اینکه من چی میپوشم گیر ندن میمیرن، نه؟! دوباره سر تکون دادم:

-متاسفم... دفعه ی بعدی عوضشون میکنم.

صدای شخص چهارمی که توی استانه ی در کلمه ی "پدر" رو به زبون آورد باعث شد هر سه برگردیم سمت در.

همونقدر که برخورد این آقای پدر با من غیر صمیمی تلخ بود، با پسرش هم بود چون تنها چیزی که گیرشون میومد یه سر تکون دادن رسمی یا یه نگاه خشک و سرد بود.

-میخواهی همینجا ایستی و نگاه کنی؟

اون پیر مرد گفت و به من اشاره کرد.

ژست رفتن به خودم گرفتم و جواب دادم

-داشتم میرفتم.

نمیدونم جیسن فهمید که دارم توی درد سر میوفتم یا از اول اومده بود منو ببینه که گفت:

-درواقع من اومدم بالا تا یه چیزی رو ازتون بخوام خانوم گریفیت..

خانوم گریفیت! چقدر محترمانه و چقدر متفاوت با لحن پدر و برادرش. وقت و

یک ثانیه هم تلف نکردم و رفتم سمت جیسن و با حرکت لبهام و چشمایی که

سپاسگزاری توشون موج میزد بی صدا گفتم:

-ممنون!

تکبر به ویژگی توی دی ان ای ارلینگتون ها بود که توی یه یک دقیقه هم میشد اینو تشخیص داد و فکر کنم درصدش توی جیسن کمی کمتر بود. حدس میزنم او نا یه دلیل مهم برای اعتماد به نفس زیادشون دارن. با عجله خودم به دورترین نقطه از در اتاق و انتهای سالن رسوندم و با عصبانیت و حرص شروع کردم به اعتراض:

-اوه مای گاد! جیسن تو خونواده وحشته ناکی داری... بهت برنخوره ا ما تحملشون برای یه لحظه هم سخته.

برخلاف پدر و برادرش خیلی خونسرد با منحنی محوی روی صورتش که نشونه از یه لبخند بود میداد رو به روم ایستاده بود و حتی اعتراضی نمیکرد که همین حالا خونوادش رو وحشتناک صدا کردم. با دستام ادای مدل موهای رو بالا و حالت دار جیکوب رو دراوردم و با لحن خودش گفتم:

-وایسا و به ریست احترام بزار..

-همیشه اینقدر غیر دوست داشتنی نیستن! یکم صبور باش.

جیسن بدون اینکه بهم تشر بزنه یا حتی به خودش مغرور باشه اینو گفت. کمی از اون لحن حق به جانبم کم کردم و جواب دادم:

-بهر حال ممنونم که از اونجا کشیدیم بیرون.

انگار اصلا توجهی نکرد که چی گفتم و فقط دستشو به نشونه دست دادن

سمتم دراز کرد و انگار که خیلی خوشحال یا همچین چیزیه گفت:

-از اینکه دو باره میبینمت خوشحالم تارا گرفیت! امیدوارم این بار بتونیم

دوستای بهتری باشیم.

دستش رو رد نکردم و با تردید بهش دست دادم:

-همون موقع هم میتونستیم دوستای خوبی باشیم اگه تویی خبر نمیرفتی..اما

نگران نباش، عصبانیتمو با سیلی ای که اشتباهاتوی گوش برادرت زدم سرکوب

کردم!

لبخند کمرنگی تحویلدم داد و دستمو محکم تر گرفت:

-حداقل توی زندگیش از یه نفر سیلی خورد و اینو هم مدیون توئه!

به نظر هیچانزده میومد و بیش از حد سر حال بود. صدای تلفن روی میزم باعث

شد دستمو از دست جیسن بیرون بکشم و عذرخواهی کوتاهی بکنم و با عجله

برم سمت میز.

نیمه های راه صدای جیسن رو دوباره شنیدم:

-فرداشب، رستوران سی اف، ساعت ۹ منتظرتم.

اینو گفت و بلافاصله از در خارج شد....

خوب شد من توی این رستوران کار میکردم و حالا براشون کلی مشتری زاد شدم! اون روز حتی نتونستم جیسن رو بعد از قراری که باهام گذاشت بینم و اگه میخواستم قرار رو قبول نکنم هیچ جور نمیتونستم بهش بگم و ناچار بودم برم. گفته بود ساعت ۹ اما... ساعت تقریباً داشت از ۱۰ هم میگذشت و من تک و تنها تور ستوران نشسته بودم. چند باری گارسونا بهم تذکر دادن اگه سفارشی ندارم بیخودی میز رو اشغال نکنم اما هر بار بایه بهونه میخواستم بیشتر بمونم. این مسخره ست که من با کسی قرار دارم که یک سال پیش بی هیچ خبری منو پیچوند و من حتی بابت این کار سرزنشش هم نکردم و الانم بدون اینکه شماره تماس یا همچین چیزی ازش داشته باشم، به امید اینکه اون میخواد منو ببینه حدود یک ساعت و نیم گذشته از زمان مقرر همینجا نشستم و به طرز احمقانه ای منتظرم! چی باعث شد فکر کنم اون ادم دوباره میخواد منو ببینه وقتی فهمیدم اون جیسن دانشجوی سطح متوسطی که تو همسایگی

ما زندگی میکرد و جود خارجی نداشت و اون فقط برای به دام انداختن ادوین بنا به دلایلی که هنوز نمیدونستمشون به اونجا اومده بود و از همه مهمتر..اون یه بچه پولدار نابغه یا به قول استتلی، الیت که از طرز برخورد غیر دوستانه ی برادر و پدرش میشد فهمید چه خونواده ی مزخرفی هستن. چرا باید با منشی به زور استخدام شده ی برادرش شام بخوره؟ احمقانه ست... از اولم باید میفهمیدم روی خوش نشون دادن بهش یه اشتباه بزرگه. ساعت ۱۱ شبه و هنوز پیداش نشده. از رستوران بیرون اومدم و سرخورده و پشیمون از کاری که کردم به سمت خونه راه افتادم.

کمی از راه رو که طی کردم، دیدم که ماشین گرون قیمتی که سقفش باز بود و به راحتی رانندش رو میشد تشخیص داد، به سمت محوطه پارک رستوران پیچید. اگه مطمئن نبودم که با جیسن قرار دارم حتما شک میکردم اون جیسن یا جیکوب؟ ولی جیکوب که اینجا کاری نداره و بعلاوه اون یکی عمرا افتخار شام خوردن با یه کارمند رو نمیده! اولش کمی ذوق کردم که دیدم جیسن اومد اما الان ساعت ۱۱ ست و من بیشتر از دو ساعت که منتظر شم و طی این دو ساعت به نتیجه رسیدم که گرم گرفتن با جیسن اشتباهه. برام بهتر بود که اونجا

رو ترک کنم و ازش دور بمونم تا اینکه با دنبال کردن چیزایی که نمیتونستم داشته باشم و وانمود کردن به کسی که نبودم، خودم رو خجالت زده کنم. به اندازه کافی خوب نیستم، خودم اینو میدونم. شلوغی جمعیت منو پنهان کرد. کاش از اول نمیومدم. از رستوران دور شدم و به پشت سرم نگاه نکردم، مطمئنم اونقدر سرش شلوغ که حتی آگه فردا منو تو شرکت ببینه یادش نیامد باهام قراری داشته. با نور ماشینی که از پشت سر رو به روم رو روشن کرد و بعد صدای بوق ما شینی، به همون سمت برگشتم. عالی شد! اونم منو دیده وقتی داشتم از رستوران دور میشدم. به روی خودم نیاوردم که دیده بودمش و با اکره قدمی به عقب و سمت ماشین برداشتم. با ژست خاص و مغرورانه ای نشسته بود و مچ دستش روی فرمون انداخته بود.

-سوار شو.

همین؟! دو ساعت منو اون تو کاشته و الان فقط میگه سوار شو؟! اینکه حرفی نزدم و با اخم سوار شدم خودش نشون دهنده ناراحتیم بود. اولین بار بود سوار همچین ماشین لوکسی میشدم ولی کی اهمیت میده؟

-داشتی بدون دیدن من میرفتی؟!!

-به اندازه کافی منتظرت موندم.

-میدونم میدونم. یه خورده دیر کردم اما تو شرکت درگیر بودم. حتی فرصت

نکردم لباسامو عوض کنم.

نگاه گذرای بهش انداختم. تازه دیدم که لباس سفید آزمايشگاه تنش. کمی زود

قضاوت کردم در مورد اینکه اون نمیخواسته منو ببینه و این چیزا ولی چیزی

نگفتم.

-گمونم الان دیگه تو هیچ رستورانی توی این محدوده صندلی خالی گیرمون

نمیاد.

فقط سر تکون دادم. وقتی بی رقبت بودم به حرف زدن رو دید اونم بیخیال

حرف زدن شد و وقتی جلوی عمارت بزرگی نگه داشت، تازه فهمیدم از

محدوده خیابونی که بودیم خیلی خیلی دورتریم. در واقع اینقدر غرق مغرور و

خشک رفتار کردن بودم که متوجه نشدم توی یه کوچه ایم. پیاده شد و در رو

برای من باز کرد و گفت:

-پیاده نمیشی؟

نپرسیدم اینجا کجاست چون حدس می‌زدم خونه. صرف نظر از اینکه نصف شبی منو آورده خونس، داره یه رفتار مودبانه از خودش نشون میده که باعث میشه نخوام ردش کنم! پیاده شدم و پشت سرش سمت خونه راه افتادم. نمیگم خیلی بی نظیر بود اما نسبت به جاهایی که من توش زندگی کرده بودم، اره، بی نظیر بود! دم در خدمتکاری رو پوش سفید رنگ جیسن رو ازش تحویل گرفت و پرسید:

-میز توی حیاط رو آماده کنم یا اتاق غذاخوری اقا؟

-اتاق غذاخوری.

اینو گفت و بعد دستش رو دور شونه من حلقه کرد و با لبخند کمرنگی ادامه داد:

-من همین الانشم یه منظره عالی دارم!

و بعد منو به سمت راه پله ی طویلی که اطرافش مجسمه های گول اسایی قرار داشتن هدایت کرد. وقتی خونه ای به این مجللی داره، دیگه چه احتیاجی به رستوران هست؟! بی مقدمه لب به اعتراض باز کردم و گفتم:

-تو منو برای دو ساعت سرکار گذاشتی و حالا بی خبر منو میاری تو خونه

ات؟ درمورد من چی فکر کردی؟!

تا انتهای پله ها جوابی نداد و بعد دستشو از دور شونه هام باز کرد و انگشتشو

روی صورتش گذاشت و گفت:

-هیششش..

نفهمیدم چرا همچین کرد که خودش توضیح داد:

-من دوتا سگ دارم که از غریبه ها زیاد خوششون نیمااد.. مخصوصا اگه ببینن

اون غریبه داره سر صاحبشون غر میزنه.

با نگاهم دور و اطراف رو کاوش کردم. خبری از سگ نبود. به میل توی سالن

اشاره کرد. جلوتر از اون رفتم و نشستم. چه خونه سوت و کور عجیبی. رو به روم

نشست و با چشمش جعبه شکلاتی که روی میز بود رو نشون داد و گفت:

-من زیاد مهمون تو خونه ام نمیارم. از خودت پذیرایی کن تا شام حاضر شه.

اینقدر همه چیز در آن واحد عجیب و غریب به نظر رسید که نتوندم ستم میلم

برای پرسیدن این سوال رو سرکوب کنم:

-تو که نمیخواهی منو بیهوش یا مسموم کنی؟!

با خونسردی بدون اینکه تعجب کنه شونه ای بالا انداخت.

-کسی چه میدونه. شاید همچین قصدی داشته باشم.

کمی معذب تر توی جام نشستم. سری چرخوندم و از کف تا سقف اتاق رو برانداز کردم. چرا اینو پرسیدم؟ انگار فراموش کردم جیسن همونقدر غریبه ست که پدر و برادرش و همه ی کسایی که کمتر از چند هفته ست میشناسمشون هستن و بی هیچ اعتراضی همراهی کردنش حس پشیمونی بهم میداد. خودش خم شد و یه شکلات از توی جعبه برداشت و خورد. ظاهرا این برای اطمینان من که قرار نیست با خوردن یه شکلات بمیرم! اما حتما هم لازم نیست درموردش ریسک کنم. دستاشو دور طرف پشتی مبل اویزون کرد و بیخیال پرسید:

-خب.. از کار کردن توی امپایر واسم بگو. بهت سخت نمیگذره؟

-فکر میکنم خودت جوابشو بهتر بدونی.

-اره، میدونم. کار کردن با جیکوب سختِ ولی باور کن اون دوست داشتتی

ترین ادم دنیا ست! قلب مهربونی داره. فقط میخواد نفوذش رو با دستور دادن به

بقیه حفظ کنه تا مجبور نشه به همه نشون بده چقدر مهربون و انعطاف پذیره.

چه جوک خنده داری! اگه برادر كاملا همسانش اينارو نميگفت حتما به عقل
گوينده شك ميكردم.

-من كه اينطور فكر نميكنم. البته اگه تعريفمون در مورد مهربون و انعطاف پذير
يكسان باشه.

-بهم اعتماد كن. من اونو از وقتي تو شكم مادرم بودم ميشنا سم! اما يه توصيه
بخت ميكنم. هيچوقت سمتش نرو و سعي نكن باهش صميمي باشي. تو دنياي
تجارت يه افسانه وجود داره كه ميگه جيڪوب سعي ميكنه به صميمي ترين
افرادش ضربه بزنه.

-تو بهتر ميتوني بگي اين حقيقت داره يا نه، هرچند قصد ندارم به اون مرد
خودپسند خودخواه نزديك شم. حتي نگاه كردن بهش باعث ميشه حس بدی
داشته باشم.

با انگشت اشاره حالت تذکر به خودش گرفت:

-مراقب باش! جيڪوب جزو خط قرمزای من.

خوبه تا دو دقیقه پیش داشت زیر ابشو میزد. یاد حرف استتلی افتادم، که میگفت ممکنه اون دو تا عین سگ و گربه بهم بپرن ولی اجازه نمیدن شخص سومی بینشون قرار بگیره. قیافمو تو هم کشیدم. ادامه داد:

- بگذریم. فکر میکنم لازم بود امشب بینمت و بهت بگم که

اوضاع توی شرکت از چه قراره.

همونطور که متوجه شدی، مدیرعامل جیکوب و من علاقه ای به کار ریاست ندارم و قطعاً زیاد اونجا منو نمیبینی مگه اینکه جلسه سهامدارا باشه و مجبور باشی بهم زنگ بزنی یا بیای طبقه پنجم همون ساختمون، آزمایشگاه من و خبرم کنی. به هر حال، درمورد شرکت باید یه سری حد و مرز رو رعایت کنی و سعی کنی هیچوقت منو به اسم کوچیک صدا نزنی. اما خارج از شرکت، برام مهم نیست.

در واقع من خیلی درگیر قید و بندای شرکت، وقتی بیرون از اونم نیستم و تلاش میکنم دوستانمو نزدیک خودم نگه دارم. اینکه تو بخوای منو خارج از شرکت ببینی یا نه تقریباً به خودت بستگی داره چون من واقعا میخوام اون دختر ساده

ای که گول تهدیدای ادوین رو میخورد، بیشتر بشناسم هرچند که الانم
میشناسم! اما تو، بعید میدونم چیز زیاد در مورد من بدونی. پس آگه مشکلی با
اینکه همدیگه رو بیشتر ببینیم نداری، سلام! من جیسون ارلینگتون هستم!

این یه معرفی کاملاً مغرورانه و جیکوب وارانه بود! انتظار نداشتم جیسون
واقعی همینقدر رک و راست و پر ادعا باشه که قصد خودش مبنی بر علاقتش به
قرار گذاشتن من طوری بیان کنه که انگار من ازش خواستم باهام قرار
بزاره. اخمامو تو هم کشیدم.

- نمیخوام چیزی ازت بدونم، غیر از اینکه چرا یک سال پیش، وقتی به اسم یه
دانشجوی انتقالی تو هم سایگی ما زندگی میکردی، وقتی میتونستی بی سر و
صدا کارتو انجام بدی، طوری رفتار کردی که انگار من برات مهمم و برای
همینه که داری حال ادوین رو میگیری؟ نکنه نمیدونستی یه دختر تنها و ترسو
چقدر میتونه سریع در مورد تو فکرای خام کنه و تو ذهنش بیاد که تو ادم قابل
اعتمادی هستی!؟

تکیه شو از مبل گرفت و با همون خونسردی جواب داد:

- چون برام مهم بودی. من به چیزی وانمود نکردم.

حق به جانب پرسیدم:

- پس چرا بی خبر رفتی؟ چه دلیلی میتونه اونطوری رفتنت رو جبران کنه؟ اصلا

چرا به من نگفتی کی هستی؟

- چون اولویت های مهم تری داشتم و خطر اصلی رو هم ازت دور کرده

بودم. من به اونجا تعلق نداشتم و کارمم تموم شده بود.

- آگه میخوای قانع کننده بررسی حداقل کمی تلاش کن! فکر میکنی گفتن اینکه

اولویت اولت نبودم باعث میشه حس بهتری داشته باشم؟

انگار خندش گرفته بود وقتی ضمیر باطنیم داشت خود شو نشون میداد و اون

حرصی که توی دلم مونده بود رو بروز میدادم. حتی آگه خنده هم نبود، دست

کم یه لبخند بود.

- من معمولاً نمیتونم به خواست خودم به تنهایی توجه کنم چون همیشه کلی

کارایی فراتر از یه ادم عادی دارم. بعلاوه من یه برادر دردسرساز دارم که آگه

حواسم بهش نباشه یه مشکلی درست میکنه که نه فقط خود شو، بلکه همه رو

تو درد سر میندازه. فقط کافیه یک روز حواسم بهش نباشه، اون وقته که تلاشای همه رو به باد میده.

صدایی از سمت راه پله اومد:

-فعلا که تو خودتو توی در دسر انداختی آقای دکتر

جیکوب یا بهتره بگم رییس، روی اولین پله وایستاده بود و به نظر میومد تازه از اون همه پله بالا اومده. جیسن بلافاصله از جاش پا شد. جیکوب تکیه شو به زده ها داد تا نفسی تازه کنه و بعد گفت:

-گند زدی جی، گند! پیدات کردن. بهت گفتم این همه تابلو نباش، اینقدر سخته؟

متوجه منظورش نمیشدم و البته طبیعی هم بود من از حرفای اون دو تا سر درنمیاوردم. حس کردم رییس منو ندیده برای همینم سرمو تا جایی که میشد به سمت دیگه چرخوندم و روی مبلی که نشسته بودم خم شدم تا پشتی مبل منو مخفی کنه. جیسون جواب داد:

-دارن میان سراغم؟

-اگه این هیكلتو تکون بدی و زودتر بزنی به چاک، بهت نمیرسن.

-خیلی خب، من از در پشتی میرم.

-باشه، مراقب باش.

تا اونموقع فکر میکردم رییس منو ندیده ولی وقتی صدا زد:

-هی منشی! تو چرا هنوز اونجا نشستی؟ پاشو بزن به چاک.

متوجه شدم از اول الکی داشتم قایم میشدم. اصلا چرا باید قایم

میشدم؟! خودمو ضایع نکردم و خونسرد از جام پا شدم و خیلی عادی سلام

کردم.

جیسون نیمه های راه پله تقریبا داد زد:

-نذار تنها برگرده. اگه کسی ببینه از خونه من بیرون اومده واسش خطرناک.

جدا از اینکه نفهمیدم چه خطری قرار منو تهدید کنه، از صمیم قلب مطمئن

بودم که تصمیم ندارم برای برگشتن به خونه با اون پسره ی نجسب همراه

شم. واقعا که ادمای مزخرف و عجیبین. اصلا معلوم نیست دارن چیکار

میکنن. جیکوب سری تکون داد و با نارضایتی گفت:

-عالی شد. یه بچه برای پرستاری کردن ازش کم بود.

معلوم بود منظورش از بچه منم. شاید توی شرکت مجبور باشم هر مدل حرف زدنی رو تحمل کنم ولی خارج از اون من یه ادم مستقلم که کسی حق نداره هیچگونه تحقیر یا توهینی بهم بکنه. به سردی گفتم:

-خودم راه و بلدم و نیازی به یه پرستار بچه ندارم. در ضمن توصیه میکنم یه جلسه توجیهی برای طرز برخورد اجتماعی برای تو و پدر و برادرت خیلی لازمه. مگه اینکه معنی بی احترامی توی فرهنگ لغت من با شما فرق داشته باشه.

تو دلم به خودم گفتم گند زدی تارا گند زدی! جواب کلمه ی "پرستار بچه" این نبود! زیاده روی کردی و منتظر یه اخراج پر دردسر باش. سریع دویدم سمت راه پله که جواب دندان شکنی نشنوم و قبل از اینکه اوضاع رو بدتر کنم از این خونه دور شم.

-به اون قیافه مظلومت نمیداد اینقدر گستاخ باشی. اما چون برادرم ازم خواسته دوست دخترشو تنها نذارم، چاره ی دیگه ای ندارم.

پشت سرم روی پله ها اومدم. برای ثانیه ای مکث کردم و معترضانه جواب دادم:
-من دوست دختر برادرت نیستم.

بههم رسید. حرفمو به تمسخر گرفت:

- پس تو همه ی دوستای پسرت رو میب* و*سی و این برات تفاوتی ایجاد

نمیکنه؟!

اون شبی که جیسن رو باهاش اشتباه گرفته بودم، قضیه ب* و*سه ی مسخره ای

که یک سال ازش میگذشت رو اشتباها بهش لو داده بودم و اون الان فکر

میکرد من دوست دختر جیسنم؟! شاید برای دختری مثل من که تمام عمرش از

پسرا دوری کرده و حتی توی مدرسه دخترونه درس خونده این یه اتفاق جدید

و قدم بزرگی با شه اولی بیخیال... اونا اینجا توی تورنتو، توی دارود سته ی الیت

ها، به این چیزا فکر میکنن؟! برای همینم با اینکه همچین چیزی اصلا در مورد

من یه نفر صدق نمیکرد ولی با قاطعیت گفتم:

-نه. تفاوتی ایجاد نمیکنه.

با بی ادبی و گستاخی تمام پرسید:

-پس یه مسافر خونه عمومی هستی؟! منظورم اینه که... بهت نییاد هتل ۵ ستاره

باشی، اما حداقل ۲ ستاره میتونستی باشی!

فکر کنم الان بی حساب شدیم. من بهش توهین کردم اونم جوابمو با توهین سطح بالاتری داد اما دلیلی وجود نداشت که اونو توجیه کنم داره اشتباه میکنه. صدایی شبیه شکستن شیشه یا همچین چیزی به نظرم عجیب نیومد. چشمامو چرخوندم و ازش دور شدم یا حداقل قصدش رو داشتم چون با کشیده شدنم به انتهایی ترین قسمت راه پله حتی نفهمیدم اون چطور از من جلوزد و اینقدر سریع منو همراه خودش کشید و اصلا چرا این کارو کرد. برخورد محکم کمرم به دیوار کنار راه پله و رییس که درست رو به روی من و ایستاده بود و منو چسبونده بود به دیوار باعث شد صورتمو تو هم بکشم و لب به اعتراض باز کنم. هنوز صدام درنیومده بود یکی از بازوهایش دور کمرم پیچید و منو مجبور کرد از دیوار فاصله بگیرم و به خودش بچسبم و همزمان هم دستشو روی دهنم گذاشت و بی صدا و فقط با ایما و اشاره فهموند که ساکت باشم. اینقدر جا خورده بودم که فقط میخواستم از دستش خلاص شم و اولین کاری که قرار بود انجام بدم زدن یه سیلی دیگه توی گوشش بود که بفهمه حق نداره بی اجازه ی من بهم دست بزنه. صداهایی از طبقه بالا شنیده میشد که متعلق به ۲ یا شایدم ۳ تا ادم متفاوت بودن.

-فرار کرده. یکی بهش خبر داده داریم میایم.

-خودم دیدمش که داشت با یه دختره میومد تو خونه.

-خفه شین و خونه رو بگردین. اگر نرفته باشه با معطل کردن شما احتما حتما

میره.

با کنار هم گذاشتن تک تک حرفایی که امشب شنیدم میتونستم به این نتیجه

برسم که جیسن در حال فرار کردن از دست کسی یا کسایی بوده که اونادیر

سر وقتش رسیدن. درواقع جیکوب سر بزنگاه به دادش رسید و حالا کسایی که

نمیدونستم به چه دلیلی دنبال جیسنن، توی خونه راه افتاده بودن تا پیداش

کنن. سعی کردم سر بچرخونم و بالای پله ها رو نگاه کنم اما نمیتونستم. از

استرس یا همچین چیزی دستشو محکم تر روی دهنم فشار داد و به بالا نگاه

میکرد. هر دلیل احمقانه ای که پشت این رفتار هست به من ربطی نداره و

مطمئنم از این وضعیت خوشم نمیاد. دنبال من نیستن که مجبور باشم خودمو

از کسی قایم کنم. با لحن نامفهومی و صدایی که به زور از بین دستاش بیرون

میومد تمام سعیمو کردم که بگم ولم کنه ولی فقط یه صوت غیرقابل فهم مثل

یه لال مادرزاد تولید کردم که فایده ای به حال خودم نداشت و فقط ممکن بود

کسی متوجه ما بشه. نگاهشو از بالای پله ها گرفت و به من زل زد. نمیدونم این بخاطر نور چراغ بود یا اون واقعا خیلی عصبانی بود ولی چه شمای آبی رنگش که تازه فهمیدم آبی، از خشم تیره شدن. فکر کنم اگه میتونست حرف بزنه میگفت دهن تو ببند مسافر خونه عمومی! این تنها جمله ای بود که با اون نگاه به ذهنم میرسید. فقط اونجا ایستاده بودیم و به همدیگه خیره شده بودیم. از خودم پرسیدم چطور به نظر میایم اگه کسی ما رو مقابل دیوار تو این وضعیت ببینه. داشت گردنمو رسما میشکست! صدای قدمای شخصی که پله ی بالای سر منورد کرد، مدل ایستادن جیکوب رو از یه تلاش ساده برای ساکت کردن من، به انعطاف بیشتر و مدل رفتاری که اصلا ازش خوشم نمیومد تبدیل کرد. دستش از جلوی دهنم کنار رفت و تقریبا روی گونه ام قرار گرفت. با تعجب و البته عصبانیت بهش نگاه کردم و با خودم گفتم که فقط یک لحظه دیگه این وضعیت رو تحمل میکنم و بعدش قطعاً اون روی سگم بالا میاد.

-رییس..رییس... پیداشون کردم... اینجان.

مردی که بالای پله ها بود اینو گفت و بعد خود شو خیلی سریع به ما رسوند و با اسلحه ای که دستش بود پشت سر جیکوب و ایستاد و با تهدید گفت:

-تكون بخور ارلينگتون.

تا حالا يه اسلحه واقعي از نزديك نديده بودم كه بتونم تشخيص بدم اون واقعيه يا دارن يه نمايش مسخره بازي ميكنن؟! الان بايد جيغ بزنم و فرار كنم؟! اما آگه اون اسلحه واقعي باشه و بي دليل بهم شليك كنن چي؟ جيكوب دستا شواز من كشيد و به حالت تسليم بالا برد و بدون اينكه برگرده سمت اون مرد اسلحه به دست گفت:

-من جيكوبم.

-مشخص ميشه. گفتم تكون بخور.

با دسته اسلحه اش به شونه ي جيكوب زد. وحشتزده پرسيدم:

-اون يه اسلحه واقعيه؟

كسي جوابم رو نداد. جيكوب با همون دستايي كه به حالت تسليم بالا بود همراه اون مرد رفت وسط سالن. حدسم درست بود اونا سه نفر بودن. يه مرد با چشماي كشيده شبیه چينيا و يه مرد سياهپوست كه هر سه شون مسلح و گنده بودن. مرد سياهپوست به اون يكي اشاره داد تا اسلحه رو کنار بيره و گفت:

-مُسکَنِ سر درد؟! واقعا؟! ایه قرن همه رو منتظر گذاشتی برای مسکن سر

درد؟! فکر کردی این مسخره بازی باعث میشه زمان بیشتری بهت بدیم؟

جیکوب اروم دستاشو پایین آورد و با بی خیالی تمام جواب داد:

-هی رفیق! گفتم که من جیکوبم. منو وارد این دکتر بازی نکن.

مرد اولی دخالت کرد:

-دروغ میگه رییس. خودم از دم شرکت مراقبش بودم، با لباس آزمایشگاه بیرون

اومد و رفت جلوی یه رستوران چینی دنبال اون دختر.

و به من اشاره کرد.

-من فقط قرار بود یه شام با جیسن بخورم و هیچی ازش نمیدونم، باور کنین.

بلندتر از چیزی که انتظار داشتم اینو گفتم. شاید چون زیادی ترسیده

بودم. جیکوب فقط با اشاره و چشم و ابرو اومدن سعی داشت بهم بگه حرف

نزنم. اون مرد آسیایی قدمی از جمع فاصله گرفت و به سمت من اومد

-من این دختره رو میشناسم. همین هفته توی امپایر زیاد دیدمش.

جیکوب حق به جانب گفت:

-چون اون منشی مننه، بهتون گفتم من جیکوبم، با کارت شناسایی قانع میشین

یا حتما باید خون بگیرین!؟

مرد سیاهپوست گفت:

-بدم نمیاد خون کثیف تو از توی اون رگای لعنتیت بیرون بکشم، اگه اینجا یه

ازمایشگاه کوفتی بود، حتما این کارو میکردم.

نمیدونم دخالت من چیزی رو بهتر میکرد یا نه اما برای نجات خودمم که شده

بود باید یه حرفی میزد. با صدای لرزونی گفتم:

-حق با اون، من شاهد همه چیز بودم، با جیسن اومدم توی خونه ولی رییس

اومد و بهش گفت شماها دنبالشین. اونم از در پشتی فرار کرد.

دیگه به جیکوب نگاه نکردم تا با اون چشمش سرزنشمن کنه. چرا باید جور

تعقیب و گریز دو تا برادری که به زور میشناختمشون رو بکشم؟ به من چه

ربطی داره؟ انگار گفته هام به اندازه کافی صداقت پشتشون بود که مرد آسیایی

نگاهی به من و بعد به در پشتی انتهای راهرو انداخت و بعد مسیرش رو به اون

سمت عوض کرد.

مرد سیاهپوستی حرفای منو که شنید، تقریبا رییس رو به سمت اولین صندلی سالن هل داد و مجبورش کرد بشینه و با سر به نوجه اش چیزی رو اشاره کرد. این زبون اشاره چیزیه که احتمالا اگه بخوام این اطراف پرسه بزنم، حتما باید بخاطرش چندتا کلاس برم!

با اینکه به نظر نمیومد رییس قصد فرار کردن یا مخالفت کردن باهاشون رو داشته باشه، بازم یکیشون محکم شونه اش رو فشار داد تا همونجا بشینه و اون یکی دو طرف یقه لباس رییس رو گرفت و به زور اون لباس زمستونیش رو پاره کرد. اصلا صحنه جالب و دیدنی ای نبود و هر بیننده ی بی خبری مثل من فکرای ناجوری تو همچین وقتی به سرش میزد. جیکوب بدون هیچ مقاومتی در برابر او نا کمی گردنش رو کج کرد و خودش داوطلبانه یقه اش رو تا گردن پایین زد و گفت:

-هنوزم میتونی ازمایش خون بگیری! البته اگه اینجا یه ازمایشگاه کوفتی بود.
زاویه من طوری نبود که بتونم دقیق ببینم ولی قرمزی های خال خال مانند و یه سری کبودی هایی که تا روی شونه اش ادامه داشت از اون فاصله دیده

میشد. مرد سیاه پوست زیر لب بد و بیراهی گفت و بعد بدون مکث اضافی به نوچه اش گفت: بریم و با هم سمت در پشتی دویدن.

همین؟ همه ی دزد و پلیس بازباشون برای این بود که یقه لباس یه نفر و پاره کنن و بعدم برن؟!؟

از دیوار فاصله گرفتم و به در و دیوار نگاه کردم و با مسخرگی پرسیدم:

-دوربین مخفی؟

یقه پاره شدش رو کمی روی شونه هاش صاف کرد و همونطور ک مشغول اون بود جواب داد:

-حرفای بی معنی میزنی بلوبری!

-بی معنی؟ برادرت بیشتر از دو ساعت منو معطل کرده و بعدش منو آورده تو خونس و میگه ساکت باشم وگرنه سگاش میان منو میخورن!یهو سر و کله تو پیدا میشه و اون میذاره میره، تو درموردم هر جور که دوست داری فکر میکنی و بهم میگگی یه مسافر خونه عمومی و یهو سه نفر میان رو سرت اسلحه میکشن!اخرشم بدون اینکه هیچ کار خاصی انجام بدن میرن.میشه معنی همه اینا رو بهم بگی؟

از جاش باشد و راه افتاد سمت در و بی اعتنا به سوال بلند بالای من گفت:

-به جیسن قول دادم تنها نمیری، زیاد حرف نزن و راه بیوفت.

مخالفتی نکردم و پشت سرش راه افتادم. یه حسی بهم میگفت از همون روزی

که خونه رو از این شخص مرموز اجاره کردم زندگیم دیگه عادی نخواهد

بود. ماشینش دقیقا شبیه ماشین جیسن اما سفید رنگ بود. انگار همه چیزشون

رو با هم ست میکنن غیر از نحوه لباس پوشیدنشون رو! چون جیکوب خیلی

اتو کشیده تر و رسمی تر از جیسن بود. اینواز تمیزی و بوی فوق العاده ای که

توی ماشین میومد هم میشد تشخیص داد! یه جورایی بیش از حد مرتب و این

چیزا بود، حتی اتاق کارش توی شرکت هم همینطور بود.

با حالتی شبیه به خستگی سر و گردنش رو تکون داد و ماشین رو روشن کرد.

-میشه بدونم دقیقا اون تو چه اتفاقی افتاد؟

سرشو به نشونه نه تکون داد.

-من اینقدر غافلگیر شده بودم که نزدیک بود خصوصی ترین اطلاعات بی ربط زندگی‌مو هم برای اینکه اونا بهم اسیبی نزنن بگم، فکر کنم حقمه بدونم اونا کی بودن.

-کسی با تو کاری نداره بیخودی توهم نزن. هر چی ام که اون تو دیدی فراموش کن.

-معلومه که فراموش نمیکنم، اون وحشتناک ترین اتفاق زندگی‌م بود. چطور میتونم فراموش کنم؟

شونه ای بالا انداخت...

اون شب هیچکدوم از سوالم توسط رییس جواب داده نشدن و با قیافه ای شبیه علامت سوال به خونه و بعدم به خواب رفتم. هنوز نمیدونستم کار عاقلانه ای که من صبح برگردم شرکت و وانمود کنم چیزی نشده؟ فقط میدونستم اینکه خودمو گم و گور کنم اصلا تصمیم عاقلانه ای نیست و دلیلشم که مشخص بهتر بود همونطور که رییس گفت هرچی دیدم رو فراموش کنم، حداقل برای خودم راحتتر بود که هرروز بینمشون بدون اینکه به روی

خودم بیمارم در حال فرار کردن از دست چند تا ادم مسلح بودن. صبح روز بعد همه سعی خودم رو کردم که بی خبر از همه چیز به نظر بیام. انگار نه انگار که چیزی دیدم و ظاهرا این طرز برخورد موثر هم بود، البته تا وقتی که قهوه رییس رو به اتاقش بردم و بهم گفت که باید برم طبقه پنجم و جیسن رو از جلسه امروز مطلع کنم. اگه اون او مده شرکت معنیش اینه که اون اشخاصی که دنبالش نمیتونن توی شرکت بلایی سرش بیان که فقط خارج از اینجا ردش رو میزنن. یعنی یه جورایی شرکت امپایر نقطه امنشون حساب میشد. تازگیا چقدر حس کارا گاهیم پیشرفت کرده! نفسم پیشاپیش گرفت وقتی روی در

آسانسور تابلوی

“out of order”

رو دیدم. اینکه تا همین یه ساعت پیش در ست بود. معنیش این بود که باید ۱۵ طبقه رو با پای غیر مسلح از پله ها پایین برم! پاهام داشتن بی حس میشدن وقتی توی راهروی طبقه پنجم که اته هاش تابلو زده بود “آز مایشگاه” راه میرفتم. تقه ای به در زدم. زنی با موهای بلوند و روپوش سفید از مایشگاه و ماسکی که روی صورتش بود در رو باز کرد.

- با آقای آرلینگتون کار داشتم... جیسن آرلینگتون.

من با این مدل حرف زدن خودمو هم تعجب زده کردم، مگه چند تا ارلینگتون این تو وجود داره که من اسمشو هم ذکر میکنم؟ فکر کردی همه مثل خودت احمقن که دوتا برادر رو اشتباه بگیرن تارا؟! چهره اش رو بخاطر اون ماسک درست نمیشد تشخیص داد اما از چشماشم میشد فهمید که زن خوشگلیه! از جلوی در کنار رفت و تقریبا داد زد:

- جیسن... یه نفر کارت داره.

چه جالب.. اونو با اسم کوچیک صدا زد. انگار برخلاف طبقه بیستم که حکومت نظامی کامل بین رییس و کارمندا برقراره، تو این طبقه همه با هم صمیمین. همینا رو با خودم مرور میکردم تا وقتی که جیسن هم با استایل همون دختره دم در ظاهر شد، با همون ظاهر آزمایشگاهی. با دیدن من طوری که انگار انتظار داشته من دیشب بعد از رفتن اون مرده باشم، دستکشی که دستش بود رو درآورد و از آزمایشگاه بیرون اومد و گفت:

- تارا...! خوشحالم دوباره میبینمت.

لابد فکر میکرد قراره دیگه منو نبینه! سری تکون دادم.

-منم همینطور، هرچند دیشب بعد از فرار کردنت یه خورده عجیب به نظر میومدی.

-اسمشو فرار کردن نذار، اون یه راه خریدن زمان بیشتره. بعضی وقتا مجبوری از چشم بقیه دور بمونی.

اهمیتی ندادم که چقدر میتونه قانع کننده به نظر برسه و بی توجه به بالا اشاره کردم و جواب دادم:

-ریس گفت پیام و جلسه امروز رو بهت یادآوری کنم.

ماسک روی صورتش رو برداشت و زیر لب تایید کرد. گمونم دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده بود، چرخیدم سمت راه پله که صداش متوقفم کرد:

-چیزای زیادی هست که تو درمورد من نمیدونی تارا.

دوباره برگشتم سمتش و با مودبانه ترین حالت ممکن جواب دادم:

-نمیخوامم بدونم، چون اگه یه چیز و هم از روز اولی که یه جیسن دروغی رو

شناختم یاد گرفته باشم اینه که من علاقه ای به شناختن ادمای مرموز ندارم. اگه

چیز جالبی وجود داشت، حتما تا حالا میفهمیدم.

به پشت دستاش نگاهی انداخت و همونطوری پرسید:

-این الان یه بهم زدن حساب میشه؟

-چه بهم زدنی؟ رابطه ای در کار نبوده که بخوام بهم بزمنش. دیشب ازم

خواستی بهت بگم که دوست دارم باهات بیشتر آشنا شم یا نه اما نموندی تا

جوابش رو بشنوی. جوابم منفی.

با تعجب پرسید:

-مسخره ام میکنی؟

-اینطور به نظر میاد؟

-اره چون مسخره ست که تو دست رد به سینه ام بزنی.

از جوابش جا خوردم، نفهمیدم خودش رو خیلی دست بالا گرفت یا منو دست

پایین؟ گوشه لبم به نشونه پوزخند بالا رفت.

-چرا چون تو خیلی پولدار و خوشتیپی؟! او من منشی ساده شرکت

خونوادگیتون؟

قدمی بهم نزدیکتر شد.

-من اینو نگفتم... منظورم اینه که، من آدم بدی نیستم! چرا نباید یه فرصت داشته

باشم؟

با صدایی اروم تر از حد معمول دستش انداختم.

-کیه که نتونه اینو درمورد خودش بگه؟

من هیچ شـناختی از این پسر ندارم و فقط چون من کمی ازش خوشم

میاد، کمی بیشتر از کمی، دلیل محکمی نیست که اون ادم خوبی و حالا هم

خوب میدونم اون یه راز بزرگ داره. اون از یه خونواده بزرگه که حتی حرف زدن

باهاشون ممکنه برات دردرس درست کنه منم به اندازه کافی دردرس دارم. دستش

به طرفم دراز شد و دسته ی کوچیکی از موهای فرم رو که دورم ریخته بود بین

دو انگشتش گرفت و با لحن ارومی گفت:

-متاسفم آگه دیشب ترسیدی.

عذرخواهی بی ربط اما با ملاحظه ای به نظر میرسد. من ادم فوق العاده

مهربون و دل نازکیم! حتی یه عذرخواهی کوچیک میتونه باعث شه همه چیز رو

بیخشم. دقیقا همینقدر احمقم. درست مثل الان که نمیتونستم در جواب تاسف

اون فقط سری تکون بدم ورد شم. هیچ شکی نداشتم که حالت صورتم حس

های درونیم رو منعکس میکرد. ابرو هامو بالا انداختم:

-حداقل بلدی عذرخواهی کنی!خوبه!

لبخندی زد.

-گفتم که تو هیچی درموردم نمیدونی.

مقابلا لبخند زد.

-ممکنه این عذرخواهی بتونه بهت یه فرصت بده!البته اگه دیر کردنم باعث

نشه برادرت اخراجم کنه.

دستشو پس کشید و انگار تازه یادش اومد من اصلا برای چی اومدم گفتم:

-اوه..اره...تو برگرد بالا، منم بعدا میام.میبینمت.

همینطوریشم زیادی دیر کرده بودم برای همین تایید کردم و سریعا برگشتم

بالا.خوشبختانه توی مدتی که پایین بودم اتفاق خاصی نیوفتاده بود و نیازی

نبود برای چیزی جواب پس بدم.

**

یکی دو هفته ای بدون ماجرای چشم گیری و در آرامش کامل سپری شد.طی

اون چند روز چندباری جیسن رو دیدم و این بار رفتارش عادی تر از دفعه های

قبل بود.تقریبا مثل جیسنی که قبلا میشناختم و باعث میشد کمی اعتماد از

دست رفته ام بیشتر جلب شه و اون ماجرا رو کاملا به دست فراموشی بسپرم. با اتفاق ناگهانی ای که افتاد همه چیز بهویی دست به دست هم داد تا اوضاع اروم دیگه اروم نمونه. حدود ساعتی ۱۱ شب بود که صدای چرخیدن کلید توی قفل در واحدی که توش زندگی میکردم، باعث شد پاپ کورن توی دستم روزمین بذارم و از پای لپ تاپی که بیشتر با هاش فیلمای فرانسوی میدیدم، پاشم و از اتاقم بیرون بیام. واسه ثانیه ای فکر کردم جیسن اما جیسن کلید اپارتمان منو نداشت یا اگر داشت هیچوقت همدیگه رو سر زده نمیدیدم و قبلش حتما همماهنگ میکردیم. در واقع فکر کنم جیسن هیچوقت اینجا نیومده. با ناباوری به رییس که با چمدونی توی دستش تو چارچوب در و ایستاده بود نگاه کردم و اروم از خودم یا شایدم از اون پرسیدم:

-رییس!؟

در رو بست و تو اومد و بیخیال جواب داد:

-کم کم داری تفاوتارو تشخیص میدی، نه؟

پس درست گفتم؟! اون جیکوب بود؟! ما اینجا چیکار میکرد؟ این وقت شب.. تو خونه ی من؟ چمدون رو گوشه ی اتاق گذاشت و کلید برق رو زد. حالا دیگه کل اتاق روشن شده بود. متعجب پرسیدم:

-اینجا چیکار میکنی؟

-کجا چیکار میکنم؟! اینجا خونمه!

-اما الان خونه منه. حداقل تا یک سال دیگه.

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بعد روی مبل وسط اتاق نشست و حتی جوابمو هم نداد. از در اتاقم فاصله گرفتم و رو به روش ایستادم و دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-هی! اینجا خونه ی منه. چون تو مالک اصلی هستی دلیل نمیشه هر موقع دلت خواست بیای توی این خونه.

با سردی تمام و نگاهی که معلوم نبود داره کجا رو کاوش میکنه جواب داد:

-من قانونی که این کارو نقض میکنه رو نقض میکنم! خونه خودم و برای مزایده گذاشتم و ممکنه مجبور شم چند روز و اینجا بگذروم. بی سر و صدا باش و مزاحمم نشو تا بتونم یه جای بهتر برای موندن پیدا کنم.

چند روز اینجا بمونه؟! چی داره میگه! اونکه یه بچه خرپول و میتونه تو یه چشم بهم زدن خونه هایی چند برابر اینجا رو بخره، حالا باید باور کنم فقط بخاطر مزایده گذاشتن خونه لعنتی خودش این وقت شب با چمدون اینجا اومده؟
دستامو به بغلم گرفتم و روی میل رو به رویش نشستم و با ژست حق به جانبی گفتم:

-نمیتونی اینجا بمونی. نه مجوزش رو داری نه یه دو ست صمیمی ازت دعوت کرده. اگه نمیتونی جایی برای موندن پیدا کنی میتونم ادرس خونه جدید جیسن رو بهت بدم، مطمئنم اون قبول میکنه برادرش چند روزی باهاش زندگی کنه.
سرس توی موبایلش بود و به من نگاه نمیکرد و درحال تایپ کردن یه چیزی گفت:

-کدوم قسمت مزاحم نشو رو متوجه نشدی؟

هنوز یه ثانیه از نشستیم نمیگذشت ولی نشستن نمیتونست عصبانیت رو منتقل کنه برای همین دوباره پاشدم و عصبی گفتم:

-من نمیدونم اسم نصف شبی رفتن به خونه به نفر بدون خبر رو چی میداری
اما مطمئنم همه جای دنیا این به جرم محسوب میشه و بخاطرش میتونم
شکایت کنم.

یهویی گوشیشو به سمتم گرفتم. حرفمو قطع کردم و متعجب بهش نگاه
کردم. تکونی به تلفن توی دستش داد و دستور داد:
-بگیر، زنگ بزنی به پلیس.

نگاهمو از گوشی به سمت چشمای مغرور پر از تکبرش کشیدم. همونطور
دست به بغل رو به روش ایستاده بودم و منتظر بودم بگه که دروغ گفته
لابد فکر کرده ازش میترسم و این کارو نمیکنم، گوشی رو از دستش گرفتم و
گفتم:

-حتما.

و شماره ۹۱۱ رو گرفتم.

اما دکمه سبز رنگ تماس رو نزدم. صفحه شماره گیری رو بهش نشون دادم و
منتظر واکنشش موندم. با دست اشاره کرد که زنگ بزنی. نمیخواه سرسوزنی به
روی خودش بپاره که از تهدید من برای زنگ زدن به پلیس مضطرب شده. شاید

اون ریسم باشه اما بازم باید به خودم اون یادآوری کنم اون مسئله فقط مربوط به ساعات کاری میشه. اگه میخواد منو امتحان کنه باشه، بهش نشون میدم. آیکون سبز رنگ رو لمس کردم و دقیق تر و از فاصله نزدیک تری بهش نشون دادم و صدا رو روی بلندگو زدم. به محض قطع شدن صدای بوق، بلند اما بالحنی مضطرب و ناله مانند گفتم:

-الو...؟ اداره پلیس؟ میخواستم یه مورد زورگیری و مزاحمت رو گزارش کنم.

صدای ماموری که پشت خط بود توی اتاق پیچید:

-کدوم منطقه؟

-خیابون بوریلی، کوچه سوم، ساختمون...

اسم ساختمون رو هنوز نگفته بودم که گوشیش رو از دستم کشید و تماس رو قطع کرد. خودش گفت میتونم زنگ بزنم، چی شد؟ ترسید!؟ با اینکه هنوز حرفمو کامل نزده بودم و تو این خیابون بیشتر از هزارتا ساختمون وجود داشت، بازم حس پیروزی بهم دست داد و لبخند کجی زدم. انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

-مراقب باش دختر جون، فکر کنم هرروز باید بهت یادآوری کنم چقدر تو دردرس میوفتی اگه سر به سر من بذاری. اگه این ناراحتت میکنه، میتونی بزنی به چاک و یه جای دیگه واسه خودت پیدا کنی و میدونی که من اجاره تو پس نمیدم. کسی تو رو مجبور نمیکنه کاری که نمیخوای رو انجام بدی.

-تو که این همه پولداری چرا فقط بیخیال اجاره نامه کوفتی و اون قرار داد غیرقابل فسخت نمیشی؟ چند هزار دلار شاید برای من به اندازه کل زندگیم ارزش داشته باشه اما شرط میندم همین کت مسخره ات به اندازه حقوق یک ماه من می ارزه!

نگاهی به کتی که توی تنش بود کرد و جواب داد:

-اگه قرار بود پول هر مستاجر و کارمندی رو همونطور که حقشه دو دستی تقدیمش کنم، الان یه تیشرت ارزون قیمت راه راه تم بود.

و به لباس توی تن من اشاره کرد. واقعا که این پسر گستاخ و بی شعوره. به چه حقی منو بخاطر ظاهرم مسخره میکنه؟ بعدشم فکر میکنم اصلا عجیب نیست که ساعت دوازده شب توی خونه خودم با لباسای راحتی بگردم!

با همون قیافه حق به جانبش که انگار نه انگار داره به من زور می‌گه، از جاش بلند شد و ادامه داد:

-من اینجا می‌مونم و برامم مهم نیست که تو چی می‌گی. وسایلم از توی یکی از اتاق خوابا جمع میکنی، چون خوشم نیاد هر طرف سر می‌چرخونم یه لباس زیر زنونه رو ببینم!

هنوزم با دهن باز بهش نگاه میکردم. چطور این حرفا رو بدون سرسوزنی شرمندگی به زبون میاره؟ کتتش رو از تنش بیرون آورد و طوری که انگار من خدمتکارشم اونو سمتم گرفت.

-و در ضمن کافی جیسن بدونه من اینجام، اونوقت خودتو برای حرف زدن با وکیل من آماده کن، چون همون روز تو اخراجی و همین خونه رو هم برای زندگی کردن نداری.

عجب! چیزای جدید و عجیب میشنوم. او نا که خیلی باهم نزدیک به نظر میرسیدن، چطوره که می‌خواد بی خبر جیسن اینجا زندگی کنه؟ خوبه منم چیزی برای عرضه کردن دارم!

-داری تهدیدم میکنی؟

-میتونی خلاف حرفام عمل کنی و ببینی عملی میشه یا نه.

اینو گفت و کتش رو تقریبا سمتم پرت کرد و رفت سمت اتاق خواب دومی. با حرص و عصبانیت به کت روی دستم نگاه کردم. اون فکر کرده کیه؟ نکنه میخواد از همین ثانیه اول طوری رفتار کنه که من بیخیال پول اجاره ام بشم و برم و اونم با خیال راحت همه چیزو به جیب بزنه؟ آگه اینطوره که کور خونده. بهش نشون میدم این حقه ی حرفه ای برای خلاص شدن از شریه مستاجر تنها و بی زبون نیست و هیچ جوری نمیتونه منو وادار کنه از اینجا برم. در اتاق که بسته بود رو باز کرد و همونطور که حوله تنپوش منو طوری که انگار یه شیء آلوده به رادیواکتیو توی دستشه از در اتاق بیرون گرفت و گفت:

-این چیزی که راجع بهش حرف میزدم.

حوله رو روی زمین انداخت و در رو دوباره محکم بهم کوبید. نفسمو با حرص بیرون دادم و کت رو بین انگشتم و توی دستم فشردم. ضمیر ناخوداگاهم گفت "تارا گرفین.. تو یه دختر نترس و مستقلی. تو از اون نمیترسی. مهم نیست که چقدر ترسناک و مزخرفه. بهش نشون بده تو کسی نیستی که بتونه اذیتش کنه.."

با صدای آهنگ کلاسیکی که در عین زیباییش هم بخاطر بلند بودنش هم بخاطر اینکه اول صبحی منو از خواب پروند، غرغر کنان بالاشتموروی سرم گذاشتم و توی دلم هرچی بد و بیراه بود نثار این رییس خودشیفته کردم. فکر میکنه اینجا یه هتل ۵ ستاره ست که صبحا با موسیقی کلاسیک توش بیدار شه و شبا هم با ما ساژ تایلندی بگیره بخوابه؟! هرچقدر بالش رو روی سرم فشار میدادم فایده ای نداشتم و ساعت هم که ۶ و این حدودا بود و چاره ای جز بیدار شدن برام باقی نمونه بود. خمیازه کشان از اتاق اوادم بیرون و با چشمای نیمه باز و نیمه بسته دنبال کنترل اون اسپیکرای لعنتی گشتم تا هرچی زودتر از دست آهنگی که روی مخم بود خلاص شم. چشمم به جیکوب افتاد که توی اشپزخونه کوچیک خونه مشغول درست کردن چیزی شبیه پن کیک بود. بیخیال بابا این همه به خودت نرسی نیممیری.. من حتی آگه دو روز هم چیزی نخورم یادم نمی مونه! بیخیال پیدا کردن کنترل شدم و رفتم تو اشپزخونه. با اینکه هر دو مون همدیگه رو دیده بودیم ولی طوری رفتار میکردیم که انگار اون یکی اونجا نیست. در یخچال رو باز کردم و شیشه آبمیوه ای که ته مونده اش به یه لیوان هم نمیرسید رو بیرون اوردم و کمی تگونش دادم.

-نمیخواهی که اون اشغال تاریخ گذشته رو بخوری؟

اینو بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت. به در بطری نگاه کردم. تاریخش امروز تموم

میشد. که چی؟! همه مواد سازنده همین الان قراره انقلاب کنن تا توی معده من

منفجر شن؟! در یخچال رو بستم و بهش تکیه دادم و گفتم:

-چرا که نه؟

و محتویات بطری رو همونطوری سر کشیدم. میتونستم نگاه تعجب زده اش

رو از بغل دستم حس کنم. اونکه مدیر عامل یه شرکت بزرگ بهتر باید بدون

تاریخ انقضا فقط یه کلک تجاری و هیچکس با خوردن ابمیوه تاریخ گذشته

نمیره. زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

-چرا فقط نمیری به یه هتل و اوضاع رو راحت نمیکنی؟

منتظر جواب نمودم هر چند میدونستم جوابی هم نمیده و سریعا برگشتم توی

اتاقم. ژاکت نازک راه راهم رو روی ساده ترین تاپ مشکی ممکن و اون شلوار

چین رنگ و رو رفته پوشیدم و موهامو با بی دقتی بالای سرم بستم و با عجله از

اتاق زدم بیرون و کنار آینه ای که جلوی در خروجی بود کمی لباسم رو صاف

کردم و در رو باز کردم ولی هنوز خارج نشده بودم که با ظرف توی دستش سمت این میرفت و پرسید:

-ساعت هنوز ۷ نشده. کجا میری؟

از توی آینه بهش نگاه کردم و گفتم:

-من یه بنز صد هزار دلاری ندارم که باهاش نگران دیر رسیدنم نباشم، از اینجا تا نزدیک ترین ایستگاه اتوب*و*س هم حدود ۲۵ دقیقه پیاده روی لازم، در عوض یه رییس بی ملاحظه دارم که این چیزا سرش همیشه و آگه ۱ دقیقه دیر کنم منو اخراج و جریمه میکنه. پس فکر کنم جواب اینه: میرم سر کار.

از خونه بیرون اومدم. هنوزم عجیب بود که چطور بدون هیچ بحث و جدل اضافه ای اون سر از خونه من درآورد و همه چیز طوری عادی پیشرفت که انگار اصلا مسئله مهمی نیست در حالی که مسئله مهمی! اولی چاره چیه؟ هرچقدرم بتونم حاضر جوابی کنم، نمیتونم این حقیقتی که من منشی و مستاجر شم و اون یه کله گنده ست که میتونه به راحتی منو به کاری که نکردم متهم کنه و ازم بخاطرش اخاذی کنه رو نادیده بگیرم. من قدرت و پول کافی برای وایستادن تو روی یه بچه پولدار از خود راضی که از قضا همه جوره

زیر دستشم رو ندارم و آگه چند روز موندن توی خونه ای که خودش صاحبشه چیزی که اون میخواد، باشه.. میتونه تا هر وقت میخواد اونجا بمونه و فقط دست از سرم برداره و بذاره مثل یه ادم عادی کار کنم بدون ترس از دست دادن چیزی.

کم کم یاد گرفته بودم چه کارایی باعث گیر دادنای الکیش میشه و توی شرکت همه سعیم رو میکردم نقطه ضعفی توی کارم وجود نداشته باشه. از هماهنگ کردن ساعت قرارهای ملاقات تا مرتب کردن اتاق کارش اونطوری که میخواد با وسواس سانتی متری قرار گرفتن خودکارا و برگه ها کنار هم و حاضر بودن به موقع قهوه، تلخ! اولش فکر میکردم غیر ممکنه بتونم باهاش کنار بیام اما حالا نزدیک به یک ماه ازش میگذشت و واقعا راحت تر از چیزی بود که فکر میکردم. همه ی ریيسا به کارمنداشون زور میگن، چیز بزرگی نیست. مرتب کردن قفسه پرونده ها و بقیه چیزا که تموم شد از اتاق ریيس بیرون اومدم و با دیدن دختر قد بلندی که شبیه مدلا یا بازیگرا بود و کنار میز من ایستاده بود کمی غافلگیر شدم. طرف میزم رفتم و دستامو تو هم گره کردم و پرسیدم:

-میتونم کمکتون کنم خانوم؟

وقتی برگشت دقیق تر دیدمش و به نظرم خیلی آشنا اومد. اون صورت استخوانی و لب های برجسته و چونه بلندی داشت که در کنار اون موی بلوند بهش یه چهره عالی میداد و یه عینک ته استکانی گرد به چشمش زده بود. اولین چیزی که با دیدنش به ذهنم رسید این بود که چطور بعضیا میتونن در عین سادگی و تیپ خرخون و ارانه شون، اینقدر جذاب و به روز به نظر برسن و در عوض من همیشه شبیه یه احمقم؟! ابا یه نگاه سر تا پای منو از نظر گذروند و بعد لبخندی به پهنی صورتش زد و گفت:

-تو باید تارا باشی.

سورپرایز شدم وقتی دیدم اینجا کسی منو به اسم خودم و نه به اسم منشی شرکت امپایر میشناسه. سری تکون دادم. دستشو به سمتم دراز کرد و بالحن دوستانه ای گفت:

-من مارگرتم. مارگرت اسمیت. قبلا همدیگه رو دیدیم. توی ازمایشگاه. اما فرصت شنایی باهات رو نداشتم.

به ذهنم فشار آوردم. اها یادم اومد. همون دختره که با ماسک توی ازمایشگاه بود و جیسن رو صدا زد. باهاش دست دادم و گفتم:

-اره یادم میاد. با جیسن کار میکردی... منظورم.. منظورم آقای آرلینگتون.

از اینکه به اسم کوچیک توی شرکت صداس زده بودم پشیمون شدم. اخه یه جورایی بهم گفته بود که نباید توی شرکت سوتی بدم. انگار اونم متوجه شد که چقدر از به زیون آوردن اسمش پشیمونم. خندید.

-نگران نباش. من میدونم تو دوست دختر جیسنی! برای همینم اینجام. که با دوست دختر عجیبش آشنا شم!

یه تای ابرومو بالا انداختم و پرسیدم:

-عجیب؟

سری تگون داد.

-جیسن با کسی قرار نمیداره، برخلاف جیکوب، اون زیاد با دخترا نمیگرده و

اینکه حالا با یه دختر قرار میداره نشون میده تو دختر جالب و شایدم عجیبی

هستی.

این دختر خودش کیه که جیکوب و جیسن رو همون جیکوب و جیسن صدا میزنه و ظاهرا خوب میشناسنشون؟ لبخند ساختگی ای که شبیه هیچی نبود تحویلش دادم. نکنه بهم یه دستی زد و این سکوت من تایید کرد که من حرفاشو قبول دارم؟ امیدوارم اینطوری نباشه چون نمیخوام الکی یه شایعه مطبوعاتی راه بندازم. چیزی که تو این شرکت زیاده شایعه ست. سکوتم که طولانی شد خودش حرفاشو ادامه داد:

-گوش کن، من فهمیدم یک ماهه اینجایی اما هیچکس تورو نمیشناسه. این واقعا دردناکه! کار کردن توی امپایر جدا از حقوق عالیش، یه سری مزایا داره که میبینم تو از شون بی خبری. ما یه تیمیم. یه گروه کوچیک اما سرخوش! ما با هم دوره میگیریم، گاهی دخترونه گاهی هم با پسر، گاهی دسته جمعی سفر میریم و خیلی هم خوش میگذره. میخوام امشب تورو به همه معرفی کنم. توی یه مهمونی خیلی کوچیک. نمیخوام با جمع زیاد هول یا خجالتزدت کنم. دعوتمو قبول میکنی؟

جا خورده از پیشنهاد ناگهانی دختری که هنوز ۵ دقیقه بیشتر از اشناییم باهاش نمیگذشت به فکر فرو رفتم. اون هنوز خودش منو در ست نمیشناسه اونوقت

میخواود منو به بقیه معرفی کنه؟ قبل از اینکه مخالفت یا موافقت رو اعلام کنم

توی هوا بشکنی زد و گفت:

-عالی شد. ساعت ۸ پارکینگ سی-۵ منتظرت می مونم. الانم باید برم

از مایشگاه رو باز کنم.

اینو گفت و دستاشو به نشونه خدافظی تکون داد و رفت سمت در و قبل از

بیرون رفتن کمی به سمت چرخید و بهم اشاره کرد و گفت:

-از ژاکت خوشم میاد.

و شستش رو به نشونه لایک نشون داد و رفت. به ژاکت داغون توی تنم نگاه

کردم. اون دختر خله؟ از بوی ادکلنش که تمام طبقه رو برداشته بود میشد فهمید

چقدر سلیقه اش عالیه. چی توی لباس من توجه اونو جلب کرد؟!

ساعت ۸ بدون هیچ تاخیری سر و کله جیکوب پیدا شد و همون امر و نهی

کردنای همیشگی. این کار و بکن.. اون کار و نکن.. سریع تر باش و.. وو.. بیشتر

از اینکه حواسم به غر زدنای اون باشه توی فکر شب بودم. شبی که هنوز نیومده

منو دچار استرس کرده بود. من که تا همون موقع سر کارم و مطمئنا خود دختره

هم هست چون تایم کاری این شرکت برای همه کارکنا از مدیر گرفته تا منشی یکسانه پس قراره با همین لباسایی که باهاشون سرکار بودیم بریم به یه مثلا پارتی؟ اگه اونم قراره این کارو بکنه دیگه نیازی نیست من درموردش مضطرب باشم. با صدای رییس که از چارچوب در اتاقش منو صدا میزد به خودم اومدم. بهم گفت برم توی اتاقش و منم همین کار رو انجام دادم. هنوز نرسیده به میزش اشاره کرد و گفت:

-یه متن یک صفحه ای فرانسوی روی میزه. چقدر طول میکشه بتونی تایپش کنی؟

تو ذهنم محاسبه کردم و سر انگشتی جواب دادم:

20-15-دقیقه.

به ساعت مچی روی دستش نگاهی انداخت و نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

-یه صفحه ست نه ۱۰۰ صفحه. برو تایپش کن. سعی کن سریع باشی.

خواستم برگه رو بردارم اما ادامه داد:

-همینجا تایپ کن.

- با کامپیوتر روی میز خودم راحت ترم.

- بهت گفتم همینجا تایپ کن در موردش بحث هم نکن.

پوفی کردم و رفتم پشت میز. میترسم بشینم روی صندلی کوفتیش و بعدش

مجبور شه اتاقش رو سمپاشی کنه! مرتیکه وسواسی مزخرف. روی میز خم شدم

و با نهایت سرعت ممکن حواسم رو جمع کردم تا درست تایپ کنم و ازش

ایرادی نگیره. خیلی متوجه معنی کلمات نمیشدم و فقط چون الفبا رو بهتر

میدونستم کارم توی تایپ کردن فرانسه از اون بهتر بود وگرنه توی همچین

چیزی، یه نابغه کامپیوتر، نیازی به کمک من نداشت. وقتی گفتم:

- سریع تر باش

تازه فهمیدم روی صندلی خودش، کنار جایی که من ایستاده بودم، نشسته. اینقدر

غرق تایپ کردن بودم که زودتر متوجهش نشده بودم. کمی خودمو کنار کشیدم

و دقتم رو بیشتر کردم. صندلیش رو جلوتر کشید و دستشو روی کاغذ زیر

دست من گذاشت و سعی کرد بخونتش. من نمیفهمم وقتی چیزی ازش

نمیدونه چرا اصلا باید بهش نگاه کنه؟ فکر کنم توی یه مورد نسبت بهش

برتری دارم. کاغذ رو که کج کرده بود از زیر دستش کشیدم و به تایپ کردنم ادامه دادم.

حس کردم تمام مدت بهم زل زده. وقتی کسی بهم زل میزنه نمیتونم کارمو درست انجام بدم اما مطمئنم که نمیتونم برگردم و بهش بگم دست از زل زدن به من برداره. فقط میتونستم بقول خودش سریع تر با شم تا زودتر از اینجا برم بیرون. یه جورایی بودن اطراف اون منو معذب میکرد، حسسی که هیچوقت کنار جیسن بهم دست نمیداد.

تایپ کردنم که تموم شد اروم روی کاغذ کوبیدم و پیروزمندانه گفتم:

-اینم از این.

و سرمو چرخوندم و دیدم که هنوز نگاه خیره اش به من. فکر کردم چیزی روی لباسم ریخته یا دکمه خاصی بازه! برای همینم خودمو با نگاه گذرابی چک کردم تا مطمئن شم مشکل از اونه. یه تای ابرومو بالا دادم و اینطوری پرسیدم منظورش از نگاه کردن به من چیه؟ انگار خودشم تازه متوجه شده بود کمی

غیرعادی رفتار کرده، بلافاصله تکیه اش رو به صندلی داد و بالای خودکاری که توی دستش بود رو فشار داد و صداشو صاف کرد و گفت:

-خوبه.

برای اینکه کمی حس معذب بودن رو هم به اون منتقل کنم گفتم:

-خواهش میکنم!

تا شاید یه تشکر گیرم بیاد. اما نیومد، از میز فاصله گرفتم و قدمی به در خروجی نزدیک شدم.

-باید یه سری چیزا رو وقتی قراره با من زندگی کنی رعایت کنی و اولیش اینه که من نمیذارم در خونه ام از ساعت ۱۲ شب به بعد باز شه. هر جا بودی یادت باشه بعد از این ساعت همونجا بمون.

توی جام وایستادم. این ادم بیش از حد پررو و پر از افاده ست، همین که از شکایت نکردم بهش آوانس دادم، حالا برای من قانونم میذاره؟ برگشتم و کلیدم رو از توی جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و بهش نشون دادم و گفتم:

-میتونی هروقت میخوای در و قفل کنی من خودم یه کلید دارم و یادآوری میکنم شما دارین با من زندگی میکنین رییس!نه من با شما. فکر نمیکنم یه هفته ارزش صرف وقت روی قانون گزاری داشته باشه.

دوباره خودکار رو فشار داد.

-فرقشون چیه؟

-فرقشون اینه که اگه نیاز باشه کسی قانون بزاره اون شخص منم چون خونه ام به ناحق اشغال شده!اما این کارو نمیکنم چون لزومی نمیبینم برای چند روز قانون بزارم.

به هیچ قسمتی از جمله ام جز یه قسمت کوچیکش توجه نکرد. اینو از سوال بعدیش فهمیدم:

-خب، قانونای تو چی هستن؟

من واقعا قانونی برای وضع کردن ندا شتم چون زندگیم همیشه بی برنامه پیش رفته بود. زیر لب گفتم بیخیال و از اتاقش بیرون اومدم.

ساعت ۸ برخلاف میل باطنیم که منو از رفتن منع میکرد، توی پارکینگ C5 منتظر دختری بودم که صبح ازم خواسته بود اینجا بینمش. کمی منتظر موندم و بعد ماشین شاسی بلندی جلوی پام وایستاد و شیشه رو پایین داد. خم شدم، همون دختره بود. با دست اشاره کرد و گفت:

-پپر بالا.

سوار ماشین شدم. خوشبختانه اونم هنوز با لباس رسمی سر کارش بود و از این بابت خیالم راحت بود که خیلی هم ضایع نیستم. برخلاف چیزی که ازش تو ذهنم بود و فکر میکردم باید ادم بد عنقی باشه، اما رفتار دو ستانه ای داشت و لبخندی مدام صورتش رو پر میکرد. شیشه ها رو بالا داد تا سرما بیشتر از اون تو نیاد و سکوت رو شکست:

-خب تارا، روزت چطور بود؟

-خوب بود. زیاد سخت نگذشت.

خنده ی ارومی سر داد:

-بیخیال! با جیکوب چطور میشه سخت نگذره؟

-بهش عادت کردم، اونقدرام بد نیست.

دوباره خندیدید. خنده حالت عادیِ صورتشہ؟ پس چرا تو نگاه اول یا حتی دوم به

نظر میاد اون ادم غیر دلچسب و غیر دوستانه ای؟ پرسید:

-تو با خودت ماشین نمیاری؟

بی اینکه از چیزی شرمندہ باشم جواب دادم:

-من ماشین ندارم.

-اوه، پس حتما رفت و امد برات سخت، تو اهل کجایی؟ کدوم منطقه؟

-کارولینای شمالی، من اهل چپل هیلیم، یک سالی میشہ اوادم کانادا.

-اوه دختر، اصلا فکرشم نمیکردم خارجی باشی، تو لهجه نداری! بیشتر شمالیا

لهجه شون تابلوئه.

نفهمیدم این یه تعریفہ یا یه توهین، بہر حال با سوالی کہ پر سیدم این بحث رو

قطع کردم:

-تو اونا رو میشناسی؟ منظورم جیکوب و جیسن.

سرشو بہ نشونہ تایید تکون داد:

-بہتر از ہرکسی این دور و اطراف.

-از کجا میشناسیشون؟ فقط بہ واسطہ کار کردن توی شرکت؟

بازم سرشو این بار به نشونه نه تگون داد.

-پدر اونا از وقتی که من یه دختر دبیرستانی سال اولی بودم، با مادر من آشنا

شد و الان سال هاست با همدیگه توی شیکاگو زندگی میکنن. منم از وقتی

درس و تموم کردم توی امپایر کار میکنم، درواقع با جیسن همکلاس بودم.

همینطوری به ذهنم اومد که این جمله رو بگم:

-اوه، پس تو یه جورایی خواهرشون حساب میشی.

نگاهشو از خیابون گرفت و برای لحظه ای به من نگاه کرد و بلافاصله جواب

داد:

-خدای من! خواهر؟ چه کاب* و*سی. کی دلش میخواد خواهر اون دوتا احمق

باشه؟ اونا فقط دوستای منن، فامیل بودن با آرلینگتونا چیزی نیست که بهش

افتخار کنم.

"باشه" ای زیرلب گفتم و ساکت شدم. پس اون ترجیح میده یه دو ست برای

اون دوتا برادر باشه تا یه خواهر. آگه من بودم هیچوقت دلم نمیخواست پیشنهاد

داشتن دوتا برادر رو رد کنم، شاید چون همیشه تنها بودم این برام شبیه یه آرزو

بود.

توی یه کوچه باریک کنار دیواری که روش با ریسسه هایی به سمت بالا فلش زده بودن نگه داشت و گفت پیاده شم.

از ما شین پایین اومدم و اطرافم رو نظاره کردم، اینجا یه نایت کلاب بود. چرا یه خانوم دکتر با سطح اجتماعی اون با ید بیاد به همچین کلاب در جه سومی؟! سوالی نکردم و پشت سرش راه افتادم. خوب که بهش نگاه میکردم خیلی هم ازش بعید نبود، اون یه کت چرمی و دستکشای نصف داشت که وقتی عینک روی صورتش رو برمیداشت تپش از یه بچه خرخون، به یه بدگزل تبدیل میشد!

به محض باز شدن در، بوی تند *ل* *ک* *ل و دودای رنگی و صدای بلند موزیک همه ی پنج حواس ادم رو درگیر میکرد. مارگرت کت چرمیش رو جلوی در به یه نفر تحویل داد و بعد دستشو کنار دهنش گذاشت و با اهنگی که پخش میشد با صدای جیغ ماندی همخوانی کرد:

-give it to me I'm worth it

چند نفری که اون نزدیکی بودن، شاید حدود ۸-۹ نفر که شامل دختر و پسرای تو سن و سال خودش میشدن با صدایش متوجه اومدنش شدن و اومدن

سمتمون. همه باهاس طوری گرم سلام و احوال پرسى کردن که حدس میزدم باید دوستای نزدیکش باشن فکر میکنم یکیشون رو قبلا توی اسانسور شرکت دیدم. یعنی اینا همه توی امپایر کار میکنن؟ یه پسره که تتو های ریزی روی دست و گردنش و یه خط روی ابروهاش داشت پرسید:

-مارگرت اون دوست تونه؟

مارگرت کمی منو به جلو هل داد و با خوشرویی منو رو به همشون معرفی کرد:
-اره، اون تاراست. از کارولینا میاد و کارمند جدیده.

کمی از اینکه بین یه جمع غریبه افتاده بودم حس خجالت بهم دست داد و با صدای ارومی سلام کردم. همشون شروع به معرفی کردن خود شون و دست دادن با من کردن. مارگریت با ذوق خاصی گفت:

-حدس بزنین اون با کیه؟

دختری که اسمش الا بود پرسید:

-کی؟

کاش قبل از اینکه باهاس پیام ازش میخواستم درمورد رابطه من با جیسن به کسی چیزی نگه چون جیسن نمیخواست بقیه چیزی درمورد ما بدونن حتی

جیکوب. ولی حالا دیگه دیر شده بود، مارگریت کمی دست به سرشون کرد و بعدم گفت که خودشون باید بفهمن انفسی از روی راحتی کشیدم. همه راه افتادن سمت میز بلندی که کم کم ۱۵ نفر میتونستن دورش بشینن.

طولی نکشید تا فهمیدم اینجا یه محل مختص کارمندای اون شرکت و فرد غریبه ای اینجا وجود نداره، یعنی متعلق به شرکت ارلینگتونز امپایر بود و کارمندای به عبارتی درجه یکشون آگه میخواستن با هم خوش باشن همه پاتوقشون اینجا بود. مارگرت کنار من نشست و بی مقدمه پرسید:

-تکیلا؟ کنیاک؟ وودکا؟ شامپاین؟

هرچند تا حالا هیچوقت امتحان نکرده بودم اما میدونستم اینا معروف ترین م*ش*ر*و*ب*هاییه که توی همچین جاهایی میخورن. خجالتزده و خیلی اروم گفتم:

-اینجا فقط یه لیوان آب پیدا نمیشه!؟

در جواب فقط خندید. نفهم یدم این معنیش مثبته یا منفی؟ سفارش م*ش*ر*و*ب*اتی که همه داده بودن رویه نفر از خودشون با دستایی که کش

اومده بود و اون همه لیوان و به زور نگه داشته بود روی میز آورد. مارگرت به سمت یکی از لیوانا هجوم برد و با ریتم اهنگی که هنوزم پخش میشد خوند:

-give it to me I'm worth it

"بدش به من، من ارزششو دارم"

لیوان لیموناد بدون *ل*ک*لی رو به سمت من گرفت و گفت:

-این بدون *ل*ک*ل.

خداروشکر انگار اون منو درک میکنه. لبخند سپاسگزارانه ای زدم. طوری با من مهربون بود که انگار من یه دختر بچه نیازمند به یه بزرگترم! وقتی اروم به چال روی گونه ام ضربه زد و با ذوق گفت که این چال عمیق درست شبیه جیسون و جیکوب، این حس بزرگتریش نسبت به من رو بهتر می شد فهمید. نمیدونم چرا وقتی یه نفر از صندلی رو به روی من بلند شد و با لحن خاصی گفت:

-اینم از دو قلوهای افسانه ایمون

و من مطمئن بودم داره راجع به کیا حرف میزنه، کمی دچار استرس شدم..

پس این دو نفرم هروقت کار شون تموم می شه به این جمع نه چندان دلچسب میپوندن.. جیسن از دیدن من اونجا جا خورد ولی جیکوب، نه زیاد. یا شایدم چون فقط واسش مهم نبود که من اونجا هستم یا نه. جیسن که خیلی از وجود من توی اون جمع خوشحال نشده بود با لحنی که میتونستم بگم طلبکارانه ست پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

با اینکه ب نظر خودم کار اشتباهی کرده بودم که بدون شناخت این ادما پامو اینجا گذاشته بودم ولی نمیخواستم این پشیمونی رو ابراز کنم برای همینم گفتم:

-با مارگرت اومدم.

مارگرت از جاش پاشد و لیوانی که توی دستش بود و بالا برد و بی مقدمه گفت:

-به سلامتی جیسن و جیکوب و تارا!

و قبل از اینکه محتویات لیوانش رو سر بکشه دستشو به نشونه صبر کردن توی هوا تگون داد و ادامه داد:

-داشت یادم میرفت بهتون بگم. تارا با جیکوب کار میکنه و با جیسن قرار
میداره.

این جمله رو با لحن پر از هیجانی بیان کرد و بعد از اتمامش همه شون انگار
یه خبر خیلی عجیب و جالب شنیده با شن شروع کردن به "هو" کشیدن! چرا
شبيه بچه های سطح پایین دبیرستان رفتار میکنن؟ حس میکنم توی یه گروه از
معتادای ماری جوانا با خالکوبیای عجیب و غریب و موهای قرمز رنگ تیغ
تیغیشون هستم. اخیه کدوم قشر تحصیل کرده و پولداری اینقدر توفاز همچین
چیزایی مسخره این؟ جیکوب از صدای هو کشیدن اونا خندید اما جیسن تقریبا
تشر زد:

-مارگرت..

مارگرت چشماشو چرخوند. انگار این لحن جیسن رو میشناخت.

-چرا تارا رو آوردی اینجا؟

-که خوش بگذرونه! ظاهرا شما دو نفر نمیخواستین هیچوقت به بقیه معرفی
کنین.

-نمیخواستم این کارو کنم. تو که میدونی چرا خلافتش رو انجام میدی؟

چرا جیسن نمیخواست منو به بقیه معرفی کنه مگه من چه ایرادی دارم؟ حواسم

از بحث مارگرت و جیسن با سوال جیکوب پرت شد:

-هی بلوبری! چرا تو همچین جایی لیموناد میخوری؟ فکر میکنی اینجا مهد

کودکه؟

همینو کم داشتم که جلوی جمع این سوال ازم پرسیده شه. همینطوریشم اون

پسر خودشیفته منو بخاطر همه کارایی که انجام میدم مسخره میکنه وای بحال

اینکه با زبون خودم اعتراف کنم من لب به م*ش*ر* و*ب* نزدم. بعد از شنیدن

این حرف دیگه قراره چی صدام کنه؟ فقط شونه ای بالا انداختم. با سر به

بغلد ستیش اشاره ای داد و اونم لیوان پر از م*ش*ر* و*ب* خودش رو هول داد

جلوی من. به روی خودم نیاوردم که فهمیدم منظور از این پاس دادن لیوان به

طرفم چی بوده. با پوزخندی تاکید کرد:

-تو از اون دسته ای که فقط اب معدنی میخورن، بلوبری!؟

فقط دلم میخواست برای بار سوم هم منو بلوبری صدا کنه تا کل لیوان رو روی

اون کت شلوار بدون چروکش خالی کنم. انگار یادش رفته اینقدر سوسول و

مسخره ست که به من میگفت ایمیوه تاریخ گذشته رو نخورم! لیوان رو سمت
خودم کشیدم و گفتم:

-به هیچ وجه.

مارگرت که بالای سر من با جیسن بحث میکرد متوجه موضوع شد و برای چند
لحظه بحثش رو با جیسن تموم کرد و گفت:

-نه نه...اون خیلی قوی

و خواست لیوان رو برداره. دستمو روی لیوان گذاشتم و مخالفت کردم:

-نه، خوبه. باهات مشکلی ندارم.

جیکوب بازم پرسید:

-با نگاه کردنش!؟

هرکی این حرف رو شنید خندید جز من و فکر کنم جیسن. چون پشت سرم
بود نمیتونستم بفهمم چه واکنشی نشون میده. اگه میخواد منو جلوی همه
ضایع کنه پس منم توپ رو پاس میدم توی زمین خودش. لیوان که به اندازه یه
بطری بزرگ سنگین بود رو دو دستی بلند کردم و گفتم:

-من با انجام هیچ کاری مشکلی ندارم رییس. چه خوردن ابمیوه تاریخ گذشته

باشه چه یه م*ش*ر*و*ب قوی! دوست داری سرش شرط ببندی؟

برخلاف چیزی که انتظار داشتم، از اینکه به چالش کشیدمش نه تنها عصبی

نشد بلکه چشمش برقی هم زد. دستاشو به بغل گرفت. حس کردم بقیه هم

بیشتر سکوت کردن و منتظرن تا ببینن من میتونم با جیکوب شرط ببندم یا نه.

-میخوای روی چی شرط بندی کنی؟

-روی همین که قبول کنی درمورد من اشتباه میکنی و اینو با صدای بلند

همینجا اعلام کنی.

-قبوله. اما اول باید همه اون لیوان رو سر بکشی.

چی میگه؟! این لیوان حداقل ۳ نفر رو سیراب میکنه! نمیارزید که فقط بخاطر

یه شرط بندی مسخره که چیزی هم ازش گیرم نمیداد این کارو بکنم اما حالا نه

تنها جیکوب، که همه ی اون ادمای عجیب بهم زل زده بودن و رد کردن حرفش

به منزله دست انداختن خودم بود. مطمئنم با یه بار اتقاقی برام نمیوفته. لیوان رو

به دهنم نزدیک کردم. بوی تندش بینی ادم رو اذیت میکرد، اینکه اینقدر بد بوئه

چه مزه ای میتونه داشته باشه؟ لبامو روی لبه ی لیوان گذاشتم. شنیدم که همه

شروع کردن به تشویق کردن و صدا زدن اسمم پشت هم

"-تارا"تارا"تارا"

از برخورد مزه ی تلخ و تند *ل*ک*ل روی زبونم حس بدی بهم دست داد اما

این همه ادم دارن به من نگاه میکنن، چطور میتونم بخاطر مزه بدش خودمو

ضایع کنم؟ چشمامو بستم و لیوان رو سرازیر کردم سمت دهنم! گلو و زبونم از

مزه ی گندش میسوخت و حس میکردم دارم آتیش میگیرم. حتی اگه اب هم

توی اون لیوان بود، یهو یی سر کشیدن اون حجم باعث سرگیجه و حس خفگی

میشد. کم کم دا شتم از اون همه تندی بی حس میشدم که لیوان به شدت از

دستم کشیده شد و بعد با همون شدت روی میز کوبیده شد که تعجب کردم

چرا نشکست؟ صدای فریاد مانند جیسن، جیغ و تشویق همه رو خفه کرد:

-کافیه.

فکر کنم به همین سرعت مستی م*ش*ر*و*بی که نصفش رو سر کشیده بودم

منو گرفت چون به نظرم همه چیز به طرز دوست داشتنی ای جالب و کمی هم

خنده دار میومد. بیشتر از همه هم چهره ی جیکوب که هیچ حسی توش پیدا

نبود. با لحن پیروزمندانه ای گفتم:

-هی رییس...چه حسی..

حس کردم میخوام بالا بیارم و فکر کنم چیزی هم نمونده بود تا این اتفاق

جلوی اون همه ادم بیوفته. ساکت شدم، دستمو جلوی دهنم گرفتم و الکی

خندیدم. صدای جیسن رو که ظاهرا خیلی عصبی بود رو شنیدم:

-فکر میکنی خیلی جالبه مارگرت؟ اون جاش اینجا نیست. حق ندا شتی بدون

خبر دادن به من بیاریش اینجا.

-چرا؟ چون اون دوست دخترت و باید هر جا میخواد بره از تو اجازه بگیره؟

جیسن تقریبا داد زد:

-اون دوست دختر من نیست.

حالم خیلی عادی نبود و در واقع همه چیز خوب به نظر میومد اما باعث

نمیشد از اینکه جیسن میخواد رابطش با من رو انکار کنه ناراحت نشم. از چی

میترسه؟ اینکه همه مسخره اش کنن که با یه منشی ساده قرار میذاره؟ یا شایدم

طبق گفته مارگرت که جیسن با هیچکس قرار نمیذاره میخواد وجهه خودش رو

پیش کسایی که میشناسنش خراب کنه درحالیکه هر دو مون خوب میدونیم اون داره با من قرار میذاره. به ذهنم رسید که تکرار مکرر کلمه "قرار" توی همه ی افکارم چقدر خنده داره و با بی حالی دوباره خندیدم. از جام پاشدم و برای اینکه جلوی سرگیجه ام رو بگیرم به جیسن تکیه دادم و محکم خودمو بهش چسبوندم و رو به همه ی جمع گفتم:

-داره دروغ میگه... من دوست دخترشم! خودش اینو گفت. خودش گفت که من براش مهمم و نمیتونه زندگی رو بدون من تصور کنه.

با چشمایی که به زور باز نگاهشون داشته بودم سرمو بلند کردم تا بتونم اون چشمای ابی عصبیش رو ببینم و دستمو روی صورتش کشیدم و اروم پرسیدم:

-مگه نه عزیزم؟

مارگرت دلسوزانه یا شایدم موزیانه خودشو دخالت داد و گفت:

-اوه هانی... اون بدجوری مست کرده. باید میفهمیدم بار اولشه.

آستین لباسم رو کشید تا از جیسن جدا شم و ادامه داد:

-میبرمش خونه خودم. نمیتونه تنها برگرده.

اینقدر بی حال و خمار بودم که با یه تلنگر از این ور به اون ور میوفتادم. جیسن

دستمو کشید و قاطع گفت:

-خودم میرسونمش خونه.

آخرین چیزی که شنیدم لحن طعنه امیز مارگرت بود که پرسید:

-خونه خودش یا خونه ی تو؟!!

و بعد از اون دیگه چیزی نفهمیدم یا اگرم فهمیدم فرداش یادم نمیومد و اون

مرحله ای بود که من بهش میگفتم مرحله ی بتا! مرحله آلفا مرحله ی گیجی و

انجام کارایی عجیبی بود که با اطمینان به عجیب بودنشون با رغبت انجامشون

میدادم و مرحله بتا مرحله ای بود که ذهنم همه چیز رو پاک میکرد. همه کارای

احمقانه و غیراحمقانه رو.

وقتی نیمه های شب از خواب پریدم و خودمو با همون لباسایی که صبح

باهاشون از خونه بیرون رفتم، روی تخت دیدم توی جام نشستم و کمی به ذهنم

فشار اوردم تا یادم بیاد چه خبره و وقتی دیدم جیسن هم توی شرقی ترین

قسمت تخت خوابش برده کم کم یادم اومد که قرار شد منو برسونه خونه و

بعدش لابد غش کردم. اولش تعجب برانگیز بود که اون منو تا خونه آورده و

همینجا خوابش برده اما بعدش حس خوبی بهم میداد که میدیدم چقدر با جیکوب فرق داره. اون همه تلاشش رو میکرد تا حد ممکن منو ازار بده اما جیسن براش مهم بود که ادمی مثل من نباید پا شو تو جمع اون پولدارای الکی خوش بذاره. چون اون فهمید من متعلق به اونجا نیستم وای جیکوب.. فقط میخواد هر چیزی و هر کسی که دور و اطرافش رو تحقیر کنه. در مورد یه چیزی همین امشب مطمئن شدم، که من مثل یه راز برای جیسن می مونم ولی نمیدونم چرا. رابطه خیلی عمیقی نداشتیم اما اون همه چیز رو انکار میکرد و نشون میداد از علنی کردن رابطه من به یه دلیلی واهمه داره. حالا اون دلیل هر چیزی میتونست باشه و من امشب یکم احمق بازی در آوردم. امیدوارم همه ی حرفامو به پای مستی بذارن و جدیش نگیرن. اگه جیسن نمیخواد کسی چیزی بدون منم اصراری ندارم که همه چیز رو جار بزنم. داشت یادم میرفت که جیکوب هم اینجا زندگی میکنه و من بهش قول دادم جیسن چیزی در این مورد ندونه. حتما خودش برنگشته خونه اما اگه برگشته و جیسن اونو دیده دیگه من مقصرت نیستم. از تصور اینکه اون بخاطر وجود جیسن خونه نمیداد لبخند ناخواسته ای روی صورت من نشسته. چرا قبلا به ذهنم نرسیده بود که این دو تا

برادر به یه دلیلی دارن از همدیگه مخفی میشن؟ از شانس بد منو هم برای مخفی کاریاشون از همدیگه انتخاب کرده بودن اما برخلاف چیزی که انتظار داشتم، این موضوع اصلا منو اذیت نمیکرد و برعکس کمی هم حس قدرت بهم میداد که به این زودی تونستم تبدیل به یه راز بشم! البته همیشه قرار نبود همینقدر جالب باقی بمونه. حرف استتلی روزی که داشت همه چیز رو برام توضیح میداد توی ذهنم اومد: رابطه ی اون دوتا برادر چیزی بیشتر از خون.

حیف شد که استن برای تعطیلات بین ترم برگشته بود شیکاگو پیش خانواده خودش وگرنه میرفتم سراغش و ازش میپرسیدم چیزی درمورد مخفی کاریاشون میدونه یا نه؟ به جیسن دوباره نگاه کردم و پیش خودم فکر کردم اون واقعا جذاب و خوشتیپ و میتونه با بهترین دخترایی که توی کانادا یا حتی خارج از اون زندگی میکنن باشه. مثل مارگرت! از تصور اینکه جیسن با مارگرت باشه حس بدی بهم دست میداد. ما رابطه مون رو خیلی خیلی اروم پیش میریم اما حداقلش با همیم، مهم نیست بقیه چی فکر میکنن.

با اینکه جیکوب هم ما شین داشت ولی هیچوقت منو نمیرسوند و من مجبور بودم هرروز نیم ساعتی زودتر از خونه بیرون بیام تا به اتوب* و*س برسم. البته

به غیر از اون به روزی که جیسن برای مراقبت از من اونجا موند و صبح باهم رفتیم شرکت. بعد از اون شب، تا ۳-۴ روز رییس غیر از دستور دادنای سر کار، هیچ حرف دیگه ای باهام نزد و معمولا هم این کارو نمیکرد و منم از صمیم قلب خداروشکر میکردم که دیگه به پروپای من نمپیچه ولی انگار بیشتر از اون نتونست تحمل کنه وقتی که جیسن قبل از تموم شدن ساعت کاری اومد طبقه بالا. فکر میکردم با جیکوب کار داره. از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-هی جیسن..چی تورو این بالا کشونده؟

-من معمولا برای چه کاری میام این بالا؟

-جلسه ضروری؟ دیدن رییس؟

-یعنی من هیچوقت برای دیدن تو نیام اینجا؟!

سرمو به نشونه نه با تا سف کمی تکون دادم. فکر کنم یادش رفته همه چیز رو چراغ خاموش پیش میبره. دستشو به سمت من، اون ور میز دراز کرد و تا وقتی از پشت میز کنار پیام همراهیم کرد و گفت:

-این بار بخاطر تو اومدم.

نمیخواستم توی ذوقش بزنم اما من الان سرکار بودم برای همینم گفتم:

-میدونی که رییس از اینکه کارمنداش توی ساعات کاری حواسشون پرت باشه چقدر بدش میاد.

فکر کنم شنیدم که گفت "رییس دیگه کدوم خریه!" اما مطمئن نیستم که درست شنیده باشمش تا وقتی که منو کشید سمت اتاق رییس و من فرصت مخالفت کردن هم نداشتم. معمولاً وقتی کسی میخواست بدون هماهنگی وارد شه من باید جلوشو میگرفتم ولی این بار بعید میدونستم که دلم بخواد جلوی جیسن رو بگیرم. در اتاق رو باز کرد، جیکوب که سرش توی برگه های روی میز بود با باز شدن در سرشو بالا آورد و به ما دوتا نگاه کرد. جیسن گفت:

-هی برو!

جیکوب لحنش رو سوالی تکرار کرد

-هی، برو؟!!!

-حالا هرچی، برادر، جیکوب یا به قول تارا رییس!

-فقط مثل همیشه بگو جیک. چرا به خودت فشار میاری؟!

-اوکی، جیک، میخواستم برای یه ساعت بیخیال تارا شی و بهش گیر ندی، باید باهم یه جایی بریم. تو که باهاش مشکل نداری؟

نگاهش از چهره ی جیسن سر خورد سمت دستای تو هم گره شده مون. نمیدونم واقعا اخم کرد یا همون اخم همیشگی روی صورتش بود
بهر حال جواب داد:

-البته که میتونین برین. اونم توی ساعات کاری. مطمئنم اینقدر کارش مزخرف هست که بود و نبودش فرقی نکنه.

قسمت دوم جمله شویه جورایی زیرلب گفت ولی هدفش این بود که هر دو مون بشنویم. دلخور نگاهی به جیسن کردم، با اشاره چشماش گفت که حرفی نزنم. خودمم نمیخواستم حرفی بزنم.
-ممنون.

اینو گفت و بدون منتظر موندن برای شنیدن جوابی از طرف جیکوب دست منو کشید و از اتاق بیرون اومدیم. شبیه یه برادر کوچیکتر رفتار کرد که شدیداً مطیع برادرشه! هر چند میدونستم اینطوری نیست و فقط تظاهر میکنن با کارای همدیگه موافقن.

-هی..میخواهی منو کجا ببری؟

-خودت میفهمی.

دیگه سوالی نپر سیدم تا وقتی که سوار ماشین شدیم و کمی از شرکت فاصله گرفتیم. فکر میکردم اونا تا دیروقت کار میکنند و کار براشون در اولویت اما گاهی وقتا به خودشون زنگ تفریح هم میدن.

**

تا وقتی که به مقصد رسیدیم حرف زیادی بینمون رد و بدل نشد. جایی که ماشین نگه داشت جایی شبیه به جنگل، شبیه که نه، خود جنگل بود با یه خونه قدیمی که تقریباً میتونستم بگم همش از چوب ساخته شده و در قرمز رنگ بلندی که جلب توجه میکرد. علاوه بر اون در قرمز، صلیب چوبی و بزرگی که روی قسمت غربی نمای ساختمان خونه ساخته شده بود هم باعث میشد ادم به این فکر کنه که چرا یه نفر باید روی خونه اش صلیبی به این بزرگی بسازه آگه بیش از حد مذهبی نیست؟ توی فیلما دیده بودم که خونه های اشرافی و یا قدیمی یه اسمی دارن، یه تابلوی چوبی پوسیده اون کنار بود که هنوزم میشد

جمله ی "به گیریش خوش امید" رو روش خوندم. گردنم خم کردم و نسبتاً بلند خوندم:

-گیریش؟

جیسن از ماشین پیاده شد. صدای بسته شدن در ماشین و اکوی خاصی که توی جنگل داشت تنها صدایی بود که اون لحظه شنیده شد. با تردید از ماشین پیاده شدم. از سرمای هوا روی همه ی برگ های اون اطراف لایه ی سفیدی نشسته بود و با هر بازدم بخار از دهن بیرون میومد. جیسن سمت تابلو رفت و چند بار با مشت بهش کوبید. کمی برف یا بهتره بگم سرما ازش پایین ریخت و همونطوری که اسم نوشته شده روی تابلو رو لمس میکرد جواب داد:

-درسته. گیریش. جایی که من، پدرم، پدر بزرگم، پدر پدر بزرگم و ده نسل قبل دنیا اومدن و بچگیشونو گذروندن.

نگاه دیگه ای به خونه ی درب و داغون اما رویایی رو به روم انداختم. ادمایی به پولداری اونا چرا باید همچین جایی زندگی میکردن؟

-فکر میکردم بیش از حد توی زندگی شهرنشیتون غرق شدین! چرا اینجا؟

-چون یه رسم مسخره خونادگی. یه جورایی شبیه یه میراث که باید حفظ شه. خاطره مشترک منو جیکوب و همه ی عموها و عموزاده ها و پدر و پدربزرگامون! آرلینگتونا مثل یه قبیله می مومن که سر قدرت با هم میجنگن و اونی که از همه بدتره برنده میشه. بازنده هم یه جایی شبیه گیریش نصیش میشه.

معنی کلمه رو خیلی ریزتر پایین تابلو نوشته بود. چشمامو تنگ کردم تا بهتر ببینم. معنی گیریش "خدای کوهستان" بود. شاید چون اینجا یه کوهپایه ست زمانی که این خونه ساخته شده خیلی شاخ بوده! همه ی پولدارا عجیب. واقعا عجیب. به صلیب نزدیک دودکش خونه اشاره کردم پرسیدم:

-چرا صلیبی به این بزرگی اونجاست؟

لبه ی یقه ی بارونی خاکی رنگش رو گرفت و کمی به بالا کشید.

-چون یه سری ادم خرافی اینجا زندگی میکردن که معتقد بودن همه آرلینگتونا تسخیر شدن! یه خدمتکار فوق مذهبی که باور داشت هیچ رحم و مروتی توی دل این خونواده نمونده و حتما کار شیطان که این بلا سرشون اومده، اصرار کرد

که میخواد اون صلیب رو اونجا بسازه که هیچ آرلینگتون دیگه ای به عوضی به دنیا نیاد.

هرچند واضح بود که این فقط یه داستان مسخره بوده که باهش بچه ها رو بترسونن، ولی مطمئن بودم تو این غروب سرد و تاریکی که تا چشم کار میکنه درخت دورمه و رو به روم هم این خونه عجیب، نمیخوام درمورد این داستانی بچگونه چیزی بشنوم! قدمی به طرف خونه برداشت و ادامه داد:

-اما اینجا هنوزم برام یادآوری خاطرات بچگیمه. مهم نیست که چقدر از اون زمان گذشته، هنوزم صدای خنده های خودمو جیکوب رو وقتی داشتیم خدمتکار پیر و خرافاتی که اسمش ایزاک بود رو اذیت میکردیم، یادم میاد.

متوجه نمیشم کجای اذیت کردن یه پیرمرد خرافی میتونه جالب و خاطره انگیز باشه برای همینم گفتم:

-بیشتر مور مور کننده ست.

دوباره برگشت سمت من. حالت صورتش جوری بود که فکر میکردم بیش از حد بی حس.

-مور مور کننده؟ تو هنوز هیچی در موردش نمیدونی. اینجا پر از ماجراهای مخصوص به خودش. هر اتفاقی توی گیریش میوفته، همون تو هم دفن میشه. اون پنجره های حفاظ دار رو میبینی؟ بعضی شبای صدای لرزش اون حفاظا به وضوح شنیده میشد. همه میگفتن روح گیریش شبای بلند زمستون پشت در کمین میکنه تا یه نفر در رو باز کنه و اون سریع جسمش رو تسخیر کنه.

با لحنی این جملات رو بیان میکرد که سر سوزنی نمیشد تصور کرد این شوخی. اصلا نفهمیدم کی اینقدر بهم نزدیک شد. کمی کمرم رو به عقب خم کردم و سر چرخوندم. هوا حتی داره تاریک تر هم میشه، من اونقدر احم شجاع نیستم که احساس ترس بهم غلبه نکنه! فکر کنم تمام عمرم و مشغول دیدن فیلمای ترسناک و رمانتیک بودم اما حالا بیشتر از اینکه یه ماجرای رمانتیک در شرف وقوع باشه، انگار داشت یه اتفاق ترسناک رخ میداد. الکی خندیدم. نه بخاطر اینکه خنده داره، فقط بخاطر اینکه نمیدونستم باید چیکار کنم.

-اوکی! فهمیدم. تو توی یه خونه پر از روح زندگی کردی. داستان جالبی..

نیمه های حرفم دستشو سریع روی بینیش گذاشت و حرفمو قطع کرد:

-هیششش.

با چشمای گرد شده به پشت سرم نگاه کرد. قلبم داشت بیرون میزد از تصور

اینکه چی میتونه اون پشت باشه. پیچ پیچ وارانہ پرسید:

-تو هم شنیدی؟

میتونستم قیافه خودمو تصور کنم که وقتی میترسم چقدر احمقانه به نظر میام

اما واقعا ترسیده بودم. قدمی به عقب برداشتم و سرمو به نشونه نه تکون دادم. به

جسم سرد و فلزی ای برخورد کردم که آگه از هاله دیدم نمیدیدم ماشین، حتما

بابتش جیغ میکشیدم. دوباره به من و بعد به ماشینش که بهش تکیه داده بودم

نگاه کرد و بعد یه جورایی داد زد:

-تارا پشت سرت...

از صدای فریاد اون ناخواسته توی کسری از ثانیه از ماشین فاصله گرفتم و

همراه با جیغ بلندی که کشیدم دویدم طرفش. به اینکه این رفتار چقدر میتونه

باشه فکر نکردم چون واقعا ترسیده بودم تا حدی که فکر میکردم تنها ادمی که

اینجا وجود داره منم! با این حال هیچ موجودی امن تر از جیسن به نظر

نمیرسید، با وحشت بهش چسبیدم و سرمو توی سینه اش پنهون کردم. دیگه

جیغ نمی‌زدم اما چشمامو با وحشت روی هم فشار میدادم. حلقه شدن دستاش دور شونه هام همراه با صدای خنده اش باعث شد چشمامو باز کنم و کمی سرمو عقب بکشم. واقعا داشت می‌خندید. منو دست انداخته بود؟ یکی از دستاشو بالا آورد و کمی موهامو بهم ریخت و با همون خنده گفت:

-هالووین مبارک!

اوه خدای من... پاک یادم رفته بود که امشب شب هالووین. چون هیچ برنامه خاصی واسش نداشتم و همه ی رفت و امدم به بیرون از خونه توی یه اتوب* و*س خلاصه میشد، فراموش کرده بودم که هالووین. صادقانه بگم اون ترسناک ترین شوخی هالووین ممکن بود اما حالا که فهمیده بودم فقط شوخی، ناراحت نبودم با این حال اخم تصنعی روی صورتم نشوندم و بهش تشر زدم:

-هی.. نزدیک بود از ترس سخته کنم.

در جواب فقط خندید.

سعی کردم خودمو ازش جدا کنم اما سفت تر منو گرفت.

-تو اینجوری یه دختر رو مجبور میکنی بغلت کنه؟ با این حقه های قدیمی؟

-چه فرقی میکنه وقتی به هدفم رسیدم!؟

اینو توی گوشم زمزمه کرد و حس کردم گونه هام الان باید سرخ شده باشن.

میتونستم نفس های گرمش رو که توی اون سرما به صورتم میخورد رو حس

کنم. یکم وول خوردم تا خودمو از بغلش بکشم بیرون. کمی دستشو ازاد تر

گرفت و منم قدمی ازش فاصله گرفتم. ادای منو وقتی که خیلی ترسیده بودم

دراورد و با صدایی که خیلی سعی داشت نازکش کنه جملاتی که ممکن بود

من به زبون بیارم رو گفت:

-اگه تو اینجا نبودی من از ترس خودمو خیس میکردم.

و دستاشو توی هوا تکون داد. خندیدم

-خیلی مسخره ای.

-مسخره اسم وسط منه!

اینو گفت و به طرف خونه ی عجیب رو به رومون راه افتاد. نمیخواستم یک

ثانیه هم تنها توی این جنگل بمونم برای همین سریع پشت سرش رفتم. در

بزرگ و قرمز رنگ با یه هول دادن ساده باز شد. دم در یه راه پله بود که طبقه ی

بالا کمی روشن به نظر میومد اما پشت راه پله شدیداً تاریک و غیر قابل تشخیص بود. پله های چوبی زیر پامون ناله میکردن. بعید میدونستم اونجا به برق مجهز باشه اما وقتی جیسن کلید برق رو زد و نور زرد رنگی کل فضای اتاق رو پر کرد فهمیدم اشتباه میکردم. انگار واقعا توی یه فیلم بودم! روی دیوارا کله ی چند تا گوزن تاکسیدرمی شده دیده میشد و کمی دورتر از شومینه ی خاموش گوشه ی اتاق، پوست خرسی روی زمین بود. در عین قدیمی بودنش منو یاد خونه گانگسترای پیر میندازه. چرخی وسط اتاق زدم و سرمو بالا گرفتم و به لوستر بزرگ شمعدونی شکلی که روی سقف بود زل زدم.

-اوه پسر! اینجا شبیه یه فیلم ترسناک و جنایی واقعی. شرط میندم که زیر این پارکتا اسلحه شکاری هست.

پامو روی پارکتا کوبیدم. سری تکون داد

-پس زیاد فیلم میبینی؟... اسلحه نه، اما آبجو، زیاد هست.

روی زانو نشست و گوشه ی یکی از تخته های چوبی رو بالا زد و شیشه م*ش*ر*و*بی رو ازش بیرون کشید. اگه دختر دیگه ای رو با خودش اینجا آورده بود حتما از دیدن یه شیشه پر ابجو ذوق زده میشد اما برای من چندان

فرقی نداشت. در واقع خودش که دید من خیلی رابطه خوبی با این چیزا ندارم. شستم رو به نشونه لایک بالا اوردم و لبخندی زدم.

صدای ویریه و الارم پیامک گوشیم باعث شد گفتگورو برای دیکه ای قطع کنم و به گوشیم نگاه کنم. از اینکه دیدم روی صفحه نوشته شده "رییس" تعجب کردم.

میدونی که قبل از ساعت ۱۱ باید برگردی؟

رییس دیگه چی میگه این وسط؟! فکر کنم قبلا بهش گفته بودم من نمیخوام با قانونای مسخره اون زندگی کنم. گوشی رو قفل کردم و به چونه ام تکیه دادم. بعید میدونم حتی اگه همین حالا هم که حدود ساعت ۸:۳۰ راه بیوفتیم تا قبل از ساعت یازده به خونه برسم و مطمئن هم نبودم که امشب قراره برگردم. منظورم اینه که جیسن منو نیاورده اینجا که به همین زودی برگردیم او ویریه دوباره گوشیم رسیدن پیام بعدی رو نشون میداد.

میدونستی؟؟؟؟

میدونستم، اما چرا این همه علامت سوال؟! اونکه میدونه من با جیسنم دیگه

چه علاقه ای به چک کردنم داره؟

-کی بود؟

جیسن اینو پرسید و باعث شد گوشیمو برگردونم توی جیبم و بگم:

-پیام تبلیغاتی. مثل همیشه.

سری تکون داد. روی زمین کنار شومینه نشستم و رو شنش کرد. منم کنارش

نشستم.

از ذهنم رد شد که چرا در عین خوب بودن رابطه اش با برادرش، به نظر میرسه

باهم یه مشکلی دارن. پرسیدم:

-قبل از اینکه خیلی با رییس آشنا شم، طبق چیزایی که شنیده بودم فکر میکردم

شما دوتا یه رابطه برومنس با همدیگه دارین. اما الان حس میکنم اونقدرام به

هم نزدیک نیستین، درسته؟

-داریم، ما عاشق همیم! بدون همدیگه نمیتونیم زندگی کنیم اما با هم

نمیتونیم ادر عین شباهت عجیبمون، عجیب با همدیگه فرق داریم.

خودمم متوجه شده بودم که اون دو نفر متفاوت ترین همسان های دنیا هستند. لبخند کجی زدم:

-دیگه هیچوقت جلوی یه دختر نگو عاشق یه پسری، ممکنه فکرای بد به سرم بزنه!

با انبری که اون کنار بود چوب های داخل شومینه رو کمی جا به جا کرد که باعث شد جرقه های کوچیک و نارنجی رنگ به هوا برن.

-خون غلیظ تر از آب و من از توی شکم مادرم با جیکوب بودم، مینخوای در این مورد چه فکر بدی بکنی!؟

خون غلیظ تر از آب... چه حرف به جا و به موقعی، یه جورایی این منظور و میرسوند که حس برادرانه اش از بقیه حساش قوی تره. شاید من اشتباه میکنم. به عکسی که روی شومینه بود اشاره کرد.

-اینجا ۴ سالمون بود. اگه یه فرصت داشتیم ز مان رو به اون موقع برمیگردوندم. اون موقع فقط سعی میکردیم برادرای خوبی باشیم، نه اینکه از اون یکی بهتر باشیم و سعی کنیم کارای همدیگه رو کنترل کنیم.

به عکس روی شومینه خیره شدم. تصویر دوتا پسر بچه ی بامزه با لباسا و کلاه

های عین هم و البته چشمای آبی و خوش حالتشون که باهمدیگه مو نمیزد.

-جیکوب کمی عجیب به نظر میر سه. میدونم دلت نمیخواد کسی درموردش

حرف بدی بزنه اما اون واقعا گاهی روی اعصابمه. اگه شما دوتا قطبای مثبت و

منفی باشین، مطمئنم اون قطب منفی.

خیلی ناگهانی نگاهش رو از عکس دو نفره ی بچگیشون گرفت و به من خیره

شد.

-چی میشه اگه من برادر بده باشم؟

حس کردم اون لحن شوخ و بشاشش دیگه شوخ و بشاش نیست و این حرف

رو به جورایی عجیب به زبون میاره. خودش بهتر خودش رو میشناسه و بهتر از

من میتونه بگه برادر بده ست یا نه. ولی من که اینطور فکر نمیکنم.

-لازم نیست حتما یکتون بد باشه. شاید من جیکوب رو خوب

نمیشناسم، ممکنه اونم به خوبی تو باشه.

یکی از دستاشو روی زمین گذاشت و کمی به سمت من خم شد.

-از کجا میدونی من خوبم؟

- چون فکر میکنم همه ی ادما خوبن. هیچکس صرفا بد نیست فقط ممکنه کمتر خوب باشه! شاید کلمه ی بدی، زشتی، گناه یا امثال اینا فقط برای تاکید بیشتر روی خوب موندنمون ساخته شدن. برای همینه که من باور دارم هیچ چیز منفی ای وجود نداره و این ساخته ی ذهن خودمونه.

- تو واقعا زیادی فیلم میبینی. این حرفارو از کجا آوردی؟ دیالوگ یه فیلم؟
- نه، این نظر خودمه.

ارزو میکردم که مثل چند دقیقه قبل بخنده یا حداقل لبخند بزنه و اینقدر بی روح نباشه که از تغییر حس و حال ناگهانش بترسم. اما تو اون چشما هیچی نبود حتی کنجکاوای برای گرفتن جواب سوالاش. نگاهمو ازش دزدیدم و سرمو نامحسوس تکون دادم و برای عوض شدن جو هم که شده به پوست خرس پهن شده کنار شومینه اشاره کردم و پرسیدم:

- اون واقعه؟

- اینجا همه چیز واقعی.

در بطری ابجویی که کنارش بود رو باز کرد و مقدار خیلی کمیش رو توی یه لیوان ریخت. حجم خودش کم بود اما قسمت اعظم لیوان رو کف پوشونده بود. لیوان رو به طرفم گرفت و گفت:

-این خیلی ضعیف تر و کمتر از چیزیه که باعث شد اون شب قاطی کنی.
دستمو برای رد کردنش تکون دادم:

-مطمئنم دیگه نمیخوام سرسوزنی از اون حس رو داشته باشم.
-با هم فرق دارن.

-بهرحال نمیخوام امتحانش کنم.

اینو با تاکید بیشتر گفتم. ابروهاشو بالا انداخت طوری که انگار ناراحته و زیرلب گفت:

-تو فقط برای ثابت کردن خودت به جیکوب کاری رو انجام میدی و برات مهم نیست که خودت ممکنه چه حسی داشته باشی.

انگار توی این جمله کمی طعنه وجود داشت که حسش میکردم. هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر حس حسادت یا رقابت به همدیگه داشته باشن که

همچین موضوع کوچیکی رو هم پیش بکشن. قبل از اینکه لیوان رو روی زمین
بذاره از دستش کشیدمش و گفتم:

- نظرم عوض شد. نمیخوام تا اخر عمرم یه دختر مثبت باقی بمونم که از همه
چی دوری میکنه.

این بار هم داشتم همون اشتباه رو با ادم اشتباه تری انجام میدادم. شاید قصد
جیکوب فقط ضایع کردن من بود و میخواست منو وادار کنه کارایی رو انجام
بدم که از شون میترسم، اما جیسن... مطمئن نبودم چی تو سر شه. با اینحال در
جواب لبخندی که بهم زد لیوان رو بالا گرفتم و محتویاتش که خیلی زیاد هم
نبود سر کشیدم. عجیب بود که این بار اصلا اون حس تلخی گزنده رو
نداشتم. حق با جیسن. این واقعا فرق میکنه

- درواقع مزه ای شبیه ابمیوه با کمی گاز داشت.

بی اعتنا به حرفی که زدم، با بی روح ترین لحنی که میشناختم گفتم:

- میخوام ازت یه سوال جدی بپرسم.

لبامو متفکرانه جمع کردم تا سوالشو بپرسم.

-فکر میکنی چند روز یا چند ماه یا چند سال میتونی کسی رو تحمل

کنی؟ کسی که همه ازش قطع امید کردن؟

این سوال یه جورایی منو میترسوند. جوری که انگار اون میخواد بهم خبر یه

بیماری لاعلاج رو بده.

-یعنی کسی که به یه بیماری غیرقابل درمان مبتلاست؟

سری به نشونه تایید تکون داد.

-بستگی داره که اون شخص کی باشه، اگه برام خیلی مهم باشه، تا هر وقت که

بتونم مراقبش هستم.

-و انتظار داری ازت تشکر بشه؟

-معلومه که نه. وقتی یه نفر مریضی غیرقابل درمانی داره، درد خودش واسش

کافی. فکر میکنم بعنوان یه دوست یا آشنا یا هر نسبتی که با اون شخص

دارم، یه جورایی وظیفمه که کنارش باشم.

-پس یعنی اگه تو اون شخص مبتلا به بیماری باشی و یه نفر ازت مراقبت

کنه، ازش تشکر نمیکنی و فکر نمیکنی اون داره بهت لطف میکنه؟

حالت متفكرانه اى به خودم گرفتم. سوال جالبیه هرچند نمیدونم دلایلش چى میتونه باشه. نميخوام به همچین چیزی فكر كنم ولی اگه فقط كمى واقع بین باشم اونوقت میفهمم هیچ تضمینی وجود نداره كه كسى منو تو شرایط سخت زندگی یاری كنه. هر كسى ممكنه خسته شه و بذاره بره. يكم حس سرگیجه بهم دست داد. دستمو روی پیشونیم كشیدم و گفتم:

- مطمئنم تا اخر عمرم از اون شخص سپاسگذار خواهم بود.

- چرا؟

چشمامو برای ثانیه اى بستم تا جلوی سرگیجه اى كه داشت شدید تر میشد رو بگیرم و با لبخند تصنعی برای قانع كردن خودم به اینکه همه چیز اوکیه جواب دادم:

- چون من با یه کارت گارانتی به دنیا نیومدم.

شنیدم كه خندید اما خودشو نمیتونستم خیلی واضح ببینم. فكر كنم اثر *م*ش*ر*و*بی باشه كه خوردم. لرزش مو بایلم توی جیبم به صورت ممتد باعث شد با گیجی دستمو سمت جیبم ببرم و دنبال گوشیم بگردم اما همه چیز

انگار ۴-۵ بُعدی یا حتی بیشتر شده بود. جیسن دستشو جلوی صورتم تکون

داد و پرسید

-تارا؟ حالت خوبه؟

صدش اکوی خاصی گرفته بود. انگار که داره از فاصله ی خیلی دور حرف

میزنه. حس کردم سرم به اندازه یه توپ بسکتبال سنگین و نمیتونم بیشتر از اون

روی تم تحملش کنم و ناخواسته سرم افتاد روی شونه جیسن و قبل از اینکه

متوجه شم، چشمام بسته شد.

چشم که باز کردم، توی اتاق نمور سردی روی یه تخت چوبی قدیمی و

دیواری که به وضوح نم روشن دیده میشد بودم. خوب نگاه کردم،

اینجا گیریش. خونه ای که دیشب با جیسن اومدیم و بعد از یه شات کوچیک

از ابجو کوفتی زیر پارکتا یهو از هوش رفتم. هنوزم حس سرگیجه و سردرد

دا شتم، درواقع سردرد باعث میشد نتونم دستمو از روی پیه شونیم بردارم. تلو

تلوخوران از اتاق بیرون رفتم. اینجا طبقه پایین بود، همونجایی که دیشب به نظر

خیلی تاریک میومد اما الان کمی بهتر بود و اشعه های طلایی رنگ خورشید

از لای حصارای پنجره اتاق رو روشن میکرد. بالا رفتن از پله ها واسم سخت

بود ولی با هر جون کندن بود خودمو رسوندم. جیسن روی صندلی راکی که از چوب گرون قیمتی به نظر ساخته شده بود نشسته بود و کتاب قطوری رو با دقت میخوند. چشمامو تنگ کردم تا بهتر بینمش و صداش زدم:

-جیسن؟

سرش رو بالا آورد و با دیدن من کتاب رو بست و از جاش پاشد.

-هی..تارا..بیداری شدی؟

-گمونم!

به میز وسط سالن اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین.

و صندلی رو برام بیرون کشید. با سر تشکر کردم و چون واقعا نیاز داشتم هرچی

زودتر بشینم تقریبا خودمو انداختم روی صندلی. با گیجی پرسیدم:

-چه اتفاقی برام افتاد؟ هنوز اون سرگیجه عجیبی که یه دفعه بهم حمله کرد رو

حس میکنم.

روی صندلی بغلیم نشست.

-بخاطر آبجو بود. بدنت به *ل*ک*ل عادت نداده، برای همینم سریع به یه

خواب عمیق میری.

-بیشتر شبیه بیهوشی بود.

-میتونی بیهوشی صدات کنی!

درمورد خودم نگران شدم. اخه واقعا عجیب بود. همچنان دستمو روی پیشونیم

میکشیدم تا یه جوری از شر سردردی که داشتم خلاص شم.

-این عادیه؟ من قوی تر و بیشتر از اونو قبلا خوردم ولی به این سرعت روم اثر

نداشت.

صندلش رو کمی جلوتر کشید و دست منو از روی پیشونیم پس زد و عوضش

دست خودشو روی پیشونیم گذاشت. چرا فکر میکنه من باید تب داشته

باشم؟ دستش از روی پیشونیم سرخورد سمت گونه ام و بعد رگ گردنم دست

اخرم سری تکون داد و گفت:

-عادیه.

اگه اون میگه طبیعیِ پس حتما هست. خودمم نمیدونم چرا اینقدر بهش اطمینان دارم و حرفشو چشم بسته قبول میکنم. از اینکه گند زدم به برنامه شب هالووینش لحن متاسف به خودم گرفتم:

-ببخشید.. من واقعا یه دردرس بزرگم. هالووینت بخاطر من خراب شد.

لبخندی به پهنی صورتش زد. تازه متوجه اون چالی که مارگرت درموردش حرف میزد شدم. دیدنش باعث میشه منم لبخند بزنم.

-نیازی به معذرت خواهی نیست. اونکه تقصیر تو نبود.

-امیدوارم فکر نکنی من یه دختر نازک نارنجیم که از پس هیچ کاری برنمیاد.

قبل از اینکه جوابی بده یادم افتاد دیشب قبل از بیهوش شدنم موبایلم درحال زنگ خوردن بود. خوشبختانه هنوز توی جیبمه. به صفحه گوشی نگاه کردم. ۵

تماس از دست رفته از رییس. گذش بزمن امیدوار بودم جیسن بهش جواب داده باشه. اینقدر درک و مراعات کردن و دور بودن از حریم خصوصی دیگران

خیلی هم جالب نیست. چشمم به ساعت خورد. ۱۰:۳۰ صبح بود. عین ترقه از جام پریدم و با استرس گفتم:

-اوه خدای من جیسن! خیلی دیر شده رییس حتما منو میکشه.

از جاش تکون هم نخورد و دستاشو به بغل گرفت.

-چرا باید تورو بکشه؟ فکر کن یه روز مرخصی گرفتی. بعدشم تو با منی، دیگه

نگران چی هستی؟

شاید برای اون اسون باشه در این مورد نظر بده چون مطمئنه هرچقدرم دیر کنه

هیچ خبری از اخراج و پرداخت خسارت نیست.

-من باید برم شرکت. هرچی زودتر. خواهش میکنم بیا از اینجا بریم

بازم از جاش تکون نخورد من واقعا باید هرچی سریع تر خودمو برسونم

شرکت. اون متوجه نیست من خونه ای که توش زندگی میکنم و حتی ساعت

ورود و خروجم دست جیکوب و همینجوریشم ممکنه بخاطر هیچی توییخم

کنه. البته هیچی هیچیم که نه، بیشتر از ۲ ساعت از شروع ساعت کاری

گذشته. احمی روی پیشونیش نشست.

-من واقعا حس خوبی نسبت به ترسی که از جیکوب داری، ندارم.

-میدونم...میدونم اذیت کننده ست ولی خواهش میکنم منو برسون.

خواست جوابی بده اما با صدای قدمای یه نفر روی پله ها حرفشو خورد و از

روی صندلی بلند شد و سریعا خودشو به ابتدای راه پله رسوند. فکر میکردم تو

خونه هنوزم خدمتکاری چیزی هست و باید همچین کسی روی پله ها باشه. جیسن لحن طعنه امیزی رو به کار گرفت:

-ببین کی یه اتشنشان خبر کرده.

آتش نشان؟! منظورش چیه؟! رفتم سمت راه پله. جمله اش رو ادامه داد:

-تا آتیش مدیرتش رو خاموش کنه.

هنوز بهش نرسیده بودم که چهره و هیبت آشنایی از پله ها بالا اومد. دیگه بهتر از این نمیشه، پدر خودخواه و نجسب جیسن این وقت روز اینجا چی میخواد؟ فکر میکردم توی مکان نسبتا فراموش شده هستیم. موهای جو گندمیش که به بالا زده بود بیشتر تیپ و ظاهر جیکوب رو تو ذهنم تداعی میکرد. پامو به قدم عقب گذاشتم و سرمو پایین انداختم. حس کردم داره داد میزنه، لحنش چندان عادی نبود:

-گیریش؟ گیریش رو برای کثافت کاریات انتخاب میکنی؟

منظورش از کثافت کاریا که احیانا شبونه با یه دختر اینجا اومدن نیست؟! چون این یه تفکر فوق مذهبی و میشه گفت ز یاده روی و بعید میدونم برای

اشخاصی مثل اونا پریدن پسرا شون با دخترا چیز مهمی باشه. اصلا چرا باید

مهم باشه؟ لحن سرزنش بارش این بار سر من فرود اومد:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه الان نباید سر کار باشی؟

چه خوبم منو یادش مونده. حق نداشت باهام اونطور حرف بزنه ولی کسی هم

نمیتونست این حق رو ازش بگیره! سرمو بالا نیاوردم و با اروم ترین صدای

ممکن گفتم:

- متاسفم، اقا.

جیسن پرسید:

- چی تورو این وقت روز کشونده به گیریش پدر؟ فکر میکردم با زنت داری

توی شیکاگو خوش میگذرونی.

جواب جیسن رو نداد و عوضش با قدمای تندى اومد سمت من. نمیدونم چرا

اینقدر ازش میترسیدم با اینکه فقط یه بار دیده بودمش. رو به روم ایستاد:

- فکر میکردم با جیکوب کار میکنی. حالا اینجا، با جیسن؟ تو یه منشی

هستی یا...

حرفشو نیمه تموم رها کرد. امیدوارم چیزی که توی ذهنمه توی ذهن اون نباشه. همون جمله رو دوباره تکرار کردم:

-متاسفم اقا...

-متاسف برای چی؟

جوابی نداشتم بدم. سرمو همونطور که پایین بود به یه طرف چرخوندم و از استرس دستامو چلوندم. من که کار بدی نکردم دلیلی نداره اینقدر خودمو سرزنش کنم ولی انگار گوشم به این حرفا بدهکار نیست و فقط دنبال یه دلیل میگردم تا الکی از همه عذرخواهی کنم. زیر لب گفتم:

-هیچی..

سرم داد زد که باعث شد توی جام سیخ و ایستم:

-به من نگاه کن.

سرمو بالا گرفتم و با ترس و کمی خجالت بهش نگاه کردم. با انزجار گفت:

-متنفرم از کسایی که خودشونم از خودشون خجالت میکشن.

جیسن بین منو پدرش قرار گرفت و با عصبانیت گفت:

-سرش داد نزن فکر میکنی اونم بچته که بهت احترام بذاره؟

و بعد از من پرسید:

-گواهینامه داری؟

با سر تایید کردم. دستشو توی جیب پشتی شلوارش فرو برد و سویچ ماشینش

رو به طرفم پرت و کرد و گفت:

-برگرد خونه. همین الان.

تصور رانندگی کردن با ماشین آخرین مدل و گرون قیمت جیسن از همین حالا

هم منو میترسونه ولی حتی اگه باهاش تصادف کنمم برام مهم نیست فقط

میخوام از اینجا برم بیرون. پیشنهادش رو روی هوا زدم و بدو بدو از پله پایین

اوادم و از گیریش زدم بیرون. لعنتی حتی نمیدونم چطور در ماشین رو باز

کنم! حواسمو جمع کردم تا با تمام دقت ممکن بتونم از اون منطقه کوهپایه ای

و مه گرفته بیرون بزنم و خوشبختانه موفق هم شدم. سردردم کم کم داشت

ناپدید میشد و داشتم به حال عادی برمیگشتم. میدونم جیسن گفت باید برگردم

خونه ولی من باید برم شرکت مهم نیست که بعدش چی پیش میاد. فاصله

گیریش تا شرکت حدود ۱ ساعت بود و وقتی رسیدم واقعا دیر و تقریبا ساعت

ناهار بود. آسانسور هم که طبق معمول کار نمیکرد و همه ۱۵ طبقه رو دویدم تا

زودتر برس و انتهای پله ها دیگه پاهام به زور یاریم میکردن. پشت میزم خالی بود. خداروشکر سریع و السیریه نفر رو جایگزینم نکردن. رفتم سمت در اتاق رییس و اروم به در کوبیدم. کسی جواب نداد. در و باز کردم و فقط سرمو تو بردم و صدا زدم:

-رییس؟

اتاق خالی بود. یعنی کجاست؟ خودشم سر کار نیومده؟

خواستم در رو ببندم که از پنجره دیدمش، توی تراس اتاق روبه روی نرده ها ایستاده بود و به میزی که اونجا بود تکیه داده بود و به نقطه نامعلومی نگاه میکرد.

خودمو برای شنیدن بدترینا آماده کردم و رفتم سمت تراس. ظاهرا متوجه شدیه نفر از اتاق رد شده، کمرشو از میز جدا کرد و قبل از اینکه من دستم به دستگیره برسه خودش در و باز کرد و برگشت تو. با من و من گفتم:

-سلام، رییس...

ساعت مچی روی دستشو دقیقا مقابل صورتم گرفت و با تشر پرسید:

-ساعت چنده؟

-متاسفم رییس، من...

حرفمو قطع کرد:

-فقط جوابمو بده. پرسیدم ساعت چنده؟

-12

-باید کی برمیگشتی؟

-بهم گفتمی اگه ساعت از یازده رد شد، همونجایی که هستم بمونم. منم همین

کارو کردم.

دستاشو تو هوا تکون داد و عصبی گفت:

-یه تهدید دراماتیک که تو جدیش میگیری؟

فکر میکردم همه چیز و باید جدی بگیرم.

دورم چرخی زد.

-تا الان گیریش بودی؟ با جیسن؟

حس کردم داره زیادی توی زندگی و کارای خصوصی من دخالت میکنه اما

نخواستم حالشو بابتش بگیرم و جواب دادم:

-اره، ولی نمیخواستم این همه بمونم. البته اگه بیهوش نمیشدم.

اینو گفتم و بلافاصله جلوی دهنمو گرفتم. انگار میخواستم یه جوری کلمه های که از دهنم بیرون اومدن و هول بدم تو.

-بیهوش شدی؟

با شک پرسید و یه قدم بهم نزدیک تر شد. از حرفی که زدم پشیمون شدم.

-چیز مهمی نبود. فقط بخاطر ابجوی لعنتی. احتمالا الان دیگه همه متوجه شدن من اهل م*ش*ر*و*ب نیستم.

چی اونو این همه عصبی کرده بود که اخمش لحظه به لحظه غلیظ تر میشد؟ توی یه ثانیه بازو مو توی دستش گرفت و بهم توپید:

-چرند نگو بلوبری، هیچ احمقی با یه ابجو بیهوش نمیشه.

منم اخم کردم.

-به من نگو بلوبری، از این لقب متنفرم و دیگه هم به من دست نزن. تو شاید ریه سم با شی یا صاحب خونه ام، ولی خیلی چیزا تو حیطه اختیارات نیست حتی اگه مهم ترین ادم دنیا باشی.

با قاطعیت اینو گفتم و بازومو محکم از دستش بیرون کشیدم و از اتاقش دویدم بیرون درحالیکه هنوزم میتونستم نگاه ناباورش رو روی خودم بخاطر شورشیه که خودمم از خودم انتظار نداشتم حس کنم...

اون روز رو بعنوان یه روز از دست رفته کاری تلقی کردم و لازم ندونستم بیشتر توی شرکت بمونم. من از صبح نبودم و این چند ساعت هم قرار نیست بهم تشویقی بدن. سویچ ماشین جیسن رو روی میزم گذاشتم و یه یادداشت هم با حروف بزرگ کنارش نوشتم که جیکوب هروقت دیدش بهش پشش بده و با اتوب* و*س برگشتم خونه. نمیدونم چرا اینقدر عصبیم. انگار که یه دعوی شدید داشتم درحالیکه اتفاق چشمگیری نیوفتاد فقط دیشب بیهوش شدم و صبح با سردرد و حشتمناکی چشم باز کردم و اون مردک، آرلینگتون بزرگ سر راهم سبز شد و تحقیرم کرد بعد شام که سر رییس داد زدم و از شرکت اومدم بیرون.. واقعا چه روز نرمالی.

اون خونه مگه چقدر نمناک بود که همه ی لباسام در عرض کمتر از ۲۴ ساعت این همه بوی نم گرفتن؟ ناچارا راهی حموم شدم تا دوش مختصری بگیرم. گرمای آب کمی اون رخوت و بی حسی رو ازم دور کرد و پوستم گرم

شد. دستم روی صورتم کشیدم و جریان آب رو به کل بدنم هدایت کردم و دستمو تا روزی بازو هام پایین کشیدم ولی با حس یه درد و سوزش مقطعی روی ساعدم، فوری دستمو عقب کشیدم و آخی زیر لب گفتم. به ساعد دست چپم نگاه کردم، کمی به سرخی و شایدم بنفشی میزد! حتما کار یه حشره لعنتی. باید حدس میزدم اون خونه وسط جنگل میتونه پر از کک و ساس باشه. بوی اون شامپوی کاراملی همیشه حواسمو پرت میکرد طوری که عین یه بیچه توجهم از همه چیز به سمت اون پرت میشد. حتی از دردی که توی دستم حس کردم. با ولع عطر شو به ریه هام فرستادم. چقدر خوبه که ادم حس بو یایی داره! صدای زنگ موبایلم باعث شد شیر آب رو ببندم و سریع حوله رو دور خودم بیچم و از حموم بیام بیرون. جیسن بود که زنگ میزد.

-هی جیسن..

-تارا، هی، برگشتی خونه؟

-اره خونه ام.

-گوش کن، بابت حرفای پدرم متاسفم. اون همینطوری، امیدوارم ناراحتت

نکرده باشه.

ناراحتم که کرده بود، اما لحن جیسن خیلی شرمسار بود در حالیکه اون

تقصیری توی یهویی رسیدن پدرش نداشت.

-ناراحت نشدم.

نفس راحتی کشید. یا پشت تلفن اینطوری به نظر میومد! ادامه دادم:

-ممنون که گذاشتی با ما شینت برگردم، سوییچ ما شین توی شرکت. خودت

برش دار یا از رییس بگیر.

-باشه. تو حالت خوبه؟ صبح میگفتی سردرد داری، الان چطوری؟

-خوبم. حالا دیگه مطمئن شدم فقط اثر *ل* *ک* *ل* بوده.

-من که بهت گفتم، اما به هر حال اگه باز مشکلی داشتی حتما بهم زنگ بزن.

**

فیلمی که میدیدم رو تقریبا همه دیالوگاشو حفظ بودم حتی با اینکه فرانسوی

بود. فیلمی که در عین دردناکی حس یه عشق ناب و عجیب رو به ادم میداد

چیزی که فکر میکردم هیچوقت تجربه اش نمیکنم. برای بار هزارم بود که

میدیدمش اما هنوزم مثل روز اول بخاطرش گریه میکردم، شاید چون وابسته به

یه داستان واقعی بود و این واقعیت که زندگی همینقدر بی رحمه، روحمو آزار

میداد ولی دردش رو دوست داشتم. تقریبا فراموش کرده بودم ساعت چنده که در باز شد و رییس با قیافه تو هم همیشگیش برگشت. اگه میدونستم اینقدر دیر وقته میرفتم توی اتاق خودم فیلم میدیدم تا توی نگاه اول اونقد احمقانه به نظر نیام. ولی بیخیال، اهمیتی نداره که اون میخواد دوباره منو بابت چیزی مسخره کنه یا نه، بقول جیسن من نباید کارامو فقط بخاطر اثبات خودم به اون انجام بدم. لحظه اولی که توی چارچوب در دیدمش میخواستم بابت رفتار ظهرم ازش عذرخواهی کنم و بگم که واقعا منظوری نداشتم اما پشیمون شدم و دوباره سرمو برگردوندم سمت لپتاپ و حتی اجازه ندادم گریه کردنم پای یه فیلم باعث خجالتم بشه. از گوشه چشم زاغ سیاهشو چوب زدم که چطور بی تفاوت به همه چی رد میشه و میره توی اتاقش. همینطوری هم حس و حال فیلم ازم گرفته شد و فکر نمیکنم دیگه امشب بخاطرش گریه ام بگیره! با اینحال بازم چشمامو به صفحه مانیتور دوختم. چند دقیقه بعد میل تکون نامحسوسی خورد و فهمیدم که اومده و بغلدست من نشسته. نوشته روی جعبه فیلم رو که به انگلیسی نوشته بود با صدای بلند خوند:

-تقدیر.

لپتاپ که روی پای من بود رو کمی به سمت خودش چرخوند و کمی سرشو کج کرد، کاملاً مشخص بود یک کلمه هم از حرفاشونو متوجه نمیشه با این حال پرسید:

-این چیه؟ یه رومنس غمناک که اخرش خوب تموم میشه اما تمام مدت باید باهاش اشک بریزی؟!

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

-درمورد یه پسر مبتلا به سرطان که عاشق کسی میشه که نمیتونه به اونو نفسای غیرقابل اطمینانش که هر لحظه ممکنه قطع بشن اعتماد کنه و مطمئنه اون به زودی میمیره و عشقش ارزش صبر کردن و نداره.

با تمسخر گفت:

-اخرشم حالش خوب میشه و باهم به خوبی و خوشی زندگی میکنن.

-برگرفته از یه داستان واقعی.

-که چی؟ تو واقعیت همچین اتفاق مسخره ای نمیوفته.

فکر کنم در مورد آخر داستان دچار سوءفهم شده بود، من که نگفتم همه چیز خوب تموم میشه! اتفاقا برعکس، همونطور که اون فکر میکرد داستان اصلا خوب تموم نمیشد.

-اره نمیوفته، اخرش پسره میمیره و دردناک تر از همه اینه که شخصی که عاشقش بوده حتی بابت همه اون اتفاقات و ضربه هایی که به اون پسر زده متاسف نیست و عذاب وجدان نداره.

ابروهاشو بالا انداخت و سری تکون داد.

-این منطقی.

نگاهشو از مانیتور گرفت و متفکرانه نیشخندی زد و انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

-نفسای غیرقابل اطمینانش؟ همه ی مردم اینقدر نسبت به کسایی که دارن میمیرن عوضین؟

مخاطب سوالش من نبودم ولی باز من جواب دادم:

-هیچکس نمیتونه زندگیش رو روی شخصی که به فردای خودش مطمئن نیست ریسک کنه.

-تو به فردای خودت مطمئنی؟

اینو پرسید و من سورپرایز شدم که چه واکنش سریعی به جمله نصف و نیمه من نشون داد. غیر منطقی که من خودمو با همه ی اون کاراکترا مقایسه کنم و بگم مطمئنم فردا هنوز زنده ام و نفس میکشم یا نه اما غیر منطقی تر این بود که جیکوب داشت با من سر یه فیلم بحث میکرد! این عجیب نیست که اون به یکی از کارای من توجه نشون داده؟ هرچی که هست واقعا دلم نمیخواد درمورد فیلم مورد علاقم باهاش بحث کنم و بحث رو به جای نامربوطی بکشم برای همینم لپتاپ رو بستم و روی میز رو به رو گذاشتم و بی ربط به سوال گفتم:

-رییس! من بابت رفتار امروزم عذر میخوام. یکم زیاده روی کردم.

پاهای اویزون شدم از مبل رو بالا اوردم تا مثل همیشه روی زانو بشینم، پام به پای جیکوب خورد و قبل از اینکه جواب حرف قبلیمو بده سریعا نشستم و

دوباره گفتم:

-بیخشید..

هنوز نیشخندش روی صورتش بود.

-تو فقط بلدی عذرخواهی کنی؟

-وقتی کار دیگه از دستم برنیاد، حداقل عذرخواهی میکنم.

-عذرخواهی مال ادمای ضعیف. هیچوقت بابت چیزی متاسف نباش. ببینم به

تو چیزی یاد ندادن؟ دفاع کردن از خودت در برابر کسی که بهت زور

میگه؟! منظورم اینه که اگه من بهت بگم تو باید بمیری، برات مهم نیست که

چقدر این حرف زورگویانه ست و خودتو میکشی؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که این سوال واقعا مسخره رو از کجا

آورده؟! اون زورگو ترین ادمی که میشناسم و حالا میگه که من نباید به

زورگویباش گوش کنم؟! اخه مشکل این ادم چیه؟! حتی نمیتونه با خودش کنار

بیاد. تو دلم گفتم تو دیوونه ای ولی جرات بلند به زبون آوردنش رو نداشتم.

-نه من فقط یاد گرفتم همه رو راضی نگه دارم، به هر قیمتی.

با انزجار گوشه لبش بالا رفت:

-چه زندگی خفت باری.

براش اهمیتی نداره که در چه موردی و کجا و چطوری، فقط میخواد به هر طریقی که میتونه منو شیوه زندگیمو زیر سوال ببره. کاش میتونستم جوابشو بدم و نگران عواقبش نباشم.

زیر لب گفتم:

-ظاهرا عذرخواهی کردن یه اشتباه بود. فراموشش کن.

از جام بلند شدم و خم شدم سمت میز تا لپتاپم رو بردارم و برگردم به اتاقم. اون قرار بود یه هفته اینجا بمونه حالا زمان خیلی سریع تر از چیزی که به نظر میاد داره میگذره و من حتی نتونستم به اینجا موندنش اعتراضی کنم. حالا هم که با پرویی همه چیز رو در باره من به باد انتقاد و حتی اهانت میگیره. با یهوویی کشیده شدن دستم صاف توی جام و ایستادم و به جیکوب که نفهمیدم کی از جاش بلند شده بود و دستمو گرفته بود تشر زدم:

-هی... هنوز دو سه ساعت از تذکره در این مورد نگذشته که...

دستم کمی پیچوند که باعث شد هم از درد خفیفش هم از دیدن کبودی بزرگ روی دستم "هی" بکشم و حرفمو نیمه کاره رها کنم. من باید اینو بیشتر جدی بگیرم ولی نمیتونم کمکی به خودم بکنم. با دقت و چیزی شبیه به نگرانی

دستمو بالاتر کشید و از فاصله نزدیک تری به اون کبودی نگاه کرد. تکونی به

دستم دادمو معترضانه گفتم:

-بهت گفتم به من دست نزن.

اون با کلمات خیلی ساده ای جواب داد:

-خفه شو.

جا خوردم. اون واقعا عجیبه. چرا هیچ صفت دیگه ای غیر از عجیب این روزا به

ذهنم نمیرسه؟ نگاهشو از روی دستم به صورتم کشوند و پرسید:

-تو این هفته ازمایش خون دادی؟ یا تزریق خاصی داشتی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

-پس این چیه؟

به کبودی روی دستم اشاره کرد. خودمم گیج شدم که از کجا اومده، کمی

بزرگتر و کبودتر از یه گزیدگی ساده توسط یه حشره بود.

-نمیدونم. تازه پیداش شده، همین امروز.

به وضوح تیره تر شدن رنگ چشماش رو دیدم. حدس میزنم این حالتیه که

وقتی عصبی یا نگران میشه بهش دست میده. سعی کردم دستمو از دستش آزاد

کنم ولی اون اجازه نداد. نمیدونم او از این طرز رفتار کردن با من چی بدست میاره.

-دیشب چه اتفاقی افتاد؟ همینطوری بیهوش شدی و بعد اون مغز کوچیکتم باور کرد که فقط یه تصادف بوده؟ حالا هم یهویی داری کبودی به این بزرگی روی دستت میبینی و حدس هم نمیزنی چه بلایی ممکنه سرت اومده باشه؟ تو واقعا همینقدر احمقی یا خودتو به خیریت میزنی؟

با گیجی به اونو دستم نگاه کردم. سر از حرفاش درنمیآورد.

-یعنی ممکنه مسموم شده باشم؟

حس کردم با پرسیدن این سوال بهش مجوز اینو دادم که منو خفه کنه ادر واقع طرز نگاه کردنش که اینو میگفت. دستمو ول کرد و شنیدم که خیلی اروم و زیر لب بد و بیراهی گفت که واقعا فکر نمی‌کردم اینقدر بی ادب باشه و امیدوارم اون حرف و به من نزده باشه و بلافاصله پالتوش رو از روی پشتی مبل برداشت و با عصبانیت از خونه خارج شد. این رفتار منو بیشتر و بیشتر گیج میکرد. سه تا سوال اساسی وجود داشت.

اول: من واقعا بر اثر خوردن یه ته لیوان ابجو بیهوش شدم؟

دوم: چرا جیکوب در این مورد سوال می‌کنه و واسش مهمه که من مشکلی دارم

یا نه؟

سوم: با این عصبانیت کجا رفت!؟

**

اون چند روز، روزایی بودن که من ازشون به عنوان روزای "برزخی" یاد

میکنم. ساعتایی بود که نمیخواستم هیچکس و ببینم فقط میخواستم با تموم

توانم داد بزنم و بگم از همه متنفرم و دلم میخواد تمام روز رو توی خونه بمونم

و روی تختم تکون نخورم، فکر می‌کردم بخش اعظم بخاطر سرسنگینی بی

دلیل جیسن با من و جواب ندادن جیکوب به هیچکدوم از سوالایی که بابت

بیخودی عصبی شدنش ازش میپرسیدم بود. همون موقع ها بود که حقیقتی رو

فهمیدم، یه جمله که سر لوحه زندگی جیسن بود:

"هرکسی میتونه دشمنت شه یا تورو تو شرایط سخت ول کنه و بره، گاهی اوقات

نباید منتظر دشمنت بمونی، باید خودت بری جلو و اولین ضربه رو بزنی، حتی

اگه دشمنت عزیزترین شخص زندگیته"

اون توی زندگیش یه ترس بزرگ داشت، یه خلاء وحشتناک، ترس از رها شدن، ترس از نادیده گرفته شدن. اون همه عمرش رو با این ترس زندگی کرده بود و هیچوقت کسی نمیدونست "ترس" این کلمه سه حرفی، میتونه چه بلایی سر آدم بیاره. اولش با حسادت یا نفرت شروع میشه، کم کم اسمشو ترس میداری و بوم! جنایت! این اتفاقی که میوفته. شاید تعریف ادما از جنایت باهمدیگه فرق داشته باشه اما مطمئنم گرفتن سلامتی و آزادی یه نفر میتونه معنی واقعی کلمه جنایت باشه...

ویبره ممتد موبایلم که بالش رو لرزوند باعث شد با لعنت فرستادن به زمین و زمان گوشی رو پرت کنم روی زمین و بالش رو روی سرم بذارم و غر بزوم که چرا باید روز یکشنبه که شرکت تعطیله و میتونم استراحت کنم باید با ویبره ی مسخره از خواب بپریم. اولش فکر کردم آلازم گوشه ای اما همین که یادم افتاد یکشنبه ست فهمیدم کسی داره بهم زنگ میزنه و از اونجایی که من دو ست خاصی نداشتم که الکی بخواد بهم زنگ بزنه مطمئنم اون یه تماس نسبتا مهم بود و هزارتا احتمال دیگه. صدایی شبیه ناله کردن بخاطر بیخودی بیدار شدنم سر دادم و از روی تخت پاشدم. جیسن داشت بهم زنگ میزد، چی میخواد این

وقت صبح وقتی تمام طول هفته رو منو نادیده گرفت جوری که انگار اصلا

وجود ندارم؟ گوشی رو برداشتم و با صدای گرفته ی اول صبحم گفتم:

-بله؟

-صبح بخیر.

همینجوریشم اگه بیدار میشدم دلم میخواست عالم و ادم رو خفه کنم وای

بحال اینکه یه نفر زنگ بزنه و همینجوری بگه صبح بخیر. دیوونه ست؟

-صبح بخیر و؟!

-امروز وقت ازاده؟

-اره من یکشنبه ها هیچ کاری ندارم.

-پس میتونم شب بینمت؟

با خودم فکر کردم چرا شب و اگه هدفش اینه منو شب ببینه چرا باید این وقت

صبح بهم زنگ بزنه؟

-اره حتما.

-پس ساعت ۷:۳۰ میام دنبالت.

-باشه

منتظر نمودم چیز دیگه ای بگه و قطع کردم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود و من فکر میکردم خیلی زوده. این روزا همش دلم میخواد بخوابم. فکر کنم افسرده شدم، افسرده و خیلی چیزای دیگه. خمیازه کشان از اتاقم بیرون رفتم، در اتاق رییس باز بود و ناخواسته نگاهم به سمت اتاقش کشیده شد. چند ساعت در روز جلوی کمد لباساش وایمیسته وقتی که همه ی لباساش عین همدیگن؟ اصلا فرق اون همه کت و شلوار تیره رو با هم دیگه میدونه؟ پایین پیرهنی که تنش بود رو گرفت و بدون اینکه دکمه هاش رو باز کنه همونطوری از سرش کشیدش بیرون. شانس آوردیم که من ادم منحرفی نیستم وگرنه حتما یه سوتی چیزی میکشیدم. چه چیز دیدنی ای واقعا وجود داره که من از خواب بیدار شدم و این منظره رو بعنوان اولین چیزی که قراره چشمم بهش بیوفته انتخاب کردم؟! احس کردم متوجه نگاه کردنم شد، دستایی که به خاطر خمیازه کشیدن به هر طرف کش اوامده بودن رو همونطوری روی هوا نگه داشتم و سریع از جلوی در اتاق رد شدم و خودمور سوندم به اشیخونه. نمیخوام فکر کنه اون هر موقع داره لباساشو عوض میکنه من میرم بهش زل میزنم. هرچند الان دقیقا همین کارو کرده بودم. اگه نمیخواد کسی بهش نگاه کنه باید در

اتاقش رو ببند. وای خدای من! نکنه یه وقت منم یادم بره در اتاقمو ببندم و اون اینکارمو تلافی کنه؟ تصورشم باعث میشه بخوام دستامو ضربدری جلوی تنم بگیرم. از اتاقش بیرون اومد و دوباره یه پیرهن مردونه سفید تنش بود برعکس جیسن اون رابطه خوبی با لباسای غیر راحتی داشت. شایدم برعکس خودم. تو خونه هم باید طوری لباس بپوشه که انگار یه قرار کاری داره؟ با انگشتام روی این ضرب گرفتم و خودمو به اون راه زدم که انگار اصلا نمیدونستم اون خونه ست.

-سلام رییس. خونه بودی؟!

فکر کنم فهمید که دارم یه سوال الکی میپرسم چون هیچ جوابی بهش نداد. روی اولین مبل نشست و سرشو توی گوشیش فرو کرد. قیافه مغرورانه اش رو توی ذهنم تجسم کردم و ادای صاف صاف راه رفتنش و دراوردم و چون پشت به من نشسته بود و منو نمیدید انگشت سبابه ام رو بالا اوردم و بدون صدا و با حرکت لبام بهش بد و بیراه گفتم.

با قیافه کج و کوله در یخچال رو باز کردم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم و همچنان داشتم بد و بیراه میگفتم. در یخچال رو محکم بهم کوبیدم و از دیدن

چهره ی رییس توی آینه که دستشوزیر چونه اش زده بود و از آینه بهم نگاه میکرد حالت صورتم عوض شد. لعنتی.. همه اون ادا اظفارارو دید؟ هنوزم به روی خودم نیاوردم که چیکار کردم. تک سرفه الکی زدم و به طرز ضایعی نگاهمو از آینه روی دیوارا و سقف کشیدم. هنوزم میتونستم حس کنم داره بهم نگاه میکنه و سعی داره منو بابت رفتارم خجالتزده کنه.

-هی بلوبری! تو هیچ برنامه ای غیر از اینکه با اون پیژامه های راه راه تو خونه راه بری نداری؟

اینو گفت و من تعجب زده شدم از اینکه علی رقم تذکره منی بر بلوبری صدا نکردن من، هنوزم این کارو میکرد.

سوالش رو ادامه داد:

-اگه ازت بخوام باهام بیای بیرون، تو با همین قیافه میای؟

بیشتر از اینکه به سوالش فکر کنم، چشمام حالت تعجب زده به خودش گرفت

که اصلا این چه سوالیه؟! اون کوه تکبر از من بخواد باهاش جایی برم؟! مگه

فقط هدفش قبرستون یا همچین جایی باشه! مثل خنگا پرسیدم:

-ها!؟

به سر تا پام اشاره کرد:

-تا حالا به یه مهمونی رسمی رفتی؟ یا فقط توی خونه نشستی و فیلمای مستند

بر واقعیت نگاه کردی!؟

به مسیر اشاره اش به خودم نگاه کردم.

-من تا قبل از شروع کالج از خونه مون به زور بیرون میومدم. هیچوقت منو با

دخترایی که تو گروه الیتی خودتون میبینی مقایسه نکن. همه اونقدر پولدار و بی

درد نیستن که تنها دغدغه زندگیشون خریدن لباسای رنگارنگ و پارتی رفتنای

آخر هفته شون باشه.

-فقط میتونستی بگی آره یا نه.

-فکر میکردم ممکنه کافی نباشه.

کف دستاش رو بهم چسبوند و نفس عمیقی کشید.

-خیلی خب، من امشب یه قرار کاری مهم دارم، تو هم باید باهام بیای، نه به

عنوان یه منشی، به عنوان یه همراه.

جدا از اینکه لحنش اصلا شبیه "خواستن" نبود و بیشتر به دستور میزد، موضوع اینکه اون میخواست منو بعنوان یه همراه با خودش توی یه قرار مهم کاری ببره باعث تعجب میشد.

- شنیدی چی گفتم، تارا!!؟

فکر کنم اولین بار بود که اسممو درست و بدون پیشوند و پسوند و فامیلی و لقب مسخره ای به زبون آورد.

-اره شنیدم، اما اگه با مدل لباس پوشیدن من مشکلی داری، میتونی بهم نگاه نکنی یا منو با خودت جایی نبری.

فکر کنم کم کم دارم توی جواب دادن بهش مهارت پیدا میکنم بدون اینکه زیادی ازش بترسم.

-نمیتونم بهت نگاه نکنم.

نفهمیدم این حرفشو به حساب چی بذارم اما کی حرفای اونو جدی میگیره؟ اون یه دقیقه از همه چیز ایراد میگیره و تو دقیقه ی بعدی میگه نمیتونه

بهم نگاه نکنه حالا به هر دلیلی. با اکراه جواب دادم:

-باشه، من سعی میکنم کمی رسمی تر باشم و خواهشا بابت چیزی توی ذوقم نزن.

با سر تایید کرد.

-خوبه، حالا برای چه ساعتی باید حاضر شم؟

-ساعت تقریباً پنج و ما باید تا ساعت هفت اونجا باشیم، پس هرچی سریع تر دست بجمبون.

مگه فقط سوار جت شیم که بتونیم اینقدر سریع برسیم. برگشتم توی اتاقم تا یه چیزی برای پوشیدن پیدا کنم. واقعا اهل پارتی و جاهای رسمی نبودم و همیشه همین لباسا یا نهایتاً یه شلوار جین برام کافی بود، هیچوقت مثل بقیه دخترا کمدی پر از لباسای رنگارنگ ندا شتم اما هنوزم می شد چیزی از توشون پیدا کرد. دنبال چیزی میگشتم که جیکوب ازش ایراد نگیره. بهرحال اون تصمیم گرفته منو با خودش ببره به یه جای مهم، نمیخوام شرمنده اش کنم. راستی، اصلاً چرا میخواد منو بعنوان همراه ببره؟ روی لباس بلند زرد رنگی که آستین های حلقه ای داشت و توی کمد بود متوقف شدم. شاید خیلی عالی نباشه اما به من میاد و فکر کنم همین کافیه. رو به روی آینه نشستم و توی ذهنم مجسم کردم

با چه مدل مویی بهتر به نظر میرسم؟ موهام خیلی بلند نیست اما اکثر اوقات بازه. فکر کنم اگه ببندمش و جلو شو با همون موجای عادی خودش رها کنم بد نباشه. بهتر بود هرچی زودتر حاضر شم تا هیچ بهانه ای دستش ندم، خیلی هم که اهل ارایش کردن نبودم و به نظرم یه رژ لب برای بیرون آوردن صورتم از بی روحی کافی بود. قبل از اینکه از اتاق خارج شم دوباره چشمم توی آینه به کبودی جدیدی خورد. از چند روز قبل تا حالا خیلی بیشتر شده بودن. جز روی دستام روی زانو هام و پهلوم حسشون میکردم، تازگی از جایی پایین نیوفتاده بودم و این غیرمنطقی بود که اون قرمز یا و کبود یا رو ببینم. درواقع کمی هم حس درد توی قفسه سینه ام داشتم که جدیش نمیگرفتم، اما به محض پیدا کردن یه وقت اضافی حتما باید خودمو به یه دکتر نشون بدم اما مطمئنا الان وقتش نیست. رفتم بیرون، جیکوب رو به روی آینه ایستاده بود و با دقت تمام دو طرف کراواتشو گرفته بود و روی یقه اش صافش میکرد. همینطوری از دهنم پرید:

-من یه راه سریع و کمتر از ۳۰ ثانیه برای بستن کراوات بلدم.

خودمم نفهمیدم چرا اینو گفتم، چشما شو از آینه گرفت و احتمالا قرار بود در جوابم بگه حالا که چی؟! یعنی این چیزی بود که به نظر میومد، چشمش برای لحظه ای روی من ثابت موند و بعد بازم به آینه نگاه کرد و جواب داد:

-من از وقتی دو سالم بود داشتم کراوات گره میزدم!

گفتن اون جمله همینطوری بهویی بود و مطمئنا نمیخواستم همچین حرف ضایعی بزنم. دستمو توی هوا تکون دادمو زیر لب گفتم بیخیال و در جاکفشی رو باز کردم و دنبال کفشی گشتم که به اون لباس بخوره. صدای پاش رو شنیدم که کنار جاکفشی که من زانو زده بودم ایستاد.

-میخوام اون ترفند ۳۰ ثانیه ایت رو بینم.

بازم دستمو تکون دادم.

-بیخیال، ایده ی بدی بود. حتما خودت میدونی.

خم شد و جفت بازو هامو گرفت و وادارم کرد پاشم و گفت:

-فقط کاری که میگم و انجام بده.

پوفی کردم که باعث شد موهای توی صورتم کنار برن. قدمی به جلو برداشتم و

دقیقا رو به روش ایستادم. شونه هاش رو عقب داد و کمی سرشو بالا

گرفت. حس میکردم این خیلی کار سختیه و اگه واقعا از ۳۰ ثانیه بیشتر بشه بابتش کلی سرزنش می‌شنوم. من که تا حالا هیچوقت امتحانش نکردم نباید با اون اطمینان میگفتم. پارچه ی ظریف و لیز کراوات رو توی دستم گرفتم و با تجسم گره ای که قبلا مدلش رو توی ویدیوهای آموزشی دیده بودم به دست چپ و راستم نگاه کردم. اول سمت چپ بود یا راست؟! بهم تشر زد:

-عجله کن.

وقتی اون بالای سرمه حتی ساده ترین کارا هم مثل خنثی کردن یه بمب ساعتی سخته. تند تند گره روزم و روی یقه پیراهن سفیدرنگش صافش کردم. سرمو بالا اوردم تا بگم تموم شد هرچند اضافه گویی بود ولی با دیدن نگاه خیره اش به خودم حرفی که میخواستم بزنم و فراموش کردم. دهنمو باز کرده بودم تا کلمه ای رو بگم ولی به کل فراموش کردم. کراواتش رو ول کردم و دو باره برگشتم سمت جاکفشی. فکر کنم اون نگاه خیره برای اونم عجیب بود. در اتاق رو باز کرد و گفت:

-زودتر بیا پایین.

کفش مورد نظر موروی زمین گذاشتم و با سر تایید کردم. خیلی طول نکشید تا منم بهش رسیدم. این بار دومی بود که میخواستم کنارش توی یه ماشین بشینم، اونم بعنوان یه همراه. درواقع حس جالبی داره که با یه مرد خوشتیپ و بی نقص و پولدار توی یه ماشین آخرین مدل بشینی و ندونی قراره سر از کجا دربیاری، این یه موفقیت بزرگ برای کسی که پسرا فقط یه بچه خرخون و مثبت میدیدنش! البته جیسن خیلی قبل تر از جیکوب باعث شده بود اعتماد به نفس فوق پایینم تقویت شه چون بهرحال ان دو نفر دو روح بودن توی دو تا جسم کاملا یکسان ولی حسا شون یه جورایی فرق میکرد. الان دیگه مطمئن نیستم مثل یک سال قبل اون حس عادت شدید رو به جیسن داشته باشم، اون موقع ها بخاطر فرار از ادوین بیشتر بهش نزدیک میشدم ولی از وقتی توی کانادا بودم انگار فقط بخاطر خالی نبودن عریضه با هم دیگه حرف میزدیم، بدون هیچ حس خاصی. گفتم جیسن؟! اوای خدا! من با جیسن قرار داشتم. تقریبا همین ساعت و الان توی ماشین جیکوب نشستم. نمیدونم چطور تونستم موضوع به این مهمی رو فراموش کنم اما میدونم که واسطه راه نمیخوام به جیکوب بگم منو پیاده کنه تا به قرارم با جیسن برسم چون معلوم نیست بعدش

چه حرفایی رو قراره بشنوم. نگاهی بهش انداختم که با بیخیالی رانندگیش رو میکرد. باید از این به بعد ذهنم لعنتیمو بیشتر به کار بندازم. گوشیمو دستم گرفتم و به جیسن پیام دادم که کاری برام پیش اومده و امروز نمیتونم بینمش و بهتره قرارمون رو بذاریم برای یه روز دیگه. مطمئن نبودم که این حرف ناراحتش میکنه یا نه، اینا هیچکدوم تکلیفشون با خودشون مشخص نبود و نمیشد تشخیص داد چی ناراحتشون میکنه و چی عصبانی چیزی که واضح بود این بود که هیچی خوشحالشون نمیکرد. جواب اس ام اسی که داده بودم توی کمتر از یه دقیقه اومد:

-من زودتر از کار ناگهانی پیش اومدت بهت زنگ زدم و باید برنامه تو بهم میزدی. اما مشکلی نیست.

خب.. ظاهرا که ناراحت شد. کی فکر میکرد یه مرد ۶/۵ فوتی اینقدر زودرنج باشه؟! حرف مسخره ای بود خودم میدونم. تایپ کردم:

-واقعا متاسفم. میتونم فردا جبرانم کنم؟):

تعجب میکردم که با چه سرعتی اینارو میخونه که با همین سرعت جواب میده؟!)

-فردا؟ مهمونی ای که قرار بود باهم بریم فقط سالی یک بار برگزار میشه. میتونی سال بعد جبرانش کنی.

مهمونی؟ اون بهم نگفته بود قراره باهم بریم به یه پارتی. گند بزنی به شانسم. مهم نیست، اونکه نمیخواد سر این موضوع باهام بهم بزنه و البته چیزی برای بهم زدن وجود نداره. با این حرفا خودمو قانع کردم و بدون اینکه جوابی بدم گوشی رو برگردوندم توی کیفم. صدای جیکوب باعث شد رشته افکارم پاره شه:

-وقتی رسیدیم، حواستو جمع کن. اونجا پر از خبرنگار و آدمایی که میخوان یه چیزی رو سوژه کنن. تنها راه کنار او مدن باهاشون تحویل دادن لبخندای دروغی به دوربیناشونه. میتونی از پشش بریای؟

هرطور فکر میکنم رفتن به جمع های خیلی کوچیکتر و عادی تری منو دچار استرس میکنه وای به حال جایی که خبرنگارا همش حواسشون بهت باشه. واقعا همراهی با رییس یه شرکت بزرگ درد سره با این حال نمیخواستم ازم ناامید شه و استرسم رو پنهون کردم:

-البته.

**

جلوی ساختمون بزرگی که ورودیش شبیه یه باغ بود نگاه داشت. روی ورودی در کلماتی مثل "تبریک" و این حرفا نوشته شده بود. انگار اینجا جشن یا همچین چیزی بود. پرسیدم:

-اینجا کجاست؟ فکر میکردم مربوط به کاره.

انگشتای بلندش رو بین موهای حالت دار روشنش کشید و جواب داد:

-مربوط به کاره. امشب سالگرد ۴۵ام افتتاح شرکت آرلینگتون. از روزی که یه شرکت بی اسم و رسم بوده تا همین حالا، هر سال بخاطرش یه جشن برگزار میشه و همه سهامدارا و ریسا و کارکنا اینجا جمع میشن.

با چشمای گرد شده به اونو بعد به پوسترای تبلیغاتی که هر قدم روی دیوار جلب توجه میکردن نگاه کردم. روی همشون یا جیکوب و پدرش دیده میشدن یا جیکوب به تنهایی و زیرش جملاتی مثل میلیونر جوان و مدیر موفق نوشته شده بود. پس جی سن این وسط چه نقشی داره؟ بی شتر از اون، میخوام جواب سوالی رو بدونم که چرا توی شبی به این مهمی به عنوان مدیر عامل شرکتی که

همه نگاهها به اون، منو به جای همراهش آورده؟ اون قطعا به هدفی از کارش داره. یهو چیزی یادم اومد و مثل برق گرفته ها برگشتم سمتش و پرسیدم:

-جیسن هم اینجاست؟

طوری بهم نگاه کرد که فهمیدم سوالم خیلی احمقانه ست اما نگاه تحقیق‌آمیزش خیلی طول نکشید و بعد گفت:

-خودت چی فکر میکنی؟! اون پسر بزرگ خونواده آرلینگتون و وارث اصلی. چه انتظاری داری؟ میخوای الان توی خونه نشسته باشی و با یه پاکت پاپ کورن توی دستش به سریالای مسخره تلویزیون نگاه کنه؟

هزارتا سوال همزمان باهم تو ذهنم اومد، که چرا هیچوقت کسی جیسن رو به رسمیت نمیشناسه و عوضش جیکوب کنترل همه چیز و به عهده داره درحالیکه بقول خودش وارث اصلی جیسن؟ ولی موضوع مهمتری برای پرداختن بهش وجود داشت. من با بی‌اعتنایی از دعوت جیسن برای اومدن به جشن تولد شرکت عزیزشون گذشتم و در عوض با برادرش بعنوان همراه دارم به همون جشن میرم! این واقعا وحشتناک. باید به جیسن چه جوابی بدم؟ عمرا بتونم جیکوب رو بیچونم و از اینجا بزنم به چاک. دستمو که گرفت و دور

بازوی خودش انداخت تقریباً استرسم ۱۰۰ برابر شد. دم در ورودی خیلی اروم نامحسوس بهم یادآوری کرد که لبخند زدن رو فراموش نکنم و باهم تو رفتیم. حق با اون بود، از هر طرف فلاش دوربین بود که توی صورتمون میخورد و عده ای که پشت سر هم سوال میپرسیدن و سعی داشتن به جیکوب نزدیک شن اما چندتا مرد کت شلواری که اکثراً کله های کچل و هندزفری هایی توی گوششون بودن، مانع نزدیک شدن اون افراد بیشتر از یه حدی میشدن.

اوه پسر! این خیلی افسانه ای. قبلاً فکر میکردم اینجور زندگیا و شلوغیا فقط مربوط به هنرپیشه های خیلی معروف هالیوود. خبرنگار دیگه ای که معلوم نبود از کجا جلومون سبز شده با دوربین توی دستش باعث شد جیکوب برای لحظه ای بایسته و دستش رو روی کمر من بذاره و لبخندی که من کاملاً میدونستم تصنعی و منوهم وادار به تکرار همین حرکت میکرد رو تحویل عکاس بده. صدای جیسن از پشت سر که میگفت:

-بالاخره اومدی

تقریباً منو سخته داد! هیچ ایده ای نداشتم که وقتی برگردم و منو ببینم چه حرفی با ید برای تبرئه خودم از این کار مسخره بزنم. جیکوب با همون لبخند مصنوعیش قبل از اینکه کامل برگرده گفت:

-ممکنه همه مسخره ام کنن اگه بگم بخاطر گره زدن یه کراوات دیر کردم. و برگشت به سمتی که جیسن بود. من هنوز با خودم کنار نیومده بودم و حس میکردم از استرس دستام داره یخ میزنه که جیکوب دستمو گرفت و مجبور شدم برگردم به اون سمت. دامن لباسم رو توی دست ازادم مشت کردم و با نفس عمیقی به جیسن نگاه کردم که ظاهراً از دیدن من شدیداً شوکه شده بود. نگاهش از روی صورتم سر خورد سمت دستای گره شده ی ما و حس کردم صورتش برافروخته شد.

-اینجا چه خبره؟

اینو از جیکوب پرسید ولی انگار منتظر جواب از سمت من بود چون به من نگاه میکرد. قبل از اینکه من جواب بدم جیکوب گفت:

-اون همراه من. تو با خودت کسی رو نیوردی؟

به دور و اطراف جیسن نگاهی انداخت و بعد ادامه داد:

-معلومه که نیاردی چون تنها دختری که حاضر میشه باهات بیاد الان با منه.
با تعجب و کمی خشم به جیکوب نگاه کردم. این دیگه چه کوفتی بود؟ تا حالا ندیده بودم به قصد طعنه زدن به جیسن حرفی رو به زبون بیاره. معمولا اونا با همدیگه اینطوری نیستن. البته هستن و بخوام با خودم صادق باشم فقط من از این موضوع مطلع بودم. برای رفع سوتفاهم گفتم:

-جیسن.. من نمیدونستم قراره پیام به یه پارتنی سالگرد. فکر میکردم یه جلسه کاری.

این بار به جیکوب نگاه میکرد اما جواب منو میداد:

-همیشه برای قرارای کاری دست ریست رو میگیری و این لباسا رو میپوشی؟! تازه یادم افتاد هنوز دستامون تو هم گره شده. سعی کردم دستمو عقب بکشم ولی جیکوب به سهم خودش عقب نکشید و محکم تر انگشتاشو بین انگشتام فشار داد. با قانع کننده ترین لحن ممکن گفتم:

-واقعا فکر میکردم یه قرار کاری ساده ست. اگه میدونستم به هر دو تون مربوط میشه قرارمونو بهم نمیزدم.

جیکوب ظاهرا نمیدونست ما باهم قرار داشتیم چون خنده ای از سر مسخرگی

سرداد و پرسید:

-قرار؟! شما یه قرار داشتین و من به همش زدم؟ چقدر هیجان انگیز.

کجای این موضوع هیجان انگیزه؟ جز من که دارم از استرس و خجالت سرخ

و سفید میشم اونا که مشکل خاصی ندارن. فلاش دوربینی که تو صورت هر

سه مون خورد باعث شد حرفامونو ادامه ندیم. مردی که دستگاه ضبط توی

دستش بود با هیجان پرسید:

-اقای ارلینگتون، اون دوست دخترتونه؟!!

مطمئننا اون دو نفر هم مثل من نفهمیدن منظورش از اقای ارلینگتون دقیقا

کدوم اقای ارلینگتون؟!!

هنوز خیلی از ر سیدنمون نگذشته بود که از جیکوب و جی سن خواستن برن

روی سن و یه سخنرانی که حتما از قبل آماده شده بود رو تحویل حضار بدن و

این خودش فرصت کوتاهی بود تا من نفس بکشم. هرکس منو میدید میتونست

بفهمه و صله ی ناجورم و اولین بارمه توی همچین جمعی ظاهر می شدم. دور و

برم پر بود از ادمایی با لباسای گرون قیمت و کیف های مارکدار و عطرای

خوشبویی که حس کردن همشون باهم باعث نفس تنگی میشد که از ش*ر*ا*ب چند ده ساله ی سرو شده توی مهمونی میگفتن تا سیاست انگلیس و رنگ موی فلان بازیگر یا فلان خواننده! من واقعا متعلق به این جمع نیستم. وقتی مارگرت هم بعنوان یکی از سهامدارای شرکت که سهام خیلی کمی حدود ۱۰ درصد داشت اما همه اونو جزویی از خانواده ارلینگتون میدونستن به جیسن و جیکوب پیوست تا حرف بزنه و به مهمونا خوشامد بگه بیشتر و بیشتر مطمئن شدم که من اینجا هیچم. واقعا من اینجا چی میخوام؟ همراه مردی ام که همه نگاهها معطوف اون یه جورایی دوست دختر برادرشم و دختری که اون بالا داره حرف میزنه فکر میکنه میتونه دوست خوبی برای من باشه و پدر این خانواده از من متنفره، این واقعا یه رابطه پیچیده ست! به مارگرت نگاه کردم که چطور با کنترل خاصی که روی تک تک حرکات و حرفاش داشت حرف میزد و باعث تحسین همه میشد، توی اون لباس شب مشکی بلندی که تنش بود و رنگ موهای بلوندش قطعا توجه هر مرد یا زنی رو به خودش جلب میکرد. تو ذهن من اون یه دختر کامل، جذاب، پولدار تحصیل کرده از یه خانواده سرشناس دیگه چی قراره داشته باشه که نداره؟ گاهی وقتا

نعمتا واقعا با بی انصافی بین آدما پخش می‌شن. نگاهم از مارگرت کمی دورتر رفت و به اون دوتا برادر رسید که فکر میکردم حتما باید با دقت مشغول گوش دادن به سخنرانی خواهر ناتنی‌شون باشن ولی از اینکه هردوشون داشتن به من نگاه میکردن واقعا جا خوردم! به بغل‌دست و پشت سرم نگاهی انداختم تا مطمئن شم دچار سوءتفاهم نشدم و اونا دارن منو میبینن. دستی به لباسم کشیدم تا مبادا چیز جلب توجه کننده‌ای در موردش وجود داشته باشه و وقتی مطمئن شدم هیچ خبری نیست به روی خودم نیاوردم که نگاهای خیره شون از روی سن با اون فاصله‌ای که من ایستاده بودم چقدر معذب کننده ست.

عقب گرد کردم و خودمو به جوری بین جمعیت گم و گور کردم تا قبل از دیده شدنم توسط بابای بداخلاقشون که داشتن دعوت میکردن برای سخنرانی به یه گوشه‌ای فرار کنم. اولین دری که باز بود رو برای پنهان شدن بین اون همه ادم انتخاب کردم و سر از تراس دراوردم. هوا سرد بود ولی ارزشش رو داشت که از اونجا دور شم.

نمیدونم بخاطر سرما یا ناگهانی که به بدنم وارد شد بود یا بخاطر بوی سیگاری که فضای تراس رو پر کرده بود حس خارش توی گلویم بهم دست داد و تک سرفه ای زدم. چند روزی زیاد سرفه ام میگیره ولی فکر کنم با توجه به فصل پاییز، طبیعی.

اگه میخوام سرما نخورم باید به هیچ دلیلی با همچین لباسی نیام توی فضای ازاد. سرفه ام شدیدتر شد، دستمو جلوی دهنم گرفتم، حس خفگی بهم دست داد توی یه آن فکر میکردم ریه هام پر از آب، انگار در حال غرق شدن بودم و یهو از دریا پریدم بیرون

هر سرفه ای که میزدم خراشیدگی رو بیشتر و دردناک تر حس میکردم اصلا نفهمیدم چطور یه خارش ساده تبدیل به سرفه های ممتد و وحشتناکی شد که برای یه ثانیه خلاص شدن از دستشون با صدای هولناکی هوا رو به ریه هام میکشیدم و با حس خفگی رو به رو میشدم.

دستامو روی قفسه سینه ام فشار دادم تا خودمو وادار به اسون تر نفس کشیدن کنم اما نتیجه ی کاملاً برعکسی میگرفتم

داشتم از شدت بی اکسیژن موندن ضعف میکردم و نمیتونستم خودمو روی پاهام نگه دارم.

روی زانو هام تقریبا افتادم و اصلا درد برخورد استخوانم با زمین در مقایسه با حسی که داشتم، احساس هم نشد.

صدای موزیک و پایکوبی که خارج از تراس میومد باعث میشد خودم صدای سرفه های بلندم رو به زور بشنوم و مطمئن شم که اگه همینطور بیخودی اینجا خفه شم و بمیرم هم کسی متوجه ام نمیشه. با خیس شدن دستی که جلوی دهنم گرفته بودم وحشت زده دستی به لبام بکشم و به سرانگشتایی که خونی شده بود نگاه کردم، شاید اگه فقط چند قطره بود میذاشتمش به پای خراش خوردن گلویم بر اثر سرفه ولی اینطور نبود، اون سنگینی ای که توی ریه هام حس میکردم اب نبود، خون بود! انگار که یه جراحی عمیق با یه چاقوی خیلی تیز بهم وارد شده باشه خونی که داغیش داشت منو میسوزوند، نه فقط از دهنم این بار از بینیم هم روی سرامیکای سفیدرنگ تراس میریختن و سرفه های یک ثانیه هم قطع نمیشدن. همه ی بدنم میلرزید، نه فقط از ترس بلکه نفس نکشیدن داشت منو دچار حالتی شبیه تشنج میکرد و به همین سرعت همه

چیز جلوی چشمم تیره و تار شد و صدای موزیک قطع و اون درد وحشتناک
تموم...

*

صدای بوق های ممتد اما ارومی که میومد باعث شد چشمامو از روی هم باز
کنم و با پرده های سفید رنگ و مانیتورهای دور و برم و سرمی که بهم وصل
بود مواجه شم. من توی بیمارستان بودم و این خودش به تنهایی نشون میداد بر
اثر اون اتفاق وحشتناک بیهوش شدم و الان اینجام. سعی کردم توی جام بشینم
ولی تازه متوجه دستگاہ عجیب غریبی که روی صورتم بود و میتونستم
تشخیص بدم ماسک اکسیژن نیست مواجه شدم. میتونستم لوله ی پلاستیکی و
نه چندان انعطاف پذیرش که همه راه حلقم رو بسته بود رو حس کنم. کاملاً
توسط اون جسم سرد روی دهنم خفه شده بودم و نمیتونستم حرفی بزنم و
کسی هم اطرافم نبود که بخوام سوالی بپرسم.

من یه دفعه ای چه بلایی سرم اومده بود که سر از بیمارستان دراوردم و این همه
دستگاہ های عجیب و غریب بهم وصل؟ باید همون روز هالووین که بیهوش
شدم و بعدش چشمامو با کبودیای عجیب روی بدنم باز کردم میفهمیدم یه

بلایی داره سرم میاد و زودتر فکری به حال خودم میکردم. با ورود یه پرستار همراه با دکتر به اتاق چشمامو به سمتشون چرخوندم. اولش درمورد اینکه من به هوش اومدم ابراز خوشحالی و این چیزا کردن بعد کمکم کردن توی جام بشینم. دکتر به برگه مشخصاتی که توی دستش بود نگاه کرد و اسممو از روی برگه خوند و گفت:

-تارا، میخوام لوله رو بیرون بکشم، فقط به من توجه کن و اصلا هم نترس. راستش اگه بهم تاکید نمیکرد نترسم کمتر میترسیدم و حالا مطمئن بودم قراره کار ترسناکی باشه!

پرستار دستشو روی شونه ام گذاشت و دکتر هم دو طرف چیزی که روی دهنم بود رو گرفت. وقتی لوله اش تکون خورد تازه فهمیدم چقدر عمیق توی بدنم و چقدر بلندم! دستگاه رو به ارومی عقب کشید و از درد خراشیدگی و حس تهوعی که بهم دست داد از ته دل سرفه زدم و با صدای خش داری سعی کردم نفس بکشم اما نمیتونستم، انگار هیچ هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت و این وضع، باعث میشد چشمام بخوان از حدقه بیرون بیان. مطمئن نبودم دارم گریه میکنم یا خود به خود چشمام دارن خیس میشن؟! فقط میدونستم میخوام

هرچی زودتر نفس بکشم و اون صدایی که شبیه ترمز شدید ماشین می مونه رو نشنوم. دکتر دوباره ازم خواست فقط به اون نگاه کنم و سعی کنم نفس بکشم. خودمم واقعا داشتم سعی میکردم و نیازی نبود درمورد حیاتی ترین کار ممکن یه نفر بهم تذکر بده. با عجز به دکتر نگاه کردم که با امیدواری دادن به من تشویقم میکنه هول نشم و روی یه نفس عمیق تمرکز کنم. صدایی که تشر زد:

-یکی بهش کمک کنه

باعث شد نگاهمو از دکتر بگیرم و همون لحظه بالاخره بتونم نفس بکشم. فکر کنم به یه حواس پرتی کوچیک نیاز داشتم که ترس از خفه شدنم مانع نفس کشیدنم نشه و صدای جیکوب که کمی دورتر از تخت ایستاده بود این حواس پرتی رو ایجاد کرد. نفس عمیق ولی منقطعی کشیدم. دکتر بهم گفت که عالی بودم! پرستار هم کانولای بینی ای که ظاهرا قرار بود فقط با اون تنفس کنم رو روی صورتم گذاشت. حس یه ادم از مرگ برگشته رو داشتم و میتونستم قسم بخورم دردناک ترین و بدترین اتفاق زندگیم رو پشت سر گذاشتم، هرچند با اوضاعی که دارم مطمئن نیستم تموم شده باشه. دکتر و پرستار بیرون رفتن

عوضش جیکوب نزد یک تر او مد و صندلی کنار تخت رو کشید و نشست. لباسش با چیزی که آخرین بار دیده بودم فرق داشت و نشون دهنده این بود که بیشتر از یه روز از مهمونی و بیهوش شدن من گذشته و ساعت روی دیوار هم همین رو تایید میکرد. به سرمی که توی دستم بود و اون همه دستگاہ دیگه ای که بهم وصل بود نگاه گذرای انداختم و بالاخره تونستم حرف بزنم و از جیکوب پرسیدم:

-چه اتفاقی برام افتاده؟

اونم تک تک تجهیزات مزخرفی که دور و بر تخت بودن و از زیر نظر گذروند و تکیه اش رو از صندلی گرفت و ارنجشو به زانوش و چونه اش و به دستش تکیه داد. مضطرب به نظر میرسید و کلافه، ویژگی ای که خیلی کم توی رییس دیده میشد. ژستی که به خودش گرفته بود خیلی دووم نیاورد و دوباره محکم به صندلی تکیه زد و دستاشو به بغل گرفت و با تگون های مکرری که به پای سمت راستش میداد جواب داد:

-اتفاقی که نباید میوفتاد.

-یعنی چی؟

-داشتی توی خون خودت خفه میشدی! صادقانه بگم اثرش روی تو فوق سریع بود.

با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم:

-نمیدونم راجع به چی حرف میزنی.

هنوزم پا شو بی وقفه تکون میداد و اینم نشونه ادمای استرسی بود، دستی توی موهاش کشید و گفت:

-نمیدونم چطور باید بگم...

دستاشو تو هم گره کرد و با کلافگی ادامه داد:

-باید قبلش بهت هشدار میدادم. یکم برای گفتن این حرف دیره و باور کردن یا نکردنش رو میذارم به عهده خودت ولی تو همین الان الوده به یه ماده کشنده قوی هستی که اثرش روی هرکسی متفاوت. مثل یه بلیط بخت آزمایی می مونه که خودت چقدر شانس میاری و چه عضوی رو زودتر تسلیم میکنی! برای تو با ریه شروع شد.. اون روزی که با جیسن بودی و بیهوش شدی من ازت خواستم هر چیزی یادته بهم بگی ولی تو سر سوزنی متوجه اتفاقی که ممکن بود واست بیوفته نشدی. راستش اصلا مطمئن نبودم جیسن این کارو با تو بکنه.. من

سعیمو کردم با دخالت دادن خودم توی تک تک کارای روزمره تو از رییس بودن توی شرکت گرفته تا زندگی کردن توی یه خونه باهات از اتفاقی که ممکن بود بیوفته جلوگیری کنم اما..

اگه شخص دیگه ای غیر از جیکوب داشت حرف میزد ممکن بود فکر کنم داره دستم میندازه و شوخی میکنه ولی تقریبا یه چیز غیر ممکن بود که جیکوب شوخی کنه اونم در مورد همچین موضوعی وقتی که همه چیز به حقیقی بودن حرفاش گواه میداد.

با ناباوری و بهت بهش نگاه کردم که چطور داره دنبال کلمه ای برای ادامه حرفاش میگردد. پرسیدم:

-ماده کشنده؟ جیسن؟ اینا چه ربطی بهم دارن و من چرا باید الوده شده باشم؟
-این کاری که جیسن میکنه. انجام آزمایش م سخره اش روی ادم. البته اون هیچوقت یه ادم سالم رو وارد این بازی نمیکرد... مطمئنم برای کارش دلیل دیگه ای داره.. چندسال پیش بود که با کشف داروی جدیدی که اسمشو گذاشته بود معجزه گر و میتونست ایدز و بعضی بیماریهای دیگه که درمانی نداشتن رو درمان کنه باعث یه انقلاب بزرگ توی صنعت دارو شد اما دارویی

که ساخته بود رو با قیمت خیلی گزافی وارد بازار سیاه دارو کرد و فقط تعداد کمی از مبتلاهای پولدار میتونستن بخرنش. اولش موج تبریکا و تشکرا بود که سمت جیسن سرازیر میشد اما تو کمتر از یک ماه همه چیز عوض شد. هیچکدوم از کسانی که دارو رو مصرف کرده بودن زنده نموندن و همه فقط طی هفته های اول نشونه های بهبودی رو دریافت میکردن و بعد خیلی سریع سیر تنزلی رو درپیش میگرفتن و اعضای داخلی بدنشون یکی یکی از کار میوفتاد.

نفسی تازه کرد و دوباره دستشو توی موهاش کشید. حالا میفهمیدم وقتی این کارو میکنه چقدر بهم ریخته ست. ادامه داد:

-خیلی طول نکشید تا بفهمیم اون دارو اصلا قرار نبود چیزی رو درمان کنه. اون دارو قرار بود همه بیمارای قطع امید به درمان رو بکشه! جیسن یه نابغه تکرار نشدنی توی صنعت داروسازی اما همیشه همه از استعدادشون استفاده های خوبی نمیکنن. اون یه اعتقاد بیمارگونه داشت و هنوزم داره، که این کارش یه کمک شایان به نسل بشریت! اون میگه هیچکس وقت و فضای اضافه برای ادمی که نمیتونه از پس خودش بریاد نداره و وقتی قراره امروز یا فردا بمیرن چه

بهتر که همین امروز خلاصشون کنیم. شانس باهامون یار بود و هنوز خیلی بیماری ای که مثل یه ویروس شدیداً کشنده بین مردم پخش شد به همه سرایت نکرد و تعداد کمی بهش الوده شدن. افراد زیادی تحت فشار گذاشتش تا دنبال درمانی برای گندی که زده پیدا کنه و هنوزم داره روش کار میکنه هرچند همه بعید میدونن واقعا بخواد کمکی بکنه. هیچ راهی برای اثبات این حقیقت که هدفی پشت این کار بوده وجود نداره و اگر داشته باشه نه من نه پدرم و نه حتی هیچ دادگاهی جیسن رو محکوم نمیکنه.

تا چند دقیقه پیش فکر میکردم بخاطر فشاری که به سرم اومده چشمام دارن میسوزن و اشک میریزن ولی حالا به وضوح داشتم گریه میکردم. به هیچ وجه نمیخواستم باور کنم این حرفا راسته و جیسن یه هیولاست! اما چی میخواست جلوی این باور رو بگیره؟ اینه که دیگه نمیتونم درست و حسابی نفس بکشم؟ ولی چرا؟ من که مشکلی نداشتم.. من که سربار کسی نبودم و کسی مجبور نبود مراقب من باشه که جیسن بخواد با این کار از شرش خلاص شه. مطمئنم هیچ بیماری خاصی نداشتم و حتی اگه داشتم کسی نمیتونست

حق زندگی کردن برای یه روز بیشتر رو ازم بگیره. اون فکر کرده کیه؟ زیرلب و با گریه گفتم "اوه خدای من!"

در حال حاضر تنها چیزی بود که میتونستم بگم. اون منو بیهوش کرد با ابجویی که وقتی خودش ازش نخورد باید میفهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسشه. چطور اینقدر احمق بودم که بهش شک نکردم وقتی دیدم با خیال راحت میگفت بخاطر اوجو بوده و بعدم با جای کبودی سرنگ روی دستم برگشتم خونه؟ قبل از اینکه بفهمم دستشو بالا آورد و با انگشت شستش قبل از اینکه قطره بعدی اشکم روی گونه ام بچکه پاکش کرد و با همون لحن قبلیش گفت:

-اگه حالتو بهتر میکنه، باید بگم که منم به اندازه ی تو با یه مرض غیر قابل در مان از طرف برادرم درگیرم، خوشبختانه هنوز ریه هامو دارم! ما فکر کنم هردو توی یه مسیریم و بیشتر از ۸ ماهه که دووم اوردم و هنوز نمردم و دکترا تشخیص دادن بخاطر اینکه خودم سالم بودم قدرت اثر دارو خیلی کمتر بوده، لازم نیست به این زودیا نگران مردن باشی!

از روی صندلی پاشد و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از سمت من باشه از اتاق بیرون رفت. باورم نمیشه همه این حرفایی که به این اسونی شنیدم رو باید

توی ذهنم هضم کنم. زندگی دیگه نمیتونه از این اشغال تر باشه. توی یه شب همه چیزمو از دست دادم. همه چیزی که من داشتم سلامتیم بود! سلامتی... واژه ای که خیلی زود باهام بیگانه شد...

همیشه ماجرا اونطوری نمیشه که ما فکر میکنیم یا دست کم انتظار داریم اون اتفاقات برامون بیوفته. یه روزی چشم باز میکنی و میبینی یه مرد قد بلند و خوشتیپ و بی نقص توی همسایگیتونه و حواسش به تو هست که یه وقتی بخاطر ضعیف بودن کسی اذیت نکنه و روز بعد چشم باز میکنی و میبینی نیست، رفته، برای همیشه. یه روز سر از خونه ای در میاری که تورو با دوتا مرد به همون بی نقصی آشنا میکنه و خوشحال میشی! میگی این سرنوشت، سرنوشت منو تو این راه قرار داده. با خودت میگی این به داستان فوق رمانتیک همیشه منم میشم یکی از اون دخترای بیچاره توی داستان که یه پرنس عاشقش میشه و تا اخر عمر باهم خوشبخت می مونن، با خودت میگی من سیندرلا و سفید برفی و زیبای خفته ی مدرنم! اون امپراطوری هنوزم وجود داره فقط شکلش تغییر کرده و از یه قصر تبدیل شده به یه شرکت و به جای یه

شاهزاده، دوتا شاهزاده کاملا یکسان داره و اما من... من نه سیندرلام نه سفید برفی! من تارا ام! حتی معنی اسمم خودمو گیج میکنه، پرتگاه برج بلند، جایی که دو پادشاه همدیگه رو ملاقات میکنن، شاید خیلیا درست میگن که سرنوشت ما با اسمی که برامون انتخاب میشه گره خورده.

*

دفتری که توش حرفای دلم رو گاهی وقتا مینوشتم روی میز کنارم گذاشتم. نویسندگی کار سختی اما آگه اسون بود دلم میخواست یه روزی نویسنده بشم، مهم نیست به چه زبانی مهم اینه که درد توی همه ی زبان ها یکسان و همه ی ما با یه زبان واحد جیغ میکشیم و گریه میکنیم! وقتی فهمیدم بی هیچ دلیل قانع کننده ای خون توی رگ هام الوده به ماده ای که تنها مرد زندگیم منو بهش الوده کرده میتونستم طوری بابتش سوگواری کنم که هر بیننده و شنونده ای بفهمه این درد چقدر عمیق. اینکه یه نفر سلامتی و آزادی تو ازت بگیره چون تو کسی رو نداری که مواظبت باشه، اینکه تو هدف قرار میگیری برای انجام آزمایش هایی که سال ها قبل مردم، نازی ها و قوم هیتلر رو بخاطرش مورد آه و نفرین قرار دادن و هیچکس نمیتونست دلیل قانع کننده ای

بیاره که از مایش کردن تئوری های اثبات نشده توی ذهن یه آدم روی یه آدم دیگه، عقلانی یا حتی انسانی.

کمتر از یک هفته توی بیمارستان خصوصی ای که از متعلقات شرکت آرلینگتون امپایر بود بستری بودم و جیسن طی روزای برزخی که میگذروندم گاهی مثل یه باغبون به بذری که کاشته و منتظره ثمرشو ببینه سر میزد. دلایل کافی برای نفرت ازش وجود داشت، دلایل کافی ای که بهم اجازه میداد هرچقدر میخوام با بغض و نفرت بهش نگاه کنم که چطور عادی رفتار میکنه و سرسوزنی از کارش پشیمون نیست. ما آدم‌ها اشتباهات زیادی میکنیم و تا توانشو پس ندیم نمیفهمیم چقدر قضاوتمون عجولانه بوده. کی فکرشو میکرد جیکوب برادر خوبه باشه؟! حالا معنی سوال جیسن رو توی شب هالووین میفهمیدم که میپرسید اگه من برادر بده باشم چی؟ و من با چه حماقتی اصرار دشتم بدی یه مفهوم از من دراوردی و واقعیت نداره و خودمونیم که به بدی معنا میدیم اما ته دلم این حس رو داشتم که جیکوب آدم بدی! حالا در عرض چند روز میفهمم اون بیچاره فقط میخواست از یه غریبه بی گناه دیگه که ممکن طعمه بی عقلی برادرش بشه محافظت کنه.

روز آخر بستری بودم متوجه شدم این روز آخر نیست، شروع دوره جدیدی از زندگی‌مه. زندگی ای که برای یه ساعت بیشتر شدنش وابسته ست به جیسن. این مرض، درمانی نداشت، البته هنوز نداشت، اما هرروز بیشتر و بیشتر پیشرفت میکرد اونقدری که ممکن بود کمتر از ۷۲ ساعت یهو کل ارگان های بدن رو از کار بندازه و اگه میخواستی بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنی چاره ای نبود جز کنار او مدن با جیسن بعنوان کسی که کنترل کننده موقتی بیماری ای که خودش ساخته بود رو توی دستاش داشت. از اون روز محکوم شدم به نفس کشیدن با اعمال شاقه! حمل کردن یه کیسول اکسیژن به هرجایی که میرم و زندگی کردن مثل موجودی که مطمئن حداقل از ۹۰ درصد مردمی که داره توی خیابونای شلوغ دور و برش میبینه بدبخت تره. این جالب بود که باید همه اون خیابونای شلوغ و الوده رو خودم تا خونه برم میگشتم و حالا عروسک کوچکی ای بودم که قبل از تموم شدن کوش باید برمینگشت پیش جیسن!

با خستگی و لباس بیمارستانی که هنوز توی تنم بود رسیدم خونه. اگه میدونستم یه روزی قراره برای نفس کشیدنم التماس کنم حتما قبل از اجاره کردن یه خونه به درست بودن اسانسورش دقت میکردم تا این همه پله رو با

کپسول گازی که سنگینی خودش ادمو از نفس مینداخت بالا نرم. روی پله آخر ایستادم تا نفسی تازه کنم ولی صدایی شبیه صدای داد و فریاد از توی آپارتمانم باعث شد بفهمم یه خبرایی.

نزدیک تر رفتمو سرمو روی در گذاشتم، جیسن فهمیده بود که جیکوب توی خونه من زندگی میکنه و ظاهرا سر این موضع باهم دیگه درگیر شده بودن و از پشت در به نظر میومد این درگیری هنوز لفظی! جیسن تقریبا داد میزد ولی جیکوب ارومتر بود.

-قبلا هم بهت هشدار داده بودم توی کارای من سرک نکشی جیک، هنوزم داری با من مثل یه دیوونه رفتار میکنی که خودش نمیدونه داره چیکار میکنه و نیاز داره بقیه مراقبش باشن.

-هی! آروم باش. اصلا اینطوری که میگی نیست. منم دلایل خودمو برای کارام دارم.

-دلایل ها؟! فکر میکنی اونقدر احمقم که نفهمم داری همه کارای منو با زیرآب زدنات خراب میکنی؟ کی بود شبی که من با تارا توی گیریش بودم به پدر خبر داد؟ همتون فکر میکنین من میخواستم بهش آسیب بزنم.

-اشتباه فکر میکردیم؟! تو با همه مراقبتای ما بازم کار خودتو کردی.

-وقتی به یه نفر زیادی شک میکنی داری مجوز انجام اون کارو بهش میدی! مهم نیست که شما چی فکر میکردین، هنوزم تو حقی نداری توی کارای من دخالت کنی. توی شرکت استخدامش کردی با خودت اوردیش به مهمونی و حالا هم که سر از خونه اش دراوردی، دقیقاً داری چه غلطی میکنی جیکوب؟ میدونی که اون مال منه؟!

هرچقدرم احمق بودم میتونستم بفهمم منظورش از "اون" منم! این نهایت حساسیت و محبتش نسبت به من بود؟ درگیر کردنم با یه بیماری کشنده و بعد داد زدن توی سر برادرش که من مال اونم؟! آگه کمی شک داشتم که عقلشو از دست داده حالا کاملاً مطمئن بودم. جیکوب با کمی مکث جوابش رو داد:

-اره حق با تونه. من تو کارات دخالت کردم چون نمیخواستم یه ادم دیگه رو هم وارد بازی کنی. من برات کافی نبودم؟! برادرت.. کسی که از اول عمرت همراهت بوده داره بخاطر اشتباه تو هرروز یه قدم به مرگ نزدیک تر میشه. تو که دیدی اثرش روی یه ادم سالم هم میتونه چقدر مخرب باشه، چطور بازم همون اشتباه رو تکرار کردی؟ اون یه دختر ساده بود، نمیتونستی از اون یه نفر

بگذری؟ مطمئنم دنیا به اندازه کافی اکسیژن داشت که اون بخواد توش نفس بکشه.

-نمیخواستم و نمیخوام زندگی رو ازش دریغ کنم و اون یه دختر ساده نیست. اون کسی که من تصمیم گرفتم بذارم توی زندگیم باشه! اذیر یا زود حقیقت رو درمورد من میفهمید و میذاشت میرفت. باید دلیل کافی برای موندن با منو بهش میدادم و حالا اون بیشتر از کافی دلیل داره تا پیش مردی بمونه که برادرش بهش اطمینان نداره. بهتره کسی سر راهم قرار نگیره.

-هرکاری میخوای بکن. اگه این تنها روشته برای عاشق شدن باشه، اینقدر بهش ادامه بده تا یه روزی حس گنااهش تورو بکشه. تو هیچوقت با دختری قرار نداشتی! احمقانه بود که فکر کنم تو بلایی سرش نمیاری. باید زودتر از اینا به دادش میرسیدم.

-که فکر کنه تو فرشته نجاتشی و عاشق تو بشه!؟

-برعکس تو جی، من اونقدر نفرت انگیز نیستم که بخوام کسی رو مجبور کنم عاشقم باشه. میذارم خودش تصمیم بگیره.

صدای جیسن بالاتر رفت خیلی بالاتر از چیزی که تا اون موقع بود.

-میذارم خودش تصمیم بگیره! اما نه اینجا. از امشب اون میاد تو خونه من زندگی میکنه.

اینو که شنیدم به قدم از در فاصله گرفتم. داره این حرفا رو جدی میزنه؟ من برم با اون دیوونه زندگی کنم؟ مگه خوابشو ببینه. صدای چرخ کپسول اکسیژن روی زمین کل سالن رو برداشت اما اهمیتی ندادم و با عجله از پله ها دویدم پایین. تا قبل از اینکه دست بهم برسه میرم. میرم و خودمو گم و گور میکنم، اصلا برمیگردم کارولینا و دیگه هیچوقت پشت سرمو نگاه نمیکنم. همه اون پله های پیچ در پیچ رو با ترسی که از صدای باز شدن در از پشت سرم شنیدم طی کردم و دویدم بیرون. درست حدس زدم که اونا فهمیدن کسی پشت درِ چون جیسن داشت صدام میزد و ازم میخواست که وایستم.

-تارا.. تارا.. صبر کن...

برنگشتم تا بینم فاصله اش با من چقدره و فقط به دور شدن از اونجا فکر کردم. داشت گریه ام میگرفت از تصور اینکه ممکنه بهم برسه و قطعاً هم میرسه و منم جایی برای رفتن ندارم. کجا برم وقتی به روز سر کردن بدون

دارویی که تو دست جیسنِ من میمیرم؟ همین فکر سرعتم توی دویدن رو گرفت و اون بهم رسید.

-کجا داری میری؟

-ولم کن... به من دست نزن عوضی.

من جیغ زدم و اونو به عقب هول دادم. نفسش رو با صدا بیرون داد و میچ دستم رو گرفت.

-میریم خونه من.

اون داد زد و منو به سمت مخالف کشید. استخون معجم داشت خورد میشد وقتی بخاطر مقاومت جیسن بیشتر فشارش داد. سرفه ام گرفت بخاطر تنفر و ترسی که همه وجودمو گرفته بود و جمله تاکیدی ای که میگفت:

-تو نمیتونی مانع چیزی که من میخوام بشی. هیچوقت.

و تقریبا مقاومت من با نفسای یک درمیون و تانک اکسیژنی که با یه دستم حمل میکردم هیچ به حساب میومد.

صدای جیسن بالاتر رفت خیلی بالاتر از چیزی که تا اون موقع بود.

-میذارم خودش تصمیم بگیره! اما نه اینجا. از امشب اون میاد تو خونه من
زندگی میکنه.

اینو که شنیدم یه قدم از در فاصله گرفتم. داره این حرفا رو جدی میزنه؟ من برم
با اون دیوونه زندگی کنم؟ مگه خوابشو ببینه. صدای چرخ کپسول اکسیژن روی
زمین کل سالن رو برداشت اما اهمیتی ندادم و با عجله از پله ها دویدم
پایین. تا قبل از اینکه دست بهم برسه میرم. میرم و خودمو گم و گور
میکنم، اصلا برم میگردم کارولینا و دیگه هیچوقت پشت سرمو نگاه نمیکنم. همه
اون پله های پیچ در پیچ رو با ترسی که از صدای باز شدن در از پشت سرم
شنیدم طی کردم و دویدم بیرون. درست حدس زدم که اونا فهمیدن کسی پشت
درِ چون جیسن داشت صدام میزد و ازم میخواست که ایستم.

-تارا..تارا..صبر کن...

برنگشتم تا ببینم فاصله اش با من چقدره و فقط به دور شدن از اونجا فکر
کردم. داشت گریه ام میگرفت از تصور اینکه ممکنه بهم برسه و قطعاً هم
میرسه و منم جایی برای رفتن ندارم. کجا برم وقتی یه روز سر کردن بدون

دارویی که تو دست جیسن من میمیرم؟ همین فکر سرعتم توی دویدن رو گرفت و اون بهم رسید.

-کجا داری میری؟

-ولم کن... به من دست نزن عوضی.

من جیغ زدم و اونو به عقب هول دادم. نفسش رو با صدا بیرون داد و میچ دستم رو گرفت.

-میریم خونه من.

اون داد زد و منو به سمت مخالف کشید. استخون مچم داشت خورد میشد وقتی بخاطر مقاومت جیسن بیشتر فشارش داد. سرفه ام گرفت بخاطر تنفر و ترسی که همه وجودمو گرفته بود و جمله تاکیدی ای که میگفت:

-تو نمیتونی مانع چیزی که من میخوام بشی. هیچوقت.

و تقریباً مقاومت من با نفسای یک درمبون و تانک اکسیژنی که با یه دستم حمل میکردم هیچ به حساب میومد.

موجی از سرما و رخوت رو وقتی توی محله ای که خونه جدیدش اونجا بود پیچید، توی خودم حس کردم. اولش میخواستم فرار کنم اما بعد به این اطمینان

رسیدم که فرار کردن از اون برای من فایده ای که نداره هیچ، ضرر هم داره.. من تازه ۲۰ سالم بود با کلی رویاهای دور و دراز، حقم نبود با فرار کردن از جیسن خودکشی کنم. هیچوقت قصد خودکشی نداشتم و مخالفت کردن با کسی که میتونه به روز بیشتر بهت اجازه زندگی بده معنی واقعی کلمه خودکشی. جیسن دستور داد:

-انقدر گریه نکن.

و از آینه بغل جاده رو چک کرد. چیزی نگفتم و توی صندلیم فرو رفتم. گریه کردن با ماسک اکسیژن واقعا سخته! حتی قدر گریه کرد نامو هم قبلا نمیدونستم.

-لعنت بهت تارا گفتم گریه نکن.

داد زد و بهم نگاه کرد. بهش اهمیتی ندادم و به بیرون نگاه کردم. ناگهانی رو ترمز زد که باعث شد به جلو پرت شم و جیغ بزنم:

-تو چه مرگته؟ میخواستی من همراهت بیام و اوادم، حالا راحتم بذار.

داد زد:

-اگه اون گریه لعنتی رو تموم نکنی قسم میخورم دلایل بیشتری برای گریه کردن بهت بدم!

خم شد و بسته دستمال کاغذی که توی داشبورد ماشین بود رو انداخت طرفم. دستمال رو روی صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم. آرزو میکردم که هیچوقت پامو توی کانادا نداشته بودم. وارد پارکینگ یه برج چند طبقه شد. بیشتر شبیه یه هتل بود تا یه خونه آپارتمانی. نمیدونم وقتی ازم میپرسید میخوام توی حمل کردن کپسول اکسیژن بهم کمک کنه یا نه؟ خودش متوجه شد حتی اگه تا اخر عمرم مسئول حمل اون کپسول باشه بازم بهم کمکی نمیکنه یا نه؟! طبقه ششم اون برج بلند، خونه موقتی جیسن بود. البته مطمئن نیستم که موقتی یا قراره همیشه اینجا بمونه چون از بیرون شبیه آپارتمان اما داخلش همچینم آپارتمانی نیست و بیشتر شبیه یه پنت هاوس مجهزه.

اگه خود شم نگه دلیل کاراش چیه خودم کم و بیش متوجه شدم. اون طبق گفته مارگرت و برادرش هیچوقت با هیچ دختری نبوده و حالا میفهمیدم چون ترس داشته اونا ولش کنن. همونی که قبلا گفتم، ترس از رها شدن! این ترس مثل یه

درد بی درمون همیشه باهاش بود و تصمیم میگیره تا اگه یه روزی از یه نفر خوشش اومد طوری اونو از نظر جسمی هم که شده پابند خودش کنه که طرف هیچ راه فراری نداشته باشه و اگه دو گزینه مرگ و زندگی روی میز باشه، راه زندگی، تهش به جیسن ختم شه .

اگه الان با یه مشکل لاینحل شدید دست و پنجه نرم نمیکردم ممکن بود با دیدن اون همه گل رزای رنگارنگ توی گلدون های کوچیک و بزرگ هر گوشه خونه فکر کنم جیسن روحیه ی لطیفی داره. این طرز چیدمان و این نورپردازی و گل افشانی به صورت روتین توی خونه، مال ادمای فوق رمانتیک نه کسی که از شیطان هم شیطانی تره. از بوی شیرین گل سرفه ام میگرفت. از همه چیز سرفه ام میگرفت و این نفرت انگیز بود. کشیدن اکسیژن روی زمین رو متوقف کردم و توی جام ایستادم و دیگه جیسن رو دنبال نکردم. با کنترل ریزه میزه و کوچیکی که توی دستش بود بقیه برقای سالن رو هم روشن کرد و همراه با برق آهنگی که اوایل به ظاهر ملایم میومد توی کل خونه پخش شد. انگار متوجه شد که بو و گرده ی گل چقدر داره اذیتم میکنه و همه ی گل های روی میز و

کانترا آشپزخونه برداشت و همزمان باهم توی سطل اشغال ریخت. بعید میدونم دور ریختنشون کمکی به رفع بوی شیرینشون از توی خونه بکنه.

It takes a lot to know a man

خیلی طول میکشه تا یه مرد رو بشناسی

It takes a lot to understand

خیلی طول میکشه تا بفهمی

The warrior, the sage

جنگجو، باهوش!

The little boy enraged

یه پسر بچه خشمگین

It takes a lot to know a woman

خیلی طول میکشه تا یه زن رو بشناسی

A lot to understand what's humming

خیلی طول میکشه تا بفهمی چی زمزمه میکنه

The honeybee, the sting

یه زنبور عسل! یه نیش!

The little girl with wings

یه دختر بیچه با بال

It takes a lot to ask for help

خیلی طول میکشه تا درخواست کمک کنی

To be yourself, to know and love what you live with

تا خودت باشی، تا بدونی و عاشق چیزی باشی که باهات زندگی میکنی

It takes a lot to breathe, to touch, to feel

خیلی طول میکشه تا نفس بکشی، تا لمس کنی تا حس کنی

The slow reveal of what another body needs

تا آروم آروم فاش کنی جسمت دیگه چی نیاز داره

It takes a lot to know a man

خیلی طول میکشه تا یه مرد رو بشناسی

A lot to know, to understand

خیلی تا بدونی تا بفهمی

The father and the son

یه پدر و پسر

The hunter and the gun

یه شکارچی و اسلحه...

اگه در مورد اهنگی که پخش میشد فقط میتونستم یه توصیف در نظر بگیرم، اون و صف "مور مور کننده" بود. آهنگایی که گوش میدی هم عین خودش تر سناک و حس بدی رو به آدم منتقل میکنه. اگه میدونستم منبع پخش صدا دقیقا کجاست حتما قطعش میکردم. روی صندلی پایه بلند و مشکی رنگی که همون اطراف بود نشستم و برخلاف چند دقیقه پیش که داد میزد و عصبی به نظر میرسید الان اروم بود و با بیخیال ترین لحن ممکن به دور و بر اشاره کرد و پرسید:

-چطوره؟! به خوبی خونه قبلیم نیست اما باور کنی یا نه این خونه رو همین امروز صبح وقتی تصمیم گرفتم هردومون باهم زندگی کنیم خریدم! من که ازش بدم نیومدم، طبق سلیقه خودم چیده شده. فقط چندتا چیز رو از قلم انداختن، تو چی فکر میکنی؟! ازش خوشتر اومد؟

تعجب میکردم که چطور خونسرد و بی تفاوت از منی که تا یک هفته پیش سالم و سرحال بودم داره درمورد دکوراسیون خونه مسخره اش یا به قول خودش خونه مشترکمون سوال میکنه! واقعا متوجه موقعیت نیست یا براش عادی آدمی که هیچ مشکلی نداشته به دست اون یه شبه همه چیزش رو ببازه؟ سعی کردم حرص رو توی صدام کنترل کنم و جواب دادم:

-من نمیخوام با تو زندگی کنم جیسن، میتونم از دستت شکایت کنم و جرمت به حدی سنگین هست که به حبس ابد محکوم شی! اما این کار و نمیکنم و در عوض فقط ازت میخوام داروی کوفتی ای که باعث میشه حال من از اینی که هست بدتر نشه رو بهم برسونی.

-چرا شکایت نمیکنی؟

-چون تو یه الیتی که سودت برای جامعه بیشتر از ضررت و مهم نیست چند نفر و به کشتن میدی اما هنوزم دولت از تو حمایت میکنه نه من.

-پس نمیتونی شکایت کنی! طوری وانمود نکن که انگار با خواسته خودت این کارو نمیکنی.

-برای تو چه فرقی میکنه وقتی حس گناهی درموردش نداری؟

بی تفاوت به حرفم گفت:

-انتظار داشتم بعد از اینکه بفهمی چه بلایی سرت اومده واکنش بدتری نشون بدی و عصبی شی و منو به باد بد و بیراه گفتن بگیری! اما ثابت کردی ادم اشتباهی رو انتخاب نکردم. تو همونی هستی که میخوام، آروم، بی دردسر و ساده. شاید خودت مقصری که زیادی ساکتی!

نزدیک تر رفتم و تقریباً رو به روش ایستادم و هنوزم آروم حرف میزدم:

-واکنش من چیزی رو عوض نمیکنه. همه توی زندگیشون آسیبای غیرقابل جبرانی میبینن، همه یه کسیشون مُرده اما دلیل همیشه بقیه هم بخاطرش بمیرن. هرکسی ممکن یه روزی دچار یه بیماری مرگبار بشه و بخاطرش هیچکس و نمیتونه سرزنش کنه، من میتونم چون بیماری من مسبب داره، اما

عوضش چی گیرم میاد؟ آگه تورو به باد فحاشی بگیرم سلامتیم برمیگرده؟

شونه ای بالا انداخت. من واقعا عصبی بودم فقط سعی میکردم با عادی ترین و

آروم ترین لحن ممکن ازش بخوام دست از سرم برداره و اون فکر میکرد من

همینقدر خونسردم و برام مهم نیست که چه اتفاقی افتاده. پرسیدم:

-شنیدی چی گفتم؟ گفتم نمیخوام با تو زندگی کنم.

تکیه شو از صندلی گرفت.

-منم مجبورتم نمیکنم. نه دری قفل نه نگهبانی وجود داره که جلوتو بگیره. میتونی بری، تو حق انتخاب داری اما نتیجه انتخابت هر چیزی که بود نمیتونی کسی رو بخاطرش سرزنش کنی.

-این با اجبار چه فرقی میکنه؟

-اجبار اینه که من به زور تورو اینجا نگه دارم اما من دموکراسی رو تمام و کمال رعایت میکنم! یا میری و کمتر از یک هفته دیگه علاوه بر ریه، کبد و کلیه و قلبت رو هم از دست میدی! یا می مونی و فرصت زندگی کردن رو از خودت دریغ نمیکنی. همش به خودت بستگی داره.

دیگه عصبانیتیم رو بیشتر از اون نتونستم کنترل کنم و صدام تبدیل به جیغ شد:
-تو مشکلِت چیه؟ فکر میکنی ممکنه کسی ازت خوشش بیاد اگه مجبورش کنی برای نفس کشیدن بهت التماس کنه؟ میخوای محبت رو به زور برای خودت بخری؟ یا دیدن درد و رنج دیگران حس خوبی بهت میده؟

-من؟! من م مشکلی ندارم.. من فقط بهت دلیل بی شتری دادم که دو ستم داشته باشی! تو با همه دخترایی که دیدم فرق میکنی، نه پول میتونه نظرتو جلب کنه نه

مقام اجتماعی یه نفر! چی میتونه تورو تا ابد تحت تاثیر قرار بده که از کسی خسته نشی؟ اینکه بدونی نفرت از یه نفر ممکنه باعث مرگت شه دلیل کافی بهت نمیده؟! من دنبال همینم، همین دلیل کافی. مطمئنم که نمیخواهی بخاطر یه لجبازی ساده با من بمیری.

مکثی کرد و از روی صندلی بلند شد و با دستایی که توی جیبش فرو کرده بود ادامه داد:

- میتونم به زور نگهت دارم، اما این کارو نمیکنم تا مطمئن باشی خودت کسی هستی که تصمیم نهایی رو میگیره.

رد انگشتش که به در اشاره میکرد رو گرفتم و به در خروجی نگاه کردم، مطمئن نبودم که تصمیم به مردن گرفتم یا نه اما میتونم امتحان کنم و ببینم چه نتیجه ای داره؟ سرمو تند تند تکون دادم.

- ترجیح میدم بمیرم تا بخوام برای زنده موندن به کسی التماس کنم.

اینو گفتم و راه افتادم سمت در، دو تا پله کوچیکی که اتاق نشیمن رو از سالن جدا میکرد رو با دقت خاصی پایین رفتم. پیش خودش چی فکر کرده؟ که ما یه زوج خوشبخت و عالی هستیم و میتونه منو با خونه فوق العاده ای که خریده

سورپرایز کنه؟! خنده داره که اون با وجود هوش فوق العاده اش، همچین افکار بچگانه و احمقانه ای داره.

قدمی بیشتر با در فاصله نداشتم که صدایش توی اتاق پیچید:

-میدونی که میتونم به سادگی مانع رسیدنت به دستگیره در بشم؟

چشم.مامو چرخوندم. خیلی به خودش اطمینان داره، از لرزش خفیف زمین

فهمیدم همزمان با من، جیسن هم داره سمت در میاد و حتی قبل از اینکه دستم

به دستگیره برسه دستشو روی شونه ام گذاشت و منو به دیوار کوبید.

زیر لب "آخ" گفتم و سعی کردم از دیوار فاصله بگیرم ولی نزدیکتر اومد و

راهمو سد کرد...

اروم حرف میزد ولی لحنش چندان عادی و اروم نبود یعنی شبیه کسی بود که

به زور سعی داره خودشو اروم نشون بده.

-تو جایی نمیری تارا. مطمئن باش اگه بری من دلم برات نمیسوزه و پشت

سرت نیام تا بخاطر غفلت من نمیری، چون این غفلت خودته.

تکیه مو بازم از دیوار گرفتم و گفتم:

-از سر رام پرو کنار، گفتم میتونم تصمیم بگیرم که میخوام بمونم یا بمیرم! منم تصمیم گرفتم بمیرم.

نیشخند محوی زد.

-اینو میگی چون تا حالا مرگ رو تجربه نکردی! فکر میکنی مردن آسونه؟! فکر میکنی وقتی از درد به خودت میپیچی باز میتونی در این مورد تصمیم بگیری؟! اگه باورت همیشه ممکنه چه بلایی سرت بیاد میتونی از جیکوب بپرسی، اون همه این روزا رو گذرونده، اما یه شانس بزرگ آورده، که برادرمه و نمیدارم به همین راحتی بمیره. به خودت یه شانس بزرگ بده، کسی باش که من برای زنده موندنش تلاش میکنم. انگیزه من برای پیدا کردن درمان مرضی باش که خودم درست کردم.

طوری میگفت مرگ و تجربه ازگار خودش چند بار مُرده و زنده شده! اون دیوونه ترین و غیر قابل درک ترین موجودی که روی زمین وجود داره... نه فقط زمین مطمئنم حتی توی هیچ منظومه و کهکشانی هم همچین جهش ژنتیکی بزرگی پیدا نمیشه، یه نخه که بقیه رو دست آویز مشکلات روانی خودش قرار بده.

-تو دیوونه ای جیسون دیوونه. از سکوت اطرافیانت سواستفاده میکنی چون هیچوقت کسی بهت نگفته چه موجود وحشتناکی هستی. داری درمورد جون یه آدم حرف میزنی هیچ حواست هست؟

-نمیخوام جون اون ادم رو ازش بگیرم، میخوام بهش یه زندگی عالی و بی نقص بدم. تو توی چپل هیل زندگی سختی داشتی، من دیدم که به چه سختی زندگی میکردی، حق تو اون زندگی احمقانه و فقیرانه نیست. تو میتونی توی یه خونه با کلی خدمتکار زندگی کنی که حتی نیاز نباشه از جات تکون بخوری چه برسه به اینکه بخوای به سختی کار کنی و هنوزم فقیر باقی بمونی. حق تو دنیا او مدن توی یه خونواده مزخرف نبوده!

از اینکه میشنیدم به راحتی به خونواده ای ک درست و حسابی هم نمیشناختت شون داره توهین میکنه و با حرفاش به آسونی منو یه دختر فقیر بیچاره میخونه و تحقیرم میکنه بیشتر از بلایی که باهاش درگیر بودم گریه ام میگرفت، تازه داتم به خودم مسلط میشدم ولی اون نمیداره اعصاب ارومی داشته باشم. با بغض گفتم:

-مشکل شما بچه پولدارا اینه که فکر میکنن میتونن زندگی فقیرا رو کنترل کنن، من اگه صد بار دیگه هم دنیا پیام میخوام توی همون خانواده و توی همون خونه اجاره ای چپل هیل دنیا پیام و نمیخوام یک ثانیه پرنسس قصری باشم که همه چیز توش قلبیه، لبخندای قلبی آدمای قلبی زندگی قلبی.

-دستمواز روی دیوار پشت سرم برداشتم و شلنگ طولانی ماسک اکسیژنی که از پشت گوشم رد شده بود رو برداشتم و با گریه کانولا رو از بینیم بیرون کشیدم و ادامه دادم:

-حتی نفس کشیدن قلبی. من هیچکدوم از اینا رو نمیخوام.

از اینکه من ناگهانی این کارو کردم ترحم، عصبانیت و نگرانی همزمان به فرم چهره و حالت صداسش هجوم آوردن و قبل از اینکه کانولا رو روی زمین پرت کنم از دستم کشیدش و با همه اون حالتایی که قابل تشخیص بودن گفت:

-آروم باش بیبی گرل (دختر کوچولو) آروم باش.

هنوز به اون درجه از نفس تنگی نرسیده بودم که دو باره برش گردوند روی صورتم. حرکت احمقانه ای بود و بعد از چند روز مدام نفس کشیدن با این ماسک حالا میفهمیدم طی چند ثانیه هم حس بدی بهم دست میده، نه که

خفه شم ولی چندان هم خوب نبود. میخواستم جیغ بزنم و بهش بگم به من ننگه بیبی گرل، بگم دست از سر من برداره ولی آخرش که چی؟ محکومم، محکوم به همین نفس کشیدن قلابی! به همین زندگی قلابی. با صدای آرومی گفت:

-دیگه هیچوقت این کارو نکن.

به گونه های خیسم دستی کشید و تاکید کرد:

-هیچوقت.

سرمو تکون دادم و آرزو کردم هرچی زودتر از اینجا برم بیرون، چشمای آبی روشنش به من خیره بودن و من فکر میکردم اون هیچ کاری غیر از کسل کردن اتمسفر اطراف نداره. به هر حال وقتی موقعیت بین ما به همچین چیزی تغییر کرده، من مجبورم که در حضورش احساس امنیت کنم. اگه جز نجات خودم، این تنها راه برای نجات دادن یه آدم دیگه از دیوونگی و تباهی و نجات دادن عده ای که ممکن بود بی خبر پا شون به همچین چیزی بود، شاید ارزش امتحان کردن رو داشته باشه. مطمئن نیستم واقعا موندن کنار جیسن ممکنه بهش کمکی کنه تا حال بهتری داشته باشه یا نه ولی بیشتر از من، اون به یه نفر

نیاز داره تا جلوی تموم دیوونه بازیش رو بگیره. اون مریض، مریضی که بیشتر از هرکسی نیاز به درمان داره، نمیدونم چطور و چرا به اینجا رسیده و زندگی چه بازی هایی سرش درآورده که تبدیلیش کرده به یه روبات آدمکشی! اگه این یه راه که میتونه دو نفر رو نجات بده، باشه، من اینجا می مونم و انگیره اون میشم تا درمانی پیدا کنه، چیزی رو که از دست نمیدم؟ غیر از یه جفت ریه سالم که قبلا از دستشون دادم!

راحت نیستم اما حس امنیت رو توی خودم تقویت میکنم، انگار اون میخواد که من اینجور حسی داشته باشم.
با نارضایتی گفتم:

-اگه میخوای من با تو زندگی کنم، میخوام هنوزم برگردم سرکارم.

-که بتونی جیکوب رو ببینی؟!

-و دیگه هم منو به برادرت نسبت ندی. من فقط میخوام اونجا کار کنم، بدون هیچ حاشیه ای.

-چرا اونجا؟ چرا توی امپایر؟ چرا یه کار دیگه توی جای دیگه نه؟

-من در مورد مسائل شخصی تو ازت سوالی نمیپرسم . نمیخواهم دلیل کاراتو بدونم تو هم سعی کن همین کارو بکنی، میخواستی من دلیل کافی برای موندن با تو داشته باشم حالا دارم، من می مونم تا زندگیمو نجات بدم و تو هم به چیز احمقانه ای که میخوای میرسی.

با چشم های خیسم بهش نگاه کردم و انتظار داشتم اون پشیمون یا حداقل متاسف باشه ولی اون فقط اخم کرده بود و نگاهش روی گونه های قرمز و چشمای پف کرده ی من میچرخید.

-ولی من میخوام در مورد تو بدونم. همه چیز رو، حتی کوچیکترین و بی اهمیت ترینش.

به هر طریقی بود ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-وقت برای دونستن همه چیز زیاده، من تازه از بیمارستان مرخص شدم و خیلی خسته ام، میخوای میزبان خوبی باشی و بهم نشون بدی کجا باید بمونم؟!

به اتاقی اشاره کرد و چیزی نگفت، فکر کنم لحنم حالش رو گرفت! منم حرفی نزدم و رفتم توی اتاقی که بهش اشاره کرده بود، نمیدونم چرا ولی واقعا دلم

میخواست در رو از پشت سر قفل کنم و مهم نیست که این حرکت چقدر
می‌تونه توهین آمیز باشه، دیگه وقتی برای فکر کردن به شخصیت بقیه
ندارم. خودم روی تخت پرت کردم، با همون لباسای بیمارستان که بوی
مریضی رو میشد از شون حس کرد.

امروز روز سختی بود ولی تموم شد، به صفحه گوشیم نگاه کردم، آخرین تماس
مربوط به شبی میشد که من بیهوش شدم و جیکوب دنبالم میگشته و بهم زنگ
زده و بعد از اون هیچکس هیچ خبری ازم نگرفته، واقعا مردن یا زنده موندن من
برای کسی مهمه؟! اگه بمیرم هیچکس جز این دو تا برادر متوجه نمیشه و اونا
هم که بعید میدونم بخوان یه سخنرانی مراسم ختم برای من آماده کنن! بی
هدف خاصی دستم رو روی آیکن پیام گوشی فشردم و شروع به تایپ کردم:
-من خوبم، ممنون که نمیپرسی.

قبل از فرستادنش هم یه شکلک خنده آخر پیامم گذاشتم و فرستادم برای
رییس، خودمم نفهمیدم چرا این کارو کردم، نه با هم صمیمی بودیم نه دلیلی
داشت که من حال خودمو بهش اعلام کنم، بلافاصله از کارم پیشمون شدم
ولی یه چیزی ته دلم از جیکوب خواش میکرد که جواب بده! حس میکنم اگه

جوابم نده واقعا سرخورده و ناراحت میشم و از طرفی مطمئنم که اون قرار نیست جوابی بهم بده، اصلا چی بگه؟ حتی فرصت سوال پرسیدن هم ندادم و مستقیما گفتم خوبم. گوشه رو قفل کردم و کنار سرم گذاشتم و با انتظار بهش زل زدم، ممکنه اون صفحه رو شن شه و یه پیام جدید بیاد؟! یا حالا که میدونه خوبم دیگه دلیلی نداره حرفی بزنه؟ نفهمیدم چقدر منتظر موندم تا کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد.

جیسن گفته بود که عوارض جانبی دارویی که برای مهار بیماری ناشناخته ام استفاده میشه اونقدر زیاده که ممکنه روزای اول حس بدتر از مریضی اصلی داشته باشه و تا وقتی که برای اولین بار داروی لعنتی توی رگهام تزریق نشده بود نفهمیدم چقدر این حرف حقیقت داره. اولش فکر میکردم برای اینکه منو از رفتن به سرکار منصرف کنه این حرف و میزنه ولی اینقدر به سرعت حس بدش توی رگ هام دوید که فکر میکردم هیچ ادم عاقلی نمیخواد با اون حال از خونه بیرون بره، ولی برام مهم نبود، معلوم نیست چند روز و چند هفته و چند ماه بخوام اینطوری زندگی کنم و اگه قراره خودمو بخاطرش توی خونه حبس کنم، پس هدفم از زندگی کردن و زنده موندن چیه؟ علی رقم حال نه چندان

عالیم، با جیسن برای رفتن به شرکت همراهی کردم. اون الان باید خیلی خوشحال باشه که به هدفش رسیده ولی طرز رفتار و قیافه عجیب و غریبش که یه ثانیه تو همه و یه ثانیه میخنده هیچ فرقی نکرده بود، در واقع انگار اصلا چیزی فرق نکرده و اون فقط مالک دختری شده که میتونه ازش بعنوان یه موش آزمایشگاهی استفاده کنه و هیچکس هم نفهمه. اون فقط عاشق من نشده بود چون من خیلی خوشگل و قد بلند و تحصیل کرده و پولدارم و به پرستیش اجتماعیش میخورم! اون میخواست هرچیز جدیدی رو که برای درمان بیماری کوفتیش کشف میکنه اول روی یه نفر امتحان کنه و چه بهتر که اون یه نفر یه آدم بی کس و کار و تنها و بی پشتوانه باشه؟! اون وسطا هم فکر کرده بود من اینقدر احمقم که کلک های دراماتیک نگرانش برای از دست دادن من، گولم بزنه و بگم وای قدر رومانتیک و افسانه ای! اون قطعا عاشق ترین مرد روی زمین که برای از دست ندادن عشقش دست به همچین کار شیطانی میزنه تا به هر طریقی شده اونو حفظ کنه. واقعا فکر میکنه با کی طرفه؟! یه ابله؟!!

رابطه ام با هیچکس توی شرکت اونقدری علنی نبود که بخوام با خیال راحت توی شرکت باهاش قدم بزنم و نگران چشمایی که مارو میپان نباشم برای همینم از همون دم در آسانسور راه منو جیسن از هم جدا میشد.

نمیگم دلم شکست ولی واقعا ناراحت شدم وقتی دیدم یه منشی جدید پشت میز نشسته. یک هفته نبودم و طبیعتا اینجا زمان خیلی مهمه، ولی.. تکلیف قرارداد غیرقابل فسخم چی میشه؟ بعید میدونم با این اوضاع هنوز بشه اسمشو گذاشت غیرقابل فسخ.

نزدیک تر رفتم و به دختر مو کوتاه پشت میز گفتم:

-خانوم؟ آقای آرلینگتون توی شرکتن؟

بی اینکه بهم نگاهی بندازه و درحال ور رفتن با کاغذ و پرونده های روی میز با بدخلقی پرسید:

-وقت قبلی دارین؟

-نه اما باید ببینمشون.

با خودم فکر کردم که چرا باید ببینمش؟ خود به خود اخراج شدم و همه چیز تمومه! دیگه چه دلیلی داره بخوام ببینمش؟ هنوز با خودمو افکارم درگیر بودم که

دختره یهو از روی صندلی بلند شد و کمی سرشو خم کرد. همون ادای احترامی که جیکوب از کارمندااش میخواست، برگشتم و با دیدن جیکوب که انگار از دیدن من اونجا کمی جا خورده بود بیشتر جاخوردم ولی توی حرف زدن پیشقدم شدم:

-هی رییس!

نگاهشو از من گرفت و از منشی پرسید:

-امروز قرار ملاقات ندارم؟

دختره نگاه سرسری به کاغذای روی میز انداخت و جواب داد:

2-تا دارین و اولیش ساعت ۱۰.

سرشو تگون داد و راه افتاد سمت اتاقش. به این راحتی منو نادیده

گرفت؟! دستش روی دستگیره در بود که بهم اشاره کرد و گفت:

-تو ایبا توی اتاق من. همین حالا.

و در رو بست. ناخودآگاه یه لبخند روی لبم نشست که اون از اسب غرورش

پیاده شده و میذاره یه نفر که تو این شرکت سِمَتی نداره بدون وقت قبلی

ببینتش. دلم میخواست به دختری که جای من کار میکرد فخر بفروشم و

بخاطر لحن مزخرفش سرزنشش کنم ولی بیخیال، خودش یکم ضایع شد!

تقه ای به در زدم، بلافاصله صدا او مد:

-بیا تو.

در رو آرام باز کردم و رفتم تو. به میز تکیه زده بود و دستاشو پشت سرش

گذاشته بود. با صدای ارومی گفتم:

-سلام...رییس.

چشمم افتاد به مجله ها و تقدیرنامه های روی میز که انگار به همین تازگی به

دستش رسیده بود، ازشون میشد فهمید که به یه خیریه بچه های سرطانی کمک

مالی هنگفتی کرده، حالا نه که همش از جیب خودش تنها باشه ولی همه

شرکت آرلینگتون رو به اسم اون میشنا سن. هنوز جواب سلامم رو هم نداده

بود، با اشاره به مجله های روی میز پایه کوتاه رو به روی خودم پرسیدم:

-کمک به یه خیریه کودکان سرطانی؟ به کمک کردن علاقه داری یا برات مهمه

که یه سری آدمها ممکنه بخاطر بی پولی بمیرن؟

جوابمو جوری داد که نمیخواه در این مورد صحبت کنه:

-هیچکدوم، خبرساز شدن توی مطبوعات عقلانیه.

انتظار این جواب رو نداشتم، درواقع خیلی رک و بی پرده بود و دوست نداشتم بدونم این کمک کردنا براش هیچ معنی ای نداره. سری تکون دادم. بی مقدمه گفت:

-خبر خوبی بود که دیشب فهمیدم حالت خوبه.

فکر نمیکردم حتی پیامم رو خونده باشه و برای منم خبر خوبی بود که بفهمم بهش توجهی نشون داده، زیرلب گفتم "فقط میتونستی جواب بدی"

با حس سرگیجه خفیفی برای لحظه ای دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم و تقریبا نزدیک بود بیوفتم. با همین حرکت من جیکوب بلافاصله از میزش جدا شد و برای کمک به من دستش رو حائلم کرد و سریعا پرسید:

-حالت خوبه؟

برای ثانیه کوتاهی چشمامو بستم و با سر تایید کردم، مطمئنم اثر دارو داره خود شو نشون میده. کمکم کرد روی مبل توی اتاق بشینم. نشستن کمی حالم رو بهتر کرد، کنارم نشست و میتونستم تشخیص بدم نگران ولی نمیخواه

خودشو با گفتن این حرف بشکند! به هر حال اون هیچوقت نمیتونه به کسی

نگرانیش رو ابراز کنه چون ممکنه مطبوعات فکر بدی در موردش بکنن!

-کانولا بهت میادا!

لبخند نمیزد ولی لحنش شبیه شوخی بود. اینو هم میگه که دلم بیشتر از این

واسه خودم نسوزه. لبخند کمرنگی زد. ادامه داد:

-دردای عجیب و غریبی سراغت نیومدن؟ مثل اینکه دقیقا ندونی قسمتی که

درد میکنه اصلا وجود داره یا نه؟!

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

-به زودی میان.

-حرفات کمکی به یه ادم مریض نمیکنه!

نگاهشو به نقطه نامعلومی دوخت.

-اون ادم مریض بهتره بدونه با چه چیزایی قراره دست و پنجه نرم کنه.

-با چه چیزایی؟

دوباره به من نگاه کرد. دستش راستش رو بالا آورد و به من نزدیک کرد، خودمو کمی عقب کشیدم ولی نه خیلی. نوک انگشتش کمی پایین تر از گردنم روی استخوان ترقوه ام نشست. فشار خیلی خفیفی بهش وارد کرد و گفت:

-گاهی حس میکنی تک تک سلولات میخوان از اینجا بزنی بیرون و منفجرت کنن!

دستشو کمی بالاتر برد و روی شقیقه ام نگه داشت و ادامه داد:

- گاهی حس میکنی سرت داره میترکه و نمیتونی هیچ جوری اون درد رو متوقف کنی.

واقعا منو میترسوند وقتی درمورد دردهایی که قراره بکشم حرف میزد. اینطور وقتا نباید دلداری بدن؟! پرسیدم:

-تو چطور درگیرش شدی رییس؟ منظورم اینه که... چطور جیسن تورو هم مریض کرده؟ اون خیلی تورو دوست داره!

-اون منو مریض نکرده، البته مستقیما نه.

-یعنی چی؟

-مهم نیست، اومده بودی اینجا که برگردی سر کار؟

همزمان با گفتن این جمله دستش رو عقب کشید. سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

-میخواستم برگردم ولی انگار دیگه به من احتیاجی نیست.

-اگه میخوای برگردی فقط بگو، مدت زیادی نیست که اون دختره او مده و مشکلی با بیرون کردنش ندارم.

دستامو توی هوا تکون دادم:

-نه نه... نیازی به این کار نیست... از اولم جام اینجا نبود... مطمئنم میتونم یه

کار درخور تحصیلات خودم پیدا کنم!

متوجه نشدم لحن سوالش دقیقا چیه ولی کمی تا قسمتی تمسخرآمیز بود:

-مثل گارسون یه رستوران بودن؟

-ایرادش چیه وقتی هنوزم میتونم وقتمو اونجوری بگذرونم؟

بهم تشر زد:

-مغزتو به کار بنداز بلوبری!! اون موقع که توی رستوران کار میکردی مجبور

نبودی یه کپسول اکسیژن چندکیلویی رو با خودت حمل کنی. فکر میکنی

کسی تورو با این وضعیت قبول میکنه؟

واضح که کسی نمیخواهد به کارمند یا به کارگر با کلی مشکلات جسمی داشته باشه و منم هنوز اونقدر توی مریض بودن حرفه ای نشدم که بتونم کارای روزمره ام رو بدون در نظر گرفتن مشکل انجام بدم. با اینحال گفتم:

-امتحان ضرری نداره.

واکنشی به حرفم نشون نداد و از جاش بلند شد و برگشت سمت میز خودش. تلفن روی میز رو برداشت و یکی از دکمه ها رو زد و کسی رو پیچ کرد. گفتگو ها رو به طرفه می شنیدم ولی میتونستم بفهمم طرف مقابل چیزی غیر از بله و چشم رییس نمیگه:

-گری... این منشی جدید، فامیلیش چی بود... اندرسون.. اخراجش کن و بگو هرچی زودتر بند و بساطشو جمع کنه و بره. همین حالا.

و تلفن رو بدون مکث سر جاش گذاشت و رو به من گفت:

-تبریک میگم خانوم گریفین! شما از همین حالا برمیگردین سر کارتون.

شاید دلم میخواست برگردم ولی واقعا دوست نداشتم به نفر دیگه بخاطر من از کار بیکار شه و دلم نمیخواست کسی بهم ترحم کنه چون نمیتونم کاری انجام بدم. از جام پاشدم و اعتراض کردم:

-من که گفتم نمیخواهم جای کسی رو بگیرم. چرا گفتی اخراجش کنن؟

-چون من کسی ام که تصمیم میگیره کی توی این شرکت کار کنه.

-اگه من نخوام برگردم چی؟

-قرارداد رو که یادت نرفته؟! میتونی خسارت رو پرداخت کنی و بعدشم برگردی

به تور رستوران گردیت.

با کج خلقی گفتم:

-این دیگه چیه؟ یه ترحم اجباری؟ که طوری رفتار کنی انگار اصلا برات مهم

نیست اما بازم به کسی کمک کنی؟!

-این ترحم نیست، لطفه.

-تو به کسی لطف نمیکنی، نه تا وقتی که کمکت رو توی رسانه ها جار نزنن.

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست.

-چرا داریم این بحث رو ادامه میدیم؟ دو باره تو کارمندی و من رییس و داری

بیشتر از اختیارات یه منشی از ریست سوال میپرسی. برگرد سرکارت.

همه چیز عادی پیش میرفت و مدت کوتاهی از همه اون قضایا میگذشت و کم کم داشتم به زندگی جدید عادت میکردم و مطمئن نبودم همه دارویی که دریافت میکنم فقط برای بهتر شدن خودمه و اون وسط مسطاً چیزای دیگه روم تست نمیشه! اما مهم نبود همین که هنوز صبحا چشمام رو باز میکردم و میتونستم مستقل از همه اتفاقاتی که برام افتاده برم سرکارم برام کافی بود.

این اوضاع نسبتاً اروم تا روزی دووم آورد که پدر جیسن و جیکوب دچار یه حمله قلبی نسبتاً شدید شد تا حدی که مرگ یه جورایی از بغل گوشش رد شده بود و شانس آورده بود که هنوز زنده ست و وقتی روی مرگ رو کم کرد یادش اومد دو تا بچه واقعی و یه بچه غیر واقعی داره و به اندازه کافی وقت باهاشون نگذرونده پس طی یه تصمیم پدرسالارانه که قرن ها پیش نسلش منقرض شده بود اما توی خانواده آرلینگتون ها هنوز پابرجا بود تصمیم گرفت بیخیال زندگی بی طرفانه اش توی شیکاگو بشه و برگرده تورنتو تا اگه به همین زود یا مُرد، حسرت باهم دیدن بچه هاش رو به گور نبیره و همه رو مجبور کنه برخلاف میلشون باهم زندگی کنن! چند قطب مخالف باهم، مارگرت، جیسن، جیکوب، پدر مزخرفشون که به تازگی فهمیده بودم

اسمش نیکلاس یا به اختصار نیک و مادر خونده شون سوزان که همه دنیای متفاوت خودشون رو داشتن و از همه متفاوت تر من بودم. منی که نه تیپ و شخصیت اجتماعیم نه خلق و خوی شخصیم به هیچکدوم از اونا شبیه نبود، البته قبلا مدت کوتاهی به جیکوب و کوتاه تر از اون با جیسن زندگی کردم و مشکلی برام پیش نیومد، اما با همه شون همزمان واقعا مطمئن نیستم که بتونم تحمل کنم. زندگی من به جیسن وابسته بود و هر جا اون میرفت خواه ناخواه منم باید میرفتم و جای هیچ اعتراضی نبود و اونا هم از نگرانی و ترس از دست دادن ارثیه و سهام های نجومی که بعد از مرگ نیک به شون میرسید مجبور بودن با همه زورگویاش کنار بیان. میدونستم اون پیرمرد از من بدش میاد و دلش رو هم نمیدونم ولی اینو هم فهمیده بودم که تا به جاهایی با بچه هاش راه میاد یعنی وقتی جیسن گفت یا باید منو هم بپذیره یا جیسن پا شو تو اون خونه نمیداره با کمی اکراه قبول کرد که منو به عنوان یه وصله ناجور توی خونه قصر مانندشون بپذیره و این وسط هیچکس نظر منو هم نپرسید، که اصلا دوست دارم با ادمایی زندگی کنم که هیچ شباهتی به من ندارن؟ اونا یه شعار مسخره داشتن که البته در حد همون شعار باقی می موند و هیچوقت ندیده

بودم عملی بشه و اونم اولویت داشتن خونواده به هرچیزی بود و اونقدری
میادی آداب بودن که برای روز اول زندگی جدیدشون الکی خودشون رو
خوشحال نشون بدن و بدون معطلی سر ساعت مشخص شرکت رو تعطیل
کنن و برگردن خونه! این تغییر محل زندگی داشت به یه معضل واسم تبدیل
می شد. توی هیچ ونه ای بیشتر از یک ماه دووم نمی اوردم و باید به اجبار میرفتم
به خونه بعدی که طبعاً از قبلی بزرگ تر و مجلل تر و قانونمندتر و البته مسخره
تر بود. حدودای ساعت ۹ شب بود که کار توی شرکت تموم شد و برای اولین
بار بود میدیدم مسیر هر سه ماشین جیسن و جیکوب و مارگرت رو به سمت و
هرکدوم راه خودشون رو نمیرن، منم که طبق معمول با جیسن بودم. وقتی به
خونه رسیدیم و ماشیناشون رو توی پارکینگ طویل و پر از ماشین های آنتیک
خونه پارک کردن و هرکدوم با غرور خاص خودشون و نادیده گرفتن همدیگه از
پارکینگ خارج شدن من به این فکر میکردم که چرا هنوز با این آدمام؟ برخلاف
رفتاری که قبلاً از مارگرت دیده بودم این روزا کمتر منو تحویل میگرفت و
درست مثل انتظاری که ازش داشتم یه دختر مغرور و خشک شده بود که
خیلی کم پیش میومد مثل قبل دلش بنحواد با من حرف بزنه. فکر کنم اون اوایل

فکر میکرد من قراره فقط یه منشی باشم و به ذهنشم خطور نمیکرد که به این زودی سر از خونه شون دربیارم و اونقدری باهوش بودم که بفهمم از این مسئله راضی نیست.

دم در خدمتکاری کت و لباسای بیرون همه رو گرفت و رفتیم تو. نیک رو که میشناختم و زن مو بلوند و میانسالی که رو به روش نشسته بود و باهم حرف میزدن حدس میزدم باید سوزان باشه و صدای جیغ مانند مارگرت که گفت "مامان" و سریعا به اون سمت دوید حدسم رو به یقین تبدیل کرد. حرفشون رو قطع کردن و اون زن از جاش پاشد و با ذوق مارگرت رو بغل کرد. انگار خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودن و بعدشم رفت سمت نیک و برخلاف انتظارم اونو پدر خطاب کرد و بغلش کرد و با چاپلوسی گفت:

-خیلی ناراحتم که نتونستم پیام فرودگاه دنبالتون. پرواز خوبی داشتین؟

حواسم از گفتگوی اون دو نفر به سوزان پرت شد که نزدیک ما اومد و لبخندی که میشد فهمید الکی دستاشو به قصد بغل کردن جیسن باز کرد و گفت:

-جیسن عزیزم، خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.

جیسن دستای باز شده اش رو پس زد و با خشکی تمام گفت:

-سلام، سوزان!..

چیکوب به داد ضایعگی سوزان رسید و جوری که انگار دلتگش بوده بغلش

کرد و گفت:

-سلام سوزان. خوشحالم دوباره میبینمت.

-منم همینطور

و بلافاصله ازش جدا شد. میتونستم لبخند ماسیده روی صورتش رو ببینم، تازه

نگاهش به من افتاد. کمی تعجب زده به من و بعد به اون دو نفر نگاه کرد و

پرسید:

-این کیه؟

نیک خودشو دخالت داد و گفت:

-اون سوژه پایان ترم دکترای جیسن. مجبوریم به مدت باهش کنار بیایم.

جا خورده از اینکه منو به سوژه خطاب کرد و بهم حس به بوته سیب زمینی بی

ارزش دست داد به جیسن نگاه کردم تا به حرفی بزنه. ضد و نقیض با حرف

پدرش دستش رو پشت کمر من گذاشت و با تاکید گفت:

-اون دوست دختر منه.

دستم رو برای دست دادن باهاش دراز کردم و گفتم:

-سلام، من تارا هستم. از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

بی توجه به دست دراز شده ی من با بی حوصلگی گفت:

-آها!

و برگشت سمت مارگرت و نیک. ابرو هامو بالا انداختم و دستمو عقب

کشیدم. واقعا قراره مثل یه پروژه پایان ترم زندگی کنم و با این ادمای افاده ای

کنار پیام؟

با تردید به جیکوب و جیسن نگاه کردم. جیکوب نیشخند تلخی روی لبش بود

و قیافه نه چندان خوشحال منو که دید گفت:

-به خونواده آرلینگتون خوش اومدی بلویری!

اونم به اون سه نفر پیوست.

خیلی طول نکشید تا خدمتکارای یونیفرم پوشیده شون میز شام رو حاضر

کردن و وقت شام رسید. میز بلندی توی سالن غذاخوری بود و روی میز انواع

و اقسام دسرها و نوشیدنی ها دیده میشد. این دیگه چیه؟ یه شام خونوادگی یا

مهمونی پر از آدمای غریبه؟ این آدمای حتی با خودشونم تعارف دارن. چطور خودشون رو تحمل میکنند؟

به هر سختی بود خودمو راضی کردم کنارشون بشینم، همونقدری که اونا دوست نداشتن من تو جمعشون باشم منم از لحظه به لحظه حضور توی اون جمع معذب بودم. همه توی سکوت غذاشون رو میخوردن و هرازگاهی نیک درمورد کارای شرکت سوالای جزئی میپرسید و با جوابای جزئی تری مواجه میشد. مارگرت از جیسن پرسید:

-جیسن؟ میخوای تارا رو کجا نگه داری؟ توی اتاق خدمتکارا؟

برای اینکه حرفی نزنم چندگالی که توی دهنم بود رو محکم تر بین دندونام فشار دادم. جیسن با خونسردی جواب داد:

-تارا پیش از اینم با من زندگی میکرد، فکر نمیکنم الانم مشکلی باشه آگه بخوام اونو بیارم توی اتاق خودم.

یه تای ابروشو بالا انداخت و طوری که انگار چیز مهمی کشف کرده گفت:

-باهم زندگی میکردین؟ چطور این خبر به گوش من نرسیده.

و بعد رو به من با لبخندی ساختگی گفت:

-تو واقعا دل جیسن رو بُردیا! اون با یه دختر زندگی کنه؟ چه چیزای غیرممکنی که تازگیا ممکن میشه!

منم لبخند زدم نه برای اینکه حرفش شایسته دیدن لبخندمه، فقط بخاطر اینکه طبق معمول نمیدونم باید چیکار کنم. جرعه ای از لیوانی که نمیدونستم دقیقا چی توشه نوشید و ادامه داد:

-تا چند هفته پیش با جیکوب زندگی میکردی و حالا هم که با جیسن، منو بگو فکر میکردم تو نمیتونی با اعضای شرکت ارتباط برقرار کنی، فکر کنم اشتباه قضاوت کردم.

سوزان "هی" کوتاهی کشید و انگار که اخبار خیلی جالبی شنیده از من پرسید:
-واقعا؟ من فکر کردم فقط یه پروژه ساده ای.
برای تبرئه خودم به ارومی گفتم:

-اونطوری که فکر میکنین نیست خانوم آرلینگتون، منور بیس اتفاقی با هم زندگی میکردیم اونم فقط برای یه مدت خیلی کوتاه و...

پرید وسط حرفم. فکر کنم یه کلمه از حرفامو هم گوش نداد چون با همون کنجکاوی قبلی پرسید:

- پس یعنی شما... توی یه رابطه سه نفره هستین؟!

همزمان با گفتن این جمله اش جیکوب که از منم بیشتر از این سوال جا خورده بود شروع به سرفه کرد. اون مادر و دختر چه علاقه ای به پخش کردن و شنیدن شایعات بی اساس دارن؟ زندگیشون اینقدر کسل کننده ست که مدام باید با کنجکاوی درمورد دیگران خودشونو سرگرم کنن؟! عین یه پیرزن ۸۰ ساله بیکار و بی سواد؟ حس کردم گونه هام دارن از خجالت سرخ میشن و اون زن داره بیش از حد سوالای نامربوط میپرسه. حتما شوخیش گرفته، درسته اینجا کانادا ست و هیچ چیز از هیچکس بعید نیست و غیرقانونی ترین چیزها هم این اطراف قانونی ولی اخه چطور همچین سوال احمقانه ای به ذهنش رسید؟ منو چی فرض کرده؟ نیک دخالت کرد و تحقیقش رو اینطوری شروع کرد:

- شلوغش نکن سوزان، اون دختر با پسرای من رابطه ی خاصی نداره فقط منشی جیکوب و پروژه پایان..

جیسن نداشت جمله اش رو تموم کنه و با تحکیم رو به پدرش گفت:

-دیگه اون کلمه رو به تارا نسبت نده پدر. اگه میخواین همه چیز اروم پیش بره از این به بعد باهاش طوری رفتار میکنین که با من رفتار میکنین.

از روی صندلیش بلند شد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد و به بقیه اشاره کرد

و ادامه داد:

-با همتونم.

و دست منو کشید و از روی صندلی بلندم کرد و بعنوان جمله اخر تاکید کرد:

-اذیتش کنین و ببینین چه اتفاقی میوفته. شما که منو میشناسین.

راه افتاد سمت راه پله های بزرگی که دو طرف دیوار بودن و هردو به سالن
طوبلی که چندتا اتاق توش بود ختم میشدن. خوشحال بودم از اینکه اونطوری
هوامو داشت درواقع اصلا ازش انتظار ندا شتم بخواد جانبداری کنه و بخاطر
من به خونوادش تشر بزنه. حتما اونا الان خیلی بیشتر از قبل ازم متنفرن که
باعث شدم جیسن ساکت و آرومشون سرشون داد بزنه. همین الان بهش گفتم
ساکت و اروم؟! گاهی یادم میره خودش بود که منو توی همه این دردسرا
انداخت. در اتاقی که ظاهرا قرار بود برای ما دو نفر باشه رو باز کرد و منو پشت
سر خودش تو کشید. فکر کنم دیگه اهمیتی نمیدم که قراره با پسری که هیچی
جز دیوونگیش ازش نمیدونم هم اتاق شم چون موضوعات جدی تری برای

پرداختن بهشون دارم، مثل اینکه چطور هرچی زودتر از اینجا خلاص شم و نمیرم؟! اونم وقتی که اگه فقط ۲۴ ساعت از جیسن دور شم مثل یه بمب ساعتی میترکم. انگار اون بیشتر از من از رفتار خونوادش عصبی و دلخور شده بود. روی تخت دو نفره اتاق نشست و دستی توی موهاش کشید و واقعا میشد شرمندگی رو توی صدایش حس کرد:

-متاسفم که مجبور شدمی اون چرندیات رو بشنوی.

توی این یه مورد خاص اون هیچ اشتباهی مرتکب نشده بود و عذرخواهی کردنش کاملاً بی ربط بود. با من مثل یه چیز شکننده رفتار میکنه که خودش باعث شده اینقدر شکننده بشه. اون پشیمونم میشه از اینکه دیگه نمیتونه سلامتیمو بهم برگردونه؟! بعید میدونم. کمی با فاصله ازش روی همون تخت نشستم.

دو سه روز مدتی نبود که بشه توش نظر همه رو عوض کرد یا بخاطر شورش خیلی جزئی جیسن توقع داشت بقیه بدرفتاریا شون با من رو تموم کنن. هنوز اوضاع به قوت خودش باقی بود و بیشتر از هر وقتی حس سیندرلا رو داشتم با یه نامادری و خواهرای ناتنی بدجنس که البته با یه تبصره کوچیک اونا به هیچ

وجه خونواده من حساب نمیشدن و فقط مجبور بودم تحملشون کنم. از طرفی جیسنو جیکوب باهام خوب بودن و نمیشد اینو نادیده گرفت، رییس توی محیط شرکت هنوزم کمی زورگو بود ولی توی خونه تمام سعیش رو میکرد من با نامادری و خواهر مزخرفش که هیچکس اونارو به رسمیت خواهر و برادر نمیشناخت تنها نذاره. رفتارش گاهی گیج کننده بود و البته این مختص به اون تنها نبود، هردوشون منو گیج میکردن، جیسن جنایت غیرقابل بخششی رو در حقم انجام داده بود و الان اینقدر عادی و مهربون شده بود که خودمم باورم نمیشد این همون آدمیه که منو مریض کرد و جیکوب... اون هنوزم یکمی بدجنس بود و نمیشد تشخیص داد قراره باهات خوب رفتار کنه یا بد؟ یه جورایی خویباش اجباری بود، مثل برگردوندن زورکی من به سرکارم یا وقتایی که با ایما و اشاره میفهموندم مشکلی با کنار سوزان و مارگرت نشستن ندارم ولی به هر طریقی بود منو مجبور میکرد ازشون دور شم چون معتقد بود یه جوری زهرشونو به من میریزن و راحتم نمیدارن و از همه بدتر هم که نیک، مردی پر از غرور و نفرت و کینه ای که نمیدونم از کجا نشات میگرفت و هر وقت منو میدید انگار یه قاتل بالفطره داره توی خونه اش راه میره. برخلاف

چیزی که همه فکر میکردن من آدم ضعیفی نبودم، شاید ظاهرم ضعیف به نظر میومد و رفتاری که از خودم نشون میدادم بقیه رو دچار سوتفاهم میکرد ولی به ادم ضعیف همیشه فرار میکنن، نمیگم قبلا ضعیف نبودم، بودم و کارم به اینجا رسید ولی الان هیچ رفتاری نمیتونه منو وادار به عقب نشینی کنه و تا وقتی لازم باشه برای زندگیم مینگم و میدارم ظاهر مظلومم همه رو گول بزنه، همونطوری که همه تو نگاه اول فکر میکنن من چقدر شکننده ام و فکرشم نمیکنن از یه مریضی اجباری جون سالم به در ببرم و الانم با خانواده ای زندگی کنم که ازم متفرن و حس خورد شدنم رو به روشن نیارم تا بدونن اینطوری میتونن به من ضربه بزنن. درواقع این مریضی یه جورایی واسم خوب بود، بهم یاد داده بود فقط روی بهتر شدن خودم تمرکز کنم و برام مهم نباشه بقیه درمورد چی فکر میکنن؟ مثل سوزان که یه وصله ناجور رو بهم چسبوند و به خودم اومدم و دیدم اصلا ناراحت نشدم فقط یکم تعجب کردم، اگه هنوز دختر مثبت و گوشه گیر قبلی بودم حتما بعد از شنیدن همچین حرفی یک هفته خودمو تو اتاق حبس میکردم و با گریه از خودم میپرسیدم مگه من چه گناهی مرتکب شدم که یه نفر باید منو به رابطه داشتن با دو تا برادر متهم کنه؟ ولی حالا...اهمیتی

نمیدم. دست کم فکر میکردم اهمیتی نمیدم، نه تا وقتی که این قضیه برای خودمم داشت علنی میشد.

اکثر گفتگوهای نه چندان دلنشینم با خانواده آرلینگتون اصلی و فرعی مربوط به وقت شام میشد که همه حاضر بودن و معمولا هم مارگرت سوالی میپرسید تا منو شرمنده کنه و منم دستشو خونده بودم و بیشتر از اون خجالت زده نمیشدم. این یه جورایی خلاف قوانین خونه بود که بگم نمیخوام باها شون غذا بخورم و خواه ناخواه من یه عضو اجتناب ناپذیر از خونه شده بودم که موظف بود قوانین از من درآوردی شون رو قبول کنه و باها شون کنار بیاد. از وقتی همه این ماجراها پیش اومده بود تقریبا بیخیال علاقه مندی شدیدم به فرانسه شده بودم و آگه به همین منوال ادامه میدادم هرچی میدونستمم از یادم میرفت. خوبه که هنوز لپتاپم رو دارم و مجبور نیستم برای استفاده ازش منت آرلینگتون هارو بکشم. هنوزم با وجود اون همه فیلمای متفاوتی که داشتم، دیدن "تقدیر" رو ترجیح میدادم. روی دورترین پله راه پله طویل راهرو نشستم و تکیه مو به دیوار دادم. اینجا امن ترین جا برای خلاص شدن از دست بقیه ست. فیلم رو پلی

کردم، فکر کنم از همین لحظه اول باید خودمو برای گریه کردن آماده کنم! ولی مطمئن نمیخوام اینجا این کارو بکنم. چند دقیقه ای بیشتر از فیلم نگذشته بود که از هاله دیدم جی سن و جیکوب رو توی سالن دیدم و حواسم از فیلم پرت شد. جیکوب هم مثل من هرروز به دارویی که من اسمش رو گذاشته بودم شارژر چون مارو برای ادامه زندگیمون شارژ میکرد احتیاج داشت ولی تقریبا خودش تزریقش رو انجام میداد، اولین بار بود میدیدم جیسن داره به اونم تزریق میکنه. هنوز نفهمیدم اثر بی‌ماری روی جیکوب چی بوده و اون چه مشکلی داره؟ جز اون کبودی‌های که توی برخورد اولمون توی خونه جیسن روی بدنش دیدم دیگه چیز خاصی نمیدونستم و تقریبا سالم به نظر میرسید اما اگه هنوزم به تزریق داروی لعنتی جیسن نیاز داره قطعا به جای کار میلنگه و من متوجهش نشدم. هنوز فراموش نکردم که روز اول منو به مسافرخونه عمومی خطاب کرد که جز برادرش همه بهش رفت و امد دارن! کنجکاوم بدونم بعد از اینکه منو شناخت و مدتی باهام زندگی کرد از این حرفش پشیمون نیست؟ قطعا باید شرمنده بشه وقتی بدونه منو جیسن با اینکه حتی اتاقامون یکیه اما هیچی بینمون نبوده، هیچی که میگم واقعا معنی هیچی رو میده! به

اعتقاد که از جیسن بعید بود باعثش میشد و نمیگم ازش ناراضی بودم ولی واقعا از جیسن بعید بود که همچین اعتقادی داشته باشه! که نمیخواد تا وقتی ازدواج کرده با دختری رابطه داشته باشه. کی فکر میکرد توی مسیحیت فقط به همین یه بند اهمیت بده؟! ابراش اهمیتی نداشت که یه نفر رو الکی الکی مریض کنه اما واسش مهم بود که قبل از ازدواج با کسی وارد رابطه نشه، بیشتر شبیه یه شوخی بود، منظورم اینه که مگه این عقاید نسلشون منقرض نشده؟! اون چیه یه معتقد فوق افراطی یا همچین چیزی؟! لعنتی حواسم پاک از فیلم پرت شد. نگاهمو از اون دو نفر گرفتم و به مانیتور دوختم، خیلی نگذشته بود که با قدمای کسی روی یه پله پایین تر از جایی که من نشسته بودم دوباره مجبور شدم نگاهمو از فیلم بدزدم. رییس بود، رنگ موهای تیره و روشنون اولین مشخصه ای بود که تفاوتشون رو نشون میداد و تقریبا تنها راهی که میشد از هم تشخیصشون داد. یکی از هندزفری هامو از گوشم بیرون اوردم و سرمو تا جایی که امکان داشت بالا اوردم تا بهش نگاه کنم و ببینم میخواد حرفی بزنه؟! دستا شو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و با اینکه صفحه مانیتور رو نمیدید گفت:

-بذار حدس بزنم، داری تقدیر رو میبینی؟

جالبه که میدونه من دارم تو هر لحظه دقیقا چیکار میکنم، سرمو به نشونه تایید تکون دادم. آستینش رو که تا روی بازو بالا زده بود رو پایین کشید و برخلاف انتظارم روی همون پله ای نشست که من نشسته بودم. معمولا از این کارا نمیکنه چون به نظرش همه جا و همه چیز کثیفه. کمی جمع تر نشستم، دستشو دراز کرد و فیلم رو پلی کرد، بازم میخواد فیلمی رو ببینه که هیچی ازش متوجه نمیشه؟ البته اگه قبلا همه داسـتان رو بهش لو نداده بودم الان کمتر میفهمید. هندزفری که توی دستم بود رو کشید و اصلا به روی خودش نیاورد که ممکنه من از فیلم دیدن با اون خیلی خوشحال نباشم. با خونسردی تمام به صفحه مانیتور زل زده بود و انگار نه انگار که منم اونجا نشستم. این نزدیکی رو توی این خونه دوست ندارم هرچیز کوچیکی میتونه سوتفاهم ایجاد کنه مگه اینکه خودم کاری کنم کسی بابت چیزی شک نکنه، مثل پرسیدن سوالای بی ربط با صدای بلند. یادم میومد بهم گفت بی شتر از ۸ ماهه از بیماریش میگذره و هنوز زنده ست! سرمو برگردوندم تا ازش پرسسم بعد از ۸ ماه هنوزم داروها اذیتش میکنن ولی اینقدر با دقت فیلمی که متوجهش نمیشد رو نگاه میکرد که

دلّم نمیخواست حسش رو بهم بزّنم. فکر کنم دارم متوجه تفاوتای بیشتری میشم، اون دو تا خال کمرنگ روی گونه سمت چپش داره که جیسن نداره. همیشه میدونستم این دو تا برادر خوشترین ولی هیچوقت متوجه نشده بودم اینقدر چهره ی خوبی دارن، طوری که وقتی بهشون خیره میشی دیگه دلت نمیخواد به جای دیگه ای نگاه کنی و نمیدونم چطور تا حالا متوجهش نشده بودم! همه جزییات ترسیم شده بودن انگار که خدا مدت زیادی رو برای ساختنشون صرف کرده!

اون چ شمای ابی که وقتی عصبی بودن ابی تر هم میشدن، بینی صافی که از مال منم صاف تر بود! و صورت استخوانی و فک تراش خورده ای که گاهی فکر میکردم وقتی حرف میزنه تیزی استخون فکش صورتش رو از داخل خراش میده. خیلی طول نکشید تا بفهمم فقط دارم به جیکوب فکر میکنم صرف نظر از مشترک بودن همه ویژگی هاش با جیسن. متوجه میشدم من دارم بهش نگاه میکنم و واکنشی نشون نمیداد؟ صدای جیسن که با لحنی شبیه به شوخی میگفت:

-مریض بعدی..

و از پله ها بالا میومد باعث شد نگاه کردن به جیکوب رو تموم کنم. واقعا خنده دار نیست که بخوای درموردش جوک هم درست کنی، خودش از اینکه مدام ادمای مریض رو دور و بر خودش میبینی خسته نمیشه؟ سرنگی توی دستش با مایع زردرنگ داخلش کاملا واسم آشنا بود. همون مایع حیاتی که آگه یه روز نباشه میمیرم. سمت دیگه من نشست، نگاه گذرابی به صفحه مانیتور و جیکوب که با دقت بهش نگاه میکرد انداخت، فکر کنم برای اونم عجیب بود که جیکوب به چیزی واکنش نشون میده. حالا دیگه به هر طرف نگاه کنم همه اون ویژگی ها رو به صورت همزمان میبینم! سرنگ رو بهم نشون داد و با اشاره سر فهموند وقت گرفتن داروئه. آستین لباسم رو بالا زدم و دستمو سمتش گرفتم. هنوزم برام عادی نشده بود و نگاه کردن بهش اذیتم میکرد برای همینم سرمو تا جایی که ممکن بود چرخوندم و اهمیتی ندادم که دوباره دارم به جیکوب نگاه میکنم. نوک سرد و باریک سوزن که پوستم رو لمس کرد ناخودآگاه چشمامو بستم و لبامو روی هم فشار دادم. بیشتر از درد سوزنی که وارد پوست میشد، خود ماده پوست و گوشت ادم رو میسوزوند و باعث میشد نتونم جلوی "آخ" گفتنم رو بگیرم. چشمامو که باز کردم دیدم جیکوب با همون

دقتی که من چند لحظه پیش بهش نگاه میکردم بهم نگاه میکنه. جیسن دستم رو خم کرد تا جلوی خونریزی کم و احتمالی رو بگیره و زیر لب گفت:
-تموم شد.

جیکوب دست تا شده ام رو کشید، تعجب کردم که چرا این کارو میکنه. دستمو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

-اینطوری تا تزریق بعدی هنوز درد مزخرفشو اینجا حس میکنی.

و به نقطه قرمز کمرنگ روی دستم که دور و اطرافش بخاطر تزریقای قبلی کبود بود اشاره کرد. انگشت اشاره اش رو کمی پایین تر از نقطه قرمز رنگ جای سوزن گذاشت و با انگشتش روی دستم دایره های کوچولو میکشید و این تعجبم رو بیشتر میکرد که از کی تا حالا به درد کشیدن من اهمیت میده؟ نمیتونستم منکر بشم که این حرکت هرچند کوچیک باعث میشد حواسم از درد پرت شه، حالا نمیدونم بخاطر این بود که حواسم پرت شد یا شخصی که این کارو میکرد باعث حواس پرتیم میشد؟ جیسن طعنه امیز گفت:

-از کی تا حالا اینقدر مهربون شدی جیک؟

تازه یادم افتاد جیسن همونجا نشسته، دستمو سریع عقب کشیدمو گفتم:

-ممنون، از این به بعد همین کارو میکنم.

و هندزفری رو از گوشش بیرون کشیدم و زود از روی پله بلند شدم، فکر کنم بهتره هرچی زودتر این دوتا برادر رو باهم تنها بزارم...

یه بازدید رسمی از روسای شرکتای بزرگ داروسازی تمام قاره قرار بود توی شرکت آرلینگتون برگزار بشه. ناخودآگاه یه حس استرس خاصی برای شرکت توی این بازدید داشتم شاید چون بی ربط ترین ادم ممکن توی شرکت بودم. به این فکر میکردم که اگه به نظر جیکوب که یه کاناداییه من انقدر طرز پوشششم ضایع و توی چشم دیگه از نظر بقیه رییس روسایی که از نیویورک و واشنگتن میان چطور به نظر میام؟ حتما یه روستایی که هنوز با آداب شهرنشینی آشنا نیست. مسخر بود که نمیدونستم چه لباسی برای یه جلسه رسمی مناسبه ولی به این نتیجه رسیده بودم هرچی غیرپوشیده تره نظر بقیه رو بیشتر جلب میکنه! پیرهن کوتاه و آستین حلقه ای مشکی رو انتخاب کردم هرچند با وجود کانولای روی صورتم خودبه خود نادیده گرفته میشدم. به عنوان یه منشی توی همچین قراری فشار زیادی روم بود و باید خیلی چیزا رو باهم هماهنگ میکردم، از مرتب کردن میز و صندلی های اتاق سمینار گرفته تا خوش آمد

گویی به همه ی مهمونا و دست به سینه ایستادن برای هر امر و نهی احتمالی. آدمایی به سن و سال جیکوب و جیسن خیلی کم توشون دیده میشد و اغلب میانسال و حتی پیر بودن، تعجبی نداشت که چرا جیکوب همه جا به مدیر موفق و میلیونر زیر ۳۰ سال معرفی میشد. حدود ۲۰-۲۵ نفری میشدن و همه هم طبق انتظام آدمای فوق پولدار و فوق باکلاسی بودن.

وقتی همه رسیدن منم همراه آخرین مهمون وارد سالن سمینار شدم، جیکوب و پدرش در راس صندلی های توی اتاق نشسته بودن ولی خبری از جیسن نبود، البته که نبود اون فقط یه دارو ساز برای این شرکت محسوب میشه. رفتم بالای اتاق و کمی دورتر از صندلی جیکوب ایستادم، همه با هم دیگه حرف میزدن و سالن شلوغ بود، تازه منو دیده بود و فکر کنم از صبح اینقدر سرش شلوغ بود که اصلا متوجهم نشده بود. به بقیه منشی هایی که همراه با رییس هاشون اونجا بودن نگاه کردم، چرا همه یه چیز واحد تشنونه؟ کت و دامن توسی رنگ با اتیکت اسمش و فامیلیشون روی سینه شون و سر آستینایی که با رنگ مشکی روشن نوشته شده بود "آرلینگتونز امپایر"

صبر کن ببینم، اینا همه از متعلقات همین شرکتن فقط توی کشورای متفاوت؟ پس چرا منی که توی شرکت اصلی کار میکنم به چیزی شبیه این لباس فرما ندارم؟ با اعلام سکوت برای شروع جلسه همه ساکت شدن و نیک دیتا پرژکتور پشت سرش رو روشن کرد و از جاش پا شد و طبق تصاویری که روی دیوار پخش میشد شروع به توضیح دادن کرد، بعضی جاها هم جیکوب حرفی در تایید میزد، سر درنمیآوردم اصلا چی میگفتن، بخش کمیش به دارو و بقیه به برنامه های توسعه ای در زمینه های مختلف حتی کشاورزی مربوط میشد که کمی گویا بود که ارلینگتون امپایر به شرکت مختص فرآورده های دارویی نیست و توی سراسر قاره شعبه های متعددی داره و هرکدام از اون شعبه ها مسئولیت بخش خاص خود شون رو به عهده دارن. پسر! اونا واقعا حق دارن اسم خودشونو بذارن "امپراطوری" این به امپراطوری واقعی با کلی سرمایه نجومی و ادمایی که حاضرین برای ثابته ای دور و بر ارلینگتون ها تا کمر جلو شون خم شن و دست شون رو بب* و* سن! بی دلیل نیست که نیک از من متنفره و معتقده وصله ی خیلی ناجوری توی خونه اش هستم و مارگرت و سوزان هم از حضورم دائما ابراز ناراحتی میکنن، من واقعا مثل یه فرزند خونده

سیاه پوست توی یه خونواده نژادپرست سفیدپوست می مونم! چه تشبیه احمقانه ای..

سخنرانیا و نظر دادنا و نظر پرسیدنا یک ساعتی طول کشید و بعد از اون نوبت به بازدید از زمینی رسید که قرار بود توش ساختمان جدید و البته خیلی بزرگی که میشد گفت توی مایه های هتل یا همچین چیزیه احداث شه و چند نفری از افراد حاضر توی جمع که اسپانسر یا همون مدیر مالی محسوب میشدن باید قبل از تصمیم قطعی برای احداث محل مورد نظر شون رو میدیدن. زودتر از همه از اتاق خارج شدم و برگشتم پشت میز کسل کننده ام چون فکر میکردم وقتی همه از شرکت خارج شن کار منم برای امروز تموم میشه. اینقدر از دیشب برای این روز مسخره اضطراب داشتم که یه ساعت رو هم به زور خوابیدم، انگار من مدیر شرکتم که بخاطرش استرس داشتم! کسی دور و برم نبود، برای لحظه ای سرموروی میز و دستاموروی چشمم گذاشتم تا نور زیاد مانع حس خوبم نشه. ترجیح میدادم هنوز یه دانش آموز دبیرستانی یا یه دانشجو باشم که فقط نگران در سای نخونده ی طول ترم شه و جز خودش قرار نیست به هیچ کسی برای کاراش جواب پس بده. به یه دقیقه نکشید که سر و صدای باز شدن درای

سالن کنفرانس و تق تق کفشاشون روی زمین باعث شد حس کنم توی یه اصطبل پر از اسبم و مجبور شم سرمو از روی میز بلند کنم. همه میرفتن سمت در که برای بازدید از زمین شرکت رو ترک کنن. جیکوب اخر همه با چند تا برگه توی دستش درحال ورق زدن اونا راه میرفت. از جام پا شدم و کمی دورتر از میز دست به بغل ایستادم، انگار از هاله دیدش منو دید، برگه های توی دستش رو به همون حالتی که بودن برگردوند و اومد سمت من.

همه میرفتن سمت در که برای بازدید از زمین شرکت رو ترک کنن. جیکوب اخر همه با چند تا برگه توی دستش درحال ورق زدن اونا راه میرفت. از جام پا شدم و کمی دورتر از میز دست به بغل ایستادم، انگار از هاله دیدش منو دید، برگه های توی دستش رو به همون حالتی که بودن برگردوند و اومد سمت من. برگه هارو روی میز گذاشت و پرسید:

-چرا اینجا ایستادی؟

-کجا باید ایستم؟ اینجا میز منه دیگه!

- نمیبینی همه دارن از اون در بیرون میرن؟ خیر سرت منشی این

شرکتی. میخوای همینجا بمونی؟

جوابشو نداده بودم، زیر لب با خودش ادامه داد:

- چرا من اینارو سوالی مطرح میکنم؟!

و بعد بهم دستور داد:

- راه بیوفت.

و خودش جلوتر از من راه افتاد. بازم رییس بازش گل کرد، پشت سرش

رفتم. بیرون از شرکت پر از ماشینای گرون قیمتی بود که همه شون راننده ی

مخصوص داشتن و کسی در رو براشون باز میکرد حتی نیک هم راننده

شخصی خودش رو داشت و تنها کسی که خودش ماشین خودش رو میروند

جیکوب بود. کسی دری رو برای من باز نکرد فکر کنم معنیش اینه که باید با

جیکوب برم. طی تمام مدتی که همدیگه رو میشناسیم این دومین باره که سوار

ماشینش میشم. نمیدونم با کدوم معذب ترم؟ جیکوب یا جیسن؟ فقط میدونم

وقتی نیک توی محیط بسته ای با من نیست خیلی حس بهتری دارم. جیکوب

آرنجش رو روی فرمون گذاشته بود و ناخن انگشت شستش رو بین دندوناش

میفشرده، به نظر میومد استرس داره. خداروشکر من تنها کسی نبودم که بابت یه قرار کاری دچار اضطراب کاذب شده بودم. هنوزم برام سواله که چرا من یه یونيفرم ندارم؟!؟

صداش افکارم رو بهم ریخت:

-این قیافه جدید... انگار تو نیستی!

نمیتونم بگم ۱۰۰ درصد اما یه جورایی منظورشو فهمیدم، پس متوجه تغییر قیافه من شده؟!لباسمو کمی پایین کشیدم تا پاهامو بپوشونم، راستش تا قبل از اینکه بهش اشاره ای بکنه حتی با توجه به فصل هنوزم حس نمیکردم خیلی لختم یا سرد مه!یهویی این حس بهم دست داد که اون لباس زیادی کوتاهه، حتی برای فصل تابستون.

-میخواستم با روزای عادی متفاوت باشم.

جوابشو دادم ولی داشتم توی آینه بغل ماشین موهای بهم ریخته ام رو درست میکردم.

-فکر نمیکنی یکم زیاده روی کردی؟

اینو گفت و من نگاهم رو از آینه گرفتم. زیاده روی؟! اون کسی که همیشه منو بخاطر پوشیدن لباسای بلند مسخره میکنه.

- فکر میکردم این برای رییس سختگیرم جالب تره!

و به لباس توی تنم اشاره کردم. چرا اصلا همچین حرف مسخره ای زدم؟ سعی کرد جو رو درست کنه ولی جوابش چیزی رو تغییر نداد:

- ترجیح میدم همون شلوار لی رنگ و رورفته ی زشتت رو بپوشی.

اون در هر صورت سعی میکنه منو تخریب کنه و ازم ایراد بگیره و خیلی وقته خودمو عادت دادم با همچین حرفایی تخریب نشم.

- صدامو شنیدی تارا؟

-اره شنیدم چیزی ندارم بگم چون تو در هر صورت یه راهی برای ایراد گرفتن پیدا میکنی... رییس!

رییس رو با تاکید بیشتر و یه جورایی طعنه امیز به زبون اوردم. فکر کنم جوابم اینقدر قاطع بود که دیگه نخواد در این مورد حرفی بزنه و تا مقصد که یه زمین

به ظاهر زراعی اما در باطن مسکونی سکوت کنه

انتظار داشتم یه زمین بایر رو ببینم ولی اونجا خیلی با انتظاراتم متفاوت بود. بیشتر شبیه یه مزرعه ذرت خشکی زده که البته با توجه به اوایل زمستون تعجب برانگیز نبود چرا اینقدر دلمرده ست اما هنوزم اطرافش رودخونه هایی که یخ زده بودن دیده میشدن. واقعا از نظر مهندسی ساختن یه ساختمان اینجا امکان پذیره؟ من که بعید میدونم. همه با هم در این مورد حرف میزدن و نیک سعی میکرد قانعشون کنه از نظر تجاری سودمنده که اینجا یه هتل داشته باشن چون توی طبیعت بکره. رسما با این کار داشت طبیعت زدایی میکرد! اما منو چه به این حرفا؟ کمی از جمعیت حدودا ۱۰-۱۲ نفره ای که هیچی از حرفاشون رو نمفهمیدم فاصله گرفتم و توی اون مزرعه ذرت قدم زدم. منو یاد بچگیام مینداخت، پدرم وقتی خیلی بچه بودم یه مزرعه ذرت داشت و بهترین و واضح ترین خاطرات کودکیم توی همون زمینا با بوته های بلند ذرت بود که توشون گم میشدم. تقریبا داشت یک سال از مرگ پدرم میگذشت و من حتی نمیتونستم برای سالگردش برگردم کشور خودم. پدرم تنها کسی بود که توی دنیا داشتم ولی خوشحالم که اون نمیتونه منو توی این وضعیت ببینه چون مطمئنم خوشحال نمیشد اگه میدید تنها دخترش توسط یه خانواده خودپسند مریض

شده و حالا مجبوره با وجود تمام بدیاشون باهاشون کنار بیاد و زندگی کنه. اون هرکاری میکرد تا من سراغ ارزو هام برم و دست به هرکاری میزد تا زندگی بهتری رو برای دخترش فراهم کنه، حتی قمار بازی! هیچوقت اون طور که باید قدرشو ندونستم. اون در مقایسه با نیک که مرد خیلی پولدار و معروفی بود صد برابر دوست داشتنی تر و قابل احترامتر بود. ته اون مزرعه به رودخونه باریکی که قسمتای کوچیکی ازش یخ زده بودن میرسید. به انعکاس چهره ی خودم توی اب نگاه کردم. این دختر غمزده با چشمای به کبودی نشسته و ماسک اکسیژنی که تزیین روی صورتشه منم؟ من بچه ی شمالم. اب و ابادانی! اینجا چیه؟ یه شهر سرد کاملاً متفاوت با جزء به جزء خاطرات کودکی من. حتی توی کاب* و*س هامم نمیدیدم یه روزی همچین جایی باشم و حالا اینجام، توی سردترین فصل سال با تابستونی ترین لباس ممکن. دستامو به بغلم گرفت و کف دستام "ها" کردم. مثل همه ی تصمیمات گذری و غیرقابل دستیابی دیگه ام توی ذهنم نقشه کشیدم وقتی حقوق سالانه ام به دستم رسید بر میگردم کارولینا، به جایی که بهش تعلق دارم، به دنیای خارج از دنیای الیت ها. به چپل هیل ساده و دوست داشتنی ای که توش بزرگ شدم و قول میدم تا وقتی از

خودم مطمئن نشدم دنبال رویاهای بزرگم بدون هیچ پشتوانه ای نرم. ولی مگه همه چیز با حقوقی که دلم بهش خوش بود حل میشد؟ من نمیتونستم برگردم، هیچوقت... نه تا وقتی که برای نفس کشیدنم به جیسن نیاز دارم. زیر لب آهی کشیدم و بازو هامو محکم تر بغل کردم.

سرما باعث میشد یه درد و فشار خفیف رو توی گلویم حس کنم و برای این مواقع که یهو یی سرفه ام میگرفت مثل افراد مبتلا به آسم یه اسپری کوچیک با خودم داشتم با شم و مجبور با شم هر روز ازش استفاده کنم. از اولشم نباید با این سرما پامو از خونه بیرون میداشتم وای به حال اینکه بیام لب یه رودخونه یخ زده. تک سرفه ای زدم و توی جیب کیسه مانند پیرهن کوتاهم دنبال اسپری ام گشتم. حس میکردم به وضوح رنگ از صورتم پرید وقتی هیچ جسمی رو زیر دستام توی جیب هام حس نمیکردم. سرفه زنان با کف دستام سر تا ته لباسم رو لمس کردم و به دور و برم روی زمین نگاه کردم، باید یه جایی همین اطراف انداخته باشمش. آگه پیداش نکنم اینقدر سرفه میزنم تا کبود شم و تهشم سر از بیمارستان درمیارم و اون ساکشن دردناکی که لوله نیم متری رو تا توی معده ام فرو میکنند و حس خفگی صد برابر بدتر از حسیه که الان

دارم. ر. سما دا شتم دور خودم میچرخیدم و امید داشتم به جایی بین اون خار و خاشاک ها پیدااش کنم. آگه ماسک اکسیژنم رو درنیاورده بودم ممکن بود کمتر به همچین مشکلی بربخورم ولی فکر نمیکردم امروز مشکل خاصی برام پیش بیاد. همونطور که دور خودم میچرخیدم و دعا دعا میکردم هرچی زودتر اسپری ام پیدا شه با احساس خالی شدن زیر پام و معلق شدنم توی هوا همزمان با دستایی که برای حفظ تعادل توی هوا تکونشون میدادم جیغ گوشخراشی کشیدم و بلافاصله من بودم و سرمای استخون سوز آب رودخونه ای که توش افتاده بودم. فقط ثانیه ای سرم زیر اب رفت و با شوکی که از سرما و البته خیسی ناگهانی بهم دست داد سرمو با صدای "هی" که کشیدم از زیر اب بالا اوردم و اینقدر هول شده بودم که با وجود اطمینانم به غرق نشدن توی آبی با عمق نسبتا کم، هنوزم دستامو محکم توی اب میزدم و با جیغ کمک میخواستم نمیتونستم تو اون لحظه خودمو سرزنش کنم که چرا از جمع فاصله گرفتم و با توجه به وضعیت خودمو توی دردسر انداختم اما میتونستم تخمین بزنم آگه فقط پنج دقیقه دیگه این وضعیت ادامه پیدا کنه بدون غرق شدن خفه میشم یا یخ میزنم و میمیرم. شنیدن صدای آشنای جیکوب که انگار صدای جیغ منو

شنیده بود و حالا طبق جهتی که شنیده بود دنبالم می‌گشت شبیه به نور امید بود. نه به نور امید خفیف، به نور خیلی خیلی روشن!

-تارا...؟ تارا کجایی؟

با همون جیغی که نمیدونم چطور اینقدر بلند بود درحالی‌که دستامو محکم به شاخه درختی که توی اب افتاده بود گرفته بودم تا با جریان آب پایین نرم داد زدم:

-کمک... من... من توی رودخونه ام!

خیلی طول نکشید تا بتونه جهت منو ردیابی کنه و بهم برسه. انگار همه مسیر از جایی که اول بودیم تا لب رودخونه رو دویده بود و کاملاً میشد تشخیص داد. با نگرانی که از سر و روش میباید روی بلندی کنار رودخونه تقریباً روی زانو خم شد و دستشو به سمتم دراز کرد و پرسید:

-میتونی دستمو بگیری؟

یکی از دستامو از چوب رها کردم و تمام انعطافی که داشتم رو به کار بردم تا دستمو بهش برسونم اما جریان اب که شدیدتر از قبل منورو به جلو هول داد باعث شد بازم جیغ خفیفی بکشم و چارچنگولی به تنه درختی که قسمتی از

رودخونه رو سد کرده بود بچسبم. برای یه ادم و سواسی مثل اون خیلی سخت بود که توی همچین هوای سردی بخواد دستی دستی خود شو بندازه توی اون اب گل آلود و سرد و بعید هم میدونستم چنین کاری رو بکنه. خود شم دو دل بود که واقعا بیاد توی اب یا همونجا ایسته و منجمد شدن منو ببینه؟! ازیرلب چیزی با خود گفت که نشنیدم و یکی از پاهاشو توی اب گذاشت و به جلو، سمت من خم شد و دوباره دستشو سمتم دراز کرد. اب تا کمی بالاتر از زانوش میرسید ولی جریانش اونو به اندازه من بی تعادل نمیکرد. بهم دستور داد:

-دستمو بگیر.

با ترس از دوباره همراه شدن با جریان آب به سختی دستمو دراز کردم و این بار جیکوب مچ دستمو گرفت و توی یه حرکت کشیدم بالا. اگه توی موقعیت دیگه ای بودم فکر میکردم کتفم با این حرکت از جا در رفت ولی هرچیزی که منو از اون موقعیت خلاص میکرد برام ستودنی بود. حالا دیگه لبه رودخونه بودم ولی به سختی میتونستم روی پام بایستم و خودمو کنترل کنم و عمق اب برای من کمی بیشتر از جیکوب بود و تا پهلوم میرسید. وقتی اون دستشو زیر زانو و روی

کمرم گذاشت و منو از وسط رودخونه بلند کرد اون حس ضعف برای لحظه ای از بین رفت. با غر زدن به گل و لایی که به کفش و شلووارش چسبیده بودن پاشو از رودخونه بیرون گذاشت و با قدمای بلند سمت جایی که ماشینا رو پارک کرده بودن رفت. از سر ما میلرزیدم و از نفس تنگی سرفه میزدم و پاهام جون نداشتم و مطمئنا پرسیدن سوال "حالت خوبه؟" انتخاب خوبی توی اون موقعیت نبود چون هر احمقی میتونست بفهمه حال خوب نیست. بدنم داشت میلرزید و سر ما تا عمق وجودم فرو رفته بود، خودمو به جیکوب نزدیک تر کردم تا سرما ازم دور بمونه. فکر میکردم ماشین باید دورتر از این حرفا باشه ولی انگار اون یه میانبر به سمت محل پارک ما شینا بلد بود چون خیلی زودتر از حد انتظار به ماشین رسیدیم. همونطوری که منو روی دستاش گرفته بود خم شد و در ماشین رو باز کرد و با احتیاط گذاشتم توی ماشین. برای بار دوم بود که فکر میکردم برادرای ارلینگتون حس میکنن من یه جسم فوق شکننده ام! خودش هم سوار شد و خیلی سریع بخاری ماشین رو روشن کرد، اونقدر سردم شده بود که مطمئن بودم به این زودیا قرار نیست گرما رو دور و بر خودم حس کنم. تازه اسپری لعنتیمو دیدم که روی صندلی ماشین افتاده بود. با دستای

لرزون برش داشتم و جلوی صورتم گرفتمش. حداقل این سرفه ام رو قطع میکنه. نفس عمیقی کشیدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. جیکوب سریعاً بارونی بلندی که توی تن خودش بود درآورد و رو به من گفت:

-باید اون لباس خیس رو از تنت دربیاری.

حرف زدن هنوز برام سخت بود اما با تعجب و یه جورایی مخالفتی که توی لحنم پرسیدم:

-ها؟!!

توجهی به سوالم نکرد و کمی به سمتم خم شد و زیپ لباس که پشت گردنم بود رو پایین کشید و ادامه داد:

-بجذب... اینجوری موندن واسه تو خطرناکه.

میخواستم بازم مخالفت کنم ولی برای چی؟ اون فقط میخواهه بهم کمک کنه تا از سرما و نفس تنگی نمیرم! نیازی نیست احمق بازی دربیارم. کمی تنم رو از صندلی فاصله دادم و با کمک جیکوب پیرهن خیس رو از سرم بیرون کشیدم و بلافاصله دستامو ضربدری جلوی خودم گرفتم. جیکوب کت توی دستش رو دور شونه ی من انداخت و دو طرف کت رو دست من داد.

-باید خودتو گرم کنی..داری میلرزی.

اون زمزمه کرد و دستاشو چند باری روی بازوهام حرکت داد تا از اصطکاکشون من گرم شم. نمیتونستم باور کنم این رییس که اینقدر نگران منو سرمایی که دارم تحمل میکنمه!منظورم اینه که...این فقط سرماست...مطمئنا موقعیت مرگباری نیست که اون بخواد بخاطرش خیلی نگران باشه.عضله های گردن و کمرم بخاطر سرمای آب گرفته بودن و مدام گردنمو به عقب میکشوندم.قبلا فکر میکردم اگه یه روزی همچین موقعیتی پیش بیاد بخاطرش از خجالت میمیرم ولی منو بین...همین یک ثانیه پیش جلوی مردی که بیشتر از هرکسی نگران طرز تفکرش درمورد خودم بودم هیچ لباسی تنم نبود و از این بابت اصلا خجالتزده نبودم و البته مطمئنم فقط چون مسائل مهم تری برای پرداختن بهشون وجود داشت حس خجالت تو اون لحظه در من سرکوب شده بود. کمی بیشتر توی صندلی فرو رفتم و دستاشو از روی بازوهام کنار زدم و گفتم:

-خودم میتونم انجامش بدم.

پالتوش رو محکم تر جلوی خودم گرفتم.دستش رو عقب کشید و سری تکون داد.ماشین رو روشن کرد و از بین همه ماشینایی که اونجا پارک بودن بیرون

او مد. به عقب نگاه کردم کمی دورتر از ما هنوز همه سر جای قبلشون

بودن. تعجب زده ازش پرسیدم:

-کجا میری؟

-میریم خونه.

-پس قرارت چی میشه؟ اون همه ادم بخاطر تو او مدن.

-مهم نیست.

یه لحظه فکر کردم این دیگه خیلی زیاده روی و من نمیخوام کسی مثل

جیکوب این همه به چیزی اهمیت بده برای همینم گفتم:

-من خوبم. لازم نیست بخاطر من برگردی، نمیخوام قرار مهمت خراب

شه. میتونم توی ماشین بمونم تا وقتی که تموم شه.

با بی حوصلگی گفت:

-کی میخواد بخاطر تو برگرده؟! نمیبینی خودم تا زانو توی گل بودم؟!!

میدونم برای اینکه به غرورش برنخوره داره این حرف و میزنه ولی به هر حال

منو ناراحت میکنه. لیمو گاز گرفتم و به جای چیزی که توی ذهنم بود اروم

گفتم:

-ممنون که کمکم کردی.

-هرکی جای من بود همین کار و میکرد.

-سعی نکن خرابش کنی.

-چی رو؟

میخواستم بگم کمکی که کرده رو ولی زبونم چیز دیگه ای رو گفت:

-تصویری که داره ازت توی ذهنم ساخته میشه رو!

حدود ۸۰ درصد این یکی از احمقانه ترین جملاتی بود که توی زندگیم

میتونستم بگم و کاملا جیکوب هم از شنیدنش سورپرایز شد، نگاهش رو برای

لحظه ای از جاده رو به روش گرفت و به من نگاه کرد و با لحنی شبیه تمسخر

یا دست کم چیزی که من به تمسخر تعبیرش میکردم پرسید:

-تو در مورد من توی ذهنت تصویر سازی میکنی؟!

تازه متوجه شدم حرف چندان درستی ندم و سرریعا سرمو به سمت پنجره

چرخوندم و به ساختمونای بلند دور و اطرافم نگاه کردم. مطمئن نبودم میخوام

اصلا به این سوال جواب بدم یا نه. حقیقت این بود مدت زیادی من در موردش

فکر میکنم و خودش باعث بیش از حد فکر کردن منه. اون توی نگاه اول و دوم

و دهم و صدم حتی، به ادم خشک و جدی و سختگیر و غیر صمیمیه ولی همیشه سعی میکنه منو از توی درد سر افتادن نجات بده، از روز اولم به قصد دور موندن من از گزند

برادرش منو وادار کرد واسش کار و باهاش زندگی کنم و مثل یه دوست پسر یا بهتره بگم یه شوهر سختگیر دائما منو چک میکرد و برام ساعت ورود و خروج به خونه تعیین میکرد و بعدشم که یهویی براش مهم شد من به چی علاقه دارم و به چی ندارم و اینکه چقدر از تزریق اون داروها درد میکشتم و حالا هم قراری به اون مهمی رو فقط برای نجات دادن من بهم میزنه.. این عجیب نیست؟ یعنی کسی با این تفاسیر در مورد مرد بی عیب و نقص و جذاب و همه چیز تمومی که کنارش نشسته خیال پردازی نمیکنه؟! یعنی فقط من دیوونه ام و اون بدون قصد و غرض خاصی همیشه برای کمک کردن به من حاضره؟ شاید از روز اول قیافه و ثروت غیرقابل شمارشش چیزی نبود که توجه منو جلب کنه اما حالا در کنار همه حسنائی که ازش به ذهنم میرسید نمیتونستم این ویژگیها رو در نظر بگیرم. منم یه ادم عادی ام که بعضی وقتا این چیزا براش مهم میشه! به خونه که رسیدیم هیچکس جز خدمتکارا خونه نبود و جیکوب به

هیچکدوم از تماس های مکرر نیک جوابی نداد. کی میدونه تاوان این کار چیه و قراره من چقدر بخاطرش سرزنش بشنوم؟ حالا که رسیده بودیم کمی گرمتر شده بودم ولی پوستم هنوز سرده سرد بود. رفتم توی اتاقم یا بهتره بگم اتاق جیسن که بر حسب اتفاق منم توش زندگی میکردم و گرمترین پلیوری که اون اطراف بود رو تنم کردم. موهام هنوز کمی نم داشت ولی بخاطر گرمای ماشین نسبتا خشک شده بودن. از توی آینه نگاهم روی کت جیکوب که همونطوری رو تخت رهاس کرده بودم متوقف موند. اگه جیسن لباس جیکوب رو توی اتاقمون ببینه ممکنه به چی فکر کنه؟! بهتره که پشش بدم تا قبل از اینکه دردرساز شه. کت رو از روی تخت برداشتم، تا همین حالا متوجه نشده بودم اینقدر بوی خوبی میده ولو اینکه من طرفدار ادکلنای تلخ و سرد نبودم ولی این یکی بوش بی نظیر بود. کی میدونه بخاطرش چقدر خرج کرده؟! اون مثل کاغذ باطله میتونه برای هر چیزی پول خرج کنه بدون اینکه نگران عاقبتش باشه. روی دستم انداختمش و رفتم سمت اتاقش. تقه ای به در زدم. صدش

اومد:

-بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم توی اتاقش. روی مبل چرمی مشکی رنگی که توی اتاق بود نشسته بود و گوشیش رو چک میکرد، انگار دیگه نیک بیخیال زنگ زدن شده بود و میتونستم از شنیدن صدای زنگ موبایلش که روی مغزم بود چند دقیقه ای راحت باشم. دستگیره در رو توی دستم گرفتم و کتس رو کمی از خودم فاصله دادم و گفتم:

-میخواستم اینو پس بدم و بابتش تشکر کنم.

بی تفاوت سری تکون داد و به چوب لباسی گوشه اتاق اشاره کرد که یعنی بندازمش روی چوب لباسی. دوباره برگشت به همون حالت مسخره ی از خود راضیش؟! لباس رو روی چوب لباسی زدم و خواستم از اتاق برم بیرون.
-بیا اینجا.

جیکوب با صدای بمش گفت و دستشو دراز کرد تا به سمتش برم. یه تغییر رفتار سریع دیگه، چقدر عالی! خیلی اروم سمتش رفتمو توی یک قدمیش ایستادم. نگاهش از گوشیش سمت من کشید و بهم اشاره کرد و گفت:

- باید بیشتر مراقب خودت باشی. افرادی مثل منو تو هر چقدر هم که محتاط باشن باز کمه. یه زمین خوردن ساده ممکنه بقیه رو فقط زخمی کنه، اما مارو میکشه.

با سر تایید کردم که از این به بعد بیشتر مواظبم هر چند هنوز ندیدم اون به اندازه ی من دچار ناتوانی توی ساده ترین اعمال زندگیش شده باشه! رو به جلو خم شد و دستمو گرفت و وادارم کرد حرکت کنم، حالا جایی ایستاده بودم که پاهام زانوهای جیکوب رو لمس میکرد. به من دستش بود نگاهی انداخت و متفکرانه گفت:

- تو خیلی ضعیف و مردنی هستی! بعضی وقتا فکر میکنم بلوبری لقب درستی واست نیست چون تو از یه تمشک آبی هم کوچیک تری! اما اعتراف میکنم، خیلی قوی تر از چیزی هستی که به نظر میای. اینو فقط به این خاطر میگه که من جثه ی خیلی ریزتری نسب به خودش و برادر ۶ فوتی و خواهر ناتنی قد بلندش دارم!؟ بی ربط به حرفش لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-منم اعتراف میکنم فکر نمیکردم اینقدر مهربون باشی، رییس!

دستمو کشید و تقریبا وادار شدم زانو هامو خم کنم تا تعادل کم حفظ شه. توی چشمام زل زد و گفت:

-جیکوب... من جیکوبم.

نمیدونم چشمام از اون گردتر میشدن که حالا بودن یا نه! عجیب بود که برای اولین بار به رییس خطاب شدنش از طرف من واکنش منفی نشون داد.

خیلی طول نکشید تا توی ذهنم به یه نکته برسیم، مردا از زنا خوششون میاد زنا هم از مردا و همین! بوم! مهم نیست که چه موقعیتی حاکمه و چقدر چیزی غیر ممکن به نظر میاد، مثل یه فعل و انفعال سریع و غیر قابل کنترل شیمیایی می مونه که با یه نگاه خیره طولانی شروع میشه و بعد نمیتونی جلوی واکنشای بعدی رو بگیری و میتونستیم با اطمینان بگم این فقط من نیستم که دارم هجوم اکسی توسین رو توی خونم حس میکنم! این چیزی بود که بهش میگفتن هورمون عشق! که یهو دلت بخواد بخاطر یه نفر بپری توی اب و نزاری سرما عذابش بده و اینو بزاری به حساب حس انسان دو ستیت در صورتی که تو یه

ادم فوق وسواسی هستی که حاضر نیستی الکی به کسی دست بزنی و یهو توی ذهنت جرقه بزنه چقدر اون چشمای ابی رنگ و موهای اشفته ی روشن و دستای مردونه ای که دستای تو توش گمه دوست داشتنی و خواستنی! به همین آسونی ذهنت از همه چیز منحرف میشه سمت چیزی که نباید بشه و آره، تویه آدم عادی هستی که نمیتونی جلوی بعضی اتفاقات رو بگیری.

اون بازم دستم رو کشید و این بار برای از دست ندادن تعادل به پیرهن مردونه توی تنش متوسل شدم و تقریباً روی پاش نشستم! عطر سردی که روی بارونیش حس میکردم رو حالا از منشاء اصلیش و خیلی نزدیک تر حس میکردم، طوری که دلم میخواست با تمام وجود اون بو رو استشمام کنم البته آگه بعدش به سرفه نمیوفتادم. هنوز دلیل منطقی ای نداشتم که چرا با قلبی که این همه سریع میزنه روی پاهای ریسم نشستم و دو دستی لباسش رو چسبیدم و از فاصله چند سانتی متری توی چشمای آبی رنگش زل زدم!؟

-چرا انقدر قلبت تند میزنه؟

اون زمزمه کرد و دستشو روی قفسه سینه ام گذاشت، نفسم رو بلافاصله حبس کردم ولی نمیدونستم این کار تپش قلبم رو سریع تر میکنه، وقتی سرشو به جلو خم کرد و بغل گوشم با صدای خیلی ارومی گفت:

-تا حالا نمیدونستم چشمت اینقدر قهوه ایه!

در آن واحد حس کردم پوستم پر از دون دون های بی رنگی شد که وقتی خیلی سرد میشد یا حسی یهوایی سراغم میومد میتونستم با چشمای غیر مسلحمم ببینمشون!

دستامو گرفت و اونا رو دور گردن خودش گذاشت، برای چند لحظه عقب رفت و بهم زل زد و پرسید:

-چرا دستات اینقدر سردن؟ هنوز سردته؟

اون با اخم پرسید و دستشو پشت گردنش برد و یکی از دستامو گرفت و برد سمت لبش. هنوزم داشت منو شگفت زده تر و متعجب تر میکرد، نکنه قراره به این زودی بامیره و میخواد قبل از مرگش ثابت کنه به اون بدیایی که من فکر میکردم نبوده؟! یا شایدم بخاطر اینه که توی ماشین بهش گفتم بهش فکر میکنم

و اونم درمورد من فکر میکرد و فقط منتظر بوده نظر منو بدونه اما منتظر شنیدن نظر مساعد و صبر کردن بخاطر کسی از ویژگی هایی که به سختی توی دی ان ای ارلینگتون ها پیدا میشه و نمیتونم مطمئنم باشم قضیه از این قراره و از طرفی هم نمیخوام و نمیتونم الان از جام پاشم و با سرسنگینی اتاق رو ترک کنم چون روی بازی که نشون میداد تا حدودی مربوط به سرسختی نکردن خودم بود.

انگشتم رو بین انگشتاش نگه داشت و پشت دستم ها کرد. به جای اینکه دستم گرم شه بدتر لرزیدم! به چیزی زیر پام و بیره رفت و بعد صدای زنگ موبایلش توی کل اتاق پیچید. انگار اون همه ی چیزی بود که میتونست تمام فعل و انفعالاتی که یهوایی به وجود اومدن رو از بین بیره و ما دو نفر رو متوجه کنه با اینکه هیچ اتفاقی نیوفتاده اما موقعیتمون به هیچ وجه درست نیست. سریعا دستامو از دستا و پشت گردنش عقب کشیدم و از روی پاش پایین اومدم.. سرمو تند تند تکون دادم و خجالتزده در حالی که سعی میکردم نگاهمو ازش بدزدم گفتم:

-بخشید...

خودمم نفهمیدم چرا دارم عذرخواهی میکنم وقتی اتفاقی نیوفتاده؟! ولی اونم
او ضاعی بهتر از من نداشت، دستا شو به بغل گرفت و چونه اش رو متفکرانه
لمس کرد و بازم ابرویی بالا انداخت. گوشیش هنوز زنگ میخورد و میتونستم
بفهمم نیک مزاحمه که داره زنگ میزنه، بیشتر از اون ماجرا رو کش ندادم و بی
توجه به ضایع بودن کارم از اتاقش دویدم بیرون و رفتم توی اتاق خودمو محکم
به در تکیه دادم. قلبم هنوز داشت بی امون میزد و توی ذهنم به خودم نهیب
میزدم 'داشتی چه غلطی میکردی تارا؟ هیچ حواست هست توی چه موقعیتی
هستی؟ داری توی خونه ای زندگی میکنی که همه توش ازت متنفرن و میخوان
مرگتو با چشماشون ببینن و زندگیت تو دست مردی که همین الان توی بغل
بردارش که از قضا خیلی هم باهم دیگه رقابت دارن نشسته بودی و مهم نیست
که تو چقدر تلاش کنی و خوب باشی، هنوزم باید حریم شخصی خودتو
اونقدری حفظ کنی که کسی نتونه به راحتی تورو بخاطر چیزی متهم کنه"
مشکل همینجاست... که من به هیچ وجه توی موقعیتی نیستم که بتونم دست
از پا خطا کنم یا کوچکترین رابطه ای با کسی داشته باشم، نه با جیسن که کلا
با هر رابطه ای مخالفه نه با برادرش که ممکنه برام درد سر بزرگی درست کنه و

نا با هیچ مرد غریبه ی دیگه ای چون من حتی فرصت دیدن یه ادم جدید رو هم ندارم..!

بعد از اتفاق مقطعی کوچیکی که بینمون افتاد و فرار من به اتاقم جیکوب بلافاصله از خونه بیرون زد و حدس میزدم برگشته شرکت و اینکه بعنوان یه رییس بهم دستور نداد باید برگردم سر کارم چون خیلی تا پایان ساعت کاریم مونده نشون میداد اونم به همون اندازه ای که من نمیخوام، نمیخواد فعلا با من رو به رو و مطمئن بودم اگه موقعیت دیگه ای بود حتما الان مجبورم میکرد برگردم سر کار. این عاقلانه نبود ولی با یه همچین حرکت کوچیکی من تحت تاثیر قرار گرفته بودم و همه چیز برام مثل یه صفحه نمایش از جلوی چشمم میگذشت، از روزی که جیکوب رو دیدم و توی برخورد اولم یه سیلی توی گوشش زدم و بهش گفتم ازش متنفرم! وقتی که بعد از امضا کردن برگه قرارداد کارم توی شرکت برگه رو از دستم کشید و پیروزمندانه گفت که من اونو با برادرش اشتباه گرفتم و بهتره حواسم و جمع کنم. من اون کشش رو حتی وقتی منو مقابل دیوار نگه داشت و جلوی دهنم رو گرفت تا جیغ نزنم حس کردم! حتی وقتی دید از اینکه بهم بابت بستن کراواتش ضدحال زده و بازم ازم

خواست کراواتش رو گره بزنم و وقتی میخواست برای بار هزارم کنار من بشینه و فیلم "تقدیر" رو که کلمه ای ازش نمیفهمید رو ببینه... همه ی این وقتا من این همه کور بودم و نمیدیدم جیکویی که توی خونه ست با اونیه که سر کار رییس منه خیلی فرق میکنه و همه ی اینا یه معنی دارن؟ که اونم نسبت به من کشش داره؟ حالا حس میکردم خیلی بیشتر از قبل گرم شده و حتی دیگه دستام یخ نزدن. خودمو روی تخت پرت کردم و ذهنمو روی همه چیز بستم، خیلی پیش نیامد که من اواسط روز وقت کافی برای استراحت داشته باشم و حالا نمیخوام با افکارم خرابش کنم...

صدای کسی که اسمم رو صدا میزد باعث شد چشمامو باز کنم و بفهمم چند ساعتیه خوابیدم. صدای جیسن بود که از بیرون اتاق صدام میزد، انگار تازه از شرکت برگشته.. از روی تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون رفتم و در رو که باز کردم دیدم جیسن تازه دم در رسید. با صدای خسته ی از خواب پریده ام گفتم:

-هی.. جیسن..

به سر تا پام نگاه کرد و بعد انگار که خیالش تازه راحت شده باشه و قبل از اون اشفته بود نفسی از روی راحتی کشید و گفت:

- تو حالت خوبه؟ فقط خدا میدونه وقتی جیکوب گفت چه اتفاقی واست افتاده
چقدر نگران شدم.

خمیازه ای کشیدم و با دهنی که به اندازه اسب ابی باز بود گفتم که حالم
خوبه! چرا اون باید نگران شه؟ مگه جیسن نگران هم میشه؟ با دلسوزی و
چشمایی که هنوز میتونستم بگم توش نگرانی بود دستش رو روی پیشونیم
گذاشت. همیشه فقط به فکر تب داشتن دیگرانه؟! او بعد که از این بابت مطمئن
شد پرسید:

- پس.. یه تشکر به جیکوب بدهکار شدم؟

د ستامو توی هوا تکون دادم و برای اینکه اصلا به صبح و اتفاقی که افتاد فکر
نکنم با حرفا و جمله های نامربوطی گفتم:
- چیز مهمی نبود... من فقط افتادم.. اون فقط...

جمله هامو نمیتونستم باهم ادغام کنم و یه جمله درست و حسابی تحویل بدم
برای همینم ساکت شدم. فکر کنم بخاطر اینه که تازه از خواب بیدار شدم و
مغزم هنوز پردازش نمیکنه چی باید بگم. جیسن دستاشو دورم آورد و خیلی

دوستانه بغلم کرد جوری که توی دلم میگفتم نه خواهش میکنم تو دیگه

مهربون نشوانمیتونم این همه مهربونی رو توی ۲۴ ساعت هضم کنم!

-تو باید بیشتر مواظب خودت باشی.

اینو به نرمی گفت و ب* و*سه ی کوتاهی روی موهام نشوند. هنوزم باید بهش

بگم رفتار دوستانه؟! ترجیح میدم که همینطور باشه. دستمو کشید و رفتیم توی

اتاق. کم کم داشتم لود میشد و خواب از سرم میپرید! همینطوری برای اینکه یه

چیزی گفته باشم پرسیدم:

-چرا امروز توی جلسه نبودی؟

لبخندی که میشد بهش گفت لبخند تلخ زد و گفت:

-بالاخره یه نفر متوجه شد که من نبودم؟!!

و خم شد سمت یکی از کشورهای پاتختی سمتی که خودش همیشه

میخوابید. به خودم اما با صدای بلند گفتم:

-کور که نیستم میتونم ببینم نیستی!

-فقط مربوط به چشمای بینا نمیشه. من برای بقیه وجود خارجی ندارم.

اوه بیخیال... من اینقدر درگیرم که نمیخوام درمورد کمبود محبتای به بیچه پولداری که تنها کمبود زندگیش دیدن محبت کمتری نسبت به برادر کوچیکترش بوده رو بشنوم و دلم برآش بسوزه. روی تخت نشستم و زیر لب گفتم:

- برای کسی که زندگیش بهت وابسته ست سخته فکر کنه تو وجود خارجی نداری. فکر کنم این همه چیزی بود که نیاز داشتی.

بی حس به حرفی که زدم جواب داد:

ادامه داد:

- بعضی وقتا همه رو به حال خود شون میذارم تا ببینم اصلا متوجه میشن من دقیقا کی ام و چیم؟!

دستامو تو هم گره کردم و بدون اینکه برگردم سمتی که جیسن بود گفتم:

- تو همه رو به حال خود شون نمیذاری جیسن، مجبور شون میکنی بهت توجه کنن.

همینطور که با انگشتم بازی میکردم صدام قطع شد.

- امیدوار بودم این حرف و از تو نشنوم.

چه امیدهای واهی داره! اگه یه نفر حق داشته باشه در موردش اینطوری فکر کنه اون یه نفر منم. قبل از اینکه جوابش رو بدم سردی جسم باریکی که روی گردنم نشست باعث شد سرمو پایین بیارم و به گردنبندی که تقریباً از ناکجا اباد دور گردنم افتاد نگاه کنم و تو گردنی سفید رنگ صلیبی که ازش آویزون بود رو توی دستم بگیرم. برش گردوندم و کامل بهش نگاه کردم، پشت گردنبند حرف "جی" حک شده بود. سرمو به عقب جایی که جیسن پشت سرم نشسته بود و گردنبند رو گردنم انداخته بود برگردوندم و بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-این چیه؟

کمی خودشو جلوتر کشید تا بتونه کنار من بشینه و جواب داد:

-یه گردنبند؟!

-میدونم گردنبنده! منظورم اینه که چرا دادیش به من؟

-چون به تو میومد.

-چرا؟ چون پشتش اولین حرف اسم تو حک شده؟

دستشو به نشونه "نه" تکون داد و پرسید:

-چرا فکر میکنی من میخوام تو اسم منو دور گردنت بندازی؟

-چون من شخص ديگه اى كه اسمش با "جى" شروع بشه نميشناسم.
در حاليكه نصف افرادى كه من ميشناختم اسمشون با جى شروع ميشد!حتى
جيكوب!ولى اونكه قصد نداره حرف اول اسم جيكوب رو دور گردن من
بندازه؟!!

-اون "جى" خيلى اسما رو تو خودش داره.

-مثل؟

حدسم نميزدم ميخواه جى بگه، دستاشو تكيه گاه بدنش كرد و بهشون تكيه داد
و به من نگاه كرد. نه لبخند ميزد نه اخم داشت درواقع اروم بود يا شايدم
ناراحت..به ارومى گفت:

-جسيكا؟ جيكوب؟ جيسن؟!...شايدم فقط اول اسم عيسى مسيح.

اوه... تازه يادم اومد... اصلا يادم نبود كه حك شدن حرف جى پشت يه صليب
ميتونه اولين حرف مسيح باشه، دوباره صليب رو با دستام لمس كردم و
پرسيدم:

-جسيكا ديگه كيه؟

-صاحب اون گردنبنده.

- و چرا روی گردن منه؟

این بار لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

- چون بهت میادا!

و خیلی راحت روی تخت دراز کشید و همونطوری که حس میکردم خیالش راحتته بهم نگاه کرد.

- چون یه نفر اعتقاد داشت با اون، مسیح همیشه همراهته و نمیداره بهت آسیبی برسه.

-صادقانه بگم، هیچوقت فکر نمیکردم تو اینقدر مذهبی باشی.

اینو گفتم و گردنبندها رو رها کردم و با خودم فکر کردم چرا همچین چیزی رو به من داده و اون ته ته های ذهنم به این میرسید که جنسش از چیه؟! اونا که یه گردنبندها فلزی رو گردنشون نمیندازن، میندازن؟! سرشو تکون داد.

-مذهبی نیستم، به هیچ وجه.

-پس این اعتقاد به یه صلیب ساده یا منع کردن هر رابطه ای از خودت قبل از ازدواج، اینا نشونه چیه؟ آگه در موردشون میشنیدم فکر میکردم صاحب این طرز تفکر یه پسر قد کوتاه موفرفری و عینکی و درس خونه که توی یه مدرسه

کاتولیکی پسرو نه درس خونده و پدرش کشیش بوده و اون تمام یکشنبه ها مجبور بوده سرود های کلیسا رو بخونه و قبل از غذا خوردن دعا کنه! اولی بینخیا... تو هیچکدوم از اینا نیستی.

ادامه داد:

- بعضی وقتا همه رو به حال خود شون میذارم تا ببینم اصلا متوجه میشن من دقیقا کی ام و چیم؟!

دستامو تو هم گره کردم و بدون اینکه برگردم سمتی که جیسن بود گفتم:

- تو همه رو به حال خود شون نمیذاری جیسن، مجبور شون میکنی بهت توجه کنن.

همینطور که با انگشتم بازی میکردم صدام قطع شد.

- امیدوار بودم این حرف و از تو نشنوم.

چه امیدهای واهی داره! اگه یه نفر حق داشته باشه در موردش اینطوری فکر کنه

اون یه نفر منم. قبل از اینکه جوابش رو بدم سردی جسم باریکی که روی

گردنم نشست باعث شد سرمو پایین بیارم و به گردنبندی که تقریبا از ناکجا

اباد دور گردنم افتاد نگاه کنم و تو گردنی سفید رنگ صلیبی که ازش آویزون

بود رو توی دستم بگیرم. برش گردوندم و کامل بهش نگاه کردم، پشت گردنبنند حرف "جی" حک شده بود. سرمو به عقب جایی که جیسن پشت سرم نشسته بود و گردنبنند رو گردنم انداخته بود برگردوندم و بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-این چیه؟

کمی خودشو جلوتر کشید تا بتونه کنار من بشینه و جواب داد:

-یه گردنبنند!؟

-میدونم گردنبننده! منظورم اینه که چرا دادیش به من؟

-چون به تو میومد.

-چرا؟ چون پشتش اولین حرف اسم تو حک شده؟

دستشو به نشونه "نه" تکون داد و پرسید:

-چرا فکر میکنی من میخوام تو اسم منو دور گردنت بندازی؟

-چون من شخص دیگه ای که اسمش با "جی" شروع بشه نمیشناسم.

در حالیکه نصف افرادی که من میشناختم اسمشون با جی شروع میشد! حتی

جیکوب اولی اونکه قصد نداره حرف اول اسم جیکوب رو دور گردن من

بندازه!؟

-اون "جی" خیلی اسما رو تو خودش داره.

-مثل؟

حدسم نمیزدم میخواد چی بگه، دستاشو تکیه گاه بدنش کرد و بهشون تکیه داد و به من نگاه کرد. نه لبخند میزد نه اخم داشت درواقع اروم بود یا شایدم ناراحت.. به ارومی گفت:

-جسیکا؟ جیکوب؟ جیسن؟!... شایدم فقط اول اسم عیسی مسیح.

اوه... تازه یادم اومد... اصلا یادم نبود که حک شدن حرف جی پشت یه صلیب میتونه اولین حرف مسیح باشه، دوباره صلیب رو با دستام لمس کردم و پرسیدم:

-جسیکا دیگه کیه؟

-صاحب اون گردنبند.

-و چرا روی گردن منه؟

این بار لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

-چون بهت میادا!

و خیلی راحت روی تخت دراز کشید و همونطوری که حس میکردم خیالش راحتته بهم نگاه کرد.

-چون یه نفر اعتقاد داشت با اون، مسیح همیشه همراهته و نمیداره بهت آسیبی برسه.

-صادقانه بگم، هیچوقت فکر نمیکردم تو اینقدر مذهبی باشی.

اینو گفتم و گردنبندها رو روها کردم و با خودم فکر کردم چرا همچین چیزی رو به من داده و اون ته ته های ذهنم به این میرسید که جنسش از چیه؟! اونا که یه گردنبنده فلزی رو گردنشون نمیندازن، میندازن؟! سرشو تگون داد.

-مذهبی نیستم، به هیچ وجه.

-پس این اعتقاد به یه صلیب ساده یا منع کردن هر رابطه ای از خودت قبل از ازدواج، اینا نشونه چیه؟ آگه در موردشون میشنیدم فکر میکردم صاحب این طرز تفکر یه پسر قد کوتاه موفرفری و عینکی و درس خونه که توی یه مدرسه کاتولیکی پسرونده درس خونده و پدرش کشیش بوده و اون تمام یکشنبه ها مجبور بوده سرود های کلیسا رو بخونه و قبل از غذا خوردن دعا کنه! ولی بیخیال... تو هیچکدوم از اینا نیستی.

دستاشو به بغل گرفت و با لبخند کمرنگی ازم پرسید:

-من تو ذهنت چجوری ام؟!

-خلاف همه این چیزایی که گفتم.

-نه، میخوام همینطوری تک تک اون خصوصیات رو بهم بگی.

بی حوصله از اینکه اینطوری میخواد وادارم کنه ازش تعریف کنم و بگم اون

خیلی خوشگل و خوشتیپ و پولدار و باهوش و هات، به آینه توی اتاق اشاره

کردم و گفتم:

-میتونی همه شو اونجا ببینی.

رد اشاره مو نگرفت چون میدونست منظورم چیه و همچنان به من نگاه میکرد.

-چیه؟! نگران اینی که من از زبونت بشنوم چقدر جذابم و به خودم مغرور شم؟

خنده ی مقطعی و مسخره ای سر دادم و باد ستایی که توی هوا تکون میدادم

گفتم:

-بیخیال! تو و جیکوب و مارگرت همینطوریشم به خودتون زیادی مغرورین.

-شاید فقط اعتماد به نفس خوبی داریم!

خنده موقطع کردم و زیرلب گفتم:

-چیزی که من هیچوقت نداشتم.

بازم آرنجش رو تکیه گاه بدنش کرد و بهش تکیه زد و نصف و نیمه توی جاش نشست و گفت:

-چرا؟ چی باعث میشه خودتو دست کم بگیری؟

-خودمو دست کم نمیگیرم، فقط بودن توی جاهایی که بهشون تعلق ندارم منو ناراحت میکنه. بیا صادق باشیم که من به دنیای الیت ها تعلق ندارم و دنیای من یه جایی همون بیرون بین آدمایی که برای زندگیشون زحمت میکشن و فقط به واسطه اسم خونوادگی و ثروتی که نسل به نسل بهشون رسیده آزادی بقیه رو ازشون نمیگیرن. همین که بدونی یه نفر میتونه تورو از ادامه زندگیت منع کنه خودش باعث میشه حس کنی خیلی کم و معمولی هستی و داری با ادمایی زندگی میکنی که میتونن تورو کنترل کنن و تو هیچ قدرتی نداری تا فقط از خوت مراقبت کنی.

گفتن این حرف کمی اذیتم کرد و مطمئن بودم این اصلا جواب سوال جیسن نبود و فقط حرفی بود که باید میزدم. نمیدونم این حرفا اونو هم اذیت کرد یا نه.

-من تورو بیشتر از همه این اطراف میشناسم، فکر میکنی چی باعث میشه منی که به هدف دیگه ای مدت کوتاهی رو توی چپل هیل زندگی کردم با دیدن تو مسیر زندگیم عوض شد و قبل از اینکه بفهمم دارم گند میزنم، گند زدم؟! فکر میکنی اگه تو اونقدر معمولی و کم بودی، ممکن بود یه نفر از دنیایی که تو بهش تعلق نداری اصلا بهت توجه کنه؟

برگشتم سمتش و با نیشخندی که معلوم نبود از کجا پیداش شد حرف شو به تمسخر گرفتم:

-واقعا؟ چی توجه یه بچه پولدار بی درد رو جلب کرده؟! یه دختر دبیرستانی ساده که با یه دوچرخه داغون میرفت مدرسه و برمیگشت و از ترس همسایه خلافکار جدیدش که نکنه بهش گیر بده از صدتا سوراخ موش میانبر میزد تا بتونه برگرده خونه و اونقدر احمق باشه که فکر کنه جیسن ارلینگتون یه دانشجوی ساده تر از خودشه و به راحتی میتونه تورو ادوین وایسته و اولین عشق زندگیش باشه؟ صادقانه بگو چقدر توی اون مغز نابغه و آدمکشت بهم میخندیدی وقتی میدیدی اینقدر احمقم؟

اون، طوری جوابم رو داد که بعید میدونستم جز قسمت اول جمله طولانیم به بقیه اش توجهی کرده باشه یا اصلا این جیسن باشه که اینقدر عارفانه حرف میزنه، غیر از اینکه اون یه هیولای معاصره و به جای اسلحه های گرم و شلیک کردن توی مغز دیگران، اونارو به یه مرگ خاموش و اروم دعوت میکنه و میذاره بی سر و صدا توی خون خودشون خفه شن و بمیرن؟ دستشو زیر چونه اش زد و با دقت به منو اجزای صورتم نگاه کرد، انگار که داره یه اثر هنری فوق العاده رو میبینه و به ارومی جواب داد:

-اون به رنگ پریدگی برف بود. همونقدر سرد و همونقدر دوست داشتنی. مثل حس بیدار شدن توی یه صبح سرد ژانویه وقتی زمین پوشیده از دونه های برف. برف، برای من نماد معصومیت و سادگی. همونقدر دست نخورده و پاک! چیزی که به سختی میشه این روزا توی کسی دید، هیچکس نمیفهمه چقدر سادگی میتونه توی نگاه کسی که زندگیش پر از ذرق و برق الکی و ساختگی بوده جذاب و اعتیاد آور باشه.

اینقدر با حس و حال خاصی حرفاش رو بیان میکرد که اولش فکر میکردی
داره یه شعر نو میخونه یا واقعا چیزی از احساسات پاک سرش میشه، نیشخند
پررنگتری تحویلش دادم و پرسیدم:

-و تنها چیزی که تو میخواستی این بود که خط خطی کنی؟! اونم با پر رنگ
ترین و تیره ترین جوهر ممکن؟
سرشو به نشونه نه تکون داد.

-من هیچوقت نمیخواستم به اون دختر اسیب بزنم و قسم میخورم تا هر وقت
که هستم نذارم صدمه ای ببینه. مگه اینکه خودش بخواد به خودش اسیب بزنه
و انتخاب خودش باشه که نمیخواد بخاطر نجات دادن خودش منو تحمل کنه.
به معنای واقعی کلمه گیج شده بودم و سر از حرفاش درنمیآوردم که منظورش
از اسیب نزدن به من چیه چون حرفاش با اتفاقاتی که واسم افتاده بود زمین تا
اسمون متفاوت بود و گیجم میکرد.

-داری دستم میندازی ها؟! اگه منظورت اینه که بیشتر از این میشه به کسی
اسیب زد و تو نزدی و انتظار داری بابتش ازت تشکر کنم، پس ممنونم که هنوز
منو نکشتی و اجازه میدی نفس بکشم.

برای چند لحظه در جواب حرفم فقط بهم نگاه کرده طوری که لحن حرفای من برایش آشنا نیست یا زیادی دارم بهش طعنه میزنم و واقعا هم قصد داشتم به طعنه بزنم و ناراحتش کنم! انگار ناراحت کردنش تنها چیزی بود که منو کمی اروم میکرد و بعد با درموندگی گفت:

-شاید... شاید همینه که تو میگی. یا شایدم قرار نیست هیچکس تا ابد چیزی رو بفهمه و تو تا تهش همینقدر ازم متنفر باقی بمونی و من خودمو بابت همه چیز سرزنش کنم و شاید حقم که سرزنش شم.

از روی تخت پاشدم و رو به روش ایستادم و گفتم:

-نمیدونم راجع به چی حرف میزنی.

اون حالت راحتی که به خودش گرفته بود رو بهم زد و روی تخت نشست و هر دو دستش رو توی موهایش برد و بعد روی صورتش کشید و کف هر دو دستش رو بهم چسبوند و زیر چونه اش نگاه داشت و گفت:

-و هیچوقت نمیفهمی.

-منظورت چیه؟

از جاش پاشد و سرسری گفت:

-هیچی.

رفت سمت در اتاق ولی قبل از اینکه خارج شه یک لحظه ایستاد و در ادامه

حرفای قبلی گفت:

-و من مذهبی نیستم، فقط اون گردنبنده برام خاطره انگیز و پر از معنی. همین.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت و من موندم با دنیایی از سوال از حرفا و رفتار

امشبش. برخلاف همیشه نفرت انگیز به نظر نمیرسید و واقعا لحظه اول

میتونستم حس کنم نگرانم شده و حرفاش یه جورایی منو به شک مینداخت که

نکنه اون ادم خوبیه ولی چطور میتونه ادم خوبی باشه و منو مریض کنه؟ این

دوتا موضوع به اندازه کافی با همدیگه تناقض دارن که جای هیچ شک و شبهه

ای رو باقی نذارن. به خودم توی آینه نگاهی کردم، هنوزم کمی رنگ پریده به

نظر میومدم و فکر کنم بخاطر اتفاق امروز سرما میخورم.

**

از اون روز تا حالا خیلی درست و حسابی جیکوب رو ندیده بودم یا حتی

سرکار هم برخورد رییس واران و چند ثانیه ای خودش رو حفظ میکرد انگار نه

انگار که اصلا اتفاقی افتاده. البته واقع بینانه هیچ اتفاقی نیوفتاده بود اما از

همون کشش چند دقیقه ای هم نمیشد چشم پوشی کرد هر چند انگار من تنها کسی بودم که هر روز اون لحظه رو توی ذهن خودش مرور میکرد و هر وقت جیکوب رو میدید از یاداوریش گونه هاش گل مینداخت و اون حتی یادشم نبود که اگه موبایلش زنگ نميخورد ممکن بود اتفاقی بیوفته!

تلفن شرکت زنگ زد و شخص پشت خط گفت از یه گالری هنری تماس میگیره و میخواد آرلینگتون ها رو امشب به یه شام خونوادگی به مناسبت افتتاح یه شعبه جدید که شرکت ارلینگتون یکی از اسپانسرهاشون بوده، دعوت کنه و البته خانواده ارلینگتون ها شامل سوزان و مارگرت هم میشد و به نظرم اون شخص برای یه مهمونی خونوادگی و خصوصی به موبایل خودشون زنگ میزد نه تلفن شرکت. به هر حال باید خبر رو به جیکوب میدادم و خودش بقیه خونوادش رو خبر میکرد. رفتم توی اتاقش و طبق معمول با لپتاپ روی میزش درگیر بود و تند تند چیزی رو تایپ میکرد، اخرشم نفهمیدم مدیر عاملا واقعا چیکار میکنن وقتی بار اصلی کارهای همچین شرکت بزرگی رو شونه ی همه

پخشِ و در آخر تنها کسی که سود میبیره و معروف میشه اونیه. مقدمه چینی نکردم و یه راست گفتم:

-رییس... از گالری دریم آرتز تماس گرفتن و گفتن میخوان شما و خونواتون رو امشب به صرف شام دعوت کنن.

همچنان درحال تایپ بود ولی شنید من چی گفتم.

-دریم آرتز ها؟! همون فرانسویای تازه به دوران رسیده؟ چه بی ادبانه... باید حداقل یک هفته پیش زنگ میزدن و وقت میگرفتن، فکر کردن من کیم؟ یه کارمند بانک!؟

خودبزرگ بینی ها و فخر فروشیاش اینقدر عادی شده بود که حتی بخاطرش تعجب و اخم هم نمیکردم، با بی تفاوتی پرسیدم:

-زنگ بزنم و بگم دعوتشون رو رد میکنین؟

دست چپش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد و با مکث کوتاهی گفت:

-نه. شانس آوردن که امشب وقتم آزاده.

یادم اومد که روز اول کاریم بهم گفته بود توی یه تاریخی خا صی قرار نمیزاره و روزای استراحتش محسوب میشن و امروز هم بیستم ماه بود و طبیعتا کاری

برای انجام دادن نداشت و الکی میخواست اینکه چقدر ادم مهمی رو به رخ بکشه. سری تکون دادم و برگشتم سمت در، هنوز در رو باز نکرده بودم که صدام زد:

-تارا؟

دستمو روی دستگیره نگه داشتم و بی اینکه جوابی بدم منتظر موندم ببینم چی میگه. خودش ادامه داد:

-تو به هنر علاقه داری!؟

فقط سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم که تایپ کردن رو متوقف کرده بود و به صدندلیش تکیه زده بود. خیلی سرم از هنر و اینجور چیزا در نمیرفت اما نمیتونستم بگم دوستش نداشتم، خیلی نقاشیا و کتابا و موسیقیا بودن که منو به وجد میاوردن و برام معنی داشتن. سری تکون دادم:

-خیلی استاد نیستم اما کی از هنر بدش میاد؟

یکی از خودکارای روی میز رو برداشت و پشتش رو فشار داد و همزمان گفت:
-خوبه، پس بعنوان همراه با من میای.

دستگیره رو ول کردم و کامل برگشتم و با نارضایتی گفتم:

-همراه؟ نه نیازی نیست.. اونقدر ا هم کشته مرده هنر نیستم که بخاطرش بخوام
ضرورت یه قرار خونوادگی رو نادیده بگیرم. اونا فقط شما رو دعوت کردن.
دوباره خودکار رو فشار داد و با بیخیالی تمام گفت:

- به نظرت من پرسیدم: تارا گرفین، تو با من به مهمونی گالری دریم ارتز
میای!؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

صندلیشو کمی به میزش نزدیک تر کرد.

-خوبه. کم کم باید فرق زمانی که ازت نظر میخوان و زمانی که نمیخوان رو
یاد بگیری.

هنوزم نارضایتی توی صدام موج میزد و میخواستم مخالفتم رو اعلام کنم:

-ولی رییس... من نمیخوام...

حرفمو قطع کرد.

-اسم من جیکوب! برگرد سر کارت و برای مهمونی هم آماده باش.

وقتی میگفت برگرد سرکارت یعنی من هرچقدر سعی کنم تا متقاعدش کنم

اون حتی قرار نیست جوابمو بده و دارم الکی وقت خودمو تلف میکنم. با بی

حوصلگی پوفی کردم و از اتاقش بیرون او مدم. هنوز یادم نرفته توی سالگرد شرکت مسخره شون مجبورم کرد همراهیشون کنم و منو توی همچون موقعیتی با جیسن قرار داد، چه اصراری داره همیشه منو با خودش همه جا ببره؟

قطعا نیک اگه منو شب توی مهمونی خونوادگیش بینه حسابی داغ میکنه و بیشتر از من بدش میاد که الکی الکی دارم همراهشون همه جا میرم ولی تقصیر من چیه؟ من به هیچکس نمیتونم نه بگم چون به تک تک این افراد برای زندگیم احتیاج دارم و واضحه که ادم نمیتونه همیشه همه رو راضی نگه داره.

کم کم یاد گرفته بودم چطوری رفتار کنم و توی جمع ظاهر شم که مثل یه وصله ناجور به نظر نیام و این یه مورد رو مدیون زندگی با ادمای تجمل گرای اطرافم بودم.

و لباس توری طوسی رنگم خودش منو شبیه یه اثر هنر غمگین میکرد و اینو دوست داشتم!

وقتی منو جیکوب رسیدیم هنوز هیچکدوم از مهمونا نیومده بودن، منظورم از مهمونا، فقط خونواده ی م سخره خود شون بود وگرنه افراد دیگه ای اونجا بودن که ظاهرا اونا هم اسپانسر محسوب میشدن. ورودی اون گالری یه راهروی طویل با دیوارای سر به فلک کشیده و نور کم بود و اون راهروی باریک به میز بلند بالایی که با شمعدون های سه پایه تزیین شده بود و چند تا میز گرد کوچیکتر اطرافش بودن میرسید. میتونستم از بدو ورود بویی شبیه به بوی دارچین که قطعاً یه اسانس مخصوص بود رو توی فضا حس کنم و موسیقی بی کلام و فوق ارومی که همون لحظه با ویولون نواخته میشد. اونجا شبیه یه رویا بود... نقاشی های بی نظیر روی دیوار که تماماً دور شون سیاه بود و با تک چراغی که روشن نور انداخته بود قابل دیدن میشدن. اگه تا قبل از این شک داشتم که من به هنر علاقه دارم یا نه حالا با دیدن همچین جایی مطمئن شدم از صمیم قلب عاشقشم و باید پیشنهاد جیکوب رو سریع تر روی هوا میزدم... به نظرم هرکسی توی زندگیش باید یک بار همچون جای بی نظیری رو ببینه. با ذوقی که از دیدن اون همه حس خوب به چشم اومدنی داشتم جلوی یکی از نقاشی های ایستادم و رو به جیکوب گفتم:

-رییس... اینجا عالی.. ممنون که منو با خودت آوردی.

در جوابم وقتی فقط اخمشو دیدم لبخندمو جمع و جور کردم و ارومتر ادامه دادم:

-منظورم اینه که.. جیکوب!

میتونستم بگم اخمش باز شد ولی نمیتونستم بگم روی خوشی نشون داد. حس یه دختر باکلاس و رویایی رو داشتم که با یه پرنس که البته خودشو بیشتر یه شاه میدونه داره این اطراف پر سه میزنه. صدای مردی که توی شکاف بین دو دیوار که به یه قسمت دیگه ای گالری مربوط به عکاسی میشد ایستاده بود باعث شد هر دو مون به اون مرد نگاه کنیم که با کلاه فراز سوی و دوربینی که به گردنش انداخته بود به من نگاه میکرد و میگفت:

-ایتوقدیسانت!(خیره کننده)

با ذوق از اینکه منو جذاب دیده لبخندی زدم و کمی خم شدم و دامن لباسم رو باز کردم و گفتم:

-مقسی بوکو!

اینجا به فرانسه کوچیک بود وقتی این همه ادم فرانسوی دور خودم میدیدم و ذوق میکردم که گوشه ای از رویاهامو میتونم اینجا ببینم. حتی اگه کسی فرانسه بلد نبود معنی مرسی رو میفهمید ولی چیزی که اون مرد گفت رو بعید میدونستم کسی متوجه شه. جیکوب دستاشو توی جیب کتش فرو کرد و پرسید:

-چی گفت؟

با همون ذوقم معنی حرفش رو بهش گفتم ولی نفهمیدم چیزی که بعدا روی صورتش دیدم به نیشخنده یا به لبخند؟! مرد مسنی با موهای سفیدش نزدیک ما اومد و از طرز سلام و خوش امد گفتنش و چرب زبونی هایی که میکرد و میگفت جیکوب با اومدنش اونو بیش از حد خوشحال کرده میتونستم حدس بزنم صاحب اونجاست. جیکوب همه ی حاشیه های مربوط به تشکرات بیش از حد اون یارو رو رد کرد و گفت:

-متاسفم که پدر و برادرم نتونستن دعوتتون رو بپذیرن و امشب فقط من اینجام. تعجب زده بهش نگاه کردم، اون بهشون نگفته که بیان؟ یا اینکه جدا قبول نکردن بیان؟ وقتی اون مرد با خنده ی از سر گیجی گفت:

-اما..همه او مدن و منتظر شمان.

و جیکوب که یهویی حالت صورتش عوض شد متوجه شدم حدس اول درست تره. اون به بقیه نگفته بود بیان و اونا اینجا بودن! به روی خودش نیاورد که غافلگیر شده و با خونسردی گفت:

-پس عذرخواهیمو پس میگیرم!

و با حالت جنتلمانه ای به من اشاره کرد که جلوتر حرکت کنم و خودشم همراهم اومد. از اون مرد که چند قدمی فاصله گرفتیم غرغرکنان پرسیدم:

-چرا به بقیه نگفته بودی بیان؟

-چون میخواستم یک ساعت کمتر ببینمشون.

-رییس..یعنی..جیک...من نمیخوام بگم این کار درسته یا اشتباه ولی خودت که خونوادتو میشناسی اونا از همچین چیز ساده ای هم یه اختلاف بزرگ درست میکنند. اصلا اونا چطوری فهمیدن؟

-حتما یکی به اونا هم زنگ زده. ولی برام مهم نیست، ظاهرا مجبورم تحملشون کنم.

با یادآوری اینکه الان بعد از یه حرکت ضایع پیش بینی نشده از طرف اون قراره
با نیک و مارگرت و سوزان و از همه بدتر جیسن روبه رو شم حس اضطراب
بدی بهم دست میداد. با استرس پرسیدم:

-اگه او نا مارو باهم ببینن... با توجه به اینکه دعوتشون رو بهشون
نرسوندیم...ممکنه برداشت بدی بکنن، میشه تا منو ندیدن، برگردم؟
جمله ام که تموم شد بلافاصله سر جاش و ایستاد و باعث شد منم بایستم. یه
تای ابروشو بالا داد و پرسید:

-چه برداشتی؟

شونه ای بالا انداختم.

-نمیدونم...همه فکر میکنن همه چیز تقصیر منه و منتظر موقعیتین که همه
چیز و گردن من بندازن...بعلاوه من یه آرلینگتون نیستم و نباید اینجا
باشم. بعید میدونم پدرت از دیدنم خوشحال شه.

وزیر لب با خودم بقیه رو اسم بردم

"و برادرت، خواهر ناتنی و مادر خونده ات!"

بلندتر ادامه دادم:

-میشه برم؟

نگاه سردش رو به من که ملتمسانه ازش میخواستم بزاره برم دوخت و پوزخند مقطعی ای که برای یه ثانیه گوشه ی دندوناش رو نمایان کرد پرسید:

-بری؟! چرا باید بری؟

فکر کنم دلایلم رو تا همون موقع هم زیادی توضیح داده بودم دیگه چیو میخواست بشنوه؟! با خواهش توی چشمام بازم گفتم:

-لطفا..

و دستامو به نشونه خواهش کردن توی هم گره کردم. چند لحظه ای مکث کرد و فکر کردم اینقدر مظلومانه گفتم که حتما قبول میکنه و من از نگاهایی که قراره زیر بار غروروشون خورد شم در میرم و امشب و با خیال راحت سر میکنم. دستش رو از جیب کتش بیرون آورد و با لحن محکمی گفت:

-خیال دارم بذارم اشتباه برداشت کنن. بذار ببینیم بعدش چی میشه.

و دست منو که کنار او یزون شده بود گرفت و ادامه داد:

-میخوام همه دچار سوتفاهم شن!

جمله ی اعتراضیم "ولی... صبر کن.. " با دوباره راه افتادنش ناتمام موند و ناچارا باید همراهیش میکردم. متفرم از اینکه مجبورم کارایی رو انجام بدم که دو ست ندارم و البته شجاعتش رو هم ندارم. وارد یه راهروی دیگه شدیم و ته اون راهرو به سالن بزرگتر و مجلل تری که توش افراد کمی میرقصیدن و افرادی هم آثار هنری به ظاهر ارزشمندانتری که اوزجا بودن رو میدیدن ختم میشد. مارگرت با لباس بلند و چاکداری که تنش بود و خز شلوغ پلوغی که دور گردنش انداخته بود، روی یه مبل چرمی توی اتاق نشسته بود و نیک و سوزان هم که مثل همیشه کنار همدیگه نشسته بودن و معلوم نبود درمورد چی حرف میزنن، جیسن هم دستا شو به بغل گرفته بود و خیره به یکی از نقاشیای روی دیوار نگاه میکرد. اولین کسی که مارو دید و حرف زدنش همزمان با دیدن ما متوقف شد و باعث شد نیک و مارگرت هم به سمتمون برگردن سوزان بود. همینطوری بیخودی بدون اینکه قصد سلام کردن داشته باشم سرمو کمی خم کردم رو به همشون گفتم:

-سلام..

و با صدای من جیسن هم متوجه حضورمون شد و برگشت. هیچکس جوابی نداد، انگار که اصلا نشنیدن من حرفی زدم و فقط با همون نگاه مغرورانه ای که مطمئن بودم قراره بینمش بهمون نگاه کردن. سرمو پایین انداختم و تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا برای حرف زدن پیشقدم شدم. جیکوب دستم که توی دستش بود رو به ارومی فشار داد و فقط به نیک گفت:

-سلام، پدر..

نیک فقط سری تکون داد و ما هنوز همونطوری اونجا ایستاده بودیم. مارگرت اولین کسی بود که خوشبختانه یخ جمع رو آب کرد و از جاش پاشد و او مد سمت ما و با لبخند همیشگی دروغیش دستاش رو به قصد بغل کردن من باز کرد و گفت:

-هی تارا.. تو اینجا چیکار میکنی؟ خوشحالم که بین این همه ادم دیوونه تنها نیستم!

دست جیک رو رها کردم و مارگرت رو بغل کردم. اون هرروز منو میبیند و هیچوقت اینطوری مهربون نیست. منو سمت مبلی که تا چند لحظه پیش نشسته بود هدایت کرد و کنارش و دقیقا رو به روی نیک و سوزان نشستم. نگران

بودم که اگه سرمو بالا بیارم و به رو به روم نگاه کنم نیک با چشماش منو بخوره
برای همینم به مارگرت نگاه کردم و با اشاره به خز به ظاهر گرون دور گردنش
گفتم:

-ازش خوشم میاد!

نگاهی به دور گردنش انداخت و بعد با لبخند گفت:

-ممنون.. تو تو این لباس فوق العاده شدی.

میتونستم تشخیص بدم اصلا منظورش از این حرف چیزی نیست که نشون
میده، تکیه شو به مبل داد و پاشواز روی پا رد کرد و لیوانی که خیلی کم از مایع
زرد رنگ توش پر شده بود رو از پیشدستی کنارش برداشت. لیوان رو به ظاهر
سمت دهنش برد اما میتونستم قسم بخورم که برعکس اون جهت خمش کرد
و از قصد مایع توی لیوان رو روی لباس من ریخت و بلافاصله از جاش پرید
و با تظاهر به ناراحتیش از این موضوع گفت:

-اوه تارا... معذرت میخوام... از دستم در رفت...

دستمال کاغذی که روی میز بود رو برداشت و ستم گرفت. فکر میکنه لکه
پررنگ *ل*ک*ل قوی توی دستش با یه دستمال کاغذی از روی لباس مورد

علاقه من پاک می شه؟! خواستم بهش بگم که اون از قصد این کارو کرد و من متوجهش شدم ولی دوباره چشمم به اون دو تا گفتار پیر میوفتاد و نمیتونستم حرفی بزنم. لبخند ساختگی زدم و دستمال رو ازش گرفتم و سری تکون دادم:
- چیزی نیست.. برای هرکسی پیش میاد.

و با حرص دستمال رو روی خیمه لباس کشیدم. دوباره کنارم نشستم و با همون لحن قبلیش گفت:

- قبلا بهت گفته بودم تو چقدر کیوتی؟! تو بامزه ترین و دوست داشتنی دختری هستی که میشناسم.

دوباره اونطوری باهام رفتار کرد که انگار ۱۵ سال ازم بزرگتر و من یه بچه مهدکودکی ام و این نه تنها یه تعریف نبود بلکه کاملا میشد تحقیر حسابش کرد. چیزی نگفتم با دقت بیشتری دستمال رو روی پارچه پیرهن دوست داشتیم کشیدم. کیف پر از نگیں و کوچیکی که کنارش بود رو برداشت و باز کرد، دیدم که یه چیزی از توش بیرون آورد ولی دقت نکردم که چی ولی

وقتی در فندک فلزی توی دستش رو باز کرد و شعله کوچیکش کنار صورتم روشن شد سرمو بالا اوردم و دیدم سیگار برگی رو بین لباس گذاشت و روشنش کرد و با اشاره ی چشم و ابرو پرسید که منم میخوام؟! او مطمئنم خودش جواب این سوال رو خوب میدونست.

تا حالا نمیدونستم اون سیگار میکشه، شایدم فقط میخواد خیلی هنری به نظر بیاد! ممنوع نیست که توی محیط بسته ی گالری پر از تابلوهای هنری کسی سیگار روشن کنه؟ هرچند... کی میتونه به اون حرفی بزنه؟ سیگار رو بین دو انگشتمش گرفت و دم عمیقی کرد و همزمان که عقب کشیدش و گفت:
-دختره ی بیچاره.

و همه ی دود سیگارش رو با خونسردی توی صورت من فوت کرد. حتی به ادم عادی هم با این حرکت سرفه اش میگرفت وای به حال من که امشب ما سک اکسیژنمو هم همراه خودم نیاورده بودم و همینجوریشم باید واسه نفس کشیدن التماس میکردم. سرفه ام گرفت و با دستام سعی کردم دود رو از جلوی صورتم

کنار بزنم و در عین حال چیزی نگم که ضعفم رو نشون بده و با سماجت همونجا بشینم و اجازه بدم اون دختره ه.ر.ز.ه هر کامی که از سیگارش میگیره رو توی صورت من فوت کنه و من فقط سرفه بزنم و خودمو عادی نشون بدم!

هیچکس نمیخواست کاری کنه انگار اصلا براشون مهم نبود که اون از قصد میخواد منو اذیت کنه و آزارم بده. نگاهمو ازش گرفتم و سرفه کنان به پاک کردن لکه ی روی لباسم ادامه دادم. بالاخره نیک طاقتم نیاورد که بیشتر از اون سکوت کنه و با تکبر از من پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

اون چند لحظه ای که مشغول پاک کردن لباسم بودم متوجه نشدم جیکوب کمی دورتر رفته و داره با کسی حرف میزنه و وقتی منتظر شدم اون به جای من جواب بده و نبود تازه فهمیدم توی شعاع کمتر از یک متر از اون دوتا برادر من چقدر تنها و بی دفاعم. سرفه ام رو توی گلو خفه کردم و جواب دادم:

-رییس بهم گفت که باید پیام... منم او مدم

-چی باعث شد فکر کنی همچین جای برای بی سر و پای من مثل تو مناسبه؟

د ستمال رو توی د ستم فشردم و سعی کردم بهش نگاه نکنم و به روی خودم نیارم که حتی اگه سعی نکنه منو تخریب کنه و با حرفاش بسوزونتم خودم از بودن کنارشون تحقیر میشم.

-من تابع دستورات ریسم هستم، آقا..

با اینکه مدت ها بود توی خونه نیک زندگی میکردم و روی یه میز باهاش غذا میخوردم ولی هنوزم آقا صداش میکردم. اصلا چی باید میگفتم؟! پدر! پدر بزرگ؟ عمو نیک؟!

نگاه پر از تشری به جیکوب که حواسش به ما نبود انداخت و باز گفت:

-ریست؟ ریست منم! رییس هر چیزی که دور و برت میبینی منم و اگه به خواسته ی من نباشه پسرانم حتی بهت نگاه نمیکنن.

میدونستم ناراحت شدن من فقط اونو ذوقزده تر میکنه که تونست حالم رو بگیره برای همینم با تمام حس خورد شدنی که داشتم لبخندی زدم و جواب دادم:

-ممنون که برام رییس مهربونی هستین، آقا.

این جواب باعث شد سوزان هم اخم کنه و چشماشو بچرخونه، اون دیگه چرا
از من بدش میادا!؟

مارگرت با خنده ی مضحکی که اذیتم میکرد به شوته من زد و گفت:

-پدر! اون فکر میکنه تو مهربونی... اون خیلی قلبش کوچیکه..

طوری خندید که انگار داره یه جوک خنده دار تعریف میکنه و بازم بیشتر از
قبل دود رو توی صورت من زد. نمیدونم چی باعث میشد توی اون موقعیت
خودمو کنترل کنم و نزنم زیر گریه وقتی جیسن حتی نگاهشو از اون نقاشی
م سخره نمیگرفت و به داد من نمیرسید وقتی گفته بود تا وقتی اون هست من
نبايد نگران چیزی باشم و جیکوب هم که... هر لحظه رفتارش در حال
تغییره. قبل از اینکه تحملم تموم شه و خودمو جلوشون ضایع کنم و وقتی
صدای سرفه های خودم و خنده ی مضحک مارگرت تنها چیزی بود که
میشنیدم، صدای تشر جیکوب هم بلند شد که نسبتا داد زد:

-مارگرت..

و چند ثانیه بعدش درست روبه روی ما پیداش شد و با لحن دعوامانندی ادامه

داد:

-ه.ر.زه بازیت رو تموم کن.

با شنیدن حرف بی ادبانه جیک به مارگرت نه تنها همه با تعجب بهش نگاه کردن، منم هم سرفه ام قطع شد هم حس کردم خون به صورتم نرسید رنگ از رخم پرید. حتی جیسن هم برگشت و با چشمای گرد به جیکوب نگاه کرد که چطور جلوی جمع مارگرت رو ه.ر.زه خطاب کرد.

مارگرت بلافاصله صدای خنده اش قطع شد و صورت پر از افاده ی خندانش مهمون اخم و عصبانیت ناگهانی شد و از جاش پاشد و رو به روی جیکوب گارد گرفت و با چشمای شرور تیره ای که تنگشون کرده بود گفت:

-همین الان چی گفتی؟

انتظار داشتم اتفاق بدی بیوفته و جیکوب جواب بدتری بده و جواب بدتری هم بشنوه و در اخر همه چیز بهم بریزه! ما اون حتی به سوال تهدید امیز مارگرت توجهی نکرد و دستشو طرف من دراز کرد و گفت:

-برو کنار.

با تردید و ترس دستش رو گرفتم و از جام پاشدم. خیلی ارومتر رو به من که حدس میزدم مارگرت هم شنید گفت:

-تو که نمیخواهی درخواست رقص منور کنی؟

هنوزم نمیخواستم به بقیه نگاه کنم چون با واکنش خوبی مواجه نمیشدم و بهتر بود حداقل یه نفر رو طرف خودم نگه دارم برای همینم سرمو به نشونه نه تکون دادم. بدون توجه کردن به اطرافم همراه با اون کمی از اون جمع مریض دیوونه وار فاصله گرفتیم اما نه خیلی دور که نتونم قیافه های غیر دوست داشتنی رو ببینم. حس خوبی نبود که بخوام جلوی او نا با جیکوب برقصم وقتی اطمینان داشتم قدم برداشتن منم حال همه رو بهم میزنه ولی بهتر از این بود که کنارشون بشینم.

اگه درمورد ام شب فقط یه چیز خوب وجود داشت، اون چیز تم فزانسوی بود که توی کل گالری از اهنگا گرفته تا اثار وجود داشت.. حتی اهنگی که قرار بود باهاش برقصیم باعث میشد ناخواسته لبخند بزدم.. یکی از اهنگایی بود که دوستش داشتم

Donnez-moi une suite au Ritz, je n'en veux pas

Des bijoux de chez Chanel, je n'en veux pas

به من سوئیتی در هتل ریتز بده، نمی‌خواهمش

به من جواهرات شانل بده، نمی‌خواهمش

Donnez-moi une limousine, j'en ferais quoi ?

به من لیموزین بده، با آن چه کار کنم؟

با لحن خود اهننگ که تو ما به های به حرف بی معنی بود فقط لبامو تکون

دادمو اما داشتم با اهننگ همراهی میکردم

Offrez-moi du personnel, j'en ferais quoi ?

Un manoir a Neufchatel, ce n'est pas pour moi

Offrez-moi la Tour Eiffel, j'en ferais quoi ?

به من کارکنانی معرفی کن، با آنها چه کار کنم؟

به من عمارتی در نوفل لوشاتو ببخش، از آن من نیست

به من برج ایفل را بده، با آن چه کار کنم؟

Je veux de l'amour, de la joie, de la bonne humeur

Ce n'est pas votre argent qui fera mon bonheur

Moi je veux crever la main sur le coeur

Allons ensemble, dé couvrir ma liberté

Oubliez donc tous vos clichés

Bienvenue dans ma réalité

من عشق، شادی و حال خوب میخوام

این پول تو نیست که منو خوشحال می کنه

می خوام با دستی بر روی قلبم بمیرم

با هم برویم، آزادیم را کشف کنیم

پس کلیشه ها تو فراموش کن

به واقعیت من خوش اومدی

تعجب برانگیز بود که برخلاف چند دقیقه قبل اصلا حال بدی ندارم و ناخواسته

دارم لبخند میزنم و مطمئنم فقط بخاطر اهنگ نیست، دستی که توی دست

جیکوب نبود رو توی هوا تکون دادم و با ذوقی از اینکه دیگه اون موقعیت اذیتم

نمیکنه بازم همز مان با اهننگ لبخوانی کردم. این دیوونگی ولی من دقیقه
همونقدر خوشحالم که خواننده با چیزای کوچیک خوشحال میشد.

J'en ai marre de vos bonnes manières, c'est trop pour moi

Moi je mange avec les mains et je suis comme ça

Je parle fort et je suis franche, excusez-moi

Finie l'hypocrisie, moi je me casse de la

J'en ai marre des langues de bois

Regardez-moi, de toute manière je vous en veux pas et je suis comme ça !

از رفتار خوبت خسته‌ام، برای من زیاده

من با دستام غذا می‌خورم، بله من همینم

من با صدای بلند صحبت میکنم و رک هم هستم، متاسفم

بیا به دورویی پایان بده، من دیگه دورو نیستم

من از حرفهای از پیش تعیین شده مهمل خسته‌ام

به من نگاه کن، به هر حال از دستت عصبانی نیستم و من این شکلیم!

حس کردم که چشماش خوشحاله ولی نمیتونستم با اطمینان بگم که اونم
میخواد لبخند بزنه و نمیتونه یا نه. دستش رو پشت شونه من گذاشت و همراه با
من چرخید و پرسید:

-میدونی چی میگه؟

با سر تایید کردم.

-میگه چیزای مادی خوشحالش نمیکنه و دنبال شادی هایی میگرده که با پول
قابل خریدن نیستن.

فکر میکردم هیچی نمیتونه حس خوبم رو خراب کنه تا بین همون چرخ
خوردنا و رقصیدنا چشمم به جیسن خورد که تکیه اش رو به دیوار داده بود و با
اخم روی صورتش به ما دو نفر نگاه میکرد و باعث شد بیشتر از اون نخوام به
اون سرخوشی بی دلیل ادامه بدم و یهوپی سر جام وایستم و دیگه
نرقصم. جیکوب متوجه تغییر حالت ناگهانیم شد و اونم ایستاد و پرسید:

-چی شد؟

به یه سمت دیگه نگاه کردم. احساسات بخاطر این همه رفتاری ضد و نقیضی که باید از خودم نشون میدادم توی دلم جوشیدن، نفس عمیقی کشیدم. این ایده ی بدی بود که پیام اینجا.

-میخوام برگردم خونه.

این سه کلمه از دهنم خارج شد و تقریباً زمزمه شون کردم. چی باعث شد که نگاه پر از حرص جیسن اینقدر منو دچار تشویش و حس گناه کنم؟ نکنه کار اشتباهی کردم و ضمیر ناخودآگاهم داره اینطوری اینو به روم میاره؟ قبل از اینکه مخالفتی از سمت جیسن بشنوم دستش رو رها کردم و رفتم طرف جیسن. فقط برای اینکه ثابت کنم بی دلیل داشتم با جیکوب میرقصیدم و قصدی نداشتم هرچند اگر داشتم به اون ربطی نداشتم اما میخواستم فقط در موردش همه چیز رو شفاف کنم. با لحنی که نمیتونستم براش توصیفی پیدا کنم گفتم:

-هی جیسن.. متاسفم که زودتر نتونستم پیام و بهت سلام بدم!

به من نگاه نمی‌کرد و جهت نگاهش پشت سر من جایی که تا چند لحظه پیش با جیک ایستاده بودیم رو نشون میداد.

-نه، نیستی.

اینو طوری گفت که کاملاً مطمئن شدم رقصیدن من با برادرش ناراحتش کرده و قاعدتاً نباید به ناراحتیش اهمیت میدادم ولی من توی شرایطیم که مجبورم بیشترین تلاشم رو بکنم تا کسی از من بدش نیاد و حداقل باهام خوب باشن برای همینم با متقاعد کننده ترین لحن ممکن گفتم:

-نه جدا متأسفم! همه چیز یهویی پیش اومد. من حتی نمیخواستم پیام اینجا.

-نمیخواستی بیای؟ پس این چیه؟ نکنه یه اسلحه نامرئی پشت سرت داره تهدیدت میکنه؟

قبل از اینکه من جوابی بدم جیکوب که همون لحظه به ما پیوست جواب داد:

-اون فقط به حرف رییسش گوش کرده. تو مشکل چیه؟

خیلی زود من از مخاطب حرفای جیسن بودن خارج شدم و اون دوتا باهم

حرف میزدن. جیسن تکیه اش رو از دیوار گرفت و با اخم گفت:

-وات د هل جیک؟! قصد داری چیکار کنی؟ نمیتونی ببینی فقط یه نفر دور و بر

منه؟ نمیتونی فقط بیخیال این یه نفر شی؟

و حتما منظورش از این یه نفر من بودم.

-تو که میدونی اگه چیزی برام مهم باشه دیگه اهمیت نمیدم اون چیز متعلق به

چه کسی.

-و چرا باید چیزی که متعلق به منه برای تو مهم باشه؟

جیکوب نگاه گذرای به من انداخت و همزمان با ورا انداز کردن تک تک

جزئیات من حرفاش رو پرسشی مطرح کرد:

-نمیدونم... چون اون بامزه ست؟! اون خوشکله؟... فکر نکنم اونقدرها هم بی

نقص باشه اما میتونه باشه... شایدم فقط اینقدر متفاوته که باعث شده تو هم

بب* و* سیش آقای مسیح مدرن!

جیکوب امشب چش شده که اینقدر بی پروا نسبت به همه کس و همه چیز

حرف میزنه؟ حالا دیگه جیسن هم میدونه که من درمورد یه ب* و* سه ساده و

مسخره که بینمون بوده به جیکوب گفتم و تو ذهنش من چه دختر ساده و پیش

افتاده ای میام! اما کنایه ی جالبی بهش زد. مسیح مدرن! فکر کنم چون جیسن با

هیچ دختری رو هم نمیریخت اونو به ادعای پاکی داشتن متهم میکرد. برای اینکه تمومش کنه با گونه هایی که میتونستم قرمز شدنشون رو حس کنم گفتم:
-رییس...

جیسن جوابش رو با لحن تهدید آمیزی داد، دستش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو به سمت جیک نشون گرفت و گفت:
-بکش کنار جیک.

جیکوب هم که انگار فقط منتظر بود یه نفر تهدیدش کنه و اونم هرچی میتونه خودشو بی تفاوت نشون بده نیشخندی زد و گفت:
-و اگه نکشم؟

-میخواهی امتحان کنی؟
-بی صبرانه.

اونو واقعا داشتن در مورد من بحث میکردن درحالیکه خودم تمام مدت اینجا شاهد حرفاشون بودم و متوجه شدم بخاطر کینه توزی ها و رقابت های برادرانه مسخره خودشون منو میخوان طعمه قرار بدن؟ چطور میتونن همچین کاری بکنن در حالیکه من هیچ حق انتخابی ندارم و اگه به هرکدوم ابراز علاقه یا

همچنین چیزی بکنم به قدم خودمو به مرگ نزدیک تر میکنم؟ این باعث نمیشه که من به خودم مغرور شم و فکر کنم واقعا ادم خاصی هستم که دوتا برادرای افسانه ای ارلینگتون دارن بخاطر با هم بحث میکنن اونم بردارایی که میگفتن هیچوقت نمیدارن شخص سومی بینشون قرار بگیره، بلکه منو میترسونند و برای یک ثانیه بعد از این تهدیدای دراماتیکی که نسبت به همدیگه داشتن نگران میکرد. حالا میخوان چیکار کنن؟ منو به همدیگه پاس بدن و اخر تیمی که قوی تره برنده شه و تهش چی؟! هر احمقی هم میفهمه موضوع من نیستم و اون دوتا فقط میخوان برتری شون نسبت به همدیگه رو اثبات کنن و من به وسیله بازی ساده ام.

اگه مداخله نمیکردم و نمیگفتم که حرفاشون داره اذیتم میکنه ممکن بود همینطوری به حرفای مسخره شون ادامه بدن برای همینم گفتم:

- شما دو نفر... اصلا هیچ ایده ای دارین که من دقیقا همینجا ایستادم؟!

جیسن همونطور که با نگاه عصبی به جیکوب نگاه میکرد به من گفت:

- باید با هم حرف بزنیم.

اگه خطاب حرفش من بودم چرا مستقیم به خودم نگاه نمیکرد؟ برای لحظه ای نگاهشو از جیکوب گرفت و رو به خودم گفت:

- میتونیم؟

جای من جیکوب همون لحظه خود شو از رو به روی جی سن کنار کشید و به من نزدیک شد و دستمو گرفت و گفت:

- حرف بزن. میشنوه.

جیسن چیزی نگفت اما میتونستم بفهمم با چشماش داره به برادرش بد و بیراه میگه! سکوتش که طولانی شد جیکوب بازم پوزخندی تحویلش داد و برگشت تا از اونجا فاصله بگیریم و طبیعتاً منم باید باهاش میرفتم. نمیدونم اگه انتخاب به عهده خودم بود با کدوم میرفتم؟ همراه جیکوب این و اون ور کشیده میشدم و خودمو مینداختم توی دل ارلینگتون هایی که با تمام وجودشون از من متنفرن یا جیسن که سعی میکرد کمتر سخت بگیره یا حداقل سختگیری رو مثل برادرش به روی خودش نیاره. خیلی طول نکشید تا حرفم رو درمورد جیسن پس بگیرم وقتی که دست منو از دست جیکوب بیرون کشید و قبل از اینکه فرصت اعتراضی به من یا اون بده منو همراه خودش با سریع ترین و محکم

ترین حالت ممکن از جمع بیرون کشید. میتونستم حدس بزنم جیکوب هم به اندازه من غافلگیر شد وگرنه قبل از اینکه ما بیهوشی سر از خروجی دوم سالن که سمت حیاط بود دربیاریم به واکنشی نشون میداد. یه قدمی بیشتر تا رسیدنمون به در خروجی نمونه بود که دیدم چند تا نگهبان و کارکنایی که لباس مخصوص گالری تشون بود با عجله خاصی دویدن سمت در رو بازش کردن و دست به بغل و سرهای پایین گرفته به ردیف همون کنار ایستادن. اولش فکر کردم این همه احترام بخاطر جیسن اما لیموزین سفید رنگی که توی حیاط پیچید و چند نفری که برای استقبال اون سمت دویدن باعث شد بفهمم حدسم کاملا اشتباه بوده. راننده پیاده شد و در رو باز کرد، انتظار داشتم یه مرد کت و شلواری دقیقا مثل همه کسایی که از لیموزین پیاده میشن و با لباسی گرونشون پز میدن از اون تو بیرون بیاد ولی بی تفاوتی مرد جوونی که با لباس عادی و نه چندان مناسبت برای همچین جایی از ماشین پیاده شد با صورت نترشیده و تیپ ژولیده اش کاملا قابل تشخیص بود. این کیه که بخاطرش این همه ادم تا دم در اومدن و آگه اینقدر ساده ست چرا برای اومدنش این همه تشریفات به جا آوردن؟ کسایی که اطراف ماشین ایستاده بودن تا کمر بخاطرش

خم شدن، نکنه رییس جمهوری چیزیه؟! حتی با اشاره هم اون بیچاره ها رو از خم شدنشون مرخص نکرد و بی توجه به اون همه احترامی که بهش گذاشتن با نگهبان قلچماقش راه افتاد سمت در. کمی که نزدیک تر اومد و حالت چهره اش قابل تشخیص تر شد شروع کردم به انالیز کردن اون چهره... موها و ابروهای آشفته و مشکی رنگ.. چشمای تیره و قیافه ی کاملاً غربی اصلیش که میتونستم بگم اجدادش قبل از کشف امریکا این اطراف پرسه میزدن و اون میتونه حاصل یه جهش ژنتیکی بین سرخ پوستا و سفید پوستا باشه. اون حتی مدل لباس پوشیدن احمدقانه و شبیه گداهای ولگردش هم تغییری نکرده.. خدای من... اون ادوین اقبل از اینکه بخوام توی ذهنم از خودم بیرسم اون اینجا چیکار میکنه از ترس دوباره دیدنش اونم همچین جایی که به اندازه کافی درد سر دارم دست جیسن که توی دستم بود رو محکم فشار دادم و با اضطراب پرسیدم:

-اون... اون ادوین؟

اون یه لبخند دلسوزانه بهم زد. خیلی زودگذر یه سایه از پسری رو دیدم که قبلاً دوست خطابش میکردم و هر اتفاقی بیوفته اون هوامو داره و نمیداره عوضی

های زورگیری مثل ادوین دستشون به من برسه. پسری که من فکر میکردم توی دنیای پر از تنوع اطرافش بدون تغییر باقی می مونه ولی حالا نمیدونم دقیقا باید از دست کی فرار کنم و به کی پناه ببرم؟ جواب سوالم قطعا همون لبخند دلسوزانه بود که مهر تایید میزد به سوالم. ادوین نزدیک ما رسید و من حس کردم برای چندمین بار امشب رنگم پرید، همونقدر که من از دیدنش اینجا تعجب کردم اونم از دیدن من با جیسن صدها مایل دورتر از شهر و کشور خودم جا خورد، به بادبگاردش اشاره کرد که بایسته و خودش هم توی فاصله چند سانتی متریمون ایستاد و لبخند زنان و درحال گذروندن تک تک جزئیات ما دو نفر از زیر نظرش گفت:

-اوه پسر.. ببین کی اینجاست..

دستشو برای دست دادن به جیسن جلو آورد و با لحن کوچه بازاری گفت:

-هی رفیق!

رفیق؟! این دیگه چه کوفتیه که دارم میشنوم؟ او نا از قبل هم همدیگه رو میشناختن و جیسن وانمود کرده اونو توی چیل هیل ملاقات کرده و به پلش معرفی کرده؟! توی این جهنم هیچی بعید نیست. جیسن لحن سرزننده و دست

دراز شده اش رو نادیده گرفت و خیلی عادی و بدون تغییری توی حالتش

پرسید:

-آزاد شدی؟

ادوین دستش رو خیلی اروم عقب کشید و لبخند پهنش اروم اروم رنگ باخت
اما هنوزم روی صورتش بود.

-ادامه محکومیتتم رو خریدم. ما ادم پولدارا از این کارا میکنیم دیگه؟! گند زدن و
افتضاح بالا آوردن و پاک کردنش با پول.

جوابش طعنه آمیز بود، پس اونم درمورد جیسن میدونه. همه میدونن... تنها
احمق ماجرا من بودم. جیسن با بیخیالی سری تکون داد و با اشاره به در پرسید:
-میتونیم؟

ادوین هم بی میلی جیسن رو برای حرف زدن که دید خود شو از سر راهمون
کنار کشید، نگاهش به من طوری بود که میتونستم توی مردمک چشمش بینم
توی مغزش چی داره میگذره! اون همین الانشم منو به یه صلیب بسته و داره با

یه چاقوی کُند پوستم رو از تنم جدا میکنه! نگاه پر از نفرت و کینه اش باعث شد با استرس بیشتری با هردو دستم بازوی جیسن رو بگیرم و باهاش از اونجا بیرون برم. گمون کنم امن ترین شخص همینی که الان بهش تکیه دادم! دلایل کافی برای ترسیدن از ادوین همیشه وجود داشت، حتی زمانی هم که پدرم زنده بود و من توی کشور خودم زندگی میکردم اون صرفاً بخاطر اینکه یه مرده و قدرت کافی برای ترسوندن یه دختر و زورگیری ازش رو داره همیشه این کارو با من میکرد. همیشه سر راهم سبز میشد و با زننده ترین ادبیات ممکن میگفت که در مورد من چه نیت های پلیدی داره و براش مهم نبود که مقاصد کثیفش رو با صدای بلند توی خیابون جار بزنه و منم فقط یه دختر ساده بودم که هرروز دچار مزاحمت خیابونی با یه ادم تکراری میشد و من مطمئن بودم اون صرفاً جهت خوش گذرونیش به پر و پای من میپیچه و به هر دری میزنه تا به نوچه هایی که واسش کار میکردن ثابت کنه هیچ دختری نیست که دست رد به سینه اش بزنه چون فکر میکرد خیلی فوق العاده و بی نقصه! تمام طول سال پایانی دبیرستانم اون برام مثل یه متجاوز بود که هرچند هیچوقت دستش بهم نرسید ولی اون نگاه کثیف و لحن چندش اوری که همیشه به کارش میبرد

باعث نمیشد مور مورم نشه و دلم نخواد تا جایی که پاهام یاری میکنه ازش فرار نکنم. شاید حالا دلیل منطقی ای که جیسن رو فرشته نجات خودم میدونستم و اون سال فکر میکردم عاشقش شدم رو میشد راحت تر توجیه کرد چون اگه بخاطر اون و حمایتش از من نبود معلوم نبود ادوین میخواد تا کجاها پیش بره اون حتی خونه ای که توش زندگی میکردیم رو از مون گرفت و قصد داشت مجبورم کنه بخاطر دیر شدن اجاره خونه چیز دیگه ای به جای پول ازم بگیره! تصورش هنوزم باعث میشد قلبم به تندی بزنه و بخوام از ته دل گریه کنم! برخلاف باورهای معروف زمان همه ی زخم ها رو درمان نمیکنه و زخم های عمیقی که اون مرد بی شخصیت عوضی به روح من زد هنوزم به اندازه روز اول تازه و دردناکن. اینقدر توی افکارم غرق بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم جلوی یه استخر بزرگ با فواره های رنگیش که شاید توی شرایط دیگه ای برام خیلی جالب به نظر میومدن. بیشتر از اون فکر کردن رو ادامه ندادم و با نگرانی بدون اینکه دست جیسن رو رها کنم پرسیدم:

-اون اینجا چی میخواد جیسن؟ من فکر میکردم اون یه مهاجر ساده ست که از بخت بد من تو همسایگی ما داره خلافتکاری میکنه.. اون کیه؟

قبل از جواب دادنش کمی مکث کرد انگار که داشت دنبال کلمه ی درستی برای جواب میگشت.

-در واقع اون...یه جورایی پسرخاله ناتنی من محسوب میشه!خواهرزاده ی سوزان.

-پس توی کارولینا چیکار میکرد؟

-از خونواده ترد شد، چون برخلاف همه اطرافیانش نه علاقه ای به تحصیلات آنچنانی داشت نه اونقدری گوش به فرمان خونوادش که بخوان اونو وارث خودشون کنن. تهدیدش کردن که اگه بخواد به رفتارای احمقانه اش ادامه بده اسم شو از شجره نامه حذف میکنن و مدتی هم از کانادا دیپورتش کردن!برای اینکه ثابت کنه بدون پول خونوادش هم میتونه روی پای خودش وایسته، طبق تجربیات و واسطه هایی که توی شرکت ارلینگتون و شرکت پدری خودش داشت شروع کرد به فروختن داروهای غیرمجاز، منم برای اینکه جلوشو بگیرم مجبور شدم یه مدت به بهونه استراحت از کارم کناره گیری کنم و پیام کارولینا.

-پس یعنی اون...اون یه جورایی به ارلینگتون ها مربوطه؟ ما تو چرا بهش

اهمیت میدادی؟ چرا میخواستی جلوشو بگیری؟

نفس عمیقی بیشتر شبیه یه اه کشید.

-گفتم که اون واسطه هایی توی کانادا داشت. احتمالا نباید اینو به تو بگم اما

کسی که داروها رو قاچاقی به ادوین میرسوند، جیکوب بود و من نمیخواستم

برادر ساده لوحم بخاطر یه موجود موذی مثل ادوین توی دردسر بیوفته.

برادر ساده لوح! واقعا چقدرم که جیک ساده لوحه...کم کم داشت یه چیزایی

دستگیرم میشد، وقتی جیکوب خودشو جای جیسن جا زد و از زیر زبونم بیرون

کشید که درمورد ادوین میدونم یا نه و در نهایت بهم گفت جیسن خوشحال

نمیشه اگه بدونه من رازش رو لو دادم منظورش همین بود...جیسن بی خبر و

پشت پرده گند زده بود به نقشه بین جیکوب و ادوین و اونو به پلیس معرفی

کرده بود قبل از اینکه پای خودشون به ماجرا باز شه. میخواستم بازم درموردش

سوال کنم، که اون چرا یهوپی تصمیم گرفته ادوین رو زندانی کنه و حالا که اون

ازاد شده چی میشه؟ اما صورت رنگ به رنگ شده جیسن و تلاشش برای زدن

حرفی باعث شد ساکت شم و با چشمم انتظارم برای حرف زدنش رو نشون بدم.

-من..بخاطر تو اونو به پلیس معرفی کردم تارا..و قطعاً این یکی از بزرگترین اشتباهات زندگیم بود.

اینو به ارومی گفتم و دست منورها کرد. جا خوردم. منظورش چیه که بخاطر من؟ با گیجی پرسیدم:

-چرا بخاطر من؟ همین الان گفتمی بخاطر جیکوب میخواستی..
حرفمو قطع کرد:

-فقط میخواستم قانعش کنم کثافت کاریاش رو بدون برادرم انجام بده و نهایتاً یکم تهدیدش کنم و برگردم! اما اون فقط اونجا نبود تا داروهای بازار سیاه رو آب کنه. به پیشنهاد جیکوب اون همزمان افرادی رو انتخاب میکرد و به هر طریقی که میشد میفرستادشون کانادا و اکثریت اون ادما افرادی بودن که خونواده یا حامی نداشتن و اگه میمردن هم کسی متوجه نمیشد.

بازم ساکت شد، میتونستم بفهمم حرفایی که قراره بزنه واسش راحت نیست شاید فکر میکنه من ممکنه بد برداشت کنم و حرفاشو بذارم به حساب

لجبازی ای که همین امشب با برادرش استارت زد اما من باور میکنم. مهم نیست که چی قراره بگه فقط میخوام از این همه گنگ بودن و گیجی ای که ماه هاست دارم باهاش زندگی میکنم دربیام و بدونم دقیقا افرادی که دور و برم هستن چطور ادمایی هستن. همین حالا هم بخاطر همه اتفاقاتی که امشب افتاده بود و تمام مدت سعی کرده بودم باهاشون عادی برخورد کنم بغضم گرفته بود ولی همچنان هم داشتم خودمو کنترل میکردم.

-اون ادمارو برای چی میفرستادن کانادا؟

منتظر بود همین سوال رو بشنوه تا بلافاصله جواب بده و خودشو از حرفی که میخواد بزنه راحت کنه:

-آزمایشات انسانی.

-منظورت...همین چیزی که تو به من تزریق کردی؟

-نه...من قرار نیست درمورد اون بهت توضیح بدم، کاری که من کردم با بلایی که ممکن بود سرت بیاد خیلی متفاوتِ قبلا هم بهت گفته بودم شاید هیچوقت تو دلیلش رو نفهمی و منم نمیخوام بهت بگم. اما اگه فقط به کاری که بهم

مربوط بود مشغول میشدم و خودمو درگیر تو نمیکردم ممکن بود خیلی قبل تر

از اینا

-مرده بودم!؟

اینو پرسیدم و با رک بودنم توی این موضوع غافلگیرش کردم.

-هرچیزی ممکن بود، حتی نمیتونی حدس بزنی وقتی یه نفر رو برای انجام

ازمایشات انسانی در نظر میگیرن چه کارایی باهاش میکنن، کاری میکنن که

اون شخص روزی هزاربار ارزی مرگ کنه.

-و اون شخص چه ویژگی برجسته ای داره که همچین لطفی شامل حالش

میشه!؟

- سلامتی. کسی که هدف قرار میگیره قطعاً سلامتی کامل داشته و میتونستن

هرطور که میخوان اونو مثل یه حیوون آزمایشگی الوده کنن.

از تصور اینکه یه نفر حتی امار بیمار شدن و نشدن منو مدت ها داشته بدنم به

لرزه میوفتاد، هرچند همین حالا هم سلامتی مواز دست داده بودم اما همیشه

اتفاق بدتری میتونه بیوفتمه. برای بار هزاره که توی دلم حاله از هرچی ادم

پولدار و قدرتمند بهم میخوره، همونطور که ادوین گفت او نا هر گندی که بخوان میزنن و ردپا شون رو با پول پاک میکنن، فکر کردن به اینکه دنیا تا همین حد ظالمانه ست و رابطه غالب و مغلوبی توش حاکمه و اگه تو پول نداشته باشی پس مغلوبی باعث میشه ناخواسته گریه ام بگیره به حال خودمو امثال خودم که چطور احمقانه زندگی میکنیم فکر میکنیم اگه به کسی کاری نداشته باشیم کسی هم با ما کاری نداره!

با گریه خنده عصبی ای کردم و گفتم:

-داری باهام شوخی میکنی؟! همه این مدت همه شما منو میشناختین و من فکر میکردم اتفاقی با همتون آشنا شدم؟ پدرتم برای همین ازم متنفره؟ که باعث شدم خواهرزاده زنش بیوفته گوشه زندان و نقشه پسرش برای تبدیل کردن من به یه موش آزمایشگاهی به بن بست خورده!؟

نیازی نبود تا تاییدش رو بشنوم تا بدونم جواب همه ی سوالام "بله" ست. سرشو تکون داد و زیر لب گفت:

-متأسفم..

زود اینو گفت و تو چشمام نگاه کرد. میخواست دستمو بگیره اما بردمش عقب، اون جواب هیچکدوم از سوالاتم رو نداد.

-متاسفی؟!...متاسفی!؟

صدام با خنده و گریه قاطی شده بود.

-اره متاسفم، تنها کاری که میتونم بکنم متاسف بودنه!

-برو به جهنم جیسن.

داد زدم و شروع کردم به دویدن خلاف جهتی که جیسن ایستاده بود. از همشون متنفرم و میخوام تا جایی که پاهام یاری میکنه از اینجا و ارلینگتون ها و فک و فامیلاشون دور شم. اون دستمو از پشت سر گرفت و عصبانی ترم کرد، قصد این کار رو نداشتم اما بدنم همه عقده ها و عصبانیتاش رو جمع کرده بود تا همون لحظه دستمو بیرون بکشم و با همه ی حرصم بزنم توی صورت جیسن! باید خیلی وقت پیش این کارو میکردم، همون روزی که وادارم کرد باهاس زندگی کنم. خودم از حرکتیم تعجب کردم اونم همینطور، اینقدر خودمم غافلگیر شدم که بلافاصله هردو دستم رو روی صورتم گذاشتم و یه قدم عقب

رفتم، میخواستم ازش معذرت خواهی کنم ولی درد سیلی ناگهانی که من تو

صورتش زدم در برابر دردی که میکشیدم و شکستگی قلبم هیچ بود.

نمیدونم باید انتظار چه رفتاری رو از طرفش میکشیدم، اونم عصبانی شه و این

کارمو تلافی کنه؟! هرچند من مطمئنم اگه اون بخواد یه سیلی به من بزنه من

خیلی بیشتر اسیب میبینم و اینقدر عادی نمیتونم بایستم!

برخلاف چیزی که فکر میکردم اون از سیلی ای که بهش زدم عصبانی نشد، در

عوض یه قدم فاصله ای که باهاش داشتم رو پر کرد، دلم میخواست بهش بگم

ازش متنفرم و اون حق نداره بهم نزدیک شه ولی نتونستم وقتی اون دستش رو

روی بازوم گذاشت و منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد، سرمو

توی سینه پهن و گرمش پنهان کردم و از خودم متنفر بودم که دارم بهش اجازه

میدم منو اینقدر احمق و بی دست و پا ببینه.

باید تو سرش جیغ میزدم و میگفتم حق نداره بهم نزدیک شه ولی اونقدر قوی

نیستم که همچین کاری کنم، اگه بابتش باهام لج کنه و دیگه داروهارو بهم

تزریق نکنه چی؟ من همینطوریشم با سیلی که بهش زدم خیلی زیاده روی

کردم، اون سیلی درواقع باید توی صورت تک تکشون میخورد، نه فقط جیسن.

این مهربونیش رو میرسونه که در جواب عصبانیت ناگهانیم منو بغل کرده و سعی میکنه ارومم کنه و قبلا هم فهمیده بودم که اون مهربون و اینم فهمیده بودم یه نفر همزمان هم میتونه دیوونه و حیوون باشه هم مهربون!

اینکه یه نفر همزمان هم میتونه تورو زمین بزنه هم از زمین بلندت کنه.

واقعا جیسن کسی که باید توی این اشفته بازار بهش اعتماد کنم و سعی کنم طرف خودم نگهش دارم....؟!

از وقتی برگشته بودیم کسی حرف به خصوصی باهام درمورد اون شب و اتفاقاتی که افتاد نزد و همه چیز همونجا توی همون نمیشگاه مسخره تموم شد یا دست کم فکر میکردم تموم شده و قرار نیست دیگه ادوین رو ببینم تا وقتی که سر و کله اش توی شرکت پیدا شد. ظاهرا قبل از تبعید شدنش و طرد شدنش از خانواده یه جورایی نقش ارتباطی بین شرکت پدری خودش و شرکت ارلینگتون داشته و حالا که برگشته میخواد بازم برگرده سر کارش و این یعنی اینکه من قراره بازم ببینمش! اونم زیاد.

شرکت زیادی شلوغ پلوغ نبود و چون ۱۲۰ ماه بود هیچ قرار ملاقاتی برای رییس وجود نداشت در نتیجه جز کارمندای همیشگی که هرروز میدیدمشون

کسی اون اطراف نبود. دارو هام باعث میشد گاهی سر کار چرت بزوم و از اونجایی ک چرت زدن خیلی مسخره به نظر میومد خودمو با هر چیزی سرگرم میکردم، حتی با خوندن کتابای مدیریتی که توی کتابخونه شرکت بود و یه کلمه رو هم از شون متوجه نمیشدم. کسی صدام زد و با خستگی نگاهمو از کتاب گرفتم، همون مرد سیاهپوستی بود که روز اولی که پا توی شرکت گذاشتم دیدمش و همیشه این اطراف پرسه میزد و بعد از اینکه بهش گفتم چقدر از لقب بلوبری که بهم داده متنفرم منو با فامیلیم صدا میزد، هرچند از اون بیشتر متنفر بودم و حس میکردم دوباره توی مدرسه ام!

-هی گرفین، یه نفر باهات کار داره.

به خودم اشاره کردم و پرسیدم:

-با من؟

-آره.

-کی هست؟

-گفت پست چی و بسته رو فقط به تو تحویل میده.

سرمو چرخوندم و بی هدف به در و دیوار نگاه کردم، من که چیزی سفارش نداده بودم، با این حال باید میرفتم و میدیدم کی باهام کار داره. فکر میکردم باید توی سالن کسی منتظرم باشه اما با همین طرز تفکر مجبور شدم تا طبقه همکف برم و دست آخر سر از پارکینگ دربیارم و مرد موتور سواری رو بینم که جعبه ی نسبتاً بزرگی رو که با رنگ قرمز کاغذ پیچ شده بود و روبان مشکی پهنی دورش بسته شده بود رو پشت موتورش گذاشته بود و لباس فرم شرکت پست تنش بود. به دور و اطراف نگاه کردم، هیچکس جز اون مرد توی پارکینگ نبود، جلوتر رفتم و ازش پرسیدم:

-ببخشید اقا، شما یه بسته پستی برای من داشتین؟

نگاهی به سرتا پای من انداخت و پرسید:

-تارا گرفین؟

با سر تایید کردم، تخته شاسی که توی دستش بود رو سمتم گرفت و به انتهای

کاغذ اشاره کرد و گفت:

-اینجا رو امضا بزن.

خودکار رو از دستش گرفتم و بی هدف کلمات روی کاغذ رو خوندم، ظاهر هیچ توضیحی در مورد بسته ای که شبیه یه هدیه ست وجود نداره. برگه رو امضا زدم و بهش پس دادم، جعبه رو از روی موتورش پایین گذاشت و بی هیچ توضیح اضافی از اونجا خارج شد. عجیبه... کی برای یه هدیه با کاغذ کادوی قرمز رنگ، از روبان مشکی استفاده میکنه؟! اصلا روبان مشکی مگه جز مراسم ختم جای دیگه ای هم کاربرد داره؟ روی زانو خم شدم و سعی کردم با بلند کردن جعبه و تگون دادنش حدس بزنم توش چیه اما سبکی بیش از حدش شوکه ام کرد، تگون دادنش هم نشون میداد از گار هیچی توش نیست! جعبه ای به این بزرگی چرا باید خالی برای من پست شه؟

با کنجکاوی روبان رو کنار زدم و کاغذش رو پاره کردم و با زحمت در بلند جعبه رو باز کردم. تنها چیزی که توش دیده میشد یه پاکت نامه ساده بود. روی پاکت هیچ اثری از اسم فرستنده یا آدرسش دیده نمیشد جز دو تا حرف بزرگ که یا نشون دهنده حروف اول اسم و فامیلی کسی بودن یا حروف اول اسم دو شخص متفاوت و اون دو حرف رو کاملاً جدا از هم نوشته بودن. با خودم ولی با صدای بلند خوندم:

M-و!E

ایده ای نداشتم که از طرف کی میتونه باشه. پاکت رو پاره کردم، یه کاغذ تا خورده توش بود که بدون هیچ حرف اضافه ای با روان نویس پر رنگی درست و وسط برگه نوشته شده بود "خرابکارِ مزاحم". واقعا این نامه برای منه؟! من چی رو خراب کردم و مزاحم کی شدم؟! ته پاکت یه برگه دیگه هم بود که وقتی بیرونش آوردم متوجه شدم بلیط؛ یه بلیط یه طرفه به مقصد کارولینای شمالی. به هردو برگه توی دستم نگاه کردم، اینا قطعاً یه معنی میدن و اونم اینه که یه نفر نمیخواد من اینجا باشم و این بلیط رو بعنوان یه پی‌شنهاد صلح فرستاده که با پای خودم برم. تو ذهنم بلافاصله شروع کردم به شمردن مضمونین، خلیا هستن که میخوان من اینجا نباشم و حالا که فکر میکنیم تعداد ادمایی که مزاحمشون شدم کم هم نیست. از نیک گرفته تا آبدارچی شرکت! همه از من متنفرن و فکر میکنن من به ناحق جایی هستم که نباید باشم. اما صبر کن ببینم... ام و ای؟! ام میتونه مارگرت باشه و ای... خدای من! ادوین؟! این جعبه و این نامه بدون ادرس تهدید امیز فقط میتونه کار یکی از این دو نفر یا شایدم هردوشون باهم باشه. حالا میفهمم که روبان مشکی جز مراسم ختم میتونه توی تهدید کردن یه

نفر هم موثر باشه. چرا اونا میخوان من برم؟ چی رو واسشون خراب کردم که میخوان با تهدید کردنم وادارم کنن که عقب بکشم؟ صدای بوق ماشینی که در ست از پشت سرم اومد و یهوپی توی فضای خلوت و بسته پارکینگ اگو ایجاد کرد باعث شد جیغ خفیفی بکشم و از روی زمین بلند شم و چند قدم عقب برم. فکر میکردم توی این موقعیت هر چیزی میتونه ترسناک باشه و حتی ممکنه یه نفر پشت ستون ها با اره برقی منتظر من وایستاده باشه! اما شین که چراغش رو خاموش کرد تازه تونستم سرنشیناش رو ببینم. گندش بززن... این دو نفر با هم چیکار میکنن؟ بلافاصله با دیدنشون دستمو پشتم بردم تا مثلا پاکت نامه توی دستم رو نبینن، ادوین ماشین رو پارک کرد و مارگرت زودتر پیاده شد. باورم نمیشه یه زمانی اون دختر برای من نمادی بی نقصی و کمال بود در حالی که الان دیدنش با چکمه های تختش و در عین حال بلندتر بودنش از من باعث میشد تصور کنم اون بابت بلند قد بودنش هم به من فخر میفروشه و بیشتر حالم ازش بهم بخوره! با نگاهی که به روی زمین و جعبه باز شده روش بود و به من که کاملاً نگرانی توی چهره ام م شهود بود، با همون خنده تم سخر امیز مضحکش با هر دو دستش به اطراف اشاره کرد و پرسید:

- اینجا چه خبره؟ تولدت یا به دوست پسر خسیس پیدا کردی که واست جعبه خالی کادو میفرسته؟!

چقدر بیخیال در مورد چیزی حرف میزنه که صد در صد اطمینان دارم کار خودشه. میدونم هدفش چیه.. میخواد واکنش منو ببینه و یا بهم بگه چقدر خنگم که نفهمیدم کار اوئه یا اگه بگم میفهمم زیر سر خود شه منو بابت اینکه دارم بهش تهمت میزنم سرزنش کنه، تقریبا میتونم بازی هایی که مارگرت سر هم میکنه رو چشم بسته بفهمم! هنوز تصمیم نگرفته بودم که قراره چه جوابی بدم که ادوین هم از ماشین پیاده شد و اومد سمت ما، درست حرکات مارگرت رو انجام میداد و بعد از برانداز کردن کاغذ پاره های روی زمین در حالی که سوییچ ماشینش رو بین انگشتاش میچرخوند متفکرانه پرسید:

- این چیه؟ یه هدیه تولد؟

مارگرت بهش نگاهی کرد و پوزخند با صدایی زد. حضور ادوین با من زیر په سقف باعث میشد اضطراب بهم دست بده و بخوام فرار کنم و یک ثانیه هم بودنش رو تحمل نکنم با اینحال به مارگرت جواب دادم:

- چیز خاصی نیست.

و کمی خم شدم تا خورده کاغذ هارو از وسط پارکینگ جمع کنم و دور بندازم و سعی کنم به نگاه خیره هردونفرشون به خودم اهمیتی ندم، هرچند وقتی ادوین شروع به حرف زدن کرد سخت بود که به کلی نادیده شون بگیرم.

-حتی با اون ماسک اکسیژن پلاستیکی روی صورتش هم باز میخوام واسه یه بار...

مارگرت اجازه نداد ادوین جمله اش رو که قطعاً قرار نبود ادامه مودبانه ای داشته باشه رو تموم کنه و با لوس بازی مستی حواله شونه اش کرد و گفت:

-هی...اونظوری بهش نگاه نکن، نمیمیخوای که من بهش حسودی کنم، میخوای؟!

اینو گفت و با عشوه خاصی که کمتر توی رفتارش با مردا دیده میشد دستاشو دور گردن ادوین حلقه کرد و طوری رفتار کرد که فکر میکردم میخواد اونو بب*و*سه! و این طرز تفکر به هیچ وجه اشتباه نبود. نمیدونم چرا هنوزم مثل یه احمق اینجا وایستادم و با چشمای گرد شده به اون دو نفر نگاه میکنم؟ شاید چون انتظار نداشتم این دو نفر با هم باشن و حتی تا چند شب پیش فکر میکردم همدیگه رو نمیشناسن. این چندش آورترین چیزی بود که هرکسی

میتونست طی ۲۴ ساعت ببینه. سر مو چند بار تکون دادم تا دست از نگاه کردن بهشون بردارم و برگشتم سمت در اما بلافاصله مارگرت دست از حرکات چنندش اورش برداشت و گفت:

-تارا... صبر کن.

مجبور شدم بازم برگردم اون سمت، هنوز از ادوین جدا نشده بود، با لبخندی به پهنای صورتش گفت:

-ببخشید انگار بازم یادمون رفت که یه سری کارا رو نباید جلوی بقیه انجام بدیم!

ادوین خندید و من چیزی نگفتم و لب پایینم رو گاز گرفتم. دستش رو روی قفسه سینه ادوین حرکت داد و ادامه داد:

-بیشتر بخاطر دوری زیادی، آخه یه عوضی باعث شد ادوین ۶ ماه گذشته رو بیگناه توی زندان باشه.

کنایه توی حرفش کاملا مشخص بود پس اون میدونه توی چپل هیل چه اتفاقاتی افتاده و میدونه که جیسن برای دور کردن ادوین از من مجبور شده اونو به پلیس معرفی کنه. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که به روی خودم

نیارم میدونم مخاطب همه حرفاش منم. با لرزشی که سعی داشتم توی صدام
پنهونش کنم بهشون اشاره کردم و جواب دادم:

-به کارتون برسین، برم میگردم بالا.

و برای بار دوم راهمو سمت آسانسور که نصف و نیمه تعمیرش کرده بودن کج
کردم. این بار با صدای مارگرت که دیگه خنده توش پیدا نبود و کاملاً تهدید
آمیز و عصبی میگفت:

-اون بلیط لعنتی تنها فرصتی که بهت میدم تا باهاش گورت رو گم کنی.

هم برنگشتم. اون واقعا از من متنفره.. خیلی زیاد! به همین سرعت هم اعتراف
کرد که بلیط از طرف اون دو تاست و اینکه تنها فرصتمه... اون میخواد چه
غلطی بکنه؟! تنها فرصتی که بهم میده؟ فکر میکنه کیه که منو تهدید میکنه؟ به
روی خودم نیاوردم که حرفش رو شنیدم و با سرعت بیشتری رفتم توی
آسانسور و دکمه طبقه ۱۵ رو زدم. در آسانسور کمی تا بسته شدن فاصله داشت
که یهو ادوین خودش رو به زور از اونجا رد کرد و او مد توی آسانسور و تا
فهمیدم که در آسانسور بسته شده و حداقل تا ۱۵ طبقه باید اونو تحمل کنم
ترس برم داشت و دستمو بلند کردم تا دکمه طبقه یک رو فشار بدم و هرچی

زودتر از اونجا خارج شم ولی قبل از من ادوین دستش رو عقب برد و دکمه طبقه ۳۰ رو فشار داد! طبقه ۳۰؟! با این اسانسور قرن هیجدهم میلادی یک سال طول میکشه تا به اون بالا برسیم. جلوی صفحه دکمه ها ایستاد تا نتونم طبقه ی دیگه ای رو بزنم و من گوشه ی اسانسور دورترین نقطه از اون ایستادم و دستامو به بغلم گرفتم و سعی کردم نادیده اش بگیرم.

-بلیط برای فردا عصره.

وانمود کردم که اصلا صداهش رو نمیشنوم و به تصویر خودم توی آینه کنارم خیره شدم.

-اگه فردا برنگردی کشور خودت مطمئن باش دیگه هیچوقت نمیتونی.

واقعا اون دو تا احمق فکر کردن میتونن بهم دستور بدن که کی برم و کی بمونم؟! قبول دارم که ظاهر و رفتارم غلط اندازه اما نه تا این حد که همه فکر کنن میتونن برای من تعیین تکلیف کنن.

-نمیخواهی برای اون مارشال مفت خور به مراسم سالگرد بگیری؟! شنیدم که حتی تو مراسم ختمش هم نبودی چون اینجا سرت با پسرای نیک گرم بود.

بیشتر از این نتونستم ساکت بمونم و با احمق و تشر گفتم:

-اسم پدرم روی زبون کثیف نیار.

خوشحال از اینکه بالاخره جوابش رو دادم لبخندی زد و با تمسخر پرسید:

-فقط همین؟ با قسمت "سرگرم بودن با دوتا برادر" مشکلی نداشتی؟

میخواستم بهمش ربطی نداره اما همیشه سکوت راه حل بهتری نسبت به بقیه ست. برای اینکه مسیر رو طولانی تر کنه چند تا از دکمه های اسانسور رو فشار داد و در اخر بازم طبقه ۳۰ رو زد. اون واقعا میخواد یک سال این تو بمونه! از در فاصله گرفت و سمت من اومد و گفت:

-برگرد جایی که ازش اومدی و همه چیز و سخت نکن. اینجا بودن به ضرر همه ست، شاید خودت نبینی که چطوری آرلینگتون ها رو به جون هم انداختی و البته بعید میدونم بدون هدف این کار رو بکنی، قبل از اینکه نیک تصمیم بگیره از روی زمین محوت کنه و پاسپورت کوفتیت حتی توی مریخ هم معتبر نباشه از اینجا برو. البته قبلش هشدار میدم این فقط تسویه حساب صلح آمیز آرلینگتوناست! با رفتن تو چیزی به من نمیرسه و حتما میدونی من به این سادگی با کسی تسویه حساب نمیکنم. بهمش نگاه نکردم و هنوز نگاهم هرجایی رو میگشت غیر از اون، بودنش به اندازه کافی منو دچار استرس میکنه

حالا دیگه تهدیدمم میکنه! میدونم که میدونه ازش میترسم اما نمیتونستم بیشتر از اون ترسمو نشون بدم با عادی ترین حالت ممکن پرسیدم:

-تو چرا برات مهمه وقتی چیزی بهت نمیره؟

-ماگرت میخواد تو بری و خوشحالی اون، خوشحالی منه.

باور نکردنی که یه موجود بی شاخ و دم مثل ادوین صرفاً جهت خوشحالی یه نفر بخواد کاری رو انجام بده هرچند ماگرت اونقدری مودی بود که نمیشد نفوذش رو روی همچین موجودی هم نادیده گرفت. شنیدن اسم ماگرت از شبی که توی نمایشگاه باعث شد حس حقارت کنم باعث میشد بهم بریزم و بخوام کارای احمقانه ای انجام بدم و شاید این از خصوصیات جدیدی بود که دچارش شده بودم و به سادگی نمیتونستم از کسی مثل اون دختر پر از ادعا متنفر باشم. برگه و بلیطی که توی دستم بود رو بالا اوردم و جلوی صورت ادوین گرفتم. پس این چیزی که باعث میشه ماگرت اون لبخند مزخرفش پررنگ تر و پررنگ تر بشه؟! با نفرتی که توی چهره ام موج میزد دو طرف کاغذ رو گرفتم و به سرعت پاره اش کردم و اونقدری ادامه دادم تا تیکه های ریز کاغذ دیگه قابل پاره شدن نباشن، هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود تا فهمیدم

کارم از احمقانه هم احمقانه تر بوده و بیشتترین ضرر رو به خودم زدم اما مهم نبود، برگه های ریز ریز شده رو توی هوا پرت کردم و با نیشخندی گفتم:

-بیا... میتونی بری خوشحالش کنی... یا نه، هردوتون میتونین برین گم شین و منو به حال خودم بذارین. تهدیدای شما دو نفر قدیه پشه هم منو نمیترسونه! ابرام مهم نیست که پولدارین یا یه دنیا میشناسنتون، برای من هیچ گ.و.ه.ی نیستین و ازتون نمیترسم و حدس بزن چی! تا همین حالا به ذهنم نرسیده بود بازی کردن با آرلینگتونا چقدر میتونه لذتبخش باشه وقتی حیوونایی مثل تو، مارگرت و نیک بخاطرش احساس ناامنی میکنین، یه پیشنهاد صلح امیز برای برگشتن؟ این فقط باعث میشه بفهمم بودنم براتون خطرناکه و منو مصمم تر کنه که اینقدر بمونم تا به جای تهدید برای رفتن ازم خواهش کنین.

نمیدونم دقیقا کدوم قسمت جمله بلند بالای من عصبانیش کرد یا اصلا عصبانی بود یا فقط میخواست منو بترسونه؟ بلافاصله یه دستش روی قسمتی که فکم به گلوم متصل میشد حلقه شد. تلاشی برای خفه کردنم نکرد ولی مجبور هم نبود این کار رو بکنه، با یه لرزش ترس توی ستون فقراتم منتشر شد و ساکت شدم و پشتمو به آینه های سرد تکیه دادم. با اخم و تهدیدامیز گفتم:

-میدونی چی بیشتر خوشحالش میکنه؟ اینکه تو رو مُرده ببینه. سعی نکن با گنده تر از خودت درگیر شی چون هیچ شانسی نداری، آدمایی مثل تو آگه از گشنگی نمیرن پس حتما آدمایی مثل من اونا رو میکشن! تو حتی نمیتونی به اختیار خودت نفس بکشی، پس دهنه رو ببند و کاری رو بکن که بهت میگم. اول قدرتش رو دست کم گرفته بودم ولی با خشونتیی که اون نگهم داشته بود و تلاش بی نتیجه ای که من میکردم تا خودمو از دستش خلاص کنم، فهمیدم که چقدر دستای ماهیچه ایش قوی هستن. اون هر لحظه میتونست منو به سادگی خفه کنه و احتمالا حالا که حمایت خونوادش رو پس گرفته دیگه حتی بخاطرش زندان هم نمیره اون قادره هر گندی رو قبل از اینکه کسی بفهمه یا فرصت پرونده سازی داشته باشه پاک کنه. فشار مقطعی به گلوبم آورد که باعث شد دهنم باز بمونه و حتی نتونم سرفه کنم اما مطمئن بودم قصد کشتن منو وسط آسانسور یه برج ۳۰ طبقه نداره! من توی کمتر از ده دقیقه کلی تهدید شنیدم که باید برگردم کشور خودمو با یه لجبازی ساده تنها راه خروجم رو از بین بردم در حالیکه همه چیز مثل روز روشن بود و میدونستم من ادمی نیستم که توانایی مقابله با الیت ها رو داشته باشم و تمام اونا رو فقط گفتم که پیش

وجدان خودم سربلند باشم که مثل یه احمق ساکت نایستادم تا بهم زور بگن و حداقل بخاطرش تلاش کردم. احساس میکردم الان گریه ام میگیره، انتظار نداشتم همچین عکس العمل تندی نشون بده. وقتی

گردنم رو ول کرد و از دستش خلاص شدم، همون لحظه آسانسور از حرکت ایستاد و در باز شد، قبل از اینکه در بسته شه گفت:

-و بهتره فراموش نکنی از کجا او مدی و کی هستی، من همیشه اینجام تا یادآوری کنم تو چه بی سر و پای گدا گشته ای هستی.

دکمه طبقه ۱۵ که مقصد اولی من بود روزد و از آسانسور بیرون رفت. سرفه و گریه رو تا وقتی اونجا بود تا حد ممکن نگه داشته بودم با رفتش روی زانو خم شدم و از ته دل سرفه زدم و دستمو روی گلوم کشیدم .

اخیرا خیلی سعی داشتم قوی به نظر برسم و این منو از هر وقتی ضعیف تر میکرد، اینکه تمام مدت همه چیز رو توی خودم نگه دارم و یه دفعه ای توی جایی که نباید همه اون عقده ها و فشارای روحی بیرون بزنه. مدت ها بود که شکسته بودم و نمیخواستم باور کنم بقیه دارن برای همه چیز توی زندگیم

تصمیم میگیرم حتی خود زندگیم، مدت ها بود که نمیخواستم قبول کنم هیچکس طرف من نیست و توی این بازی تک و تنها و بیخود و بی جهت هزار تا دشمن دارم که حتی با یه نفرشون هم میتونم از پا دربیام. تقریباً کف آسانسور نشستم و دستامو روی صورتم گذاشتم... آگه واقعا اون تنها فرصتم برای برگشتن به کارولینا بود چی؟ به همین زودی به هق هق افتادم، آگه حتی نتونم برای پدرم یه سالگرد بگیرم تا آخر عمرم خودمو بابتش سرزنش میکنم چون حتی نتونستم روزای آخر عمرش کنارش باشم و ببینمش.. با هق هق توی دلم گفتم

-بابا منو میبینی؟ میدونی که نرسیدن به مراسم ختمت از قصد نبود؟ میدونی که آگه دور شدن از اینجا باعث مرگم نمیشد اون بلیط رو پاره نمیکردم و برمیگشتم جایی که بهش تعلق دارم؟

به طبقه ۱۵ هم رسیدم، فکر میکردم این چند دقیقه به اندازه یک قرن گذشت و با وقتی که هنوز پامو توی پارکینگ نداشته بودم خیلی فرق کردم. چون یه حقیقتی رو فهمیدم، که همه نه تنها بی دلیل ازم متنفرن بلکه حاضرین به هر طریقی از شرم خلاص شن. فکر میکنن من دوست دارم بمونم؟ اونا فکر میکنن این

مشکل خودمه که بدون تزریق هرروزه ی اون دارو میمیرم و البته حق هم دارن، این مشکل منه نه اونا، اما حتی نمیتونن بهش فکر کنن که من فقط بخاطر زنده موندن دارم میجنگم نه برای تصاحب چیزی! از روی زمین بلند شدم و برگشتم توی سالن. چقدر شانس اوردم که امروز اینجا خلوته، با پاهای بی جون خودمو به میزم رسوندم و نشستم، هنوزم از اینکه اونجا کسی منو نمیدید سواستفاده میکردم و اشک میریختم. صدایی شبیه به فریاد کسی برای لحظه ای منو از درد خودم منحرف کرد، صدا از دفتر جیکوب میومد اما میتونستم تشخیص بدم صدای جیسن. اون داد میزد، انگار که یه بحث اون تو در حال اتفاق افتادن بود

-دکتر هنزلی، من کسی رو نکشتم. من فقط بهشون کمک کردم کمتر درد بکشن، هنوزم میگم این اسمش قتل نیست که به بقیه کمک کنی به دردا و بدبختیاشون پایان بدن، اما بابتش پشیمونم. همون دو سال پیش پشیمون شدم، نمیخوام کسی بهم حق بده چه روزایی رو میگذروندم و چرا فکر کردم به نفع همه اون آدماست که بمیرن، اما برای همه کسایی که ازش فعلا جون به سالم به در بردن دارم تلاش میکنم. فکر میکنی ساکت یه گوشه میشینم تا برادر

خودم بمیره؟ به لطف شماها حالا اونم مریض. بهم فرصت بده، من بیماری رو
یه شب کشف نکردم که درمانش رو یه شبه پیدا کنم.

طرف صحبت جیسن کمی ارومتر حرف میزد اما نمیشد گفت که اونم داد
نمیزنه:

-توجیه تو برام مهم نیست. اگه لازم باشه بیشتر از این تحت فشار قرار
میگیری، یک ساله که فرصت داشتی یه درمان پیدا کنی، یک ساله سر همه رو
با مُسکِنِ سر درد و داروهای ضد حساسیت گرم کردی! تو حتی برای درمان
برادرتم اقدام خاصی نمیکنی آرلینگتون، انجمن تصمیم گرفته و است ضرب
العجل تعیین کنه. تا قبل از شروع سال جدید فرصت داری تا گندی که زدی رو
جمع کنی.

انجمن؟ منظورش از انجمن چیه؟ او نا یه گروه دکترن که به کار دکترای دیگه
نظارت میکنن؟! او حالا هم میخوان جیسن رو مجبور کنن برای مریضی که
خودش درست کرده یه درمان پیدا کنه. با صدای باز شدن در سریعاً خودمو به
اشپزخونه کوچیک انتهای سالن رسوندم که کسی منو با اون چشمای ورم کرده
و خیس نبینه. مرد نسبتاً مسنی با کیف مشکی رنگ توی دستش و بارونی بلند

از اتاق بیرون اومد و جیسن هم همراهش توی سالن راه میرفت و سعی میکرد قانعش کنه تا بهش وقت بیشتری بدن. اونا قراره باهاش چیکار کنن اگه اون تا زمان مقرر شده دارو رو بهشون تحویل نده؟ دیگه بهش اجازه کار کردن یا هچین چیزی نمیدن؟! یه چیز دیگه هم شنیدم... که گفت به لطف اونا جیکوب مریض و این معنیش این بود که جیکوب رو برای تحت فشار گذاشتن جیسن مریض کردن تا اون برای پیدا کردن درمان بیشتر تلاش کنه

و اینکه کی و چجوری اون مریض شده حتما یه طوری به اون دکتر هنزلی مربوط...

اون بلیط اولش برام اونقدر معنی نداشت ولی بعد از اینکه با دستای خودم نابودش کردم متوجه شدم چقدر ارزشمند بوده و واقعا فرصتی نداشتم که خودم با پای خودم برگردم کارولینا و باید تا فرصت داشتم قبولش میکردم. اینو حتی از نگاهای تیز مارگرت که از وقتی برگشته بودیم خونه مثل یه نیزه توی سر و صورت من فرود میومد میشد حس کرد، اون تنها فرصتش رو داده بود که عقب بکشم و من با اصرار روی موندنم پافشاری کردم و حالا یه تصمیم جدید گرفته بودم، تنها دلیلی که هنوز میتونم با آرامش نسبی زندگی کنم

حمایت نصف و نیمه اون دو تا برادر از منه و اگه هرکدومشون دست از حمایت کردنم بکشن همه چیز برام تموم میشه و تنها راه حل عاقلانه اینه که تا حد ممکن حمایت بیشتری برای خودم بخرم، به هر طریقی که شده. علاوه بر مشکلاتی که برای خودم پیش اومده بود و تقریبا میشد گفت همه شون لاینحل هستن، کنجکاوی در مورد چیزایی که صبح از دفتر جیکوب از اون دکتر پیر و جیسن شنیده بودم داشت اذیتم میکرد، چند دقیقه ای رو توی خونه دنبال جیسن گشتم تا آخر سر توی زیرزمینی که بیشتر شبیه انبار م*ش*ر*و*ب بود و توی انتهایی ترین قسمت حیاط قرار داشت پیداش کردم. زیاد ندیده بودم سراغ *ل*ک*ل* بره فکر میکنم امروز زیادی تحت فشار بوده برای همین این اطراف پرسه میزنه، وقتی بی حوصلگی و کلافگیش رو از همون دم در تونستم تشخیص بدم پشیمون شدم که برای فضولی کردن تا اینجا اومدم ولی منو دیده بود و نمیتونستم همینطوری برگردم برای همینم در رو بستم و رفتم تو. تا قبل از این پامو توی این اتاق که خودش دو برابر کانکسی بود که قبلا توش زندگی میکردم نذاشته بودم، قابلیتش رو داشت که تبدیل به یه بار مستقل بشه به جای اینکه توی یه خونه باشه که کسی ازش استفاده نکنه. جیسن روی صندلی

بلندی که کنار کانترا چسبیده به دیواری با نمای آجری بود نشسته بود و لیوان خالی ای که روی کانترا بود رو بین هر دو دستش فشار میداد، اینقدر تو فکرای خودش غرق بود که حتی از بی مقدمه وارد شدن منم تعجب نکرد و سوالی نپرسید. صندلی کنارش رو کشیدم و نشستم، قط برای شروع کردن بحث، جلوی حس تحسینم به محیطی که توش بودم رو نگرفتم و گفتم:

-واو! اینجا به تنهایی شبیه یه خونه مجلل.

واکنشی نشون نداد. خیلی توی آب کردن یخ یه محیط وارد نبودم برای همینم با انگشتم اروم روی کانترا ضرب گرفتم و به این فکر کردم که چطور میتونم اونو از فکر بیرون بکشم؟ چشمم به دستگاه پخش و وسط سالن خورد، بی هدف خاصی بلند شدم و کنترلش رو پیدا کردم و روشنش کردم، مردم توی اتاق ش*ر*ا*بشون چی گوش میدن؟! یه چیزی که حالشون رو خراب تر کنه و بیشتر یاد شکستی که خوردن بندازتشون؟ بذار ببینم! آهنگی که پلی شد منو یاد یه عده سرخ پوست مینداخت که دور آتیش نشستن و به قبیله و نسبت های خونی بینشون خیلی اهمیت میدن!

misty eye of the mountain below

چشم مه آلود کوه زیرین،

Keep careful watch of my brothers' souls

مراقب روح بردارهای من باش

And should the sky be filled with fire and smoke

ممکنه آسمون پر از آتش و دود بشه

Keep watching over Durin's sons

مواظب پسرهای دورین باش

If this is to end in fire

اگه قراره تا آخر این آتش اینجا باشه

Then we should all burn together

پس باید همه همون با هم بسوزیم

Watch the flames climb higher, into the night

شعله ها رو ببین که به سمت آسمون شب، زبانه میشکن و بالاتر میرن

Calling out for the rope, send by and we will

ما با داد طناب میخوایم، بفرستین و ما

Watch the flames burn auburn on

شعله های طلایی ای که

The mountain side

کناره های کوه رو میسوزون تماشا میکنیم

And if we should die tonight

و آگه امشب باید بمیریم

Then we should all die together

پس باید همه با هم بمیریم

Raise a glass of wine, for the last time

یه لیوان ش *ر* *ب*، برای آخرین بار بیار بالا

Calling out for the rope

طناب میخوایم

Prepare as we will

تا موقعی که

Watch the flames burn auburn on

شعله های طلایی ای که

The mountain side

کناره های کوه رو میسوزون تماشا میکنیم، آماده ش کن

Desolation comes upon the sky

ویرانی از سمت آسمون سرازیر میشه

Now I see fire

حالا آتش رو میبینم

Inside the mountains

که داخل کوهستانه

I see fire

آتش رو میبینم

Burning the trees

که درختها رو میسوزونه

And I see fire

آتش رو میبینم

Hollowing souls

که روحها رو خالی میکنه

And I see fire

آتش رو میبینم

Blood in the breeze

مثل خونیه که جلوی وزش باد باشه

And I hope that you remember me

امیدوارم که منو به خاطر بسپاری

Oh, should my people fall in

ممکنه مردم من سقوط کنن

Surely I'll do the same

اگه سقوط کنن، مطمئناً منم همین کارو میکنم

Come finding mountain holes

بیاین و روزنه های کوه رو پیدا کنین

We got too close to the flame

ما خیلی به شعله نزدیک شدیم

[Forwarded from Sahel]

تقریباً متوجه شدم چرا همچین آهنگی روی پلی بود، اون بخاطر برادرش

ناراحتیه و خونواده ای که با حماقت خودش از هم پاشونده و حالا نمیدونه

گندی که زده رو چطوری جمه و جور کنه. برگشتم روی صندلی کناریش و

سوالی یکی از بیت های اهنگ رو گفتم:

- And if we should die tonight

و اگه امشب باید بمیریم

Then we should all die together

پس باید همه با هم بمیریم؟

هنوزم جوابی نمیداد و غرق بود توی افکار خودش. تنها چیزی که برای برطرف

کردن حس کنجکاویم میتونستم بگم، رک و راست گفتن حرفم بود، دست از

حاشیه رفتن برداشتم و گفتم:

-امروز شنیدم که داشتی با دکتر هنزلی حرف میزدی و فهمیدم خودت شخصا

جیکوب رو مریض نکردی و از اینکه درموردت دچار سوءتفاهم شده بودم

عذرخواهی میکنم.

ور رفتن با لیوان خالی روی میز رو تموم کرد اما هنوزم بین دستاش نگاهش

داشته بود. سرشو چرخوند و بهم نگاه کرد.

- فقط همینو شنیدی؟

- نه، اینو هم شنیدم که اونا میخوان تا قبل از کریسمس به درمان پیدا کنی و فکر کنم این به ضرب العجل خوب برای منه و میتونه به نفعم باشه.

- پیدا کردن درمان به ضرب العجل تعیین کردن ربطی نداره، من ماه هاست دارم شبانه روز روش کار میکنم و هنوز به نتیجه ای نرسیدم، اونا فقط وقت خودشون و من رو تلف میکنن.

- و اگه سر موقع تعیین شده کاری که ازت خواستن رو انجام ندی چی؟

- نگاهش رو از من گرفت و شیشه ش *ر* *ب* قرمز رنگی که کنار لیوان بود رو برداشت و کمی ازش توی لیوان ریخت و متفکرانه اما کلافه گفت:

- باید صبر کرد و دید، به هر حال اونا ساکت نمیشین، خصوصا حالا که ادوین برگشته و انجمن هم مثل یه سگ دست آموز تابع شرکت وست کمپانی (کمپانی غرب) و منتظره همه چیز و به نفع اونا انجام بده.

حدس زدم که وست کمپانی باید همون شرکت پدری ادوین باشه و فقط همینطوری بود که میتونستم حرفاش رو به ادوین ربط بدم. شنیدن اسم ادوین

همه اتفاقات صبح رو برام تداعی کرد و کمی منو به فکر فرو برد، اون حتی برای

جیسن هم خطرناکه چطور میتونه برای من نباشه؟

-اونو دنبال چی هستن؟ چرا ادمای بی گناه رو قربانی میکنن؟

-خودشون یه شعار دارن، که برای پیشرفت علم این کارو میکنن! شرکت

وست، یه شرکت وابسته به پزشکی و توی قسمتای تولید دارو با شرکت

ارلینگتون همکاری داشته، بعد از اینکه گند تحقیقات انسانیشون درومد خیلی

از شرکتای بزرگ تحریمشون کردن، حتی خود ما، این وسط یه اشتباه ساده من

باعث شد جیکوب به سرش بزنه و بخواد باهاشون همکاری کنه چون براش

مهم نبود که عاقبتش چی میشه، مجبور شدم برای بیرون کشیدنش از منجلاپی

که دچارش شده بود خودمو درگیر کنم، اما اون پروژه شبیه یه مرداب بود، مثل

یه باتلاق هرکسی که دور و برش بود رو میکشید پایین حتی اگه خودش

نمیخواست، خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم مجاب اون کمپانی شیطانی

شدم و تا به خودم اومدم داشتم بهشون کمک میکردم ادمای سالم رو بندازن

توی دردسر تا بتونن خودشون رو به اسم داروسازها و دکترهای نجات دهنده

معروف کنن، یه عده کم رو مریض میکردن تا بتونن عده زیادی رو نجات بدن.

کمی فکر کردم، حرفاش با عقل جور درنمیومد یا حداقل با عقل من جور درنمیومد و گیجم میکرد، کنجکاوانه گفتم:

-اما تو که از خیلی قبل تر با اون داروی قلبی داشتی به اسم درمان خیلیا رو میکشتی.

لیوانش رو بالا برد و محتویاتش رو به ضرب سر کشید، میتونستم بفهمم از اینکه درمورد کشتن کسی باهاش صحبت کنی متفرد و حتی صبح هم تاکید میکرد که کارش به هیچ وجه قتل محسوب نمیشده. با همون کلافگی جواب داد:

-اون ربطی به پروژه نداشت، اون دارو فقط به برهه از زندگی سخت منو تشکیل میداد که بخاطرش میخواستم به همه کسایی که مثل خود من کمک کنم هرچی زودتر این دنیای کثیف رو ترک کنن. هدفم قابل ستایش یا حتی درک نبود اما قسم میخورم هیچوقت نمیخواستم زندگی کسی رو به ناحق ازش بگیرم، فکر میکنم هرکسی میتونه تو به برهه از زمان عقلش رو از دست بده اما بستگی به امکانات داره که تو اون برهه چقدر به دیگران صدمه بزنی! به روز به خودم او مدم و دیدم من دارم از استعداد و امکاناتم برخلاف همه ی ارزش

های انسانی استفاده میکنم و مهم نیست که توی ذهن مریض من چقدر قانع کننده ست که کسانی که ناتوانن باید بمیرن، از نظر بقیه من یه قاتل بودم و طرز تفکرم قابل بخشش نبود، قبل از اینکه فرصت جبران داشته باشم سر و کله ی وست کمپانی پیدا شد و ازم خواستن باهاشون توی پروژه مرگ بارشون همکاری کنم اما من این کارو نکردم، تازه وجدانم بیدار شده بود و میخواستم بیخیال حرفه ام شم و دور داروسازی و شیمی رو برای همیشه خط بکشم، میخواستم خودمو گم و گور کنم که برای مجبور کردنم جیکوب رو با دارویی که خودم ساخته بودم مریض کردن و وادارم کردن هم یه درمان براش پیدا کنم هم توی خیلی موارد دیگه باهاشون همکاری کنم.

حق با اون بود، هدفش رو نمیشد ستایش کرد و حتی قابل درک هم نبود اما باعث میشد بفهمم درموردش توی بعضی چیزا دچار سوءفاهم شدم...

با هر سوالی که میپرسیدم و جوابایی که میشنیدم بیشتر کنجکاو میشدم تا بدونم هدف اصلیش چی بوده یا شایدم اصلا هدفی نداشته و فقط صرف یه عقده عمیق مرتکب خیلی کارا شده، مثل اکثر آدمها که بخاطر عقده هاشون

دست به هرکاری میزنن و اهمیتی نمیدن اون کار چه تاثیری روی دیگران داره. پرسیدم:

-چی شد که فکر کردی اون آدمای مریض بهتره بمیرن؟ چرا به نظرت مرگ راه حل بهتری نسبت به جنگیدن؟

همونطور که حدس میزدم پرسیدن این سوالم حس خوبی رو بهش منتقل نکرد و بی حوصلگی یا شایدم ناراحتی کاملاً توی تک تک اجزای صورتش مشهود بود. برای مدتی کوتاهی بهم نگاه کرد، انگار که جواب سوال روی صورت من نوشته شده و بعد با نفس عمیقی نگاهش رو از من گرفت و به صورتش دست کشید.

-این چیزی نیست که تو بخوای نگرانش باشی.

با اینکه متوجه شدم نمیخواد به این سوال جواب بده، کمی سرخوره و با صدایی آرومی تقریباً با خودم گفتم:

-اگه نمیخوای درموردش حرف بزنی مجبور نیستی.

سکوتش رو که دیدم از جام بلند شدم و صندلی رو سر جاش پشت کانتر هول دادم و سرسری گفتم:

-دیگه بر میگردم بالا، شب بخیر.

حتی بهم نگاه نکرد و جوابی نداد و وقتی مطمئن شدم قصد داره سکوت کنه

حرف بعدیم رو خوردم و جهتم رو سمت در عوض کردم. هنوز به در نزدیک

هم نشده بودم که صدام زد:

-تارا؟

انگار منتظر بودم تا صدام بزنه و بلافاصله برگردم. صندلی که روش نشسته بود

رو کمی چرخوند و با لحنی معمولی پرسید:

-حوصله دیدن یه چیز چندش آور رو داری؟

کمی تعجب کردم اما بعید میدونم این حالت رو با صورتم نشون داده باشم

چون هنوز نمیدونستم منظورش چیه. هر دو دستش رو بالا برد و پشت شونه

هاش گذاشت و همزمان با بالا کشیدن یقه لباسش گفت:

-میدونی؟ زندگی کردن با قلب یه نفر دیگه گاهی احساسات آدم رو بهم

میریزه.

قبل از اینکه کلمه "قلب یه نفر دیگه" رو تجزیه و تحلیل کنم یا حتی تعجب

کنم که چرا یهوایی لباسش رو درآورد، دیدن رد زخم عمیق و بلندی که کمی

پایین تر از استخون ترقوه اش تا خیلی پایین تر ادامه داشت باعث شد با حالتی بین ترس و تعجب هر دو دستم روی صورتم بذارم و همه اون مسیر کوتاهی که تا سمت در رفته بودم رو برگردم. حتی نمیتونستم حدس بزنم اون رد بخیه چقدر طولانی میتونه باشه و فقط همینقدرش رو من میبینم. متعجب گفتم:

-خدای من! جیسن! انگار تورو کامل از وسط نصف کردن و دوباره بهم دیگه دوختن!

لبخند مقطعی و کوتاهی زد که خیلی دووم نیاورد. از فاصله نزدیک تری بهش نگاه کردم و دیدن بخیه هایی به اون بزرگی و حسی که بهم میداد باعث میشد ناخودآگاه با اخم چشمامو تنگ کنم اما همزمان هم بخوام با یه حالت خودآزار به نگاه کردنشون ادامه بدم. با همون اخم بی دلیل گفتم:

-این واقعا...

داشتم دنبال کلمه ای برای توصیفش میگشتم که حرفمو قطع کرد و گفت:

-حال بهم زنه؟!!

مطمئنم کلمه ای که دنبالش میگشتم اون نبود. نگاهمو از رد بخیه گرفتم و به خودش دوختم و جواب دادم:

-دردناک..میخواستم بگم دردناکه.

-دردش با یه نگاه قابل تشخیصه؟!؟

سری تکون دادم. ادامه داد:

-پس فکر میکنی ۲۰ و چند سال زندگی کردن باهاش چقدر میتونه دردناک

باشه؟

کم و بیش میتونستم حدس بزنم، یعنی نیازی به حدس زدن نبود و هر احمقی

میتونست با کنار هم گذاشتن حرفاش بفهمه اون دچار یه مشکل قلبی بوده و

قلب دیگه ای رو بهش پیوند زند. آرلینگتونا واقعا همونقدری که روحشون

مریضه، جسمای پر از مرضی هم دارن!مشکلشون چیه که همشون اینقدر از

سلامتی فرارین؟! توی دلم واقعا احساس دلسوزی و ناراحتی بهم دست

داد، همیشه معتقد بودم یه ادم هرچقدر هم مزخرف و پلید باشه حقش نیست

که با درد جوابش رو پس بده. درد آدما رو عوض میکنه، مهم نیست جسمی یا

روحی.. ماهیت درد همینه. با ناراحتی گفتم:

-من واقعا بابتش متاسفم جیسن. نمیدونم تو این مواقع چی میگی... قلب جدید مبارک؟! یا امیدوارم این قلب بهتر از قبلی بپه؟! هرچی که هست واقعا متاسفم.

دوباره روی صندلی نشست و نگاهی به بدن خودش انداخت. تا سف آوره که ببینی یه آدم به این جذابی و بدنی که مطمئن بودم برای هر یه دونه از اون ماهیچه هاش کلی وقت گذاشته تا اینقدر ورزیده به نظر برسن، اینطوری از وسط نصف شده! البته این یه حرف احمقانه ست.. هیچ ربطی نداره که اون کیه و چطوریه.. دیدن این صحنه روی هر آدمی تاثیر بدی داشت و نمیتونستم بگم فقط دیدنش روی جیسن اینقدر منو متاثر میکنه. تیشرتش رو که روی پشتی صندلی انداخته بود برداشت تا دوباره تنش کنه و گفت:

-اون یه امید واهی، هیچوقت قرار نیست بهتر از قبلی بپه! فقط میتونه ز مان بیشتری بهم بده. مثل یه سوخت رو به اتمام که مطمئنی نمیتونه بیشتتر از چند کیلومتر دیگه توی حرکت کردن بهت کمک کنه.

اون خیلی ناامید بود، بعنوان کسی که خودش سرش بیش از حد توی مریضی ها و درمان ها شون بود قطعاً چیزایی رو بهتر میدونست اما همه ما به سوختی داریم که نمیدونیم کی تموم میشه و بعدش میمیریم! ارزشش رو داشت که تا زمانی که هنوز زنده ایم خودمون و دیگران رو بخاطرش عذاب بدیم؟ عوض همه این چیزایی که توی ذهنم بود برای بار دوم گفتم:

-واقعا متاسفم.

این چیزی نبود که واقعا میخواستم بگم، به جورایی خیلی بی تفاوت به نظر میومدم ولی از ته قلب اینطور نبودم. ناراحت تر از چیزی بودم که نشون میدادم. لباسش رو تنش کرد و بعد لحش رو طوری تغییر داد که انگار نه انگار بابتش ناراحته و گفت:

-حالا تو اطلاعات چند صد دلاری داری که میتونی به مطبوعات بفروشی. من جای تو بودم هر وقت برای حرف زدن میومدم حتماً به ضبط صوت با خودم میاوردم!

-چرا باید برای مطبوعات مهم باشه که شماها چیکار میکنین یا توی زندگی خصوصیتون چی میگذره؟

-چون کارشون همینه. زیر ذره بین بودن چیزی که ما باهاش به دنیا اومدیم اما بعضی چیزها هنوز از چشم رسانه دور مونده. مثل اینکه جیکوب توی قاچاق داروها به خارج از کشور نقش داشته و مثل من که یه مریضی رو در غالب یه دارو به دنیا عرضه کردم و اینکه چرا پسر بزرگ خانواده ارلینگتون هیچوقت سهمی توی اداره شرکت نداشته و همیشه پشت پرده بوده؟ شاید چون به نفع اون همه سهام و ثروت نیست که به اسم یه ادم قلابی در بیان که حتی قلب خودشو هم نداره! میدونی؟ وقتی توی خانواده ای به دنیا بیای که هیچ چیز جز قدرت و ثروت ندارن، یا باید طعمه باشی یا شکارچی. بعضی وقتا مهم نیست که تو چقدر تلاش کنی، وقتی دنیا باهات لج کنه تو ناخواسته تبدیل میشی به یه طعمه. اون وقته که دیگه نسبت های خونی ارزششون رو در مقایسه با پول و قدرت و اسم و رسم از دست میدن. صرف اینکه تو توانایی اداره خیلی چیزارو نداری نادیده گرفته میشی و همه چیز ازت سلب میشه. پول و ثروتی که میتونست حق مسلمات باشه و حتی حس عشقی ک ناخواسته ازت دریغ شده. میدونی چی برای رسانه ها میتونه جالب باشه؟ نفرت توصیف ناپذیر نیک ارلینگتون از پسر بزرگش صرفا بخاطر اینکه اون با یه نقص مادرزادی به دنیا

اومده و نفرت من از خودم که همه چیز رو با به دنیا اومدم نابود کردم، زندگی پدر و مادرم و، زندگی برادرم رو، زندگی یه عده ادم بی خبر از همه جا رو! قبلا هم گفته بودم که دلم نمیخواد در مورد بدبختیای دیگران بشنوم چون خودم به اندازه کافی بدبختی دارم و همیشه فکر میکردم زندگی یه ادم پولدار هیچوقت اونقدر سخت نیست که سختیایی که کشیده قابل توجه و ترحم باشن اما با همین سر بسته بودن و در لفافه شنیدن حرفای جی سن میتونستم حس دلسوزی رو به وضوح احساس کنم هرچند جلب ترحم یه کار مزخرف بود. ولی این منو ناراحت میکرد، اون یه زندگی کسل کننده و سخت داشته و حدس میزنم حقش نبوده که بخاطر چیزی که توی اتفاق افتادش نقشی نداشته این همه عذاب بکشه و نادیده گرفته بشه. دستامو تو هم گره کردم و پرسیدم:

-چرا این چیزا رو به من میگی اگه هیچکس در موردشون نمیدونه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-شاید چون فکر میکنم تو بهم آسیبی نمیزنی.

بازم بطری قرمز رنگی که روی کانتربود رو سمت لیوانش سرازیر کرد و ادامه

داد:

- شاید چون هر مردی به یه زن نیاز داره تا حرفایی که کسی دیگه از شون خبر

نداره رو به اون بگه.

-و چرا فکر میکنی من همونیم که بهت اسیب نمیزنه و میتونی حرفاتو بهم

بزنی؟

لیوانش رو بالا آورد و بهم اشاره کرد و طوری که انگار داره شوی میکنه گفت:

-نمیدونم.. خودتو نگاه کن، کی میتونه فکر کنه یه ادم با این همه معصومیت

میتونه به کسی ضربه بزنه؟

از لحنش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. این جالبه که فکر میکنه من تا

این حد معصومم، البته شایدم واقعا هستم. با همون لبخندم گفتم:

-همه ما شیاطین خودمون رو داریم، شاید فقط تو اون روی شیطانی منو

ندیدی!

نیشخند با صدایی زد و سرشو به ارومی تکون داد و لیوانش رو عقب کشید و

گفت:

-من که بعید میدونم تو چیزی غیر از یه دایره نورانی بالای سرت و یه ردای سفید و چنگ طلایی داشته باشی!

در جواب فقط دو باره لبخند زدم و این بار بدون اینکه رفتنم رو اعلام کنم برگشتم سمت در. واقعا دارم توی بی تفاوت رفتار کردن پیشرفت میکنم! در حالت عادی وقتی یه نفر تا این حد حس بدی داشت و منو محرم میدونست حتما می شد ستم پای حرفاش اشک میریختم و بغلش میکردم و سعی میکردم بهش دلگرمی بدم، اما همونطور که گفتم، درد آدما رو عوض میکنه.

وقتی داشتم از اتاقک انتهایی حیاط برمینگشتم، ماشین ادوین رو دیدم که اونجا پارک شده. همین کم بود نصف شبی اینجا پیدااش شه، تحمل مارگرت کافی نبود حالا باید هرشب اونو هم اینجا تحمل میکردم. برعکس صبح که سعی کرده بودم به هیچ وجه خودمو جلوشون نبازم و با ثبات رفتار کنم الان میترسیدم

چون جیسن هم تکیه گاه محکمی نبود

الکی امیدوار بودم و با توجه به رفتاری که صبح از خودم نشون دادم نمیدونم الان باید منتظر چی باشم.

تنها چیزی که به ذهنم میرسید این بود که باید به یه نفر میگفتم

میگفتم که دارم از طرف ادوین و مارگرت تهدید میشم

یا کسی کمکم میکرد یا هیچکس واسش مهم نبود و به این نتیجه میرسیدم که

باید پیشنهاد صلح آمیز اون دو نفر رو بپذیرم و برگردم کارولینا، بدون در نظر

گرفتن بیماری و محدودیت هام.

از خاموش بودن برق های کل ساختمون میشد نتیجه گرفت خوشبختانه قرار

نیست توی سالن بینم‌شون و حداقل میتونم تا فردا صبح از شر شون خلاص

باشم.

ناخواسته راهم کج شد سمت اتاق جیکوب و میتونم قسم بخورم که ناخودآگاه

داختم به اون سمت میرفتم، شاید چون ته قلبم این حس رو داشتم که توی همه

این اشفته بازار فقط حضور یک نفر باعث میشه حال بهتری داشته باشم و مهم

نیست که اون ادم چقدر غیرقابل اطمینان و غیرقابل پیش بینی و نمیشد چیزی

که توی ذهنش میگذره رو حدس زد

اما این حسی نبود که خودم توی شکل گرفتنش نقش داشته باشم.

مثل عارضه مادرزادی جیسن که خودش نمیخواست داشته باشه اما داشت! منم

نمیخواستم کنار جیکوب حس اطمینان خاطر داشته باشم اما داشتم، شاید

کسی که باید بهش در مورد تهدیدایی که شنیدم بگم اونه.

با دو دلی تمام در زدم و منتظر بودم هر چیزی بشنوم که چرا این وقت شب

بیدارش کردم! اما خیلی سریع جواب شنیدم، انگار بیدار بود. مردد در رو باز

کردم و رفتم داخل اتاق. بین کوهی از کاغذ و پرونده های متفاوت پشت میز

مطالعه اش نشسته بود و جز چراغ مطالعه آبی رنگی که روی کاغذ رو به روش

میتابید هیچ نوری دیده نمیشد و از حالتی که به خودش گرفته بود میتونستم

حدس بزنم اونم مثل جیسن حوصله نداره!

هر دو آرنجش رو روی میز گذاشته بود و سرش رو به دستای مشت کرده اش

تکیه داده بود. از همون دم در گفتم:

-نمیدونستم سرت شلوغه رییس، بر میگردم.

بازم بهش گفتم رییس ولی بیخیال حوصله تصحیح کردنش رو ندارم.

خواستم در رو ببندم که گفت:

-بیا تو.

رو حرفم پافشاری کردم و گفتم:

-کار مهمی نداشتم، میتونیم بعدا هم در موردش حرف بزنیم.

دستشو به لبه میز زد و کمی صندلیش به عقب مایل شد.

-چرا الان در موردش حرف نزنیم!؟

حرفی که میخواستم بزنم واقعا مهم بود و در واقع مهم ترین وقایع این روزای

من متأثر از همین چیزی بود که میخواستم در موردش حرف بزنم اما مطمئن

نبودم وقتی که اون سرش با کارش گرمه میخوام با حرفام و قتش رو بگیرم یا

نه، هرچند، اون همیشه سرش با کارش گرمه.

دستگیره در رو رها کردم و کامل رفتم تو. روی همون مبل چرمی مشکی رنگی

که دفعه قبل همونجا اتفاقی افتاد که منو دچار سوتفاهم کرد نشستم. نمیدونستم

دقیقا از کجا شروع کنم و چطوری بگم با ادوین چه رابطه ای دارم، حداقل

جیسن همه چیز رو در این مورد میدونست و نیازی نبود همه چیز رو از اول

وا سش تعریف کنم. اصلا باید به چی سن میگفتم که او نا منو تهدید کردن، اون حتما یه راهی برای کمک بهم پیدا میکرد، ولی حالا که اینجام و مطمئنم اگه چرت و پرت بگم و حرف اصلیمو نزنم میفهمه دارم سرش کلاه میذارم. نیم چرخنی به صندلیش داد و دستاشو به بغل گرفت، دهنمو باز کردم تا چیزی بگم اما پشیمون شدم و دوباره دنبال جمله مناسب برای شروع گشتم. تعلل منو که دید خودش حرف زد:

-میخواهی بپرسی که باید برمگشتی کارولینا یا نه؟ آره. باید برمگشتی.

با دهن باز مونده و چشمای متعجب بهش نگاه کردم. اون خبر داشت؟... از همه چیز؟ گذشته از اون، حتی مطمئن بود که من او مدم تا در مورد همین موضع حرف بزنم. با تته پته گفتم:

-من او مدم... تو... چطوری.. تو از کجا..

نفس عمیقی کشیدم تا به کلمات نامفهومم نظم بدم و در اخر گفتم:

-تو چطور میدونی؟

-ادوین بهم گفت.

از جوابش بیشتر متعجب شدم، فکر میکردم اون دیگه با ادوین رابطه خوبی نداره اما آگه هنوز با همدیگه دوستن که اون به راحتی درمورد تهدید کردن من باهاش حرف میزنه، میتونه زنگ خطر برای من باشه.

-تو... تو و ادوین هنوزم با همدیگه دوستین؟

از روی صندلیش پاشد

و به طرف جایی که من نشسته بودم قدم برداشت، با خستگی حرف میزد و میشد فهمید فشار کارش این روزا خیلی شدیده.

-آره، با حداقل بودیم تا قبل از اینکه یقه شو بگیرم و بگم از دفتر من گم شه بیرون!

نمیتونستم باور کنم اون بخاطر من تو روی دوستی که از قضا باهاش پرونده و جرایم مشترکی داره ایستاده و این برای هرکسی، از جیکوب غیرقابل قبوله دیگه من که براش یه منشی ساده بیش نبودم.

خیلی زود پشیمونی باعث شد خودمو بابت حس امنیت کاذبی که داشتم سرزنش کنم و بخوام هرچی زودتر برم بیرون. چرا فکر کردم میشه بهش اعتماد

کرد؟ او نا همه شون باهمدیگن و بخاطر یه غریبه مثل من پشت همدیگه رو زمین نمیذارن، بلافاصله از جام پاشدم و دستامو تو هم گره کردم تا به هر طریقی شده از ادامه بحث طفره برم، بهتر بود که اون ندونه من چقدر ترسیدم و از این بابت احساس نگرانی میکنم.

به روی خودم نیاوردم که حس بدی در این مورد دارم و سرسری گفتم:

-آها... باشه. حداقل فهمیدم تصمیم اشتباه بوده، شب بخیر

-هنوزم دیر نشده، میتونم همین الان واسه فردا صبح یه بلیط بگیرم.

غیر مطمئن پرسیدم:

-واقعا؟

با نیشخندی جواب داد:

-فکر کردم گفتمی شب بخیر.

-منو دست انداختی؟ وقتی قرار نیست اون بلیط لعنتی رو برام بگیرم چرا

در موردش حرف میزنی؟ من تو موقعیتی نیستم که با یه امید واهی یک ثانیه

دلخوش باشم.

خودمم نفهمیدم چرا یهو بی اینقد عصبانی و بی پروا جواب حرفش رو دادم اما میدونستم که حق عصبانیت رو هنوز دارم.

پنجره بزرگ و بلند پنت هاوس آرلینگتونا، همیشه نمای فوق العاده ای از منطقه ای که توش بودیم رو به نمایش میذاشت و میتونستی حس کنی نصف تورنتو از توی اون پنجره تمام شیشه ای قابل دیدن. چشمام نور های بی شماری که از ساختمونای بیرون به کل شهر تابیده میشد رو از زیر نظر گذروند، میدونم که دارم از مسخره ترین جزییات ممکن برای حواس پرتی خودم استفاده میکنم تا همینجا های های گریه نکنم و هرچی از دهنم درمیاد به جیکوب نگم و در نهایت یه چاقو بردارم و تو قلب خودم فرو نکنم! چون فکر کنم این تنها راهیه که به سریع ترین و مطمئن ترین حالت ممکن منو به آرامش میرسونه.

غافلگیر شدم وقتی انعکاس تصویرش رو از بین نور برقای توی خیابون و اسمون خراشهای بلند رو به رو، توی شیشه تشخیص دادم و دیدم داره به انعکاس تصویر من توی شیشه نگاه میکنه.

فهمید که متوجهش شدم و از توی شیشه بهم خیره شد و گفت:

-بلیط بگیرم؟! من شبیه چیم؟ به احمق که همه رو به جون هم میندازه و بعد به

این راحتی میزاره تو بری؟

برگشتم سمتش و مستقیم بهش نگاه کردم، اون فقط میخواد مثل همیشه بازی

رو از برادرش ببره شاید این دفعه ادوین رو هم به همبازی هاش اضافه

کرده، چیزی که واضحه اینه که من به تنهایی براش ارزش خاصی ندارم، یا

حداقل اینطوری فکر میکردم.

-من نمیدونم قصد داری چه بازی ای راه بندازی، اما به من نگاه کن، خودت

احساس گناه نمیکنی که یکی مثل منو وارد بازیات کنی؟!!

و دوباره به خودم اشاره کردم و با تاکید بیشتری گفتم:

-منو ببین.

حالت چهره اش چیزی شبیه یه لبخند خیلی نامحسوس رو نشون میداد که

حتی نمیشد با اطمینان گفت اون یه لبخند یا اصلا حالت خاصی داره. به

ارومی گفت:

-دارم همین کارو میکنم.

زیاد طول نکشید تا خیلی زود همه اون کشش‌های که چند روز پیش بین خودمو
اون حس کردم رو دوباره حس کردم، مخصوصا وقتی اونطوری بهم نگاه میکرد
و باعث میشد بخوام نگاهمو ازش بگیرم و با بیشترین سرعت ممکن از اونجا
برم اما نمیتونستم، این عادی بود که وقتی بیشتر از چند دقیقه ممتد و بدون وقفه
بهش نگاه میکردم این حس بهم دست میداد؟! آخه قبل از اون هیچوقت با
هیچکس همچین حسی نداشتم. هر دو دستمو توی جیب پشت شلوارم فرو
کردم و با بی تفاوت‌ترین لحن ممکن که بعید میدونستم به نظر اونم بی تفاوت
بیاد گفتم:

-باشه... تو اون بلیط رو نمیگیری... فهمیدم.

همزمان قدمی به عقب برداشتم تا با همون فرمون برسیم به در و از اتاق خارج
شم! ادامه دادم:

-احمقانه بود که بخوام در موردش باهات حرف بزنم.

قدمی دیگه به عقب برداشتم و یکی از دستامو از جیبم بیرون کشیدم و توی
هوا نگه داشتم و گفتم:

-بیا فقط فراموشش کنیم.

اون سرشو تکون داد و چشماشو از روی من برداشت، به در رسیدم، برای لحظه ای جلوی در مکث کردم و نمودونم منتظر چی بودم یا اصلا چرا به ذهنم رسید که یه تهدید دراماتیک از خودم به خرج بدم، در نهایت گفتم:

-بذار ببینیم کی از اینجا موندن من پشیمون میشه.

از میزش که فاصله گرفت و سمت من اومد تقریبا از حرفی که زدم پشیمون شدم ولی فوقش قراقره جواب منو با یه تحقیر یا تهدید بدتر بده، اتفاقی که نمیوفته. نیازی نیست در موردش نگران باشم.

فقط یه چیز رو با اطمینان کامل میفهمیدم که بی دلیل بی دلیل تمرکز روی حرفایی که میزنیم همیشه خیلی کمتر از چیزی که باید باشه.

جیکوب دوباره به من نگاه کرد و فقط چند ثانیه طول کشید تا من به در شیشه ای تراس کوبیده شم!

میخواستم جیغ بزنم اما نزدم و فقط چشمم از تعجب و کمی ترس گرد شد. اون دستامو بالای سرم نگه داشت و به تندی نفس کشید.

-شاید قرار نیست کسی بخاطرش پشیمون شه.

صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد و پرسید:

-درست نمیگم تارا؟

وقتی اسمم رو صدا میزد اون حال رو بیشتر احساس میکردم اما نمیخوام، واقعا نمیخوام همچین حسی به جیکوب داشته باشم، نمیخوام بهش جاذبه داشته باشم ولی دارم. به طرز بدی!

خیلی بی مقدمه پرسید:

-تو با جیسن خوشحال نیستی درست؟ اون حوصله تو سر میبره، اون کسل کننده ست و هیچوقت حس خاصی بهت نمیده!؟

تعجب کردم که داره اینارو میپرسه، اون چطوری از بحث پشیمونی یکی از ما دو نفر از رفتن من به اینجا رسید؟ تعجب که توصیف خیلی مقطعی برای حالتی بود.

با دهن باز مونده چیزی رو گفتم که درست نمیشد تشخیص داد کلمه "آره" بود یا "نه" هرچند اون حتما خودش از قبل جواب این سوال رو میدونه.

اون میچ دستم رو گرفت و منو چسبوند به خودش، شاید باید هولش میدادم

عقب اما خودمم میدونم خیلی دوست دارم لمسش کنم!

میتونم صدای ضربان قلبم رو بشنوم که محکم میخوره به سینه ام، اونم میتونه

این صدا رو بشنوه؟

بی هیچ هشدارى لبش رو گذاشت روی لبم و میتونستم بگم این کارش

دردناک بود چون توی لحظه اول به نظر میومد این فقط یه شعله وه*و*س

سرکش و زودگذره.

اما نیمه هورمونی بدنم اهمیتی نمیداد که اون چرا این کارو شروع کرد

چون خودمم همینو میخواستم، منظورم اینه که کی دلش نمیخواه جیکوب اونو

بب*و*سه وقتی اون اینقدر فوق العاده ست!؟ حتی یه مدافع حقوق زنان که

حالش از مردا بهم میخوره هم نمیتونه با اطمینان بگه میتونه بهش نه بگه.

حس میکردم گم شدم، بین حسای گنگ و نامفهوم خودم، بین ترسا و نگرانیا و

امنیت بی دلیلی که کنار جیکوب حسش میکردم، بین انگشتاش که لای موهام

میکشید گم شده بودم.

دسته شو از روی موهام حرکت داد و برد سمت کمرم و از در شیشه ای جدام

کرد و منو چسبوند به میز کارش، هنوزم برام غیرقابل باور بود که جیکوب با اون

غرور کاذب بی مقدمه شروع کرد به بب*و*سیدن من و منم باهاش مخالفتی

نکردم و به خوبی دارم جوابش رو میدم، اون میدونه من دختر ساده ایم و بخاطر

ه.و.س این کارو نمیکنم، چیزی که خودمم بهش توجه نکرده بودم.

روی میز نشستیم و اون بین پاهام ایستاد ولی لبش رو از روی لبم برداشت.

به نظر میومد هوای اتاق از چند دقیقه قبل خیلی گرم تر شده.

اونقدر که حس میکردم پوستم داره میسوزه و نمیخوام این گرما هیچوقت

متوقف شه!

اینقدر به پشت سر خم شده بودم که میتونستم برخورد موهامو با میزی که رو

نشسته بودم رو حس کنم.

حتی اون برگه هایی که تا چند دقیقه پیش باهاشون درگیر بود دیگه بهشون

اهمیتی نمیداد و یه دستش رو از پشت کمرم برداشت و روی میز کشید، صدای

افتادن خودکار و پرونده ها و شناور شدت برگه ها روی هوا باعث نشد

چشممامو باز کنم اما صدای جیسن که توی سالن بیرونی اسم منو صدا میزد

باعث شد هر دو مون به سرعت باد چشممامونو باز کنیم و من دستی که تکیه

گاهم شده بود رو عقب بردم و دست جیک رو از روی کمرم برداشتم و با نفس

عمیقی که کشیدم سرمو عقب کشیدم و وجدانم به سرعت جلو اومد و بهم نهیب زد این چه کار وحشتناکیه که دارم میکنم؟

جیکوب قدمی به عقب برداشت و من بلافاصله از روی میز پایین اومدم، انگار جیسن وقتی منو توی اتاقمون ندیده بود تصمیم گرفته بود همه جا رو دنبال بگرده.

قبل از اینکه نگاهم به چشمای جیکوب بیوفته تقریبا دویدم سمت در تا قبل از اینکه جیسن به فکرش برسه اینجا دنبال بگرده برم توی سالن. درو باز کردم ولی از اون چیزی که فکر میکردم نزدیک تر بود، در واقع پشت در بود و انگار جای بعدی که قرار بود بهش سر بزنه به اتاق جیکوب ختم میشد.

از دیدنش جا خوردم و با دستپاچگی دستگیره در رو چسبیدم.

هنوز یک ساعت از اعتراف جیسن از همه عقده هاش نسبت به برادرش و حسی که نسبت به باختن همه چیزش به اون داره نگذشته بود و البته اعتماد به اینکه من هیچوقت قرار نیست بهش آسیبی بزنم و حالا من اینجام. این بدترین کاری که میتونم در حقش انجام بدم.

زودتر از من دهن باز کرد و پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟ این وقت شب؟

جوابی نداشتم بدم و امیدوار بودم چهره ام گویای چیزی نباشه

با من من به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

-آم... باید درمورد جلسه فردا از رییس چیزی رو میپرسیدم...

این جمله چند کلمه ای هم کلی انرژی ازم گرفت. به پشت سرم و جایی که

جیکوب ایستاده بود نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت:

-که اینطور.

و بی حرف اضافه ای راهش رو کج کرد سمت اتاق خودمون.

نمیدونم باور کرد یا نه با این حال نگاه گذرای به جیکوب انداختم که با اخم

محسوسی کاغذارو دسته بندی میکرد و خیلی سریع پشت سر جیسن رفتم.

باید مطمئن میشدم که اون به چیزی شک کرده یا نه...

خوشبختانه جیسن چیزی نفهمیده بود و با خیال راحت میتونستم عادی رفتار

کنم. انگار نه انگار که اصلا اتفاقی افتاده .

نمیدونستم رفتار اون شب جیکوب رو باید میذاشتم پای حمایتش از من یا

همونطور که فکر کردم فقط یه لحظه آنی و زودگذر؟

همه چیز گیج کننده و غیر قابل نتیجه گیری بود. اما نه اونقدر که نفهمم موندنم اشتباهه و باید بار و بندیلیم رو جمع کنم و با همه پولی که دارم خودم بلیط رو بگیرم و برم. اما قبلش باید به کمد مهمات جیسن دستبرد میزدم! نمیدونم مقدار دارویی که رو هم اندازه یه شیشه کوچیک شربت معده هم نبود چقدر میتونست منو سرپا نگه داره یا اینکه اصلا قراره تزریق کردن به خودم رو یاد بگیرم یا نه اما موندنم خطرات خیلی بیشتری داشت. اگه بین دو راهی عقل و احساس نه چندان قدرتمندی که میخواست و ادارم کنه بمونم قرار بود یکی رو انتخاب کنم مطمئنا باید عقل رو انتخاب میکردم. هنوز توانایی فکر کردن به اهداف بلند مدت و اینکه بعد از برگشتن قراره چیکار کنم رو نداشتم و میتونستم در آن واحد به این فکر کنم که فقط برم بعدش مهم نبود چی پیش میاد.

همون شب برای ظهر حدود ساعت ۲، یه بلیط آنلاین رزرو میکردم و باید توی تایم نهار از شرکت میرفتم تا به پرواز برسم.

تمام سعیم رو کردم تا هیچکس رو نبینم یا حداقل با هیچکدومشون چشم تو چشم نشم، به هر حال منم ادم بودم و به محیط اطرافم وابسته میشدم و نمیشد

انکارش کرد. اولش تصمیم داشتم برم اتاق رییس و در لفافه ازش خدافظی کنم ولی پشیمون شدم، این کار فقط رفتن رو برام سخت تر میکنه. به محض اینکه وقت اسراحت رسید از شرکت دویدم بیرون و به سمت فرودگاه یه تاکسی گرفتم.

هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر آدم قوی و با اراده ای باشم که اراده کنم برم و... واقعا برم! از اون چیزی که فکر میکردم سخت تر بود و حس بدتری بهم میداد وقتی آسمون خراش آرلینگتونا هر لحظه دور تر و دورتر میشد و بیشتر ازش فاصله میگرفتم. هنوز ۲۰ دقیقه ای تا فرودگاه باقی مونده بود که ویریه گوشیم رو حس کردم. یه شماره غریبه بهم پیام داده بود و شمارش شبیه شماره های تبلیغاتی نبود. بازش کردم:

"بهت گفته بودم فقط یه فرصت داری و تو اون فرصت رو نادیده گرفتی"

حدس میزدم پیام از طرف ادوین. اون چه مرگشه؟ فقط بخاطر اینکه بار اول باهاش مخالفت کردم میخواد بازی رو جدی کنه؟ حالا که دارم میرم. واسش

چه فرقی میکنه که با بلیطی که اون خریده میرم یا خودم!

جوابی ندادم و گوشیمو توی دستام فشار دادم، این ادما واقعا اعصاب خورد کنن. میخواستم از همینجا گوشی رو خاموش کنم ولی یه حسی مجبورم میکرد روشن نگهش دارم تا شاید یه نفر متوجه نبودنم شه و بهم زنگ بزنه! حداقل میفهمم که برای کسی مهمم و بود و نبودم به چشم میاد. تا وقتی به فرودگاه رسیدم خبری نشد و کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که حتی اگه یک ماه هم اون اطراف نباشم کسی متوجه نبودنم نمیشه. بعد از انجام کارای روتین فرودگاهی به قسمت بازرسی رسیدم. هنوزم امیدوارانه گاهی گوشیمو از جیبم بیرون میکشیدم و بی هدف قفلش رو باز میکردم اما هنوزم خبری نبود. به خودم و حماقتم نیشخندی زدم و قدمی رو توی صف به جلو برداشتم، کیف دستی کوچیکم رو روی ریل گذاشتم و خودم جلوی مامور زن قد بلندی که بازرسی بدنی رو انجام میداد ایستادم. آلا رتی به صدا درنیومد و تقریبا میتونستم با خیال راحت برم و سوار هواپیما شم که سگ آموزش دیده و بزرگی که کنار اون مامور زن ایستاده بود سمت کیف من رفت و همزمان با بو کشیدنش شروع به واق واق کرد. مامور نگاهی به کیفم و سگش بعد نگاهی به من کرد و پرسید :

-تو کیفیت چی داری؟

عادی جواب دادم:

-وسایل شخصی. چیز خاصی نیست.

برای اطمینان بیشتر گفت:

-باید چک شه.

سری تکون دادمو با بی حوصلگی کیفم رو سمتش گرفتم. زپیش رو باز کرد و خالیش کرد روی میز. اصلا حواسم به شیشه داروی عجیب و غریبی که از وسایل جیسن کش رفته بودم نبود. اون یه شیشه ی کدر با علامت خطر قرمز رنگی روی درش بود که تو نگاه اول شبیه شیشه های اسید توی آزمایشگاه به نظر میرسید. مامور بازرسی هم توجهش به همون جلب شد و از روی میز بلندش کرد و با نگاه مشکوکی در حالیکه ورننداش میکرد پرسید:

-این چیه؟

با اشاره به ماسک اکسیژن روی صورتم جواب دادم:

-اوه اون... برای مصرف شخصی، داروئه.

-چجور دارویی؟

-منظورتون چیه که چجور دارویی؟

-منظورم اینه که ترکیباتش چیه؟ اسمش چیه؟ چرا هیچی روش نوشته؟

شاید دلیل این بود که اون یه داروی رسمی و واقعی نبود و به غیرقانونی ترین و

مسخره ترین راه ممکن ساخته میشد و منم هیچی ازش نمیدونستم ولی چطور

میتونستم همین اطلاعات کم رو در اختیارش بذارم؟ با ترش رویی گفتم:

-نمیدونم. گفتم که یه داروی شخصی، من که دکتر نیستم.

لحمن زیاد مودبانه نبود و همین باعث میشد اون بیشتر بهم شک کنه. از جاش

پاشد و شیشه رو تکونی داد و گفت:

-باید ازمایش شه و ترکیباتش مشخص شه.

با صدای جیغ ماندی گفتم:

-ازمایش شه؟ پرواز کمتر از ۱۰ دقیقه دیگه ست. چطور میخوانی توی ۱۰ دقیقه ا

زمایشش کنی؟

-قرار نیست توی ۱۰ دقیقه ازمایش شه. اینجا می مونه تا نتایج آزمایش بیاد.

رسمما داشت منو متهم میکرد که یه چیز غیرقانونی رو جا به جا میکنم و

میخوا ست بخاطرش منو از پرواز نگه داره، همینجوری شم باید تا خود کارولینا

بدوام تا دست ادوین بهم نرسه! اوای به حال اینکه بخوام متهم شم و بیخودی اینجا بمونم تا به پرواز بعدی برس. تقریباً داشتم عصبانی میشدم، این کانادا یا چشمونه؟ کجای من شبیه به قاچاقچی مواد مخدر یا همچنین چیزیه؟ عصبی دستمو دراز کردم سمت شیشه دارو و گفتم:

-هی خانوم! بهت گفتم که اون دارو مصرف روزانه و بهش احتیاج دارم. چرا بزرگش میکنی؟

ظاهراً هرچی میگفتم منو بیشتر مشکوک و متهم جلوه میداد چون یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-جدا؟ پس توی سالن منتظر بشین تا بعد از نتیجه داروتو پس بگیری.

انگار وقتی ادم عجله داره و عصبی و ناراحته همه چیز بیشتر دست به دست هم میده تا اوضاع رو سخت تر کنه و نذاره اروم باشم. از دیشب دارم با خودم سر همه چیز کلنجار میرم و سعی میکنم آرامش خودم رو حفظ کنم، سعی میکنم خودمو قوی جلوه بدم و پیش خودم پر از اعتماد به نفس به نظر بیام و وانمود کنم توپ هم نمیتونه تکونم بده و مهم نیست که بعد از همه این ماجراها قراره چند روز توی یه جای تاریک و خلوت گریه کنم، اما سعی

می‌کردم این روزها خوب باشم. هر چند گیر دادنای بیخودی مامور فرودگاه و نیاز مبرم به داروی توی دستش باعث میشد اختیارم رو از دست بدم و دیگه اروم نباشم، توی یه لحظه به سرم زد و تقریباً سمتش هجوم بردم و با داد گفتم:

-دارم بهت می‌گم اون یه داروی ساده ست.. چرا متوجه نمیشی؟

دستشو عقب کشید و با حالت تهاجمی از خودش دفاع کرد جوری که معلوم نبود داره سعی میکنه جلومو بگیره یا منو بزنه؟! حرکت خیلی احمقانه ای بود که سعی کنم با یه مامور دولتی اونم توی کشوری غیر از کشور خودم در بیوفتم ولی حالا این کارو کرده بودم و واکنش اون بیشتر و بیشتر منو عصبانی میکرد و باعث میشد با جیغ ازش بخوام شیشه رو بهم پس بده. از صدای جیغ و اغتشاش من دو نفر دیگه از مامورای فرودگاه که لباس فرم به تن داشتن و از هیکلای گنده و اسلحه های روی کمرشون میشد تشخیص داد مامورین حفاظتن دویدن توی اتاق و منو از مامور زنی که باهام درگیر شده بود یا بهتره بگم من باهاش درگیر شده بودم جدا کردن و من بلافاصله به خودم اومدم که چه کار اشتباه و وحشتناکی رو داشتم انجام میدادم و سعی کردم با عذرخواهی کردن قانعشون کنم تا ولم کنن ولی در نهایت سر از قسمت دور افتاده ی

فرودگاه که میله هایی رو بهش نصب کرده بودن و افرادی هم که ممنوع پرواز شده بودن رو اون پشت نگه داشته بودن دراوردم .

اگه میخواستم حماقت هامو رتبه بندی کنم این یکی حتما یکی از بالاترین رتبه هارو میاورد. حالا خیلی معلق و بی حامی، پشت میله هایی نشسته بودم که ممکن بود فقط بخاطر یه سوتفاهم اونجا باشم ولی الان جز اون سوتفاهم درگیری با یه مامور هم به جرایم اضافه شده بود و معلوم نبود از این بازداشتگاه موقت بتونم به این اسونی بیرون بیام یا نه .

ساعت روی دیوار از کار افتاده بود و نمیتونستم تایم دقیقی داشته باشم اما حس میکردم بیشتر از دو ساعته که اون تو نشستم و دارم گریه میکنم احس غیرقابل توصیفی بود که هیچ راهی به هیچ جا نداشتم و ثانیه به ثانیه به بدختیام اضافه میشد، اونا چطور اجازه داشتن با ادمی که یه بیماری جسمانی به این واضحی داره اینطوری بد برخورد کنن؟

در عین ناامیدی و تصور اینکه قراره اینقدر همینجاها بمونم تا پوسم، ماموری پشت میله ها ظاهر شد و از کاغذای توی دستش اسم منو خونند :

-تارا گرفین؟

سرمو که روی زانو هام گذاشته بودم بلند کردم ولی یه لحظه هم گریه کردن رو متوقف نکردم و خواستم بینم چی میگه ولی از دیدن جیکوب اون ور میله ها کنار مامور فرودگاه جا خوردم و بلافاصله از جام پا شدم. اونا به جیکوب زنگ زدن؟ مگه اون پدر یا برادر منه؟! در ضمن من که زیر سن قانونی نیستم که نیاز به کسی برای آزاد شدنم داشته باشم، به هر حال، همون زنی که باهاش بحث شده بود قفل رو باز کرد و تخته شاسی توی دستش رو تکونی داد و زیر لب و با طعنه گفت:

-آرلینگتونا بهتره با همون هواپیماهای شخصیشون سفر کنن.

و غرغرکنان از اونجا دور شد. کمی خجالتزده و بیشتر پشیمون و ناراحت از توی اون فضای یک در یک بیرون او مدم و درست رو به روی جیکوب ایستادم، نمیدونم توصیف درست حسی که بابت رفتن بدون خدا حافظیم داشتم چی بود، نزدیکترین توصیفش همون کلمه خجالت بود. هنوز سرمو هم بالا نیاورده بودم، دستمالی رو از جیبش بیرون آورد و سمت گرفت. با همون سر پایین دستمال رو که آرام شرکت با رنگ سورمه ای گوشه اش حک شده بود رو ازش گرفتم و اشکایی که روی صورتتم بود رو پاک کردم. حالم اصلا خوب

نبرد، حس ادم بی پناهی رو داشتم که خیلی شانسی به نفر پیدا شده و نجاتش داده در حالیکه همون ادم میتونه باعث و بانی خیلی از مشکلاتی باشه که سراغش میان. صدای بم و ارومش رو شنیدم:

-میخواستی

بدون خدافظی بری؟

هنوزم نمیخواستم جواب بدم چون نمیتونستم. احساس معذبی میکردم، هم بابت اتفاق ناتمام دیشب هم اینکه یهویی و بی مقدمه سر از بازداشتگاه فرودگاه دراوردم و ادمی با مشغله و بی وقتی اون مجبور شد بیاد سراغم. سرم هنوز پایین بود وقتی دوباره به قطره از اشکم روی زمین چکید.

-اینقدر بی تعهد نسبت به همه چیز برخورد میکنی؟ فکر میکردم میتونم با قراردادها و کاغذبازیا بترسونمت و تو هیچوقت فکر رفتن به سرت نزنه، اما تو حتی اجبار هم برات معنی نداره؟ درست نمیگم بلوبری؟!

مدت ها بود این لقب رو بهم نداده بود، حالا میفهمیدم وقتی میخواد خودشو بیخیال نشون بده و وانمود کنه هنوز براش یه منشی ساده ام این لقب رو بهم

نسبت میده در حالیکه این بیشتر دستش رو رو میکنه. دستش رو سمت صورتم آورد و روی گونه ام گذاشت ولی این باعث نشد سرمو بالا بیارم و بهش نگاه کنم، بلکه باعث شد بیشتر از قبل سرمو به سمت دیگه مایل کنم تا بهش نگاه نکنم. به ارومی اما دستوری گفت:

- بذار صورتتو ببینم تارا.. اون مامورا باهات بدرفتاری کردن؟ چرا صورتت کبوده؟

فکر نمیکردم به این زودی کبود شه چون اون مامور حتی قصد زدن منو هم از قبل نداشت و ممکن بود بخاطر دفاع خودش اتفاقی دستش توی صورت من خورده باشه یا شاید من زیادی خوشبین بودم، مطمئن نبودم که اگه بهش بگم اره به واسطه اعتبارش و اینکه حتی مامورای فرودگاهم میشناختنش تصمیم نمیگیره یه شکواییه علیه رفتار بد مامورین فرودگاه راه بندازه! برای همینم سرمو بالا اوردم و به نشونه "نه" تگون دادم. انگشت شصتش رو روی گونه ام کشید ولی دستش رو از روی صورتم برنداشت. داشتم به این فکر میکردم که گذشته از همه چیز و همه اتفاقات از روز اول تا الان، چطور تونستم بدون یه خداحافظی ساده از اون که تنها دلبستگی من توی کانادا بود تصمیم به رفتن

بگیرم؟ من بخاطر دیدن جیسن اومدم تورتو اما حالا بخاطر برادرش نمیتونم اینجا رو ترک کنم .

با خونی که زیر پوستم دویده بود تازه فهمیدم چقدر یه ارتباط فیزیکی ساده هم میتونه بهم نشون بده اون برام ادم مهمی و بودنش ارومم میکنه. خیلی از این نتیجه گیریم نگذشته بود که صدای قدما یا درواقع دویدن یه نفر باعث شد سرمو بچرخونم و جیسن رو ببینم که داره میدوئه سمت ما و وقتی رسید برای لحظه ای روی زانو خم شد و نفس نفس زد. قدمی از جیکوب فاصله گرفتم و اون دستش رو از روی صورتم برداشت...

موقعیت بین خودمون رو سریعا بهم زدم، جیسن بعد از چند لحظه مکث برای جا اومدن نفسش، بدون توجه به جیکوب که اونجا ایستاده بود گفت :
-تارا.. به محض اینکه بهم زنگ زدن و گفتن تو در دسر افتادی خودمورسوندم .

نمیدونم چهره ام گریه های چند لحظه پیشم رو منتقل میکرد یا نه ولی گوشه لبم رو بالا دادم تا شادترین حالت ممکن رو پیدا کنه و خیلی اروم جواب دادم:

-حتما همینطوره.

جیکوب با نگاه سرزنش آمیزی دستاشو توی جیب کت بلندش فرو کرد و نیشخندی زد. جیسن نگاهش به جیکوب افتاد، حق به جانب و البته طعنه آمیز پرسید:

-چیز جالبی گفتم، برو؟!!

-از شرکت تا اینجا پیاده اومدی؟ چون فقط اینطوره که میشه باور کرد تا شنیدی خودتو رسوندی.

با وجود اینکه جیکوب برام همه جوره فرق میکرد و دیدنش کل انگیزه رفتن رو ازم گرفت اما اینکه ببینم کسی به جیسن طعنه میزنه هم حال خوبی بهم نمیداد، درواقع نسبت به جیسن یه حس مسئولیت و دلسوزی عجیب داشتم برای همینم اخم نامحسوسی روی صورتم نشوندم و از جیک فاصله گرفتم و

سمت اون رفتم که هنوز کم و بیش نفس نفس میزد. دستمو به ارومی روی

بازوش روی کت زمستونی ضخیمش گذاشتم و گفتم:

-ممنون که اومدی.

حالش از طرز برخورد برادرش گرفته شده بود و سرخورده به نظر میرسید با

اینحال زیرلب گفت:

-خواهش میکنم.

نگاه گذرایی به جیکوب انداختم و قیافش شبیه این بود که "چه کوفتی همین

الان اتفاق افتاد؟! دوباره به جیسن نگاه کردم و با خجالت گفتم:

-متاسفم که دارو رو از وسایلت برداشتم، فقط میخواستم چند روز بیشتر زنده

بمونم.

فقط لبخند کمرنگی زد. هنوزم حالم خوب نبود فقط نمیخواستم همزمان

جلوی هردوشون گریه کنم و به شدت روی میلم به اشک ریختن توی اون

لحظه پا میذاشتم، برای همینم این بار هردوشونو خطاب قرار دادم و گفتم:

-از هردوتون ممنونم که اومدین، میدونم اونقدری وقت ازاد برای انجام این کارا

ندارین، حالا میتونم خودم برگردم خونه؟

از نگاهشون به همدیگه و بعد به من حدس زدم که ازش سو برداشت کردن
، توضیح دادم:

-منظورم همون خونه شماست..نه خونه خودم!

و بعد به این فکر کردم من که خونه ای ندارم که اونا بخوان درموردش دچار
سوتفاهم شم و از اونجایی که اعصاب درست و حسابی نداشتم با اینکه کسی
چیزی نگفته بود از روی بی حوصلگی خودم دستمو بالا اوردم و گفتم:

-فقط یکم تنهام بذارین، باشه؟!!

و به سرعت ازشون فاصله گرفتم. اون بیچاره ها حتی واکنشی هم به حرفای من
به اون صورت نشون ندادن اما من تقریبا بهشون تشر زدم و همه شم بخاطر
اوضاع بد روحی خودم بود. خوشبختانه اونقدر محکم برخورد کردم که کسی
دنبالم نیاد و با خیال راحت از فرودگاه بدوام بیرون. گریه بهم امون نمیداد همه
زندگی من بهم ریخته بود. حالا ادوین و مارگرت فکر میکنن من از قصد به
تهدیدشون بی توجهی کردم و بیشتر اذیتم میکنن. حالا بیشتر از هر وقت دیگه
ای دوتا برادری که رابطه شون از یه نسبت خونی بیشتر بود رو مقابل هم قرار
دادم و نه فقط به خودم بلکه به اونا هم آسیب میزنم و حالا من بدشانس ترین

موجود روی زمینم. برف شدیدی می‌ومد و به ندرت میشد کسی رو پیاده اون اطراف دید، سرعت قدمام در حد دویدن زیاد بودن. اینقدر تند راه یرفتم که وقتی کپسول اکسیژنم جایی گیر کرد صورتم رو به عقب کشید. قدمی به عقب برگشتم، کپسول بین شکاف دو تا از کفیوش های خیابون گیر کرده بود. کشیدمش ولی بیرون نیومد، کمی خم شدم و بیشتر زور زدم، این اصلا چطور اینقدر محکم و سط موزاییکا فرو رفته؟ از عصبانیت لگدی بهش زدم و با حرص روی زمین سرد و برف گرفته نشستم، واقعا که همه چیز میخواد با من لج کنه. از سرما دندونام بهم برخورد میکرد ولی خودمم با خودم لج کرده بودم، میخوام اینقدر اینجا بشینم تا بمیرم، تا بالاخره دنیا دست از سرم برداره .

ماشینی همون بغلا روی ترمز زد و از هاله دیدم میتونستم فقط رنگش رو ببینم. حدس زدم که باید یکی از اون دو نفر باشن در حالیکه بهشون گفته بودم تنهام بذارن، چطور باید بهشون بگم تا بفهمن؟ حتی به اون سمت نگاهم نکردم و از روی زمین بلند شدم و با همون عصبانیت و تمام زورم کپسول رو از بین شکافی که توش گیر کرده بود کشیدم بیرون و به در ماشین که باز شد هم توجه نکردم و با نگاهی که به کپسول دوخته بودمش گفتم :

-به وضوح نگفتم که میخواهم تنها باشم؟

صدای خندانی که گفت:

-به من گفتی؟

باعث شد به سرعت باد سرمو برگردونم اون سمت، کدوم مامور لعنتی ای همه رو همزمان باهم خبردار کرده؟ اصلا از کجا میدونستن همه این ادما منو میشناسن؟ کم مونده بود دو دقیقه بعد نیک و سوزان هم این اطراف سبز شن. ادوین با نگاه شرور و قیافه نفرت انگیزش کنار ماشین ایستاده بود و لبخندای گنده گنده تحویل من میداد. به سر تا ته خیابون فرعی که توش بودم نگاه کردم، همونطور که حدس میزدم پرنده پر نمیزد، تو این شرایط ترجیح میدادم که به اون پسرا نمیگفتم تهام بذارن! اگریه کردن رو تموم کردم و همونطور که بینیمو بالا میکشیدم نه چندان معصومانه گفتم:

-من سعی کردم برم، همه تلاشمو کردم تا ا

ز شر همتون خلاص شم اما تیرم به سنگ خورد، دیگه دست از سرم بردار.

حق به جانب پرسید:

-دست از سرت بردارم؟ من که هنوز کاری نکردم.

-همین که اینجایی و دارم صورتتو میبینم به اندازه کافی برام عذاب اور هست .
خنده بی دلیلش رو جمع و جور کرد و با حالت متفکرانه ای ابروهاشو بالا
انداخت و به در ماشین تکیه داد و زیر لب چیزی شبیه به "ها" گفت و بلندتر
ادامه داد :

-داشتم فکر میکردم ممکنه قرار باشه بیشتر همدیگه رو ببینیم، ولی با این
دیدگاه تو بعید میدونم بتونیم باهم دیگه کنار بیایم، میتونی تصور بهتری نسبت
به صورت من داشته باشی؟! مثلاً منو شبیه جیسن ببینی... یا جیکوب... هرچند
من لئوناردو دی کاپریو رو ترجیح میدم .

حس میکردم داره بیش از حد حرف میزنه و مغز خسته و بی حوصله ی من
طاقت شنیدن این همه چرندیات رو یه جا نداره. حالت رفتن به خودم گرفتم تا
بفهمه دارم از حرفای بی سر و تهش سر درد میگیرم، تکیه شو از ماشین گرفت
و پرسید :

-کجا میری؟

شجاعت زیادی میخواست که تو روی کسی که میتونه هر بلایی سرت بیاره به همین راحتی و ایستگی ولی تقریبا چیزی برام مهم نبود یا حداقل فکر میکردم مهم نیست، با عصبانیت جواب دادم:

-جهنم. میرم به جهنم.

از طرز جواب دادنم عصبانی نشد و برعکس مودبانه گفت:

-نمیدونستم اینقدر مشتاقی بیای به خونه ی من!

اولش متوجه نشدم منظورش دقیقا چیه، در ماشین رو باز کرد و به داخل اشاره کرد که سوار شم، با نفرت گفتم:

-فکرشم نکن.

با خونسردی تمام در ماشین رو رها کرد و سمت من اومد، حتی به خودش زحمت اخم کردن هم نمیداد، همه میگن ظاهر میتونه فریبنده باشه و این واقعا در مورد ادوین صدق میکرد، اون از درون یه شیطان بود، پشت سرم ایستاد و بی هیچ فشار خاصی منو به جلو هول داد و تا حد ممکن سعی کردم حرکت نکنم. بیخیال گفتم:

-چرا نریم و یه قهوه نخوریم و یه گفتگوی کوتاه نداشته باشیم؟ موضوع های خیلی جالبی برای حرف زدن به ذهنم میرسه، یه لیست کامل از بحث های هیجان انگیز دارم!

هنوزم سعی میکردم حرکتی نکنم و دوباره سرش داد زدم:

-من باهات هیچ جا نمیام. دست از سرم بردار.

به همون خونسردی قبل، دست از هول دادنم برداشت و رو به روم ایستاد و گفت:

- تارا، تارا! چرا همیشه کاری میکنی که بهت یادآوری کنم کسی نظرتو نمیخواد؟! میتونیم مثل ادمای متمدن سوار ماشین شیم یا در بدترین شرایط من حتی به خودم زحمت قانع کردن تورو ندم، تنها کاری که نیازه بکنم اینه که این کانولای خوشگلت رو از روی صورتت بردارم، اونوقت برای نفس کشیدن هم که شده دیگه سوالی نمیپرسی.

همزمان با گفتن قسمت دوم جمله اش به کانولای اکسیژنم اشاره کرد و برای

اینکه دستش بهش برخورد نکنه سرمو عقب کشیدم

اینم یه راه دیگه از تهدیدات دراماتیک ادوین بود که به روی خودش نمیآورد
داره تهدید میکنه!

مقاومت کردن فایده ای نداشت و احتمالاً اون با قصد قبلی اومده اینجا تا منو
همینطوری گیر بیاره و تا به هدفش نرسه یه ریز حرف میزنه، بهتره باهاش کنار
بیام

با انزجار گفتم:

-باشه. فقط یه قهوه و بعدشم دیگه باهم کاری نداریم.

برای اینکه دیگه سعی نکنه بهم دست بزنه خودم داوطلبانه رفتم و سوار
ماشینش شدم.

خودشم اومد و سوار شد و آدرسی رو به راننده اش گفت و راننده حرکت کرد.
ایده احمقانه ای بود که فکر کنم وقتی میگه "یه قهوه" بخوریم منظورش فقط
همینه و الان منو میبره به یه کافه! البته کمی اینو دیر فهمیدم، درست وقتی که
قفل پیشرفته ماشینش هیچ ردی روی در نداشت و شیشه های دودی کاملاً بالا
بودن و احتمالاً اون با یه ماشین که قربانی هاش به سادگی بتونن صدای جیغ و
دادشون رو به مردم توی خیابون برسونن این ور اون ور نمیره، دروغ بود آگه

میگفتم وضعیت اضطراب اورى نیست، اضطراب اورى توصیف کمى بود، میتونست وحشتناک باشه.

مسافت که طولانى شد، با لحن محکمى که تو خالى بود و از درون به هیچ وجه محکم نبود پرسیدم:

-تو نمیری طرف یه کافه، میری!؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد:

-کافه!؟ فکر کردم گفتم مقصدت جهنمه.

-ازم چی میخوای؟

-برای گفتنش عجله ندارم، همین حالا هم کلی بخاطرش دیر شده.

-من میخوام زودتر بشنومش، حداقل اینطوری زودتر از شرت خلاص میشم.

-آروم باش، چیزی نیست که دوندستش باعث شه خلاص شی، اتفاقا هرچی

بیشتر بدونی، بیشتر تو لجن غرق میشی عزیزم!

با اخمای تو هم و ناراضی از اینکه منو عزیزم خطاب کرد نگاهمو ازش گرفتم

و به بیرون نگاه کردم. خودش ادامه داد:

-تو ناخواسته پاتو گذاشتی توی یه باتلاق و حالا هم خودت هم کسایی که سعی دارن تورو بالا بکشن میرین پایین و پایین تر، یه مرداب توجه نمیکنه تو ادم بدبختی هستی یا ادم مهم و سرشناس، باید حواست جمع باشه چون با یه غفلت تورو هم میکشه پایین.

هه! ناخواسته؟! من روحمم خیر نداشت وقتی که دیدم دور و برم رو لاشخورایی مثل اینا پر کردن، ناخواسته یکم کلمه نامردانه ای نیست؟

داستان از نگاه جیکوب:

بیشتر از ۶-۷ ساعت از گم شدن ناگهانی تارا میگذشت و همه چیز بهم اثبات میکرد نباید خود سرد با شم، موبایل خاموشش، بی خبر گذاشتن من و یهویی غیب شدنش از جلوی فرودگاه، ایده وحشتناکی بود که به حرفش گوش کنم و بذارم تنها بره ولی برای یه لحظه به ذهنم رسید دموکرات بودن به نظر اون خیلی جذاب تره! همیشه جیسن با اون حرکات خونسرد و لحن بی تفاوتش برنده می شه و من... مهم نیست که چقدر جلوی خودم رو میگیرم، آخر سر به

همه دنیا ثابت می‌شه چقدر بهش اهمیت میدم. برای بار هزارم با پیغام دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشه رو به رو شدم و از عصبانیت تلفن رو روی میز کوبیدم. از صندلیم فاصله گرفتم و با عجله از اتاق زدم بیرون، خالی بودن میزش توی شرکت بیشتر عصییم میکرد و اینکه اون هنوز نفهمیده حتی یه منشی نیست! خنده ام میگیره وقتی میبینم اون واقعا فکر میکنه میتونه منشی شرکتی به این بزرگی باشه و هنوز متوجه نشده تمام مدت فقط اینجا مشغولش کرده بودم تا ساعات بیشتری رو از روز بتونم تمرکز کنم و نگران نباشم اون الان کجاست. به طبقه آزمایشگاه رسیدم و بدون توجه به هشدار خطری که از در ورودی باهاش مواجه میشدم در رو باز کردم و رفتم تو. اهمیتی نمیدادم که چند تا از اون دکترای ماسک زده با روپوش های سفیدشون یهویی سرشون رو از میکرو سکوپا و بشرهای شیشه ای رو به رو شون بالا آوردن و به من نگاه کردن، خوشبختانه همه میدونن اینجا رییس کیه، راهمو کج کردم سمت اتاق کار اختصاصی آزمایشات که معمولا مارگرت و جیسن رو فقط اونجا میشد پیدا کرد، تقریبا در رو با لگد باز کردم و طبق انتظارم هردوشون اون تو بودن، مارگرت پشت یکی از اون میزهای سفید کوفتی با کلی دم و دستگاه

روش ایستاده بود و یه چیزی رو یادداشت میکرد و با دیدن من که با توپ پر در رو باز کردم و طرفش میرفتم دست از نوشتن کشید، عصبانیت دست خودم نبود چون بیشتر از ۱۰۰ درصد اطمینان داشتم تارا هر جا باشه اون ه.ر.زه میدونه، فاصله بین در ورودی تا جایی که ایستاده بود رو توی چند قدم طی کردم و با تمام تلاش نافرجامی که برای حمله ور نشدن بهش داشتم صدامو توی کنترل شده ترین حالت ممکن شنید:

- تو میدونی اون کجاست.. ازت سوال نمیپرسم.. میگم میدونی کجاست، هرچی زودتر برش گردون.
- نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

خودش رو بی تفاوت نشون داد و بعد از چند ثانیه نگاه کردن به من دوباره روی میز خم شد و به نوشتنش ادامه داد. جیسن خود شو دخالت داد اما نه چندان عصبانی و به ارومی گفت:

- آروم باش برو! گفت که میخواد تنها باشه. چه نیازی به این همه نگرانیه؟
انگشت اشاره مو بالا اوردم و سمتش گرفتم در حالیکه میدونستم داره دروغ میگه بهش تشر زدم:

-دهنتو ببند. تو همین الان شم مثل یه سگ پاپی داری دنبالش میگردی و اگه تا شب برنگرده اولین نفری که افسردگی میمگیره و میمیره خودتی!! اون ماسک خونسردی و بی تفاوتیتو جلوی من از صورتت بردار.

حس میکردم اون حجم از عصبانیتی که داشتم برای بروز ندادنش بدجوری جلوی خودمو میگیرفتم به زودی سرمو منفجر میکنه، هیچوقت توی کنترل عصبانیتم خوب نبودم، خم شدم سمت میز و هرچیزی که دور و بر مارگرت بود رو روی زمین پرت کردم و حتی اهمیتی نمیدادم که اون ماده های شیمیایی کوفتی که باهش سر و کله میزنن میتونه خطرناک باشه و داد زدم:

-تارا کجاست مارگرت؟ کجا بردیش؟

عکس العملی به حرکت من نشون نداد و از جیسن همونطور که به من اشاره میکرد پرسید:

-میتونی درکش کنی؟ سراغ دوست دخترت تورو از من میگیره.

میدونستم از اینکه من اونیم که داره عکس العمل شدید نشون میده و این براش بده، همه چقدر لذت میبرن و بیشتر از هرکسی مارگرت از دیدن نابودی من لذت میبرد، شاید این به ظاهر کم بود، ولی شروع حساسیت های من روی یه

چیز یا شخص خاص، شروع نابودیم بود. همه شون همینو میخوان، میخوان
بینن چی برای من مهمه و همونو ازم بگیرن یا باهاش تهدیدم کنن و از دیدن
عجزم لذت ببرن. کنترلم رو بالاخره از دست دادم و کاری که نباید انجام
میدادم رو انجام دادم، به مارگرت حمله ور شدم و هولش دادم و به قصد خفه
کردنش هر دو دستمو دور گردنش حلقه کردم و بلندتر از قبل داد زدم:

-گفتم تارا کجاست؟ جوابمو بده لعنتی... برام مهم نیست که با کشتنت چند
سال زندان بیوفتم...

جیسن بیخیال کاری که انجام میداد شد و خودشو به ما دو نفر رسوند ولی قبل
از اینکه بخواد تلاشی کنه تا منو از مارگرت جدا کنه بهش هشدار دادم که
نزدیکم نیاد. اون خودش میدونه... خود لعنتیش میدونه که نباید جلوی منو
بگیره.. مارگرت بدون اینکه ترسی توی چهره اش مشخص باشه با ایما و اشاره
گفت که میخواد حرف بزنه. گلوش رو رها کردم در عوض دو طرف یقه رو پوش
سفیدش رو چسبیدم و بهش تشر زدم:

-فکر چرند گفتن هم به سرت نزنه.

نفس نفس زنان جواب داد:

-باشه..باشه بهت میگم..من اونو جایی نبردم.دکتر هنزلی گفته بود باید ببینتش..ادوین باید میردش..

شنیدن اسم ادوین و دکتر هنزلی لعنتی باعث شد دیگه نخوام به بقیه جمله اش توجهی کنم و لباسش رو رها کنم و برگردم سمت در..جیسن پشت سرم دوید و واضح بود که اونم به اندازه من نمیخواد تارا پیش اونا باشه اما برام مهم نبود.اگه سعی کنه جلومو بگیره یا بخواد با نقشه های استراتژیک مسخره اش که همیشه با شکست مواجه میشه پیش بره مطمئن نیستم که میتونم بیشتر از این بتونم باهاش خوش رفتاری کنم.

دکتر هنزلی،رییس همه تشکیلات وست کمپانی و آزمایشات سری انسانی،همون حیوونی که منو مریض کرد،همون حیوونی که خلیا رو مریض کرد و به کشتن داد،وقتی سال هاست داره زندگی همه رو،همه ی الیت ها و کله گنده هایی که دیگه جزیه اسم چیزی از شون نمونده رو کنترل میکنه، سر تارا چه بلایی میتونه بیاره؟اون یه هیولا ست..یه هیولا که میدونه چطوری روی دیگران تاثیر بذاره و وادار شون کنه کارا شو انجام بدن،میتونم قسم بخورم اون مرد میتونه هیپنوتیزم کنه یا هر چیزی که میخواد رو به ذهن دیگران القا کنه!اون

سال هاست همه ی نابغه ها رو توی هر زمینه ای شستشوی مغزی میده و وادارشون میکنه از استعدادشون در جهت خلاف انسانی استفاده کنن، اون یه گروه از مغزای زیست شناسی و شیمی و فیزیک و هر کوفت دیگه ای داره و باها شون هر غلطی که بخواد میکنه. اینکه جی سن به سرش زد کاری رو بدون مشورت با دکتر هنزلی انجام بده و اون داروی عجیب رو بسازه به اندازه کافی باعث شد اون پیرمرد بخواد ارلینگتون ها رو نابود کنه، جیسن نه تنها دارویی رو بدون هماهنگی ساخت و عده ای رو بیخودی به بازی کشوند، بلکه یکی از سوژه های سالم مورد نظر دکتر هنزلی رو برای دور موندنش از ماجراها مریض کرد و اون سوژه کسی نبود جز تارا، حالا اون پیرمرد هرکاری میکرد تا به هر طریقی به خواسته اش برسه و ثابت کنه ما هنوزم بدون وجود اون نمیتونیم کاری بکنیم و قطعاً تاثیر گذاری روی احمقایی مثل منو برادرم که از بدو تولد پر از اختلالات جسمی و شخصیتی متعدد بودیم خیلی اسون تر بود، این دلیلی بود که اونو منو انتخاب کردن.. تا رییس ارلینگتون امپایر باشم... چون توی پروسه درمان اختلالات رفتاری که از بچگی داشتیم من همیشه کمی عقب تر بودم، من سرکش تر و مقاوم تر بودم.. دوتا پسر بچه کاملاً یکسان که از

ضریب هوشی مساوی برخوردار بودن اما یکیشون با ی اختلال قلبی به دنیا اومد و اون یکی پر از اختلالات رفتاری و شخصیتی ریز و درشت بود، یه پسر بچه غیر قابل کنترل و پر خاشگر و فوق العاده باهوش که تحمل هیچ چی رو نداشت، نه شنیدن صدای اضافی رو، نه دیدن رفتارای احمقانه رو... نسبت به همه چیز واکنش تند دنشون میداد و میخواست همه چیز رو نابود کنه اما نسبت به برادرش که ممکن بود هر آن قلبش بایسته و بمیره، سوژه مطمئن تری برای سرمایه گذاری بود، این شد که من تربیت شدم تا وحشی گری و کمال طلبی غیر قابل کنترل رو توی مسیر تجارت هدایت کنم و بشم یه ربان پولساز! یه ادم مهم که شهرت جهانی پیدا میکنه و همه موفق میدوننش اما داستان پشت موفقیت ظاهریش رو کسی نمیدونه.. و حالا این ادم موفق اینقدر به دختر احمق و سطح پایینی که قرار بود قربانی تجارتش باشه اهمیت میده که حاضره همین الان بره سراغ کسایی که بزرگش کردن و به اینجارسوندنش و تک تکشون رو دار بزنه.

سوار ماشین شدم و فرصت ندادم جیسن خودش رو بهم برسونه، اون همینطوری هم نمیتونه زیاد بدوئه، با یه قلب قلابی خیلی زود کم میاره..

ماشین رو روشن کردم و با صدای جیر لاستیک ماشین روی زمین که بخاطر چرخوندن ناگهانی فرمون بود توجهی نکردم، از توی آینه جیسن رو دیدم که نیمه های راه ایستاده و روی زانو خم شده.

نمیدونم کی یاد گرفتم اینقدر باهاش بی رحم باشم وقتی هیچکس رو توی دنیا بیشتر از برادرم دوست نداشتم، اما یه لجاجتی عجیبی توی خونم نسبت بهش حس میکردم، به هر حال دیدنش توی اون حالت، اعصابمو بیشتر خورد میکرد، محکم روی فرمون کوبیدم و زیر لب به زمین و زمان فحش دادم و دنده عقب گرفتم تا سوارش کنم، توی این یه مورد خاص هدف هر دو مون یه چیزه.

جلوی پاش نگه داشتم و سوار شد، با نفس های منقطع گفت:

- تو مغز هم... داری؟!!

جوابش رو ندادم و پامو با بیشترین فشار ممکن روی گاز گذاشتم، هنوز نمیدونستم کجا باید دنبال تارا بگردم، شاید از خونه ادوین شروع میکردم هر چند بعید میدونستم قصد داشته باشه توی خونه نگهش داره.

"داستان از نگاه تارا"

از اول هم میدونستم ادوین قرار نیست منو جای خوبی بیره اما به ذهنم

نمیرسید که ممکنه از چه جور جایی سر در بیارم

در واقع وقتی به در و دیوار مکان خوفناکی که توش بودم نگاه میکردم، بند بند

وجودم از ترس میلرزید.

میتونستم بهش بگم یه خونه بیمارستان نما که فقط یه تخت داشت، تختی با

همه امکانات پزشکی و از مایشگاهی دورش و یه عالمه ادمی که همه

توجه شون به من بود و منتظر بودن نوبت شون بر سه و به نوبه خود شون نگاه به

ظاهر علمیشون رو بهم داشته باشن!

فقط یه روز بود که سر از این دیوونه خونه پر از این دکترهای روانی و بدون

احساس درآورده بودم اما همین حالا هم حس میکنم صدها نوع ویروس و

بیماری مختلف توی بدنمه.

از آخرین باری که ازم خون گرفته بودن نیم ساعت هم نمیگذشت، فکر میکردم دیگه هیچ خونی توی بدنم نمونده، مگه من یه خون اشام بودم که مایع توی رگهام بهشون جاودانگی ببخشه؟! تنها چیزی که این همه خون گرفتن از منو توجیه میکرد همین بود!

مگه اینکه اونا دنبال چیز جدیدتری باشن و بخوان همه ی جوانب رو آزمایش کنن، نمیدونم... اطلاعات من در این زمینه عملا صفر بود.

توی یک روزی که اونجا بودم چندین بار اون پیرمرد عجیب رو که قبلا توی شرکت جیسن رو تهدید میکرد دیدم، دکتر هنزلی، دکتر کریس هنزلی.

اون سرپرستی یه تیم تحقیقاتی عجیب و غریب تر از خودش رو به عهده داشت و هر دو سه ساعت یه بار میومد و منو چک میکرد، همه چیز رو، از دمای بدن گرفته تا ضربان قلب و خیلی چیزای دیگه.

تظاهر به شجاع بودن و قوی بودن جلوی اون ادا سخت بود... خیلی سخت بود...

اونقدری که نمیتونستم وقتی در باز میشه آروم باشم و از ترس و تصور اینکه قراره این دفعه واقعا بمیرم، قلبم تند تند نزنه و گریه ام نگیره.

نمیدونم چی سن و جیکوب نمیدونستن من کجام یا میدونستن و نمیخواستن

سراغم بیان؟

مطمئن نبودم که اونا بخوان بازم منو ببینن چون حتی اطمینان نداشتم از اول

اونا خودشون بخشی از نقشه نبودن.

جالب تر از همه این بود که من با پای خودم او مدم اینجا، بخاطر یه حس

قدرت احمقانه و کاذب، ادوین همون موقعی که منو دست گنده بکایی که اون

اطراف میپلکیدن سپرد غیبت زد و همونطوری که حدس میزد دست و پا زدن

و جیغ کشیدن تاثیری نداشت چون اونا قرار نبود با یکم بدقلقی از طرف

قربانی هاشون زود تسلیم شن و بزارن بره.

برای بار هزارم که توی اون روز در باز شد، حس کردم قلبم داره توی دهنم

میزنه.

زنی با لباس تر و تمیز و بیمارستانی ماندش وارد شد، سمت میز کناریم رفت

و سرنگی رو از روش برداشت، نامیدانه به سقف خیره شدم، دیگه کارم

تمومه، حتی وقتی دستمو گرفت و از روی تخت بلندش کرد و استینمو بالا زد

هم واکنشی نشون ندادم چون هیچ واکنشی بهم کمک نمیکرد، بوی تند و تیز

!ک! و حس خیسش روی دستم درد رو میتونست چند برابر کنه، درد توی پوستم فرو رفت و یه حس سوزش به جا گذاشت، اخمامو تو هم کشیدم و سعی کردم برای همچین چیزی گریه نکنم.

توونستم بیشتر از اون ساکت باشم و با بغض و نفرت از اون زن پرسیدم:

-این یکی چی بود؟ ایدز؟ مواد رادیو اکتیو؟! سلولای سرطانی؟

چسب زخمی رو روی محل تزریق زد و بی تفاوت جوابم رو داد:

-یه واکسن هپاتیت ساده بود، تا حالا هیچ واکسنی نزدی؟

چند تا بسته قرص رو از توی کتو بیرون آورد و از هرکدوم یه دونه جدا

کرد، اکثرشون رو میتونستم بخونم و همه ویتامین های عادی و معمولی ای

بودن که توی هر داروخونه ای میشد پیداشون کرد، قرص هارو همراه با یه لیوان

اب بهم داد، توی جام نشستم و با تعجب به قرصا و بعد به اون زن که از اتاق

خارج شد نگاه کردم. واکسن و قرصا ویتامین؟! این چه معنی میده؟ فکر میکردم

دارن یه مریضی خاص رو وارد بدنم میکنن

اما ظاهرا دارن سعی میکنن منو کاملا تحت نظر بگیرن و سالم نگهمن دارن.

ولی من که مطمئن نیستم این یه فر ضویه در ست باشه... قرصا رو توی سطل اشغال کنارم ریختم و حتی اب رو هم نخوردم، ممکنه مسموم به یه ماده عجیب باشه.

زمان از دستم در رفته بود، دقیق نمیدونستم یک هفته ست یا بیشتر که این تو گیر افتادم و جسمم رو در اختیار به ظاهر دانشمندای دور و برم قرار دادم که هنوزم معلوم نیست دقیقا چی میخوان. کم کم قید اینوزده بودم ک کسی سراغم بیاد و حتی کنجکاوای هم نمیکردم که چه بلایی داره سرم میاد؟ همه نوع اتفاقی اینجا میوفتاد و من روحمم خبر نداشت هرکدوم از اون تزریقا یا ازمایش گرفتنها و خون تزریق کردنا چه علتی میتونه داشته باشه؟ بعضی ساعتای شبانه روز حس میکردم فشار توی مغزم هر لحظه ممکنه سرم رو بترکونه، صادقانه بگم توی این مدتی که فکر میکردم مریضی ای که جیسن وارد بدنم کرده بدترین حس ممکن رو داره، هیچوقت فکر نمیکردم چیزیای بدتر از اون قراره سرم بیاد و تبدیل به یه موش ازمایشگاهی بشم و هیچوقت فکر نمیکردم که ارزو کنم کاش پیش جیسن برمیشگشتم| حداقل اون هرروز و هر ساعت باعث نمیشد ارزوی مرگ کنم. روز اولی که فهمیدم همچین مریضی

ای دارم و اون لوله ساکشن بلند و غیر منعطف رو توی حلقم فرو کرده بودن فکر میکردم دیگه کارم تمومه ولی حالا تقریبا هرروز داشتم همون تجربه پشت سر میداشتم و حتی تمام این مدت از درد و بی قراری نتونستم بخوابم. وقتی راجع به تحقیقات انسانی شنیدم فکر میکردم بعد از اینکه طرف رو تا سر حد مرگ ازار دادن برای اینکه یه استراحت کوچیک بهش بدن بهش مورفین تزریق میکنن تا حداقل بخوابه!

به صورت مردی که لباس سفید تنش بود و منتظر بود تا بهش جواب مثبت بدم که میتونم پاشم نگاه کردم، همه شون رو شبیه کروکودیل میبینم! سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و اون یه قدم جلوتر اومد، تخت رو تنظیم کرد تا جایی که تقریبا حالت نشسته به خودم گرفته و بعد کمکم کرد سرمو از روی بالش بردارم و به سختی از روی تخت بلند شم. با اینکه اون مرد پرستارنما از هر دو طرف حواسش بهم بود و شونه هام رو گرفته بود ولی ضعف عجیب و شدیدی که توی زانو هام حس میکردم انکار ناپذیر بود و به وضوح میتونستم لرزش پا هامو ببینم. قدم هامو اروم و با خستگی برمیداشتم و خیالم کمی تا قسمتی

راحت بود که آگه قرار باشه بیوفتم اون مرده نمیداره، هرچند افتادن اتفاق عجیب و دردناکی برای من نیست.

با قطعیت نمیشد گفت اینجا یه خونه ست یا بیمارستان، ظاهرش از بیرون شبیه یه خونه قدیمی چند طبقه به نظر میرسید اما داخلش کاملاً متفاوت بود و میشد به جرات گفت اونا حتی از بیمارستان خصوصی ارلینگتون ها هم بیشتر تجهیزات پیشرفته اینجا دارن. سردی و سفتی سرامیک های زیر پام تنها حس جدیدی بود که طی این مدت داشتم تجربه اش میکردم، غیر از درد و ترس. بوی *ل*ک*ل* و خون و داروهای ریز و درشت مشامم رو پر کرده بود و ارزو میکردم یه روزی دوباره بوی خاک بارون خورده یا حداقل پودر بچه رو حس کنم! از این افکار مسخره و بی ربط خودم خنده ام میگرفت.. پسرا من واقعا امید به زندگی بالایی دارم که تا حالا نمردم و توی این شرایط دارم به بوهای مورد علاقم فکر میکنم.

جلوی در یه اتاق که رسیدیم اون مرد ایستاد و منم بالطبع نای تکون خوردن نداشتم. اروم به در زد و منتظر نمود تا کسی چیزی بگه و در رو باز کرد، یه اتاق شبیه به اتاقی کنفرانس با میز بلندی وسطش و چند نفر که دور میز نشسته

بودن... سر پایین افتادم رو بالا اوردم و درست و حسابی به افراد توی اتاق نگاه کردم. حسی که موقع دیدن جیسن و جیکوب، پشت یه میز با ادوین و مارگرت و دکتر هنزلی و چند نفر دیگه از همون دکترایی که این چند روز بالای سر خودم دیدم داشتم، وصف ناپذیر بود. نمیدونم شکست و رخوت و سرماییه که ناگهانی بهم هجوم آورد تو چشم همه معلوم بود یا نه. دستامو به بغلم گرفتم و تمام سعیم رو کردم تا به محکم ترین حالت ممکن و ایستم و بازم خداروشکر کردم که یه نفر منو سفت گرفته و نمیذاره بیوفتم! اون مرد منو به جلو هدایت کرد و ناخواسته توی اتاقی پا گذاشتم که همه نگاهاشون مستقیم به من بود. مارگرت نیشخند محوی روی صورتش داشت و ادوین هم که ذوق زده به نظر میرسید. با اینکه چهره اون دو برادر نه عادی بود نه خوشحال و در عوض هر دو نگاهاشون پر از کلافگی و شایدم نگرانی بود دیگه نمیتونستم باور کنم اون دو نفر همه ی حقیقت رو بهم گفتن وقتی الان کنار اون عوضیا نشستن و دارن به عجز من به چشم یه آزمایش علمی ساده نگاه میکنن. به حماقت و سادگی خودم خنده که نه.. بغضم میگرفت، من چی فکر میکردم؟ تمام این روزا منتظر بودم یکی از این دو نفر مثل یه شوالیه فداکار بیاد و منو نجات بده و تا

آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنیم؟! به خودم نهیب زدم: بزرگ شو
تارا... واقع بین باش، از اولشم این یه داستان رمانتیک و درام نبود که انتظار
داشته باشی اینطوری تموم شه... هیچوقت همه چیز اونطوری پیش نمیره که ما
میخوایم.

مرد تنها صندلی خالی پشت میز رو که درست کنار مارگرت بود کشید و وادارم
کرد بشینم. با نارضایتی نشستم و خودمو توی صندلی جمع کردم. از قسمت
شیشه ای میز نگاهم به پایین افتاد، جای که پای برهنه ی من روی زمین کنار
اون همه کفشای مارکدار و براق و گرون بود و حتی انگشتای پام هم به کبودی
میزد. انگشتامو جمع کردم و کف یه پامو روی اون یکی گذاشتم. سکوت
ازاردهنده ی اتاق با صدای ازاردهنده تر دکتر هنزلی شکسته شد:

-اینم از این.. طلسم اون بیماری مزخرف شکسته شد ارلینگتون. فکرشو
میکردی طی ۸ روز بشه درمانش کرد؟ چیزی رو که تو چند ساله تنو سستی یه
فکری براش بکنی؟

ادوین طعنه امیز گفت:

-از اولم خودتون باید دست به کار میشدین دکتر هنزلی، همه مون میدونیم ارلینگتونا وقتی دلشون نخواست کاری رو انجام بدن وانمود میکنن از پیش برنمیان. کسی که خوابیده رو میشه بیدار کرد اما کسی که خودشو به خواب زده رو نه.

هیچکس جز من به حرفای چرند ادوین توجهی نکرد، جیسن به من نگاه نمیکرد و حس میکردم همه ی سعیش هم همینه که منو نبینه، شاید چون حس گناه میکرد. پرسید:

-شما درمان رو پیدا کردین و گمونم کارمون همینجا تمومه، دارو رو وارد بازار میکنیم و بعد هرکی میره سراغ زندگی خودش.

تازه متوجه شدم همه این داروها و تزریقاتی که طی این چند روز داشتم، درواقع داشتن منو درمان میکردن از مریضی ای که ظاهرا هیچوقت قرار نبود درمان بشه. حالا این حقیقت باید منو خوشحال کنه؟! دکتر هنزلی خنده کوتاهی کرد و جواب داد:

-کارمون تمومه؟ ظاهرا این شروع کاره.

از کشوی کنارش چند دسته کاغذ و پرونده بیرون کشید و روی میز گذاشت، پرونده مشکلی رنگی رو باز کرد که تماما پر از اصطلاحات پزشکی سخت بود و حروفش رو به سختی میتونستم بخونم، مارگرت و اون چندتا دکتر دیگه کمی به جلو مایل شدن تا هم بهتر ببینن هم توضیحات رو بشنون، دکتر هنزلی به چند قسمت اشاره کرد و هر دفعه نمودارهایی رو نشون داد و توضیحاتی که ازشون سردرنمیاوردم میداد. آخر همه ی اصطلاح های پزشکی مسخره اش و حرفای نامفهومش برای من گفت:

-اگه روند بهبودی به همین سرعت ادامه پیدا کنه و به مشکلی برنخوریم، کمتر از یک ماه دیگه علائم بیماری کاملا از بین میرن و ما میمونیم و یه ماده خاموش قابل انتقال! به هر حال این دختر کوچولو از چیزی که به نظر میاد خیلی قوی تره، اگه بازم به تلاشش برای زنده موندن ادامه بده حتما جایزه نوبلی که میگیرم رو باهاش تقسیم میکنم!

مارگرت نگاه گذرابی به من انداخت و بعد دستاشو تو هم گره کرد و پرسید:

-همین؟ درمان این بیماری جنجال برانگیز جیسن فقط با چند تا داروی ترکیبی قوی و تزریق همزمان خون و ضد انعقاد و این چرندیات اتفاق افتاد؟

-توی این یه مورد آره، مشکل این دختر خونریزی ریوی بود و مدت زمان بیماریش هم کوتاه بود، در نتیجه ما ساده ترین درمان هارو باهم ترکیب کردیم و باعث شد به یه نتیجه ای برسیم، که جیسن اصلا اون بیماری کشنده اش رو به دختره تزریق نکرده و فقط میخواست ما اینطوری فکر کنیم.

نگاه عجیب و غریبی به جیسن انداخت و از خودش پرسید:

-حرفی در این زمینه داری که بزنی؟

نگاه متعجب همه حتی جیکوب به جیسن نشون میداد بقیه هم به اندازه من از دروغ جیسن جا خوردن، پس اون یه چیز خیلی ساده تر رو به من تزریق کرده بود تا بقیه دست از سرم بردارن؟ یه بیماری درمان پذیر رو؟! تازه متوجه طعنه و کنایه توی تک تک حرفای دکتر هنزلی شدم، از خطاب کردن کشنده بودن بیماری تا جایزه نوبلی که برای درمان یه بیماری به ظاهر ساده تر از حد مورد انتظارشون درموردش حرف زد. جیسن به نظر دستپاچه و کمی عصبی میومد، الان باید فکر کنم اون ادم خوبیه و دلم براش بسوزه نه؟! اما تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم اینه که چقدر دلم میخواد هردومون از اینجا بزیم بیرون و به حال خودمون گریه کنیم! راه حل های دیوونه وار اون برای نجات

دادن کسایبی که دو ست شون داره شاید مرگبار بود و غیر منطقی، اما چه منطقی
قراره احساسات خفه شده ی ادمی مثل جیسن رو توجیه کنه؟ اون همه تلاش
رو کرده بود و شاید قلب زیاد مهربونی داشتم که توی بدترین شرایط روحی و
جسمی ممکن، مهربونی قلبش رو تشخیص دادم! اون واقعا هیچوقت هیچوقت
قصد نداشته بهم آسیب بزنه و این اتاق که فکر میکردم قراره من توش مورد
هجوم نگاهها و حرفای نامربوط قرار بگیرم، بیشتر یه اتاق محاکمه برای جیسن
بود. سکوت ناگهانی اتاق و نگاههای تیزی که روی جیسن زوم شده بودن، با
مشیت محکمی که دکتر هنزلی روی میز کوبید شکسته شد، اثری از خنده
مضحک چند دقیقه پیش نبود و شروع به داد زدن کرد:

- ما مسئولیم... مسئول کشف کردن و رفع کردن چیزایی که ادمای ساده ای مثل
این نمیتونن بفهمن.

وقتی گفت این به من اشاره کرد و ادامه داد:

- ما همه زندگی خصوصی خودمونو داریم اما روزی که قسم خوردیم جز
کارمون روی چیز دیگه ای تمرکز نمیکنیم هر چیزی غیر از کار رو پشت در
گذاشتیم، سال های سال دیدم و شنیدم که همه ی شما احما خودتونو توی

زندگی رمانتیکتون غرق کردین اما تا وقتی روی کارتون اثر نمیداشت به روابط
لعنتیتون اهمیتی ندادم... اما تو جیسن، زندگی خصوصی تو نه فقط روی
خودت و کار لعنتیت، بلکه روی کار همه ی ما اثر گذاشت. خودسرانه افراد بی
ربط رو به کشتن دادی و بی خبر انجمن، کار خودتو راه انداختی، بهت فرصت
دادیم، عوض اینکه همه چیز رو به حالت قبل برگردونی، یکی از سوژه های
کاملا سالم رو مریض کردی و مدت ها همه رو با این دروغ که همون ویروس
لعنتیت توی بدنشه، سر دووندی و حالا یه دفعه باید بفهمیم تو هزار جور
بی‌ماری مزخرف دیگه توی چذته داری که هیچوقت درموردشون حرف
نزدی. در مقابل تک تک اعضای انجمن و مریض خوش شانسی که رو به روت
نشسته ازت میپرسن، مهم نیست که تا حالا چه غلطی میکردی و چقدر دروغ
تحویل همه دادی، میخوای همه چیز رو بخاطر یه آدم سطح متوسط رو به
پایین از بهره هوشی و به درد نخور که به لطف من میتونه دوباره کارآمد بشه، فدا
کنی؟!

منظورش از اون ادم متوسط من بودم! چرا همه منو با بدترین صفات ممکن
صدا میزنن؟! قرار نیست که همه ی ادمای دنیا نابغه باشن، اونا هیچوقت

نمیتونن همین از مایشات مسخرشون رو روی یه نابغه انجام بدن و از این بابت باید از ادمای معمولی مثل من متشکر باشن. جیسن کاملاً صورت برافروخته ای داشت و اخماش تو هم بود و میشد تشخیص داد که هر حرفی بزنه قطعاً لحن عادی نخواهد داشت. قبل از اینکه حرف بزنه دکتر هنزلی بهش اشاره کرد و تذکر داد:

-مراقب باش ارلینگتون. جوابی که میدی آینده شغلی و مالی و زندگیت رو تحت تاثیر قرار میده.

جیسن کمی مکث کرد و بعد یهویی از روی صندلی بلند شد، صندلی با صدای بلندی روی زمین کشیده شد. جمله اش رو خیلی عادی شروع کرد:

-میدونی چیه؟

بازم یه مکث کوتاه کرد و همه منتظر بودن تا ادامه حرفشو بشنون، برخلاف شروع جمله اش، این بار با ادبیات زننده ای و پر از حرص گفت:

-گور بابای تو و انجمن

بعد رو کرد به تک تک افراد نشسته توی سالن و به همه اشاره کرد و ادامه داد:

-گور بابای تو، تو، تو، تو و تو!

لگدی به صندلی جلوی پاش زد و صندلی رو توی میز فرستاد و با حرص ادامه داد:

-تموم شد...برام مهم نیست شما حرومزاده ها چه غلطی میکنین یا اون پیمان نامه کوفتیتون شامل چه چیزایی میشه، این من نیستم که به شما نیاز داره، شما هایین که به من نیاز دارین، میخواین با ارلینگتون امپایر همراهی کنین؟ مگه خواشو بینین...

همه از اینکه جیسن با این عصبانیت و کلمات غیرقابل انتظاری که معمولا در حالت مودبانه اش به کار نمیبرد به همدیگه نگاه کردن، حتی دکتر هنزلی هم به نظر تحقیر شده میومد چون به هیچ وجه انتظار نداشت یکی از نابغه های مغزطلابی تحت کنترلش، جلوی همه بهش بددهنی کنه و در جواب تهدیدهاش بگه که دیگه نمیخواد واسش کار کنه. با این حال همون موضع پر از اعتماد به نفسش رو به کار گرفت و برای تخریب شخصیت جیسن هم که شده نیشخندی زد و گفت:

-فکر نمیکنم برای همکاری با ارلینگتون امپایر نیازی به اجازه تو باشه وقتی که مدیر عامل دقیقا رو به روم نشسته.

انتظار داشتم جیکوب چیزی برای دفاع از برادرش بگه و مطمئنا خودش هم همچین انتظاری داشت و وقتی سکوت جیسن رو دید با اخمای گره کرده رو کرد به جیکوب و گفت:

-و همچین تو!

حرفاش که تموم شد بدون توجه به افراد نشسته توی اتاق رفت سمت در و به آخرین شخصی که نگاه طولانی و عمیقی انداخت من بودم و بعد رفت و در رو محکم به هم کوبید. آگه به من بود حتما پامیشدم و میرفتم سراغش اما هنوزم توانایی تنهایی سرپا ایستادن رو نداشتم و پاهام ضعیف تر از اون بودن که وزنم رو تحمل کنن چه برسه به اینکه بخوام جلوی کسی رو بگیرم. نگاهمو از در گرفتم و تازه متوجه نگاهای تند و تیز بقیه که مثل نیزه تو چشمام فرو میرفت شدم، همه طوری بهم نگاه میکردن که انگار من باعث و بانی همه چیزم و تقصیر منه که جیسن بهشون بد و بیراه گفت و اینجا رو ترک کرد. البته شایدم حق داشتن، آگه من برای جیسن مهم نبودم هیچوقت دست به چنین کاری نمیزد

و اینکه یه نفر اینقد بهم اهمیت میده که حاضر بخاطر من اینده خود شو و حتی منو برای امنیت بیشترم به خطر بندازه، هم برام قابل ستایش بود هم خطرناک و ناراحت کننده.

بخاطر لوله ساکشنی که تمام طول شب توی حلقم بود، گلودم حالت خراشیدگی و خارش داشت و هر از گاهی سرفه ام میگرفت اما حالا که همه سکوت کرده بودن بیشتر حسش میکردم و بیشتر هم سرفه میزدم.

این حالتا دیگه برام عادی شده بود اینقد سرفه میزدم تا کبود شم نهایتا با یه سر درد و سرگیجه و بی حالی تموم میشد و یه مدت ساکت میشدم!

نشستن برام سخت بود و ترجیح میدادم برگردم توی همون اتاق و دراز بکشم، دستمو به لبه میز زدم و به سختی صندلی رو به عقب هول دادم، آگه میز رو تکیه گاه خودم نمیکردم حتما میوفتادم ولی به هر سختی بود پاشدم و توجهی نکردم که همین تلاش ساده برای سر پا ایستادن چقدر انرژی ازم میگیره.

فقط یه قدم از میز فاصله گرفته بودم که با داغ شدن گلوم و حال تهوعی که بهم دست داد به سمت میز هجوم بردم و هرچند تا دستمال کاغذی که میتونستم برداشتم و جلوی دهنم گرفتم و دقیقه ای هم طول نکشید تا بر اثر سرفه ها حالت تهوعم دستمال های سفیدرنگ از خون قرمز بشن.

تنها واکنشی که مارگرت نشون داد این بود که کمی صندلیش رو عقب بکشه تا با من برخوردی نداشته باشه اما همه حتی ادوین همزمان از روی صندلی ها شون پریدن و به تکاپو افتادن، جیکوب زودتر از همه خودش رو بهم رسوند و هردو شونه ام رو گرفت و منو به خودش تکیه داد تا نیوفتم و مطابق دستور دادنای پی در پی دکتر هنزلی و یکی دیگه از دکترای دیگه ی حاضر توی اتاق منوروی زمین نشوند و باید سرم رو پایین نگه میداشتم و اجازه نمیدادم خون به بدنم برگرده..متنفر بودم از اینکه کسی منو تو این حالت ببینه و حالا این همه ادم داشتن درست به همین حالت نگاه میکردن و مردی که تا همین یک ساعت پیش با قطعیت میتونستم بگم یه حسی بهش دارم منو سفت چسبیده بود تا از هم نپاشم و متلاشی نشم!

سرفه زدنم که تموم شد روی زمین خم شدم و سعی کردم همه اکسیژن موجود رو توی ریه هام بکشم اما نمیشد که به سرامیکا و پیرهن سفیدرنگ و اتوکشیده جیکوب که حالا میشد لکه های خون رو روش دید توجهی نکنم.

از درد و فشاری که تحمل کرده بودم گریه ام گرفت و اطمینان به اینکه اینجا جای گریه کردن نیست چیزی رو عوض نمیکرد، نفس عمیقی که کشیدم به همه نشون داد به حالت عادی برگشتم، جیکوب با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟

سرمو بالا نیاوردم، حتی وقتی هم که دستمالی رو سمت صورتم آورد تا خونی که روی لبم مونده بود رو پاک کنه دستشو پس زدم و گریون بهش گفتم که ولم کنه. نمیخواستم تو صورت هیچکس نگاه کنم و دلم میخواست قبل از دیدن قیافه هرکدومشون از روی زمین محو شم.

چون سرم پایین بود، موهام همه ی دور و برم رو گرفته بود و نمیتونستم کسی رو ببینم و حدس میزدم ممکنه کسی اینطوری گریه کردن منو نبینه، جیکوب دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سعی کرد همراه با هدایت کردن موهام به عقب، سرم رو بالا بیاره، دستایی که روی زمین گذاشته بودم و بهشون تکیه کرده

بودم رو بالا اوردم و خواستم دوباره پشش بزنم و ازش بخوام فقط بره و همه رو هم با خودش ببره اما این بار اون مانعم شد و هر دو تا دستم رو با فشار خیلی کمی گرفت و کشید طرف خودش و همونطوری که روی زمین نشسته بودم و اون تقریبا کنارم زانو زده بود، یه دستشو هم زیر زانو هام گذاشت و از روی زمین بلندم کرد.

برای اینکه هیچکس رو نبینم سر مو روی شونه اش گذاشتم و واسه حفظ تعادل خودم یقه کتتش رو توی دستم مشت کردم.

هیچکس چیزی نگفت و فقط متوجه شدم کسی در رو باز کرد و از اونجا خارج شدیم،

تمام این مدت همه ی حرفی که جیکوب زده بود به همین یه جمله ختم شد "حالت خوبه"؟

حس حمایتی که بهم میداد رو هیچوقت و با هیچکس دیگه نمیتونستم حس کنم

اما این همه احساسات پیچیده ای که باها شون درگیر بودم نمیذاشت فقط به امنیت خاطر مقطعی که توی اون لحظه داشتم تمرکز کنم و بقیه چیزا رو دور بریزم.

اشکام اروم روی گونه هام سر میخوردن و روی شونه ی جیکوب تموم میشدن، بدنم داشت توی بغلش میلرزید و اون فقط به راه رفتن ادامه میداد. به دور و برم نگاه نمیکردم و نیازی هم نبود این کار رو بکنم چون میدونستم اخرش بازم سر از اون اتاق درمیارم و هیچی برام عوض نمیشه.

حالا من حمایت جیسن رو هم از دست داده بودم و باید منتظر می موندم تا جیکوب هم زهرش رو بهم بریزه و دست اخر تنها قربانی این ماجرا خودم باشم.

وضعیتم طوری بود که حتی یه دقیقه بعد رو هم نمیتونستم پیش بینی کنم.

بالاخره به اتاق رسیدیم و جیکوب منو روی تختم برگردوند.

به محض اینکه دیگه توی بغلش نبودم و هر لحظه ممکن بود بخوام بهش نگاه کنم، ملافه سفید روی تخت رو روی زانوهای برهنه ام کشیدم و صورتمو روش گذاشتم و به هق هق کردنم ادامه دادم.

همه ی تلاشم برای بی تفاوت به نظر رسیدن به باد رفته بود و برخلاف خواسته ی درونیم اجازه میدادم هرکسی ضعف هامو ببینه.

-این تنها وقتی که بهت اجازه میدم هرچقدر میخوای گریه کنی.

اون توی موهام زمزمه کرد و سرم رو ب* و* سید، نمیتونستم انکار کنم که چقدر این رفتار بعضی وقتا مهربون عجیبش رو دوست دارم، گاهی واقعا گریه تنها راهی که میتونی همه ی احساسات رو همز مان با هاش تخلیه کنی، ناراحتی، ترس، نفرت و حتی عشق.. گاهی وقتا فقط لازمه از ته دل زار بزنی و جلوی اشکاتو نگیری، چون حس سبکی و بی وزنی که بعدش میاد، با هیچی توی دنیا قابل مقایسه نیست...

داستان از نگاه جیکوب:

تا ارو برگردوندم اتاقش، میدونستم باید کنارش بمونم و نذارم اینطوری گریه کنه و در کنار اون شرایط جسمانی خوبی هم نداشت، اما لعنتی من فقط یه آدمم که نمیتونه در آن واحد چندین و چند کار رو همز مان باهم انجام بده، اینکه اینجا بمونم و ارومش کنم اولویت کمتری نسبت به اینکه برگردم

پیش اون دکتر پیر و ازش بپرسم تا کی قراره اینجا نگهش دارن داشت. توی سرم هزارتا فکر بود و مجبور بودم هیچکدومشون رو بروز ندم، احساس میکردم وجدانم بخاطر اینکار داشت اذیتم میکرد، من هیچوقت تا این حد درگیر و پیگیر اتفاقاتی که برای مریضا بود نمیشدم و مسئولیت من فقط ساپورت مالی و اطمینان دادن از همکاری ارلینگتون و حمایتش از این پروژه بود و معمولاً حتی سوژه‌هایی که بیماری‌های مختلف وارد بدنشون میشد رو نمیدیدم.. اما این مورد فرق داشت، خیلی فرق داشت، دختری که مدت‌ها باهاش زندگی کردم و ناخواسته توی حریم شخصی ارلینگتون راه پیدا کرد، اونقدر ساده و مظلوم بود که حتی اگه نمیخواستی هم نمیتونستی مراقبش نباشی، انگار همیشه یه چیزی توی اون چشمای درشت قهوه‌ایش فریاد میزد لطفا کمک کن! او شاید من هیچوقت اهل کمک کردن به کسی نبودم مگر اینکه ازش نفعی بهم برسه اما همونطور که گفتم، این بار واقعا فرق میکرد و من از خودم بعید میدونستم که همین انگیزه حمایت باعث تمام کارای من بوده باشه.

یک هفته قبل، وقتی داشتم با عصبانیت و سرعت تمام میومدم سراغ دکتر هنزلی، با یه تهدید مواجه شدم، که اگه من و جیسن بخوایم به حمایت بی

دلایلمون از تارا ادامه بدیم هم خودمون توی دردسر میوفتیم و هم اون دیگه بعد از درمان کامل امنیتی نخواهد داشت، عاقلانه بود که مدت کوتاهی رو عقب بکشیم و بذارم اونا درمان رو کامل کنن، کریس هنزلی یه موجود عوضی به تمام معنا بود اما هیچوقت دروغ نمیگفت. امروز که دیدمش و دیدم توی چند روز کوتاه، چقدر داغون شده متوجه شدم که آگه قراره حامی کسی باشی، نباید به فردا اهمیت بدی، باید کاری رو بکنی که همون لحظه برایش خوبه حتی آگه فردا توی یه دردسر بزرگتر بیوفته.

جلوی در اتاقش رسیدم، آداب در زدن و انتظار بقیه رو کشیدن درمورد من صدق نمیکرد، در رو باز کردم و تو رفتم. خوشبختانه همه رفته بودن پی کارشون و فقط خودش نشسته بود و سرش با پرونده هاش گرم بود، با دیدن من سرشو از پرونده ها بیرون کشید و عینکشو از روی صورتش برداشت و طوری که انگار منتظرم بوده گفت:

-جیکوب، منتظرت بودم، دختره آروم شد؟

فقط سری تکون دادم.

-خوبه، یه نفر رو میفرستم چکش کنه مطمئن شه حالش خوبه.

بدون اینکه بهم تعارفی بزنه یکی از صندلی هارو کشیدم و نشستم و بی مقدمه پرسیدم:

-قصد داری باهاش چیکار کنی؟ درمان که تموم شه میتونه برگرده؟

-یه تصمیماتی براش گرفته شده، اولش نظرم این بود که بیخیالش شیم اما بعد از حرف زدن با اعضا...

حوصله شنیدن تو ضیحات رو نداشتم و میخواستم مستقیم اصل مطلب و تصمیم دقیقش رو بهم بگه برای همینم وسط حرفاش پریدم و گفتم:

-یعنی این آخرش نیست؟

سری تکون داد.

-به برادرت هم گفتم این تازه شروعشه، سعی کن برادرت و سر عقل بیاری، آگه به خود سری هاش ادامه بده معلوم نیست چه تصمیمی ممکنه واسش گرفته بشه.

اون لعنتی حتی یه جواب درست حسابی هم بهم نمیداد و این منو عصبی میکرد، دستامو تو هم گره کردم تا جلوی فشار عصبی وارد شده به خودم رو بگیرم و گفتم:

-قراره باهاش چیکار کنین دکتر هنزلی؟

کمی مکث کرد و با پرونده ای که توی دستش بود خودش رو باد زد، اون قصد داره با کش دادن همه چیز من کنترل رو از دست بدم و اون بهم یادآوری کنه که من کنترل دست خودم نیست و فقط اون و داروهای ارامبخش لعنتیش که میتونه اعصاب یه ادم عادی رو به من بده و بهم ثابت کنه من برای عادی بودن بهش نیاز دارم، برای دوباره سالم شدن و رها شدن از بیماری ای که به دست برادرم ساخته شده، قسم میخورم تک تک حرکاتش محاسبه شده ست تا همه ی سلول های منو تحت تاثیر قرار بده، بیخودی نبود که اون پیرمرد یه گروه از نابغه ها رو رهبری میکرد و روشن تسلط داشت.

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-بهبودی کاملش بین سه هفته تا یک ماه تخمین زده شده اما در بهترین شرایط هم اون بیماری رو به صورت خاموش و بدون آسیب جسمانی تو بدن خودش داره و از اونجایی که این یه مرض ساختگی و هنوز چیزی در موردش مشخص نیست برای تکمیل تحقیقات هم که شده، ما مجبوریم ببینیم این بیماری قابل انتقال به نسل های بعدی هم هست یا نه و مطمئن اونقدر صبرمون زیاد نیست

که اونو به حال خودش رها کنیم تا تصمیم بگیره با کسی آشنا شه و یه روزی شاید ده سال بعد بچه دار شه! برای همینم بعد از تکمیل مراحل درمان، باید توی شرایط لقاح قرار بگیره، از مایشاتش نشون میده که خوب شبتخانه مشکلی نداره و آمادگی کامل یه بارداری رو داره.

هرچقدر سعی کردم نتونستم جلوی اخم ناگهانی رو بگیرم، عاَلیه، حالا اونا میخوان ازش بعنوان یه ماشین تولید مثل استفاده کنن و حتما انتظار دارن بازم حمایتشون کنم. سعی کردن برای حفظ خونسردی یا دست کم خونسرد جلوه دادن خودم منو بیشتر و بیشتر کلافه نشون میداد، گردنم رو به طرفی چرخوندم و با لحنی که به نظر خودم عادی بود پرسیدم:

-طی یه شرایط آزمایشگاهی یا...؟

-یا چی؟

توضیح دادنش برام سخت بود و مطمئن بودم اون منظورم رو از سوالم میدونست حتی اگه کاملش نمیکردم، دستمو برای توضیح دادن تکون دادم و گفتم:

-منظورم اینه که لقاح مصنوعی یا جفت گیری با یه ادم معمولی؟

جفتگیری؟! همین الان این کلامه مسخره رو به کار بردم؟ لعنتی من چم شده؟ درمورد یه حیوون که حرف نمیزدم، شایدم فقط برام غیر ممکن بود که به زبون بیارم میخوان تارا رو مجبور کنن با یه نفر بخوابه و ازش بچه دار شه و از دم دستی کلمه ممکن استفاده کردم تا همچین چیزی توی ذهنم نیاد.

دکتر هنزلی هم تقریبا روی صورتش نیشخند دیده میشد، با مسخرگی گفت:

-درموردش مطمئن نیستم، لقاح مصنوعی امن تر و مطمئن تره و مجبور نیستیم نگران بیماری های احتمالی دیگه باشیم و زحمت آزمایشات شخص دوم رو از سرمون کم میکنه، اما فکر کنم تو این یه مورد بذاریم خودش تصمیم بگیره، در ضمن باید کسی رو پیدا کنیم که به یه اسپرم بی ارزشش بین میلیون ها، وابستگی احساسی نداشته باشه و براش مهم نباشه که از اون دختر یه موجود از مایشگاهی پس بندازه!

صدایی بین آه و یه خنده کوتاه عصبی از گلووم خارج شد و دستم توی گره کراواتم رفت و کمی پایین تر کشیدمش.

سرمو به طرفی چرخوندم و صدای فک منقبض شده ام به گوش خودم رسید، به محض اینکه پامو از این اتاق بذارم خودشو زندگی غرق در کثافتش رو به جهنم میفرستم فقط نمیخوام اون عصبانیت رو متوجه شه. صندلی رو کمی عقب کشیدم و جواب دادم:

-ظاهرا اون دختریه عضو ثابت شده! بهر حال میخوام بدونین که شما همیشه حمایت ارلینگتونز امپایر رو دارین و نیازی نیست نگران حرفای برادرم باشین، من همیشه بهتون ایمان دارم.

این جمله رو درحالی گفتم که تک تک سلول های بدنم دا شدن به کشتن اون پیرمرد فکر میکردن و نفرت توی وجودم شعله میکشید، از جام پاشدم و دستمو سمتش دراز کردم و ادامه دادم:

-نگران چیزی نباشین.

اونم از جاش بلند شد و بهم دست داد، بی دلیل خندید و گفت:

-تو همیشه ارلینگتون مورد علاقه من بودی جیکوب، حتی بیشتر از نیک.

دستمو عقب کشیدم و با نگاهی طولانی ازش فاصله گرفتم و بی هیچ جوابی از اتاق خارج شدم.

حس میکردم از فرط عصبانیت دارم عرق میکنم و از درون منفجر میشم، من نمیتونم بزارم اون هنزلی عوضی بیشتر از این پیش بره، نه دیگه از این ثانیه به بعد، نفس عمیقی کشیدم تا فکرم متمرکز شه و مو بایلمو از جیم بیرون کشیدم، شماره راننده، دستیار یا هر کوفت دیگه ای که میشد اسمش رو گذاشت گرفتم، بعد از یه بوق برداشت، اجازه حرف زدن بهش ندادم و با تحکیم و خیلی سریع گفتم:

-گری، هر چند نفر رو میتونی بفرست خونه هنزلی، کمتر از یک ساعت دیگه میخوام بوی خاکسترش رو حس کنم.

منتظر جوابی نمودم چون میدونستم همون کاری رو میکنه که من میخوام گوشی رو قطع کردم و راهمو سمت اتاق تارا کج کردم.

کنترل کردن همزمان همه ی اون افکار توی ذهنم، باعث میشد خودم از کنترل خارج شم و کارای بی فکرانه ای انجام بدم، در اتاق رو باز کردم و به سرعت رفتم سمت تخت، پتوروی تخت رو کشیدم و پرت کردم سمت تارا و با عجله خاصی ازش پرسیدم:

- میتونی حرکت کنی؟

اون عکس العملی نشون نداد اما میتونستم بفهمم تعجب کرده، مکث کردن زیادی حوصله ام رو سر میبرد، سمت تخت خم شد و کمکش کردم از تخت پایین بیاد و روی پای خودش بایسته و پتو رو به خودش بیچه.

- این باعث میشه راحت نباشی؟

به ارومی پرسیدم و اون فقط سر تکون داد. زیر لب گفتم خوبه، میدونستم به نفر داره از دوربین توی اتاق همه چیز رو چک میکنه و هر لحظه همه خبردار میشن، برای ثانیه ای تارا رو به حال خودش رها کردم و قدمی به سمت دوربین برداشتم و زیرش ایستادم و دستمو بالا اوردم و انگشت سبابه ام رو سمت بیننده احتمالی دوربین مدار بسته توی اتاق گرفتم و بعد یکی از شیشه های سنگین وزن دارو رو محکم سمت دوربین پرت کردم و همزمان هم شیشه شکسته شد هم دوربین، برگشتم سمت تارا و به نگاه تعجب زده و دهن باز مونده اش توجهی نکردم و بازوش رو گرفتم و همراه خودم کشیدم.

همونطور که حدس میزدم روی پله ی دوم از بالا که رسیدیم، یه گنده بک جلوی در ورودی پیداش شد و قبل از اینکه بخوام بهش هشدار بدم از سر

راهم کنار بره یه نفر دیگه هم از زیر پله ها پیداش شد. ذره ای برام اهمیت نداشت، اونا حتی جراتش رو نداشتن منو لمس کنن حتی اگه رو شون اسلحه بکشم، هیچ عوضی ای این جرات رو نداره و خود کریس هنزلی هم اینو میدونه کسی که جلوی راه منو بگیره نابود میشه. به راه رفتن سریع و بی پروام ادامه دادم و تا وقتی تارا سعی نکرد بایسته و با نگرانی و تعجب منو نگه نداره متوقف نشدم. دو دستی بازوم رو چسبید و منو از راه رفتن نگه داشت و پرسید:

-داری چیکار میکنی؟ مگه نمیبینی جلوی در رو سد کردن؟

بهش جوابی ندادم و دوباره با خودم کشوندمش، لعنت بهش... من دارم برای نجات این دختر همه چیز رو ریسک میکنم و همه چیز رو چشم بسته میپذیرم. جلوی در رسیدیم و به اون نگهبان دم در تشر زد:

-بکش کنار.

از جاش تکون نخورد و نفر دوم بهمون نزدیک شد، برای من طبیعی بود که نگران چیزی نباشم و از هیچ درگیری فیزیکی ای ابا نداشته باشم اما بعید میدونستم تارا هم همین بیخیالی رو داشته باشه و ترس رو تو نگاهش دیدم وقتی نفر دوم دستشو جلو آورد تا تارا رو از من جدا کنه، اونو به پشت سر خودم

هدایت کردم و مرد دومی رو به عقب هول دادم و هشدار دادم که بهش نزدیک

نشه و دوباره به اونی که جلوی در بود دستور دادم:

-برو کنار.

تارا با اضطراب اسمم رو صدا زد.

-جیکوب..

همه چیزی که من میخوام اینه که اون وقتی با منه از چیزی نترسه و بهم اعتماد

کنه و وقتی این کارو نمیکرد بیشتر به سرم میزد، از چی میترسه وقتی من

باهاشم؟

لعنتی اون دیگه به چی نیاز داره غیر از حمایت همه جانبه من؟

نفر سومی نفهمیدم از کجا پیداش شد و همونطور که مشخص بود اونم قصد

جدا کردن تارا از من رو داشت و هنوز دستش بهش نرسیده، مستی رو حواله ی

صورتش کردم که قدمی به عقب رفت و تارا از سورپرایز شدنش جیغ خفیفی

کشید و پشت سرم تکون خورد. قبل از اینکه اون یکی هم فکری به سرش بزنه

بهش حمله ور شدم و با فریاد به همه شون گفتم برن گم شن.

همه چیز رو به من بسپرید تا بهش گند بزنم..

داستان از نگاه تارا:

هنوز مطمئن نبودم چیزی که داره دورو برم اتفاق میوفته واقعیه یا فقط یه توهم کوتاه مدته که جیکوب داره برای بیرون بردن من از اینجا با کسی وارد درگیری فیزیکی میشه و برام عجیب تر بود که اون نگهبانا فقط دفاع میکردن و سعی نمیکردن بزننش و عوضش سعی میکردن به من حمله کنن و هر بار جیکوب جلوشونو میگرفت، حدس میزدم اون یه جور تضمین جانی توی این تشکیلات داره و لابد اگه اسیبی بینه خسارت زیادی رو بهشون میزنه. با جیغ کشیدن همه تلاشمو میکردم تا ارضیش کنم دست از این کارش برداره اما هنوزم قدرت بدنی اینکه بخوام واکنش خاصی از خودم نشون بدم و نداشتم و همین که سر پا ایستاده بودم خودش کلی بود.

وقتی یه نفر منو از پشت سر به عقب کشید صدای جیغ زدنم بلندتر شد و اون شخص دستشو دورم حلقه کرد و تقریباً از روی زمین بلندم کرد و یا شاید فقط چون قدم نسبت به بادیگارد خیلی کوتاه بود و نسبت به هرکس دیگه ای، پاهام دیگه به زمین برخورد نمیکردن، بر اثر ترشح ادرنالین کمی قدرت دست و پا زدن پیدا کردم و با تمام قدرتم به دستایی که دنده هامو داشت خورد میکرد

مشت زدم، حس میکردم بخیه های کوچیکی که بخاطر نمونه گیری چند روز پیش کمی پایین تر از قفسه سینم بود داشت پاره میشد و دردش زیاد میشد، جیکوب که متوجه وضعیت شد دست از مشت زدناى بی وقفه به اون مرد دو رگه برداشت و به سمت مردی که منو گرفته بود هجوم آورد اما نفهمیدم یهو از کجا این همه تعداد نگهبانان زیاد شد که دو نفر جیکوب رو گرفتن و مانعش شدن که به بقیه حمله کنه یا منو از دست اون یارو نجات بده و به فریاد گوشخراشش که بهشون تشر زد:

-ولش کنین

هم توجهی نکردن، همچنان با جیغ زدناى بی وقفه و دست و پا زدن میخواستم خودمو از دستش خلاص کنم که داشت منو عقب میکشید و انگار میخواست برم گردونه توی اتاقم، درست مثل یه دیوونه به نظر میومدم که دارن برش میگردون تا بهش ارامبخش بزنن و بخوابوننش و جیکوب هم تمام سعیش رو میکرد خود شو از دست اون دو نفری که سفت و محکم گرفته بودنش نجات بده، بعد از این همه سر و صدا، تازه دکتر هنزلی از اتاقش بیرون اومد و هراسون به طبقه پایین نگاه کرد و گفت:

-اینجا چه خبره؟

حتی یک لحظه هم هیاهو ساکت نشد و میتونستم بگم با سر و صدای بیشتری ادامه پیدا کرد، دکتر هنزلی به سرعت داشت خودشو به پایین پله ها میرسوند و به نظر میومد که با خودش داره بد و بیراه میگه، اما توی یه لحظه با متوقف شدن مردی که منو میکشید و حس رها شدنی که بهم دست داد و همزمان روی زانو روی زمین افتادم، همه ساکت شدن و تمرکزشون به اتفاق جدیدی که افتاد جلب شد، از پنجره ی باز انتهای سالن، شخص کاملاً پوشیده ای که حتی صورتش هم مشخص نبود و اسلحه به دست توی تراس ایستاده بود، با چیزی شبیه سرنگ که احتمالاً توش ماده بیهوشی بود به مردی که منو گرفته بود شلیک کرد و اون مرد هم درست بغل دست من روی زمین افتاد، با چشمای گشاد شده به مردی نگاه کردم که از جای سرنگ توی گردنش رد باریکی از خون دیده میشد و نمیدونم اگه اون یه شلیک واقعی با گلوله بود چه حسی بهم دست میداد، به درک درستی از موقعیت نرسیده بودم که جیک فریاد زد:

-تارا... پاشو..

به سرعت سرمو برگردوندم، همه چیز اینقدر سریع اتفاق میوفتاد که حتی فرصت نداشتم بفهمم این همه ادمای جدید چطوری و از کجا توی خونه پیداشون میشه و به سرعت هفت هشت نفری که مثل اون مرد اسلحه به دست صورتشون رو پوشونده بودن، اون دو نفری که جیکوب رو گرفته بودن پس زدن و جیکوب به طرف من اومد و با کشیدن بازوم از روی زمین بلندم کرد و مدام بهم هشدار میداد که سریع تر باشم و بدوام، خیلی زود سر از ماشینی در اوردیم که مطمئن بودم ماشین جیکوب نیست و با تمام سرعت ممکن داشتیم از اون خونه دور میشدیم. سرمو به عقب برگردوندم و به خونه قدیمی اما بزرگی که بین درخت های سر به فلک کشیده پنهان میشد نگاه کردم، پرده های سفید و غمبار اتاقی که توش بودم و از اون فاصله هم میشد دید، نفس نفس زنان سرمو برگردوندم و هنوزم حالم در ست و حسابی سرجاش نیومده بود با این حال نسبتا طلبکارانه پرسیدم:

-چرا این کارو کردی؟ نزدیک بود هردومونو به کشتن بدی.

جوابی نداد و کاملاً مضطرب میرسید و درحالیکه از نجش رو به فرمون تکیه داده بود و ناخن انگشت شصتش رو با حرص میجوید و پاشو روی گاز فشار میداد.

-داریم کجا میریم؟

با پافشاری پرسیدم، نمیدونم میشنید و جواب نمیداد یا واقعا توی افکار خودش غرق بود. دستمو روی قفسه سینه ام قسمتی که خیلی میسوخت فشار دادم تا جلوی سوزشش رو اینطوری بگیرم، مطمئنم اون مرد با وحشی بازیاش یه بلایی سرم آورد. جواب تمام سوال ها و کنجکاوی و حتی طلبکاری هام با سکوت مواجه میشد و این باعث میشد بخوام موقتا ساکت باشم و با سکوت مفید واقع شم ...

**

داستان از نگاه جیکوب:

با رسیدن افرادم به خونه هنزلی باید مطمئن میشدم که این یه اعلام جنگ علنی و از این به بعد هیچ چیز به آسونی قبل پیش نمیره، من با این کار نه تنها دشمنی هنزلی و همه ی اعضا انجمن و وست کمپانی رو به جون خودم خریدم بلکه

میدونستم به محض اینکه خبر به گوش پدرم برسه چه اتفاقاتی ممکنه بیوفته و از دست دادن ارلینگتونز امپایر کوچکترین چیزی بود که میتونست برام پیش بیاد ولی تنها چیزی که در لحظه میتونستم بهش تمرکز کنم این بود که میخوام هر دو مون مخصوصا تارا تا حد ممکن از همه دور باشیم، یکی از مشکلات چهره سرشناس بودن اینه که وقتی نمیخواهی کسی متوجه ورودت به یه هتل پنج ستاره و لوکس بشه، تنها راه حلت اینه که قید هتل های لوکس رو بزنی و به دورترین مناطق بیلاقی خارج از شهر بری، جایی که هیچکس تورو نشناسه و برای یه شب اونجا موندن ازت کارت شناسایی نخواه، تنها راه حل ممکن همین بود، نمیدونم کجا بودم و چقدر از شهر فاصله گرفته بودم فقط با رنگ گرفتن هوا و به سمت تاریکی رفتنش و ناتوانی شیشه پاک کن برای پاک کردن بارون بی وقته که یه لحظه هم قطع نمیشد، به هر تابلویی که توی مسیر میدیدم با دقت نگاه میکردم و اولین تابلوی داغون و رنگ و رو رفته ای که روش نوشته بود "مسافر خونه هیلز، یک مایل" راهمو به اون سمت کج کردم.

تصورم از مسافر خونه چیز دیگه ای بود، حداقل چیز بهتری از یه کلبه چوبی زوار در رفته و سطر دل یه جنگل خیس خورده و پر از گِل، ولی مهم نیست، من که توی یه سفر مرفه و ارانه نبودم.

اون کلبه چوبی که در کل شامل ۴ اتاق بیشتر نمیشد، یه اتاق خالی بیشتر نداشت، ناچاراً همونو گرفتیم و وارد اتاق شدیم، بوی نم نفرت انگیز و در عین حال دوست داشتنی بود، به تارا نگاه کردم که در عین بی روحی چهره اش بیخیال به نظر میرسید و انگار دیدن منظره فضای مه گرفته بیرون پنجره لذت میبرد و با لبخند مرده ای روی لبش پرده رو کنار زده بود و به بیرون خیره شده بود، همین لبخند زدن توی هر شرایطی باعث میشد فکر کنم اون ادم خاصی، اون از همه چیز لذت میبرد و زندگی رو سخت نمیگیره، برعکس چیزی که من همه سالهای عمرم رو با هاش زندگی کردم، قبلاً هیچوقت به ذهنم نرسیده بود دیدن منظره دختری که بخاطرش توی یه آن پا روی همه چیز گذاشتی و با تحسین توی نگاهش داره از مزخرفترین چیزهای ممکن هم لذت میبرد چقدر میتونه قشنگ باشه و بهم این حس رو بده که جای شکستن

همه چیز از عصبانیت غیر قابل کنترلی که معمولاً بهم دست میداد، توی همچین شرایطی لبخند بزدم .

دستشو روی شیشه بارون زده گذاشت و سرشو سمت من برگردوند و پرسید :

-فکر میکنی اینجا آب گرم داشته باشه؟

-احتمالا. میخوای دوش بگیری؟

سرش رو به نشونه اره تکون داد .

راهمو سمت حموم کج کردم تا قبل از اینکه آب سرد ناامیدش کنه خودم از

این بابت مطمئن شم. شیر اب وان رو باز کردم و د ستمو زیرش گرفتم، بعد از

چند لحظه گرم شد، به حال خودش رهاس کردم تا وان رو پر کنه و برگشتم توی

اتاق و گفتم :

-گرمه .

چیزی نگفت و رفت سمت حموم اما درست جلوی در ایستاد و با مکث

کوتاهی که به نظر همراهش داشت در مورد مطرح کردن درخواستش فکر

میکرد، به قسمت پشتی لباس بیمارستانی که با گره های متعدد پوشونده شده

بود اشاره کرد و گفت :

-اگه ازت بخوام این گره هارو باز کنی، خیلی پررو به نظر میرسم؟!!

سر مو به نشونه نه تکون دادم، این واقعا چیز مهمی نبود، اون زیادی خودش رو در برابر من معذب میدونه در حالیکه من قصد دارم هرکاری برای حفاظت ازش انجام بدم. طرفش رفتم و با خونسردی دستمو به قصد باز کردن اولین گره جلو بردم، گردنش رو خم کرد و موهاشو با دستاش یه طرف شونه اش نگه داشت، اولین باری نبود که میخواستم به کسی یا بهتره بگم به دختری توی درآوردن لباسش کمک کنم! اما یه دفعه احساس کردم چقدر این دفعه همه چیز متفاوته، دستام همونجا متوقف شدن، نگاه کردن به نیمرخ رنگ پریده و تراشیده شده اش با دستای کوچولو و لاغری که موها شو نگه داشته بود و اون پوست نرم به رنگ برف همه باعث میشدن فکر کنم نباید این کارو بکنم. دستمو عقب کشیدم و با بدخلقی گفتم:

-فکر کنم خودت از پشش بریبای .

و برگشتم سمت تخت نه چندان بزرگی که توی اتاق بود و روش نشستم و هر دو دستم همراه با نفس عمیقی که کشیدم به صورتم کشیدم و به قیافه احتمالی جا خورده اش از تغییر رفتار ناگهانیم نگاه نکردم. به هر حال چیزی نگفت و

رفت توی حموم و در رو بست. قبل از اینم زیادت‌تر از حد ممکن باهاش پیش رفتم و فقط نمیتونم حسی که موقع توی اغوش گرفتن جسم شکننده و ظریفش دارم و عطش سیری ناپذیرم برای ب* و* سیدنش دارم رو نادیده بگیرم، نه بعد از اینکه دیدم وقتی دور و بر منه کنترل احساساتم از قبل هم سخت تر میشه، اما این بار نه در غالب خشم.

من نمیتونم این کارو بکنم، نمیتونم حتی به فکر کردن بهش ادا مه بدم وقتی هنوز ۲۴ ساعت از شنیدن اعتراف عاجزانه برادرم به عشق دیوونه وارش به این دختر نگذشته، روزی که جیسن توی نمایشگاه بهم گفت نمیتونم فقط از یکی از چیزایی که واسش مهمه دست بکشم گذاشتمش به حساب یه لجبازی ساده و به ذهنم خطور نمیکرد که جیسن واقعا عقلش رو از دست داده و با عجز و نگرانی بابت آینده تاریکی پیش رو، ازم خواست بهش

کمک کنم تا هرطور شده تارا رو از دست هنزلی نجات بدیم و اون بعدش حاضره از همه چیز کنار بکشه حتی سهام برابرش توی شرکت با من و با تارا به دورترین جای ممکن فرار کنه و من مثل یه عوضی فقط لبخند زدم و گفتم که

همیشه هوا شو دارم و نه تنها کمکش میکنم هنزلی رو کنار بزنه، حتی کمکش میکنم اعتماد تارا رو پس بگیره و در عوض چیکار کردم؟ الان اونو به یه نقطه کور و گم اوردم و مطمئنم قصدم این نبود که به جیسن کمک کنم. فراری دادن تارا تقریبا یه نقشه از پیش تایین شده بود اما گم شدن باهاش توی جنگلای بی در و پیکر اینجا در حالیکه جیسن منتظر بود تارا رو ببرم پیشش تا هرچی زودتر از اینجا دورش کنه، همین الان هم برام غیرقابل باور بود.

من به اعتماد برادرم خیانت کردم، به نزدیک ترین فرد ممکن بهم، به کسی که فکر میکرد میتونه در مورد دختری که عاشقش روی من حساب کنه، ولی تکلیف من چی میشد؟ واقع بینانه اش این بود که جیسن هیچوقت با کسی وارد رابطه نمیشد چون از آینده نامعلوم خودش میترسید و اون اعتقاد مسخره به ازدواجش برای این بود که میگفت اگه دختری حاضر شه باهاش ازدواج کنه بدون در نظر گرفتن ثروت و موقعیت اجتماعیش، حتما همه ی ریسک های زندگی با مردی که لب خط قرار داره رو پذیرفته و قرار نیست یه روزی قبل از اینکه مرگ از هم جداشون کنه اونورها کنه و اون لعنتی رمانتیک ترین مرد ممکن روی کره زمین و من هیچوقت با این عقیده اش موافق نبودم

و در عوض من، از رابطه داشتناى کوتاه مدتی که بلندترینشون به سه هفته ختم میشد ابایی نداشتم، میتونستم با هرکسى باشم و به راحتی رهاش کنم و تا قبل از اینکه آویزون موقعیت من شه و قصد اخاذی ازم پیدا کنه سرشوزیر اب کنم و هیچوقت در مورد یه رابطه بلند مدت یا حتی کلمه غریبه ای به اسم عشق فکر هم نمیکردم، اینقدر سرم با کارم گرم بود که فرصت زیادی برای درگیر شدن با مسائل عاطفی رو نداشتم اما حالا.. قبل از اینکه متوجه بشم احساساتم داشتن منو کنترل میکردن و من نمیتونستم در این مورد هیچ کمکی به خودم بکنم، دوباره دستامو روی صورتم کشیدم و روی چشمام نگه داشتم، این افکار منو میکشه .

صدای باز شدن در حموم ذهنم رو از افکارم منحرف کرد، تارا با حوله سفید کوتاهی که دور خودش بسته بود و لباس خیسی که توی دستاش بود ازم پرسید :

-متاسفم که باعث شدم لباست خونی شه، مطمئن نیستم بتونم به تمیزی یه اتوشویی درجه یک بشورمش، اما میتونم امتحان کنم؟

و به پیرهن سفید توی تنم که لکه های کوچیکی از خون روش افتاده بود اشاره

کرد. ناچاراً موضع بدخلقی خودم رو نسبت بهش حفظ کردم و جواب دادم:

-نیازی نیست، چیزی برای پوشیدن داری یا با وضعیت اون ریه ها میخوای

ذات الریه بگیری؟

سر شو به نشونه نه تکون داد و لباس خیس بیمارستان رو که شسته بود بهم

نشون داد و گفت:

-منتظر می مونم تا خشک شه.

و لباس رو رو صندلی چوبی کنار شومینه روشن توی اتاق انداخت. نمیتونستم

نگاهم رو ازش بگیرم که چطور با آرامش و روی پنجه حرکت میکنه و دوباره

سمت پنجره میره درحالیکه با یه دستش جلوی حوله رو محکم گرفته و سرشو

به شیشه بارون گرفته پنجره میچسبونه و روی شیشه "ها" میکنه و با ناخنش

روی رد بخار جا مونده از بازدمش شکل های نامفهوم میکشه

سر شو هنوز به شیشه تکیه داده بود اما نگاهش سمت من بود و هیچ ایده ای نداشتم که چرا داره بهم نگاه میکنه! با صدایی ارومتر از حد ممکن پرسید:

-ما فرار کردیم نه؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-فکر میکنم که نباید این کارو میکردیم.

این چیزی نبود که بعد از این همه تلاشم برای فراری دادنش بخوام بشنوم، نیشخندی زدم و با طعنه گفتم:

-قابلی نداشت.

پنجره رو بست و او مد سمت تخت، قبلا فکر میکردم اون خیلی خجالتی تر از این حرفاست که فقط با یه حوله کوچیک اطراف من باشه و از هیچ چیز ابراز نگرانی نکنه و دخترای خجالتی هیچوقت جذاب نیستن!

با دلخوری گفتم:

-من بیشتر از چیزی که بودم توی خطر نمیوفتم، حداقل اگه فرار نمیکردیم تنها کسی که آسیب میدید من بودم، حالا باید بابت اتفاقی که واسه افتاد عذاب وجدان بگیرم.

حرفاش رو فقط همونطوری که به زبون میورد میشنیدم اما میدونستم به معنی کلماتش هیچ دقتی ندارم و به هر جزییاتی توی صورتش، بیشتر از حرفاش دقت میکنم، به چشمای بیش از حد درشتش به کانولای اکسیژنی که ذره ای نتونسته بود معصومیت و طبیعی بودن رو از چهره اش بدزده، به لباس که موقع حرف زدن تکون میخورد و ناخواسته باعث میشد بخوام فقط به اونا نگاه کنم و حس کنم بیشتر از قبل حرارت داره زیر پوستم زیاد میشه و حتی نشنوم چی داره میگه.

اون دختر واقعا یه هدیه از طرف فرشته هاست، اون دقیقا همه چیزی که من میخوام و میدونم تا ابد هم اگه طول بکشه از نگاه کردن بهش سیر نمیشم و طوری میتونم از کنارش بودن جریان داشتن زندگی رو حس کنم که انگار دیگه هیچی برام مهم نیست و هیچی نمیتونه آرامشی که دارم و بهم بزنم. برای خودمم نامعلوم بود که چرا کنار اون اینقدر آرومم و هیاهوی اطراف رو میتونم فراموش کنم، اون حتی تاثیرگذاری بیشتری از یه مورفین خیلی قوی داشت. اون سرشو پایین انداخت و من نفسم برید وقتی لبش رو گاز گرفتم و انگشت های باریکش دسته ای از موهای بهم ریخته اش رو پشت گوشش انداخت، جوری

که دستاش روی بازوهای برهنه اش کشید که انگار سردشه و صدای ضربان قلبش که توی سکوت عمیق بینمون میتونستم به خوبی حسش کنم، داشت دیوونه ام میکرد، لعنتی من واقعا عقلمو داشتم از دست میدادم، اگه واقعا برام مهم بود و آدم خودخواهی نبودم حتما بهش هشدار میدادم که همین حالا پاشه و بره بیرون و تا جایی که میتونه از من فاصله بگیره، نه فقط همین حالا و همین یه روز، بلکه همیشه!

سکوت طولانی مدت منو که دید از جاش پاشد تا بره سمت شومینه و لباس خیزی که اونجا انداخته بود رو چک کنه، من سریع دستم رو دراز کردم و حس کردم مچ دستش بین انگشتمان منجمد شد وقتی داشت با غافلگیر شدن بهم نگاه میکرد وقتی از جام پاشدم و ازش خواستم که همونجا ایسته .

**

داستان از نگاه تارا

سر جام ایستادم و به انگشتمان گره شده اش دور مچ دستم و بعد به خودش نگاه کردم، بعد از اتفاق امروز و تمام احساسات عجیب و غریب چند روز و

چند هفته گذشته دیگه میتونستم به جرات بگم من دارم عاشقش میشم و این مرد و میخوام ابد میخوامش و نمیتونم این حس رو داشته باشم چون هیچوقت نمیتونم داشته باشمش، جیکوب برای من یه رویای دور و دست نیافتنیه که هیچوقت نمیتونه برای من باشه، اون خودش معنی رفتاراش رو نمیفهمه یا شاید براش فرقی نمیکنه که چطور به کسی نگاه کنه یا لم سش کنه یا بب* و* سشش در صورتی که واقعا منظوری نداره اما اون نگاه و لمس و بب* و* سه برای کسی مثل من میتونه خیلی معنی داشته باشه و من نمیتونم به امیدهای واهیم دل ببندم، من فقط دم دستی ترین و نزدیک ترین دختری هستم که اون هر وقت بخواد میتونه داشته باشه و این حقیقت آزار دهنده ای که باعث میشه بخوام با حسی شبیه به بغض بهش نگاه کنم، انگار که اون همین حالا محکم دست منو گرفته و من تو فاصله چند سانتی متری باهاش قرار دارم اما در حقیقت توی دورترین سیاره های ممکن از همدیگه قرار داریم، قدمی که رفته بودم رو برگشتم و باد ست آزادم محکم جلوی حوله ام رو گرفتم و سعی کردم نگاهم هیچ چیزی رو غیر از کنجکاوای نشون نده و هیچ احساسی توش نباشه. در جواب کنجکاوای توی نگاهم با لحنی که خونسرد به نظر میومد گفتم:

-بیا فراموش کنیم که اینجا بودیم و همدیگه رو میشناختیم، میخوام این کلبه
آخرین جایی باشه که همدیگه رو توش میبینیم .

انتظار شنیدن حرف خاصی رو نداشتم اما...دل و احساسم با شنیدن جمله
اش به درد اومد، فراموش کنیم؟! این همه تپش بی وقفه و بلند قلب من امشب
و همین چند لحظه پیش فقط برای یه توهم بود که فکر میکردم ممکنه اونم یه
حسی داشته باشه؟ حس کردم کمی شونه هام به پایین خم شدن و احساس
پوچی توی چهره ام پیدا شد. دستم که توی دستش بود رو مشت کردم و با
صدای لرزونی که سعی داشتم جلوی لرزشش رو بگیرم گفتم:

-اگه..اگه یه ضربه سخت به سرم بخوره...حتما فراموش میکنم که
میشناختم، اما این کلبه..میتونه...میتونه آخرین جایی باشه که همدیگه رو
میبینیم، اگه..اگه این چیزی که تو میخوای رییس .

قسم میخورم این بار کلمه رییس ناخواسته از دهنم خارج شد

مثل همون اشکی که ناخواسته روی گونه ام چکید و باعث شد سرم رو
برگردونم با اینکه میدونستم دیر شده و اون دیده. خدایا اون حتی سر سوزنی به

احساسات بقیه اهمیت نمیده و فکر میکنه همه چیز به راحتی قابل فراموش شدن، اگه همه چیز براش اینقدر بی معنی پس چرا اصلا سعی کرد نجاتم بده و بخاطرش توی دردسر بیوفته؟ اگه اون به کسی بگه که فقط به کلمه در مورد فراموشی حرف زده و من بلافاصله مثل یه دختر بچه زدم زیر گریه، خیلی تحقیر میشم، تحقیرآمیزه که کسی بدونه دختر ساده و به قول اونا سطح پایینی مثل من عاشق ریسیس و وارث یه امپراطوری و مدیرعامل یکی از بزرگترین شرکت های دنیاست در حالیکه هیچ شانسی در این مورد نداره.

برای گفتن همچین حرفی حتی نیاز نبود دستمو بگیره و منو به اشتباه بندازه، کمی نزدیک تر اومد و درست مقابل من ایستاد و دستمو بلند کرد و به سرانگشتم خیره شد و پرسید:

-چیزی که تو میخوای چی؟ توام میخوای این آخرین دیدارمون باشه؟

نفس عمیق اما منقطعیه که میلرزید کشیدم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و با لحن ناشناخته ای گفتم:

-مهم نیست که من چی میخوام، هیچوقت مهم نبوده، مهم اینه که من همه چیز و چشم بسته قبول میکنم چون چاره دیگه ای ندارم و اگه قراره این آخرین

دیدارمون با شه رییس، من نباید ابایی از گفتنش داشته باشم، من از اولم نباید باهات آشنا میشدم تا همه ی زندگیم رو تحت تاثیر قرار بدی، تو فردا صبح چشماتو باز میکنی و برمیگردی به شرکت و حسابای بانکیت رو پر میکنی و یادت هم نیممونه جزیه سری از مایشات جسمانی بی ارزش که بخاطر تو و برادرت رو من انجام شد، روحم چه ضربه ای دید صرفا بخاطر اینکه گاهی تصمیم میگرفتی باهام خوب باشی و من هوا برم داره که زندگی داره بهم روی خوش نشون میده، بهت حق میدم که بخوای منو دور بندازی چون نه تنها دیگه فایده ای ندارم بلکه دارم با بودنم به موقعیتت ضربه میزنم و حدس بزن چی؟ من اونقدر بابت این موضوع عذاب وجدان دارم که همین حالا میتونم برم و پشت سرمو نگاه نکنم .

میتونستم قفسه سینه اش رو ببینم که بالا پایین میشه از عصبانیت یا حرص یا هر کوفت دیگه ای که نمیتونستم از ذهنش بخونم اما بازم با خونسردی گفتم :
-من فقط پرسیدم تو چی میخوای، ازت نخواستم داستان زندگیتو تعریف کنی .
هر جوابی که بهم میداد باعث میشد بیشتر از قبل احساس تحقیر شدن بهم دست بده و از رفتار محقرانه خودم خجالت زده تر شم، عصبانی و شکسته

بودم و دلم میخواست با تمام قدرت توی صورتش بزنم و به سرعت از اینجا دور شم، با صدای جیغ ماندنی که زیاد هم بلند نبود و بیشتر از عجزم میومد گفتم:

-تویه اشغالی

و با صدای بلندتری که گریه میلرزوندش ادامه دادم:

-ارزو میکنم که این یه کاب*و*س طولانی باشه و تو تلخ ترین قسمتش باشی.

میخواست بازم با اون لحن حق به جانب و بی تفاوتش جوابی بده.

-خفه شو، نمیخوام صداتو بشنوم.

داد زدم و به عقب هولش دادم و هیچ ایده ای نداشتم که چطور وقتی عصبانی

میشم میتونم به راحتی به هرکسی بد و بیراه بگم. اون یه قدم اومد جلو و مچ

دستم گرفت و منو هول داد سمت دیوار. صورتش فقط یکم تا صورتم فاصله

داشت و به سختی نفس میکشیدم، دلم میخواست جیغ بکشم و از دستش فرار

کنم، ولی نمیتونم، سرجام بین جیکوب و دیوار خشک شده بودم و با چشمای

سبز که داشت تو چشمام نگاه میکرد هیپنوتیزم شده بودم، بهم طوری نگاه

میکرد که انگار داره یه اثر هنری معروف رو میبینه اما این درد توی سینه ام رو

بهتر نمیکرد، قلبم شکسته بود و تحسین توی نگاهش نمیتونست اونو به حالت

اول برگردونه. بالاخره تونستم حرف بزنم اما فقط یه کلمه:

"لطفا"

مطمئن نبودم دارم ازش میخوام بذاره برم یا منو بب* و*سه، هنوز نمیتونستم

خوب نفس بکشم و داشت بدتر هم میشد، بعد از چند ثانیه که انگار چندین

سال بود یکی از دستاشو از میچم رها کرد و اون یکی دستش به قدری در برابر

من بزرگ بودن که بتونه هردو میچم رو باهم بگیره و نگه داره، وقتی دستشو آورد

بالا سمت صورتم و یکی از اشکامو پاک کرد قسم میخورم میتونستم صدای

نبضش رو هم بشنوم و بعد لبشو گذاشت روی لبام و دوباره اون اتیش رو توی

خودم احساس کردم و اون یخ زدگی توی تک تک سلول هام از بین رفت و

جای خودش رو به جرقه های ریز اتیش داد! میتونم بگم اون بهترین حسی که

دوست داشتم تا ابد تجربه اش کنم و اصلا نمیدونم چرا دارم میب* و*سمش و

قراره بعدش چه اتفاقی بیوفته و یا اون چه حرفایی رو بهم بزنه. به تنها چیزی که

میخوام تمرکز کنم همینه، دستشو گذاشت روی شونه هام و بعد برد سمت

پاهام و منو کشید بالا، پاهامو دور کمرش قفل کردم و انگار این من نبودم که

دستاشو دور گردن جیکوب حلقه کرده و گریون داره اونو میب*و*سه و حاضر نیست حتی یک سانتی متر ازش فاصله بگیره، اون منو برد سمت تخت و منو پایین گذاشت ولی ب*و*سیدنم رو متوقف نکرد، اون رو تخت نشست و و منو نگه داشته بود و حتی برای درآوردن لبا سش به باز کردن دکمه هاش وقتی نداد و پیرهنش رو از سرش بیرون کشید و نفس گرمش رو جایی بین گردن و خطی که فکم

به گردنم متصل میشد حس کردم و ب*و*سه یه عمیقی که روی همون قسمت کاشته شد، این کارش خیلی دردناک و همراه با خواستن یا شایدم ه*و*س بود و من خودمو گم کرده بودم، توی جیکوب گم شده بودم، توی احساسی که داشتم و توی مزه شور اشک که روی لب هردومون بود گم شده بودم. برام مهم نبود که اولین تجربه من اینجا با مردی باشه که بهم میگفت مثل یه مسافر خونه درجه سه بین راهی می مونم که همه توش رفت و امد دارن جز برادرش و حتما خودش متوجه میشه چقدر در این مورد اشتباه کرده فقط میدونم که هیچکس مثل اون نمیتونه روم تاثیر بذاره و هیچ چیز رو غیر از اون نمیخوام. برای یه لحظه صورتم رو عقب کشیدم و دستامو از دور گردنش رها کردم و سمت

صورت‌م بردم تا اون لوله اکسیژن مزاحم رو از روی صورت‌م کنار بزنم، خوشبختانه اجازه ش‌وداشتم که ساعاتی توی روز رو ازش استفاده نکنم، از روی صورت‌م برش داشتم و دستام دور گردنش برگردوندم و انگشتامو توی موهاش فرو کردم ولی قبل از اینکه بخوام بب* و* سمش با لحنی شبیه ناامیدی و نفسای منقطی که گرمیشون پوستم رو میسوزوند گفت:

-اگه بهم بگی تمومش کنم و تنهات بذارم و دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم من این کارو میکنم، قسم میخورم و دیگه هیچوقت بهت نزدیک نمیشم.

دهنمو باز کردم تا بهش بگم که نمیخوام این کارو بکنه و میخوام تا ابد به بودنش کنار من ادامه بده. دستاشو عقب برد و دستای من که پشت سرش بود رو گرفت و رو به روی خودش نگه داشت و گفت:

-بهم بگو که نمیخوای با من باشی و من عقب میکشم همین حالا.

دستامو جلوی لباس گرفت طوری که میخواد بب* و* ستشون و زیرلبش گفت:

-بهم بگو تارا، بگو دیگه هیچوقت نمیخوای لمست کنم.

دستشو گذاشت روی گردنم و حرکت داد و لباس فقط یکم از لبای من فاصله داشت و میتونستم حس کنم نفسام بلندتر شدن.

-که هیچوقت نمیخوای بب*و*سمت .

کم کم متوجه شدم اون بابت یه چیزی عذاب وجدان داره و از بودن با من میترسه همونقدری که من از بودن باهاش میترسم اما دیگه نمیخواستم ترس مانع بینمون باشه، دیگه گریه نمیکردم و جواب دادم:

-هیچوقت از چیزی اینقدر مطمئن نبودم .

مکثی که کرد خیلی کوتاه بود و برای یه لحظه حتی نگاهش از من هم به نقطه نامعلومی کشیده شد انگار که بابت یه چیزی شدیداً درگیره و بعد حس کردم که زیرلب میگه

"گور بابای جیسن!"

و مطمئن نبودم که درست شنیدم یا حتی اگه درست شنیده باشم قصد نداشتم بهش اهمیتی بدم وقتی که دوباره نگاهش به من برگشت و بازو هامو گرفت و همراه با من که روی تخت مایل شدم روی تخت خم شد...

**

صبح با صدای بارونی که مدام به شیشه ها میکوبید، چشمامو از هم باز کردم، برخلاف چیزی که توی داستانا میخوندم یا همیشه فکر میکردم همچین

صبحی باید خیلی خجالت آور باشه و باید کلی به ذهنم فشار بیارم تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده و بعد ازش خجالت بکشم، اصلا چنین اتفاقی نیوفتاد! در واقع در حالی چشمامو باز کردم که ذهنم داشت همه ی اون صحنه هارو بازسازی میکرد و از چیزی که بین منو جیکوب اتفاق افتاد به هیچ وجه پشیمون یا خجالتزده نبودم، من دوستش داشتم و اونم با اینکه تکلیفش مشخص نبود سعی میکردم به احسا سانش اهمیتی ندم، همونطوری که اون به احسا سات کسی اهمیت نمیده. اون هنوز خواب بود و برخلاف هیاهویی که همیشه داشت و دائما در حال داد زدن و دستور دادن و همچنین چیزایی بود، این بار اینقدر اروم خوابیده بود که به سختی میشد باور کرد اون وقتی خوابه اینقدر جنتلمن!

بدون اینکه سرمو از روی قفسه سینه اش بلند کنم به بالا نگاه کردم، از این فاصله میتونستم ریش های کم پشتی که روی صورتش بودن رو ببینم، نگاهم چرخید و روی لب های خوش فرمش متوقف شد، از خودم پرسیدم اون تا حالا چند نفر رو با همین لباب* و* سیده و مطمئن حتی خودشم نمیتونه تعداد اون دخترارو تخمین بزنه، امیدوارم من فقط یکی دیگه از همون دخترانباشم

که خیلی زود برآش تموم میشن و بعد از یک شب معنی شون رو از دست میدن!

یه چیزی زیر پام و بیرع رفت و بعد از چند لحظه صدای زنگ موبایلش توی اتاق پیچید. میخواستم کنار برم تا اون بتونه به گوشیش جواب بده اما به محض اینکه از صدای زنگ چشماشو باز کرد مانع شد و یکی از دستاشو روی کمرم گذاشت که منظورش این بود نیازی نیست بلند شم و با دست ازادش گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و کنار گوشش قرار داد و با چشمای بسته و صدای گرفته ای جواب داد:

-بله؟

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم، اون وقتی با چشمای بسته و صدای خواب الودش حرف میزنه صد برابر جذاب تر به نظر میرسه! صدای شخص پشت تلفن رو نمیشنیدم فقط مینشیدم که جیکوب جوابی جز "آها" نمیده و هر بار هم ناراحت تر و بی حوصله تر از قبل این کلمه رو به زبون میاورد. با شنیدن حرفی که شخص پشت تلفن زد به سرعت چشماشو باز کرد و با صدای عصبی ای پرسید:

-دیروز؟ تو الان باید بهم بگی؟

به چشم‌های من نگاه کردم که مستقیم به سقف زل زده بودن روی پیشونیش اخم بود و میتونستم حدس بزنم چیزی که می‌شنید خبر خوبی نبود و اون دایما در حال شنیدن خبرای بد چون اون یه مدیرعامل و کار مدیرعامل شنیدن خبرای بد! ستم بدون اراده به سمت پیشونیش رفت و انگشتم رو روی فاصله بین دو ابروش کشیدم تا اخمش رو باز کنم، نگاه جیک از روی سقف حرکت کرد و روی صورت من متوقف شد.

با بی‌حوصلگی و طوری که انگار جلوی خودش رو میگرفت که بد و بیراه ننگه گفت:

-فقط برو گمشو گری.

و گوشه رو تقریبا پرت کرد روی زمین. تصمیم داشتم فضولی نکنم چون آگه اتفاقی که افتاده بود به من مربوط میشد حتما خودش میگفت، دست ازادش رو بالا آورد و یه طرف صورتش کشید، فهمیده بودم وقتی عصبی یا مضطرب به این کار رو میکنه. برای چند لحظه حرکتی نکرد و بعد دوباره دستش رو کمی دور تر از صورتش توی هوا ننگه داشت و بهش نگاه کرد، احساس کردم دستاش داره

میلرزه و به همین علت که دانه بهش نگاه میکنه و اون دستش که روی کمر من بود هم لرزش رو میتونستم حس کنم، سرمو برگردوندم و نگاه کردم که چطوری مشتش رو باز میکنه و میننده تا جلوی لرزش رو بگیره و انگشتاش رو بین فاصله دو تا چشمش فشار میده، از روش کنار رفتم و متعجب از حالت عجیبی که داشت ازش پرسیدم:

-تو حالت خوبه؟

هنوز قسمتی بین دو تا چشمش رو روی پیشونیش فشار میداد و چشماش بسته بود اما سرش رو به نشونه اینکه خوبه تکیه داد، با اینکه ظاهرش نشون نمیداد خوب باشه بعد از چند لحظه لبخند کاملاً مصنوعی که از اون بعید بود زد و گفت:

-خوبم.

سرمو روی بالش گذاشتم و از فاصله خیلی نزدیک بهش نگاه کردم، مگه بهش چی گفتن که اینقدر بهم ریخت؟ میچ دستشو روی چشمش گذاشت و دیگه حرفی نزد. پرسیدم:

-چیزی شده؟

جوابی نداد، دارم فکر میکنم که اون اختلالات شخصیتی یا عدم کنترل یا همچنین چیزی داره! هیچ خبری باعث نمیشه من دستام بلرزن به این سرعت، خودمو نزدیک تر کشیدم و آنجمنو تکیه گاه خودم کردم و با صدای ارومتری گفتم:

-نمیخوای در موردش حرفی بزنی؟

خیلی سریع جواب داد:

-تو نمیتونی کمکی کنی.

لحنش رو دوست نداشتم اما حداقل مطمئن شدم خب بدی رو شنیده، دیگه کنجکاوی نکردم و سعی کردم به ذهنم فشار بیارم تا خودم به یه نتیجه ای برسم. چشمم به چوب لباسی پشت در خورد، انگار یکی از خدمتکارای این هتل هزار ستاره متوجه یه نفر چقدر به یه لباس نیاز داره! از روی تخت بلند شدم و لباسی که پشت در بود رو تم کردم، خدارو شکر دیگه نیازی نیست اون لباس مزخرف بیمارستان رو بپوشم. صدام زد که باعث شد برگردم سمت تخت.

-تارا؟

نگاهم منتظر بود تا حرفش رو ادامه بده، صدایش خیلی آرام بود.

-اتفاقی که افتاد، تا ابدیه راز بین ما دو نفر می مونه. میدونی که اگه کسی متوجه

بشه رسانه ها و شایعات شرکت راحتمون نمیدارن.

از اول هم قصد نداشتم به کسی بگم، مگه عقلمو از دست دادم؟ برگشتم سمت

تخت و گوشه اش نشستم و با مطمئن ترین لحن ممکن گفتم:

-من هیچوقت در مورد خودمون به کسی چیزی نمیگم.

دستشو از روی چشمش برداشت و بهم نگاه کرد و با لحن عجیب و غریبی

پرسید:

-خودمون؟

متعجب به خودمو اون اشاره کرد و با گیجی گفتم:

-ما.. منظورم اینه که...

پرید وسط حرفم

-چرا بزرگش میکنی؟ مایی وجود نداره، مردم همیشه همدیگه رو میب*و*سن

و با هم میخوانن! این دلیل نمیشه به همدیگه مربوط شن، تو دختر قابل اعتمادی

هستی، برای همینه که قبل از رابطه مون ازت نخواستم یه پیمان نامه عدم افشا امضا کنی! امیدوارم پشیمونم نکنی.

با چشمایی از حدقه بیرون زده و احساساتی که طی این مدت جریحه دار شدنش برام عادی شده بود بهش نگاه کردم، حتی نمیدونم اون پیمان نامه عدم افشای کوفتی که میگه چیه، اون قبل از اینکه با هرکس بخوابه ازش امضا میگیره که حق نداره در موردش حرفی بزنه؟! حتما باید ازش تشکر کنم که منو اینقدر قابل اعتماد دونسته! خدای من باورم نمیشه اولین رابطه ام رو توی همچین وضعیت مزخرفی داشتم. کمر بند لباس ژاکت ماندی که تنم بود رو گره دادمو چیز خوبی که تو من بوجود اومد این بود که نگران نبودم موقع حرف زدن به احساسات جیکوب صدمه ای بزنم چون حاا مطمئنم اون اصلا احساسات نداره که نگران صدمه دیدنش باشم، لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-حق با توئه. مردم همیشه با هم از جهنمی مثل خونه دکتر هنزلی فرار میکنن بعدش با هم دعوا میکنن و تصمیم میگیرن رابطه شروع نشده شون رو تموم کنن و آخرش هم سر از تخت درمیارن، این واقعا عادی ترین و روزمره ترین اتفاق ممکنه.

خونسردی ظاهری منو که دید چیزی در این مورد نگفت و مکث کوتاهی کرد و بی ربط به موضوع گفت:

-اگه هنوز کنجکاوای که بدونی، اره چیزی شده و اتفاق بدی افتاده.

شونه ای بالا انداختم تا وانمود کنم برام مهم نیست، شایدم واقعا برام مهم نبود که چی اونو ناراحت کرده، اون یه دقیقه ادم خوبیه و بقیه دقیقه های ۲۴ ساعت روز رو یه موجود عوضی، چرا باید اهمیت بدم که چی ناراحتش میکنه وقتی خودم تا این حد ناراحتم؟

-میخوام همونطور که دیشب گفتم، این مسافر خونه اخرین جایی باشه که همدیگه رو میبینیم و حالا که بهتر فکر میکنم میبینم فراموش کردن اونقدرم سخت نیست جیکوب آرلینگتون.

اینو گفتم و اصلا قصد این کارو نداشتم اما بعد از اتفاق دیشب حتما باید این کارو بکنم. خونم داشت میجوشید و اگه میتونستم چیزی بگم که بهش اسیب بزنه حتما این کارو میکردم، اما من حتی نمیتونم نصف احساس حقارتی که اون بهم میده رو تلافی کنم.

انگار مطمئن بود من از گفتن این حرفم هیچ قصدی ندارم و بی توجه به حرفی که زدم گفتم:

-جیسن فرم استعفاشوروی میز من گذاشته و رفته، گری میگه اون ۱۵ دقیقه دیگه پرواز داره، به واشنگتن.

مثل جن زده ها از جام پریدم و متوجه شدم رفتن جیسن احساساتم رو بیشتر برانگیخته کرد و با صدای جیغ مانندی پرسیدم:

-استعفا؟ واشنگتن؟

خدای من... باورم نمیشد همه چیز و به این راحتی خراب کرده باشم که جیسن مجبور بشه بره، استعفا دادنش از شرکتی که حق خودش بود. ۵۰ درصد سهم مساوی ازش داشت خیلی زیادی بود و من نمیتونستم قبول کنم که بخاطر یک در صد از دخالت های من این اتفاق افتاده باشه، نیم چرخه و وسط اتاق زدم و مضطرب گفتم:

-منتظر چی هستی؟ چرا پا نمیشی بری سراغش؟

-نشیدی؟ گفتم ۱۵ دقیقه، آگه یه هواپیمای شخصی هم اون بیرون داشتم تا ۱۵ دقیقه دیگه بهش نمیرسیدم.

-باشه؟ این معنی این نیست که نباید تلاشت رو بکنی.

هر دو دستم رو روی پیشونیم گذاشتم تا خودمو وادار به بهتر فکر کردن کنم و سردرگم گفتم:

-بخاطر خدا جیک! اون برادرت چطور میتونی بذاری بره؟

-میگی چیکار کنم؟ بخاطرش گریه کنم؟

با اینکه دیده بودم وقتی خبر رو شنید چطور بهم ریخت اما به نظرم الان واکنشش بیش از حد غیر منطقی و خونسرد بود و حتی اگه تا فرودگاه ۱۰۰ ساعت هم فاصله زمانی داشتیم اون حداقل باید تلاشش رو میکرد. نمیتونم تصور کنم که با رفتن جیسن اوضاع چقدر بهم میریزه و چه بلایی سر من میاد، حتی نمیتونم به رفتنش فکر کنم و فکر نبودنش دور و برم باعث میشه حس خفگی کنم. اخمامو تو هم کشیدم و گوشی جیکوب که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و گفتم:

-اگه میخوای همینجا بمونی و به تعطیلاتت برسی، مزاحمت نمیشم، من میرم سراغش.

و راهمو سمت در کج کردم. صدش رو شنیدم که در آن واحد به اون حالت دستوری و فریادگونه خودش برگشته بود:

-میری دنبالش؟

جوابی ندادم چون قصدم رو خیلی واضح بیان کرده بودم، دستم رو هنوز سمت دستگیره دراز نکرده بودم که یهو اون رو به روم سبز شد و قد بلندش کاملا راهمو بسته بود. دیگه بیشتر از این نمیتونم به بازی مزخرفی که در حال اتفاق افتادنه ادامه بدم، بهش نگاه نکردم و گفتم:

-برو کنار.

از جاش تکون نخورد و من میدونستم تو این شرایط هر یک ثانیه چه ارزشی داره و نباید بذارم اون وقتمو هدر بده، تقریبا خواهش کردم و با لحن پر از التماسی گفتم:

-برو کنار، لطفا، آگه جیسن بره تا ابد نمیتونم خودمو ببخشم.

-بخاطر عذاب وجدان خودت میخوای بری سراغش؟

دقیقا نمیشد گفت تنها دلیلش اینه، سرمو پایین انداختم، جیسن اولین و تنها حامی من بود، وقتی یه دختر دبیرستانی ساده بودم با دیدن اون متوجه شدم

میشه به کسی تکیه کرد و دوستش داشت و مسخره باشه یا نه، جیسن عشق اول زندگیم بوده، تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم اینه که جیسن توی این برهه از زمان مهم ترین شخص زندگی من و نمیتونم ازش بگذرم، درسته منم به اندازه جیکوب یه ساعتایی از روز رو عوضی میشم، با یکی از این دوتا برادر میخوابم و با اون یکی حس همزادپنداری عجیبی دارم که فکر میکنم اگه توی این هوا تنفس نکنه ممکنه خفه شم و درست همونجا بود که مطمئن شدم هنوز احساساتم به جیسن تموم نشده، شاید به شعله وری روز اول نبود اما من هنوزم اونو دوست داشتم شاید به شیوه دیگه ای نه جوری که جیکوب رو دوست دارم، خدایا من چم شده.. چطور میتونم به همچین خزعبلاتی فکر کنم در حالیکه حتی یک کلمه اش نه منطقیه نه اخلاقی و نه من همچین ادمی بودم که به دوتا ادم متفاوت یه حس مشترک داشته باشم.

صدای تیک تاک عقربه های ساعت دیواری میتونست بدترین صدایی باشه که کسی توی عمرش میشنوه، هولش دادم کنار ولی تکون هم نخورد و میخواستم به هر طریقی شده از در برم بیرون اون بازو مو گرفت و منو کشید سمت خودشو سوالش رو برای بار دوم تکرار کرد:

- چرا میخوای بری سراغش؟ چون تنها کسی که مثل یه احمق همه چیزشو بخاطر تو قربانی میکنه؟

این بار سرمو بالا اوردمو مستقیم به چشمایی که مردمکشون از حس درونیش گشاد شده بود نگاه کردم و صریح جواب دادم:

- چون منم مثل یه احمق همه چیز و بخاطرش قربانی میکنم، لیاقت جیسن خیلی بیشتر از اینه که به جای موندن و جنگیدن با تو و پدرت و امثال دکتر هنزلی، همه چیز و رها کنه و بره.

- فرار کردن عادت جیسن، این تقصیر هیچکس نیست.

- پس من جلوی فرارش رو میگیرم، چطور انتظار داری بمونه وقتی هیچکدوم از شماها برای موندنش تلاشی نمیکنین؟

منو از جلوی در کنار کشید و به عقب هدایت کرد و با لحنی که چیزی رو بهم تلقین میکرد گفت:

- هر دو مون بهتر میدونیم این چیزی نیست که تو میخوای تارا. جیسن باید بره، برای همه بهتره که اون این دور و بر نباشه.

به عقب رفتن ادامه ندادم و سر جام ایستادم و مجبورش کردم قدم برداشتن به سمت عقب رو تموم کنه و در حالیکه هنوز منو گرفته بود بازم نگاهموازش دزدیدم و گفتم:

-این چیزی که من میخوام، که همین حالا بری کنار و مانعم نشی.

سرشو پایین آورد تا بتونه درست و حسابی به صورتم نگاه کنه و سرشو به سرم چسبوند و لحنش رو ارومتر کرد، حالا مطمئن شدم فقط میخواد وقت کشی کنه و باعث شه من به فرودگاه نرسم. دستشو از روی بازوهام سمت کمرم حرکت داد و تقریبا بغلم کرد و به ارومی گفت:

-عذاب و جدانت رو نادیده بگیر تارا، تو هیچ کار بدی در حق جیسن نکردی، اونو به حال خودش بذار، تو همین حالا هم چیزی رو از دست ندادی.

مکث کرد و چونه اش رو به سرم تکیه داد و ادامه داد

-اما آگه بری منو از دست میدی.

از تهدیدش که به نظر واقعی هم میومد بغضم گرفتم، اون داره منو به چی تهدید میکنه؟ به از دست دادن رابطه ای که حتی وجود خارجی نداره؟ آگه این یه انتخاب بین جیسن و جیکوب باشه مطمئنم که قلبم جیکوب رو انتخاب

میکنه اما این یه تصمیم احمقانه ست، من نمیتونم با احساساتم تصمیم بگیرم و برای همینم افکاری که باعث میشد گریه ام بگیره رو به عقب ذهنم فرستادم، احساسات اولویت کمتری نسبت به تصمیمات منطقی دارن و باید بعد از همه اتفاقاتی که افتاد اینو یاد بگیرم.

بخضم رو قورت دادم و دستامو به شونه هامش گرفتمو خودمو عقب کشیدم و گفتم:

-وقتی مایی وجود نداره تو هم وجود نداری، فقط منم و من تصمیم میگیرم که الان فرودگاه باشم، نه توی مسافرخونه مسخره ای که یه شب و بایه غریبه توش گذروندم، ما همدیگه رو همون دیشب فراموش کردیم.

دستاش از لحن قاطع من شل شد و میتونستم بینم چقدر از قاطعیت من غافلگیر شده. از این موقعیت استفاده کردم و خودمو از بغلش بیرون کشیدم و دویدم سمت در و قبل از اینکه بخواد بازم جلومو بگیره که بعید میدونستم این کارو بکنه چون که خواسته مو واضح بیان کرده بودم، از اتاق بیرون دویدم و زیر لب گفتم:

-خدافظ رییس!

و با بیشترین سرعت ممکن خودمو به پایین پله ها رساندم. توی مخاطبای
گوشی جیکوب، شماره جیسن رو پیدا کردم و سریعا بهش زنگ زدم، هر چند
باری که زنگ میزدم هیچ جوابی نمیداد و حداقل خوشحال بودم که هنوز سوار
هوایما نشده و گوشیش روشنه. برای بار سوم که تماس به پیغامگیر وصل
شد، نفس نفس زنان از جاده بارون گرفته و بدون ما شینی که توش میدویدم تا
شاید یه نفر و پیدا کنم که منو به فرودگاه برسونه گفتم:

-الو؟!..جیسن...اگه داری گوش میکنی، این منم نه
جیکوب...خواهش..خواهش میکنم همونجا بمون

و حتی با اینکه کسی جوابی نداد بازم به دویدنم ادامه دادم و درست وقتی که
فکر میکردم هیچ امیدی وجود نداره و نمیتونم به فرودگاه برسم، صدای ترمز
ماشینی که روی زمین خیس جاده کشیده شد و نوری که کمی جلوتر، به قطره
های بارون و هوای مه گرفته برخورد میکرد، باعث شد برگردم و جیکوب رو
بینم که بیشتر از اون نتونسته بود روی اسب غرورش سوار باشه...

با بیشترین سرعت ممکن، تقریباً نیم ساعت دیرتر از زمان پرواز رسیدیم و کاملاً ناامید شده بودم. توی ماشین حتی یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زدیم، ب فرودگاه که رسیدیم، همونطور که قبلاً دیده بودم چقدر بعضی از افراد و کارکنای فرودگاه به ارلینگتون‌ها احترام می‌ذاشتن و اونا رو مثل سلبریتی‌ها می‌شناختن، این بار هم یکی از متصدی‌هایی که پشت یکی از میزها نشسته بود تا جیکوب رو دید سریعاً از جا بلند شد و دوید سمتمون و گفت:

-آقای ارلینگتون، چندین بار سعی کردیم باهاتون تماس بگیریم اما موفق نشدیم.

دستش رو توی جیب کت طوسی رنگش فرو برد و کارتی رو بیرون آورد و سمت جیکوب گرفت و ادامه داد:

-پدر و برادرتون توی سالن

B

اتاق ۱۰۷ منتظرتون هستن.

به کارت توی دستش نگاه کردم که به عنوان کلید یا همچین چیزی استفاده میشد و مربوط به هتل مخصوص فرودگاه بود، قبل از اینکه جیکوب کارت رو

بگیره من کارت رو از دختره گرفتم و همون راهی که او مده بودیم رو بیرون
دویدم و ساختمون بی رو با چشمام دنبال کردم، از اون چیزی که به نظر میومد
دورتر بود و دویدن تا اونجا ایده مزخرفی بود با این حال با نفسای به شماره
افتاده به اتاق مورد نظر رسیدم و برای لحظه ای با تردید بهش نگاه
کردم، همونطور که دختره گفت الان نیک هم اون تونه و مطمئنم طی مدتی که
ندیدمش اصلا دلم براش تنگ نشده! نیک اولویت صدم من برای دیدن یه ادم
بود ولی من هدف مهمتری دارم و نمیخوام بهش اهمیت بدم، کارت رو روی
قسمت مخصوص کنار در کشیدم و در با صدای بوق ماندی باز شد. انتظار
نداشتم همه، در واقع دکتر هنزلی و ادوین هم همراه نیک روی میلمان اتاق
اصلی نشسته باشن و وقتی همه شون رو باهم دیدم جا خوردم، من رسماً به
صحنه جرم برگشتم، انگار نه انگار که دیشب از دست همین ادم فرار کردم با
این تفاوت که نمیدونستم نیک هم یکی از همونا ست. دهن نصف و نیمه باز
مونده ام با دیدن جیسن که سر پا ایستاده و به کانتربوی اتاق تکیه داده بود، همه
تردیدهامو فراموش کردم و تقریباً دویدم توی اتاق و بی توجه به همه ادمایی که

اونجا بودن با صدایی که خودم تشخیص میدادم چقد شبیه صدای ادمایی که

دارن گریه میکنن زیر لب گفتم

"اوه جیسن خدارو شکر... تو هنوز اینجایی"

کمرش رو از کاتر فاصله داد و هنوز تجزیه تحیل نکرده بود که من چطور سر

و کله ام اینجا پیدا شده که خودمو بهش رسوندم و با بیشترین قدرت ممکن

بغلش کردم و روی پنجه پام ایستادم تا بتونم سرمو روی شونه اش بذارم و قیافه

کسایی که پشت سرم نشسته بودن رو نبینم. کمی طول کشید تا اونم دستاشو

دور کمر من حلقه کنه و کارم بی جواب نمونه و میدونستم بخاطر اینکه که

غافلگیرش کردم، نه فقط اونو، بلکه همه رو.

به آرومی گفتم:

-چطور میتونستی بدون خدافظی بری؟

-نمیخواستم برم.

اینو گفتم و منو پایین کشید اما دستاشو از دور کمرم برنداشت و حالا روی

پاهام صاف ایستاده بودم، سرمو کمی عقب کشیدم و با نگاه پرسشگرم بهش

زل زدم، نمیخواست بره و استعفانامه شوروی میز گذاشته بود و الانم توی
فرودگاه؟ خودش ادامه داد

-فقط دا شتم وانمود میکردم تا واکنش هارو ببینم حالا که همه اینجان و انگیزه
کافی برای موندن وجود داره.

نگاهش به پشت سر من خیره موند و با صدای ارومتر و بی حوصله تری ادامه
داد

-و حالا انگیزه ام بیشتر شد.

سرمو برگردوندم و دیدم جیکوب بالاخره رسیده.

احساس معذب بودن بهم دست نداد اما بازم از جیسن فاصله گرفتم و کنارش
به کانتر تکیه دادم و به جیکوب مستقیما نگاه نکردم که چطوری داشت با نگاه
عجیبی منو از زیر نظر میگذروند. نمیدونم گفتگوهای قبل از ورود ما به اتاق
چی بودن یا به کجا رسیدن، بعد از یه نگاه طولانی که اون دو برادر به همدیگه
انداختن، جیسن رفت و سطا اتاق و طوری که انگار حرفش قبلا قطع شده بود
گفت:

-خب آقایون، کجا بودیم؟

و خودش جواب خودش رو داد:

-قضیه سهام. یا میخواین من اینجا بمونم و هرکس از ۱۰ درصد سهم خودش چشم پوشی میکنه یا عواقبش براتون مهم نیست و منتظر می مونین و میبینین که چه اتفاقی میوفته.

رو به نیک کرد و با تحکیم و جدیت تمام گفت:

-من ۲۰ درصد ارثیه کوفتی بعد از مرگتو میخوام، همین حالا. به اضافه ۱۰ درصد اضافه که برام مهم نیست قراره از سهم زنت، مارگرت یا هرکس دیگه کم شه و توصیه میکنم اینو جدی بگیری پدر.

لحن جیسن برام عجیب بود، در واقع اونو هیچوقت اینقدر قاطع و محکم ندیده بودم، از همه عجیب تر این بود که من توی همچین بحث مهم و در عین حال خسته کننده ای شرکت داشتم! جیکوب که حرفایی که میشنید براش تازگی داشت با بهت و البته عصبانیت پرسید:

-اینجا چه خبره؟

ادوین با تمسخر جواب داد:

فُل روانیت به سرش زده و ۱۰ درصد سهم اضافی از ارلینگتونز امپایر و وست کمپانی میخواد.

جیسن گفت:

-میخوام؟! همین حالا هم دارم، فقط میخوام از راه قانونیش وارد شم.

جیکوب غافلگیر شد و یه تای ابروشو بالا داد و پرسید:

-چی باعث شده فکر کنی به چیزی که میخوای میرسی جیسن؟ تو همین حالا

هم داشتی شرت رو کم میکردی!

-موافقت هایی که گرفتم پرو! همه ی عمرم سعی کردم مجبور تون نکنم کاری

رو که من دو ست دارم انجام بدین و چی گیرم اومد؟ یه رفتن بدون خداحافظی

و گم شدن توی واشنگتن؟ نه..نه..۲۰ و چند سال فرصتش رو داشتین که سهم

منو از همه چیز بدین و بذارین خودم تصمیم بگیرم که حالا میخوام ادامه

زندگیمو چطور بگذرونم.

به قسمت نامعلومی که احتمالا باید جهت فرضی شرکت رو نشون میداد اشاره

کرد و با عصبانیت و حرص ادامه داد:

-و دیگه برنمیگردم به اون آزمایشگاه و به عروسک خیمه شب بازی نمیشم. من ریاست ارلینگتون رو میخوام و برام مهم نیست چند نفر سر راهم قرار میگیرن. میدونین که قدرت نابودی همه تون رو دارم.

جیکوب با لحن سرزنش واری که نگرانی ای بابت از دست دادن ریاست توش دیده نمیشد جوابش رو داد:

-تو هنوزم از ترک شدن میترسی جی اینطور نیست؟ اما بهتره بهت یادآوری کنم اونی که همیشه بقیه رو ترک میکرد کی بود، اونی که به خونوادش پشت کرد و سعی کرد با خودسری های خودش زندگیشو بسازه و هر وقت شکست خورد از این نالید که هیچکس پشتش نبوده.

-و اخیرا غیر از اینکه با همه، مخصوصا تو، همکاری کنم چه کار دیگه ای کردم؟ من بهت اعتماد کردم و نتیجه اش چی بود؟

سوالش که تموم شد سرشو چرخوند و نگاهشو به من دوخت و همزمان جیکوب هم به من نگاه کرد. این بار دیگه واقعا معذب شدم چون حس کردم نه فقط دو جفت چشم، بلکه همه به من زل زدن. اب دهنمو به سختی قورت دادم و به جیسن نگاه کردم و بعد به جیکوب و چندین بار این کارو ادامه دادم. دوباره

برگشت سمت جیکوب و با تاکید بیشتری دستشو اروم به قفسه سینه جیکوب زد و پرسید:

-چی گیرم اومد جیک؟ اعتماد به تو و امثال تو چه فایده ای داره؟

جیکوب برای لحظه های بیشتری به من نگاه کرد و احتمالا به جواب فکر میکرد و بعد نگاهشو به جیسن دوخت و دستش رو پس زد و با طعنه گفت:

-یه مرد برای چیزایی که از دست داده گریه نمیکنه، تلاش میکنه تا به دستشون بیاره.

یه قدم عقب رفت و نمیتونستم حرفای اون دو نفر رو از چشماشون بخونم اما مطمئن بودم خودشون میفهمن که پشت نگاهای هرکدوم چیه. همونطور که همه میگن، خون از آب غلیظ تره.

++*+*+*+*+*

داستان از نگاه جیکوب:

همه چیز اینقدر سریع تغییر میکنه که نمیتونی تصور کنی چقدر ممکنه اوضاع طی ۲۴ ساعت متفاوت بشه و باید فکرت رو میکردم که جیسن به این راحتی نمیره.

البته که اون نمیره من احمق چه فکری میکردم؟ که تنها رغب بالفطره زندگیم به همین راحتی میداره میره و من صاحب همه چیز میشم؟ سهام شرکت، ارثیه بزرگ آرلینگتون ها، ریاست و از همه مهم تر، تارا!

از فکر کردن به همه اینا سرم تا مرز ترکیدن پیش میرفت و مطمئنم دمای بدنم ۴۰ درجه و هم رد کرد وقتی هرچیزی که روی میز رو به روم بود رو پایین ریختم و صدای شکستن هر کوفتی که بود، بهم تسکین بیشتری میداد و باعث میشد دلم بخواد هر چیز شیشه ای رو بشکنم و از صدای شکستنش حرصم کمتر شه.

اگه میرفت، شاید مدت کوتاهی رو با عذاب وجدان کاری که کردم میگذروندم و بعد از اون همه چیز برمیگشت به روال خودش، خودمو با اینکه جیسن خودش جا زد و برای چیزی که میخواست نجنگید پس من به دستش آوردم

گول میزدند و شاید اگه اون میرفت یه روزی همه اینا تموم میشد و میتونستیم عین بچگیمون برادرایی باشیم که با هم سر چیزی نمیجنگن، ولی حالا چی؟ جیسن برخلاف همیشه که در خفا گند میزد به همه چی و بعدا صداس در میومد، حالا میخواد بمونه و رسما یه رغب با شه و بخاطر حقوق مسلمش بچنگه.

میتونم درک کنم که اونم چیزایی که من دارم رو میخواد چون حقشه، شاید شایستگی ریاست رو نداشته باشه ولی معنیش این نیست که باید کنار بکشه و من خوشحال میشم در این مورد باهاش رقابت کنم و از میدون بیرونش کنم. اما در مورد تارا، کی میتونه با قطعیت بگه اون حق جیسن و من نباید بخاطرش تلاش کنم؟ اصلا تلاش کردن برای همچین چیز پیش پا افتاده و دست یافتنی ای چرا باید منو نگران کنه؟ تارا ساده ترین و بی خرج ترین دختری که میشناسم و تو حتی نیازی نیست برای تحت تاثیر قرار دادنش زحمتی بکشی و مسلمه که اگه قرار باشه خودش انتخاب کنه، منو انتخاب میکنه، منظورم اینه که کی میره سراغ جیسن؟ با خودم تکرار کردم "اون منو انتخاب میکنه.. اون منو انتخاب میکنه"

لعنت بهش من دارم به چیزی فکر میکنم که حتی یک ثانیه هم ارزش فکر کردن نداره. نه برای من. با مشت به کف دستم کوبیدم وقتی متوجه شدم بی وقفه دارم به همون جمله فکر میکنم و نمیتونم جلو شو بگیرم.

میخواستم همون موقع برم توی اتاقش یا بهتره بگم اتاق مشترکش با جیسن و همین سوال رو از خودش پرسیم اما چطور به نظر میام وقتی بهش گفتم دیگه نمیخوام ببینمش و خودم اولین نفری باشم که مثل یه پسر دبیرستانی بی تجربه و احمق و بی اعتماد به نفس، مثل یه موجود نیازمند سمتمش میره؟ کم کم دارم فراموش میکنم که کی هستم و قبل از این ماجراها چه جور شخصیتی داشتم.

پشت پنجره سر تا سری اتاقم ایستادم و به بیرون خیره شدم، بارون صبح به برف تبدیل شده بود و سرما رو از توی خونه هم میشد حس کرد. سعی میکردم حواسم رو به فکر کردن به تک تک جزئیات بی معنی روزمره پرت کنم و اهمیتی ندادم که دور و برم چه اتفاقی میوفته، اما نمیتونستم، خونم میجوشید از تصور حماقتی که کردم و ازش به هیچ وجه پشیمون نبودم، حتی بهش نمیتونستم بگم عذاب وجدان و خودمم نمیدونستم دنبال چی هستم، فقط میدونستم یه چیزی در ست پیش نمیره و نمیتونم یه ادم عادی باشم که روابط

عادی داره. سرمو به شیشه سرد پنجره تکیه دادم و اجازه دادم این یه تعادل

دمایی مطلوب باشه که میتونه عصبانیت و نگرانیم رو برای ثانیه ای دور کنه.

صدای باز شدن در باعث شد سرمو برگردونم و تارا رو ببینم که انگار یه سری

سیم های نامرئی مغز منو به اون وصل میکرد و هر وقت میخواستم

ببینمش، اونجا بود!

ظاهرش اشفته بود و دستاشو به بغلش گرفته بود و چشمش کاملاً به سرخی

میزد، دوباره چه خبر شده؟ خودش در رو بست و تو او مد. سرش رو پایین

انداخته بود و میشد فهمید که داره سعی میکنه اروم به نظر برسه، درست مثل

من که سعی میکردم خودمو قانع کنم که آروم.

از پنجره فاصله گرفتم و سمتش رفتم و نیمه های راهم سرشو بالا آورد و با

چشمای به خون نشسته اش بهم نگاه کرد و با صدایی پر از بغض و شکسته

پرسید:

-کی قرار بود بهم بگی؟

نفهمیدم داره راجع به چی حرف میزنه، یه تای ابرومو بالا دادم، سکوت کرد و

دوباره سرشو پایین انداخت، نفس عمیق و منقطعی که نشون از زیادی گریه

کردنش میداد کشید و با صدای نامفهومی که ناگهانی با گریه مخلوط شد و

لحن عجیب و ترسیده ای گفت:

-من...من...اون...ب..ر..گه رو امضا..کردم...

کلمات نامفهومش رو کنار هم گذاشتم و متوجه شدم که یه چیزی رو امضا

کرده اما این کجاش میتونه این همه ناراحت کننده باشه؟ شونه هاش لرزید و از

دیدن قطره های اشکش که از چشماش سر میخوردن پایین و روی زمین

میوفتادن نمیتونستم بیشتر از اون کنار بایستم، نزدیک تر رفتم و با نگرانی گفتم:

-چی شده تارا؟ درست حرف بزن بینم چی میگی، کدوم برگه؟ درمورد چی

حرف میزنی؟

دوباره گریون و با همون کلمات نامفهوم و بریده بریده جواب داد:

-دکتر هنزلی و...بقیه شون...بهم..بهم گفتن که میخوان من .یه...یه بچه

داشته باشم و اگه قبول...نکنم، مح...مجبورم میکنن اما اگه قبول کنم میتونم

بعد از...دنیا اوم..دنش برم و بهم بخاطرش پول میدن.

هر دو دستش رو روی صورتش گذاشت و با اشکای بی امون روی صورتش

انگار که تازه یادش اومده باشه با خودش زمزمه کرد

"اوه مای گادا! من.. من باهاشون یه قرارداد بستم"

داستان از نگاه تارا

درست نمیتونستم حرف بزنم و وقتی جیکوب بهم نزدیک تر شد و دستا شو
دورم گره کرد و به ارامش دعوتم کرد کمی اروم تر شدم ولی نه اونقدری که
بتونم حرف بزنم. حماقتی که ازم سر زده بود با هیچ چیز دردش اروم نمیشد، من
قبول کردم که اونا ازم بعنوان یه ماشین جوجه کشی استفاده کنن و برگه ی
مزخرف قرارداد رو در دست مثل همون قراردادی که روز اول جیکوب رو به روم
گذاشت بی فکر امضا کردم چون این بار راه دیگه ای نداشتم، میتونستم قبول
کنم و با امضا کردنش اینو به حساب موافقتم برای یه تحقیق علمی بذارم و
بخاطرش پاداش بگیرم و میتونستم قبول نکنم و اونا مثل همه بلاهایی که بدون
نظرخواهی از من سرم آوردن مجبورم کنن یه بچه به دنیا بیارم و در راه علم
قربانیش کنم! حتی تکرار کردن همه این چیزا توی ذهنم باعث میشد بخوام از
ته دلم زار بزنم، برای قانع کردن خودم مثل یه دیوونه و وسط گریه کردنم خندیدم
و گفتم:

-حداقل... اونا بابتش پول خوبی بهم میدن.

جیکوب هنوزم متعجب به نظر میرسید ولی کم و بیش فهمیده بود در چه مورد حرف میزنم و با عصبانیتی نسبی سرم داد زد:

- باهاشون قرارداد امضا کردی؟ چی فکر میکردی؟ که این شغل نیمه وقته؟!

این حرفی نبود که باعث شه ارومتر شم اما حداقل باعث میشد بخوام خودمو تبرئه کنم و برای خودم دلایل متعددی بتراشم، هنوزم با لبخند یا بهتره بگم خنده عصبی مسخره ای حرف میزدم:

- اون ۱۰ درصد از سهام و ست کمپانی بود که جیسن میخواهست.. حالا اون میتونه به اسم من باشه و حدس بزن چی؟ دیگه نیازی نیست بقیه عمرم رو کار کنم یا حسرت چیزایی که ندارم رو بخورم، میتونم باهاش مدرک دانشگاهیمو بخرم و از این جهنم برم بیرون و یه راست پرواز کنم به لندن یا پاریس یا ژرْم یا هر گور دیگه ای غیر از اینجا..

کنترل رو موقع حرف زدن کاملاً از دست داده بودم و برام سخت بود که گریه و خشم و خنده و حرص و همه چیز رو از هم تشخیص بدم و همه اینا باعث میشد با جیغ حرف بزنم، انگار که مقصر همه ی ماجراها اونه نه خودم و

حماقتم. اون موضع داد زدنش نسبت به من رو تغییر داد و سرزنش امیز و با

صدای خش داری همراه با یه قدم عقب تر رفتنش گفت:

-تو خودتو به پول فروختی؟ میخواستی بری به پاریس یا ژرْم یا هر جهنم دیگه

ای؟ فقط میتونستی در موردش بهم بگی و ببینی که اینا چه ارزوهای کوچیکی

هستن تارا.

لحنش درست مثل وقتی بود که به جیسن گفت "یه مرد برای چیزی که از

دست داده گریه نمیکنه" و همون موقع هم فهمیدم چقدر این لحن متفاوت و

پر از سرزنش و ناراحتی. یه قدمی که عقب رفته بود رو من جلو رفتم و دستامو

به قصد گرفتن دستش دراز کردم و با التماس گفتم:

-یه چیز خوب بهم بگو.. بگو این کار اشتباهی نبوده و میتونه پایان همه سختی

هایی باشه که کشیدیم. بگو این اصلا یه حماقت نبوده و راه عاقلانه ای رو

انتخاب کردم.

-میخوای دروغ بشنوی؟

اون به ارومی گفت و دستمو گرفت و روی قفسه سینه اش نگه داشت و من

میتونستم ریتم نامنظم قلبش رو حس کنم.

-آره، این عاقلانه ست که تو همه آرزوهای دور و درازت رو با واگذار کردن خودت به یه م‌شت هیولا مثل دکتر هنزلی، برآورده کنی و عاقلانه ست که قبل از تصمیم‌گیری‌های احمقانه ات حتی یک کلمه هم به من لعنتی چیزی نگی. میخواستم بهش بگم که کمکی نمیکنه ولی در واقع میکرد برام خوب بود که سرزنش بشنوم یه جورایی حس خودازاریم رو تقویت میکرد. محکم تر بغلش کردم و گذاشتم بی هیچ ترسی اشکام بریزن، این گریه معنیش این نیست که اروم نیستم، برعکس، من وقتی جیکوب بازوها شو دورم حلقه کرده و سرمو به سینه اش فشار میده و میتونم عطر سردش رو توی ریه های رو به بهبودم بفرستم حال واقعا بهتری دارم و میخوام صدای تپش قلبش رو تا ابد بشنوم. حس کردم که دستشوروی موهام کشید و با صدای ارومی کنار گوشم گفت "ششش!"

صدایی شبیه کوبیدن م‌شت به در و بلافاصله باز شدن در قبل از اینکه بهم فرصت بده فکر کنم چرا اون شخص اصلا در زد وقتی میخواست در رو به این سرعت باز کنه، غافلگیرم کرد خصوصا وقتی شخص پشت در نیک بود. با توپ خیلی پر و اخم‌ای تو هم و صورت برافروخته ای توی اتاق او مد و به نظر

میخواست تار سید توی اتاق حرف زدن رو شروع کنه اما دیدن منو جیکوب
براش غافلگیر کننده بود و همزمان با برافروخته تر شدن صورتش، من قدمی
عقب رفتم و دستای جیکوب رو از دور شونه هام پس زدم و به هر سختی بود
گریه کردن رو تموم کردم. کمی عقب تر ایستادم و دستامو تو هم گره
کردم، جیکوب به در اشاره کرد و گفت:

-پدر، من یه پسر بچه ۹ ساله نیستم که انتظار داشته باشی توی بدترین حالت
اونو در حال بازی کردن با ایکس باکس ببینی، میتونستی یک ثانیه بیشتر صبر
کنی تا خودم در و باز کنم؟

نیک از اولش هم با روی خوش وارد اتاق نشد و الان بیشتر از اینکه به حرف
طعنه امیز جیک توجهی کنه، به صحنه ای که یک دقیقه قبل دیده بود توجه
داشت، دستشو به نشونه ساکت موندن بالا آورد و به من نگاه کرد، نگاه گذرابی
به هردوشون انداختم و خیلی اروم و زیر لب گفتم:

-بهتره من برم.

ژست رفتن به خودم گرفتم و یه قدم جلو تر رفتم که با ضربه ای که به شونه ام خورد دوباره چند قدم عقب رفتم، نیک با زدن به شونه ام سر جام نگهم داشت و با اون چشمای ترسناکش بهم نگاه کرد و گفت:

-نه بهتره بمونی.

سرمو پایین انداختم و دستمو روی جای ضربه گذاشتم، اون فکر کرده با یه قهرمان کشتی یا بوکس طرفه؟ صدای نخراشیده اش رو بلند کرد و داد زد:

-جیسن؟؟ جیسن...

اتاق لعنتی در ست همین بغل و مطمئنم نیازی نیست برای صدا زدن جیسن این همه انرژی بذاره. به یه دقیقه هم نکشید که جیسن سراسیمه اونجا بود و پرسید:

-چی شده؟ چه خبره؟

نیک دستاشو به کمرش زد طوری که پاره کتش به بالا مایل شد و تاکیدی به هر سه مون نگاه کرد و گفت:

-منتظر بودم شماها بهم بگین چه خبره.

و بعد با عصبانیت به من اشاره کرد و گفت:

-اومدم بهتون هشدار بدم بعد از گندی که بالا آوردین و بخاطر این همه چیز و بهم زدن، هرچی زودتر باید گورش رو از اینجا گم کنه چون بعد از اینکه قبول کرده در ازای ۱۰ درصد سهام حامله بشه نمیخوام توجه رسانه و شایعات رو به این خونه جلب کنم، نه من یه مدد کار اجتماعیم نه این خونه مرکز حمایت از مادران مجرد یا سازمان خیریه ست! حالا میخوام بشنوم نمایش دیدنی خونه هنزلی از کجا آب میخورد؟ این دختر از کجا سر و کله اش پیدا شد و همه چیز و بهم ریخت؟

نمیدونم دقیقا داشت از کی سوال میکرد اما جوابای زیادی برای دادن داشتم و با عصبانیت و عقده ای که از قبل از این پیرمرد داشتم مخلوطش کردم و گفتم: -من همینجوریشم داشتم میرفتم آقای ارلینگتون، اگه هنوزم اینجام امیدوارم بدونین به خواسته خودم نیست و اگه اون برگه رو امضا کردم فقط یه دلیل داشت که بتونم توی اولین فرصت از اینجا برم.

-کی جلوتو گرفته بود؟ چرا قبل از اینکه یه زندگی رو، یه شرکت رو یه تجارت رو بهم بریزی گورتو گم نکردی؟ نکنه کسی بهت پول میده تا با اون قیافه

مظلوم و چشمای بزرگت نقش یه بچه گربه زیر بارون مونده رو بازی کنی و

بعد از یه مدت بزنی به چاک؟

جیسن تذکر وارانه و برای اینکه بس کنه گفت:

-پدر، تو که میدونی اون نمیتونست بره چون یه ویروس تو بدنش بود، آگه قراره

کسی رو سرزنش کنی اون منم.

برای یه لحظه برگشت سمتش و دستش به حالت تذکر بالا آورد و گفت:

-تو خفه شو.

دوباره به من نگاه کرد و بعد سمت جیکوب رفت، برای بار دوم اون ژست

دست به کمر رو به خودش گرفت، رو به روی جیک ایستاد و بال لب و دهن

کجی بهش توپید:

-فکر میکردم یکم غرور برات مونده که بخاطر یه دختر بی سر و پای نیم متری

بی ارزش همه چیز و بازیچه نکنی، درواقع فکر میکردم تو بهتر از برادر روان

پریشست فکر میکنی و حالا چی میبینم؟ هر دو تون اینقدر احمق و سطح پایین

بودین که با یه چیزی به این نرمالی و دم دستی، عقلتونو از دست بدین؟ آینده یه

شرکت، یه امپراطوری دست شما دو تا کودنِ که الکی به ای کیو بالاتون امیدوار شدم! تو زندگی‌تون چی کم داشتین که با همچین چیزی جبران میشد؟ با خراب کردن نقشه‌ها و اینده تون؟

دو باره از جیکوب فاصله گرفت و طرف من اومد و همزمان به اون دو نفر دستور داد:

- بشینین.

از جاشون تکون نخوردن، سرشو برگردوند و تقریباً برای بار دوم داد زد:

- گفتم بشینین.

فکر میکرد آگه داد بزنه کسی ازش میترسه؟! به ذهنش هم خطور نمیکرد آگه الان رفتن و نشستن صرفاً جهت احترام مسخره ای که براش قائل میشن؟ اون مرد اینقدر حقیر و ناچیزه که نمیدونه نباید با بچه هاش حتی آگه ۵ سالشون باشه اینطوری حرف بزنه؟! چه برسه به دو تا مرد بالغ که به قول خودش اینده یه امپراطوری تو دستشونه؟ حالا بهتر میتونم خلاء های شخصیتی هردوشون رو درک کنم زندگی کردن با همچین شخص دیکتاتور و غیر منطقی و منزجر

کننده ای برای ۲۰ و هفت هشت سال به هیچ وجه کار اسونی نیست و هرکسی رو دچار جنون میکنه. هردوشون روی میلی که توی اتاق بود نشستند و فکر میکنند بعد از مدت های خیلی زیادی بود که من دوباره اون دو نفر رو دقیقا کنار هم میدیدم. درست رو به روی من ایستاد و دستشو جلو آورد و با نفرتی که توی صورتش موج میزد کائولای روی صورتم رو کشید و روی زمین انداخت و با کنجکاوی پرسید:

-چقدر باید منتظر بمونم تا برای نفس کشیدن التماس کنی؟!

واقع بینانه شاید حدود نیم ساعت میتونست صبر کنه تا صحنه مورد علاقهش رو ببینه و این منو نگران نمیکرد، من هیچوقت قرار نیست به اون مرد التماس کنم، گونه ام رو از تو گاز گرفتم تا حرفی نزنم. یه قدم جلوتر اومد که باعث شد به عقب خم شم، من این کمبود فاصله رو در حضور اون به هیچ وجه دوست ندارم، به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد و با تحقیر گفت:

-تو چی هستی؟ یه جادوگر مدرن؟! چطور آدمی با سطح اجتماعی و خونادگی پایین تو میتونه پاشو توی زندگی من بذاره؟ چطور بهت اجازه دادم تبدیل به یه درد سر بشی وقتی ارزشت از یه سگ ولگرد هم کمتره؟ تو از چه خونواده ای

هستی؟ از آواره های جنگ جهانی که به این قاره فرار کردن؟! ادرموردت فقط همینو میدونم که دختری که کشاورز بی سر و پاییی که وقتی مُرد به زور تونستن برای دفنش پول تابوت رو جور کنن، تو اینجا چی میخوای؟

من تحقیر نشدم وقتی اون درمورد بی پول و بی اسم و رسم بودن منو خوانادم حرف میزد اما این باعث نمیشد بغضم نگیره، نه از ناراحتی، از عصبانیت و نفرت، پدرم همه چیزیی که حتی بعد از مرگش توی دنیا دارم و به هیچکس اجازه نمیدم درموردش اینطوری حرف بزنه، اینکه یه نفر پولدار و تحصیل کرده و از یه خانواده مهم نبا شه باعث نمیشه آدم بدی با شه اونم وقتی که همه این ادما بهم ثابت میکنن هم چیز برخلاف اینه. خودم رو کنترل کردم که بازم بهش جوابی ندم و این بیشتر عصبیش میکرد که دختر به ظاهر ضعیفی که هر دو پسرش رو تا حدودی کنترل میکنه بتونه به این راحتی بهش نگاه کنه و در عین حال نادیده اش بگیره ازگار نه ازگار که حرفاش واقعا به ادم آسیب میزنه، مستقیم توی چشمای آبی پررنگش که به جیکوب و جیسن رسیده بود نگاه کردم و برام مهم نبود که میتونه اشک جوشیده توی چشمام که نمیداشتم پایین بریزه رو بینه، اون حتما میتونه نفرت و انزجارم رو هم بینه. نیشخندی زد

و دستاشو از روی کمرش برداشت و متفکرانه زیر چونه اش گذاشت و در حالیکه هم عصبی بود هم پوزخند میزد گفت:

-حالا، حالا چی؟ حالا تبدیل شدی به یه *ر* *ز* *ی لال؟ یه *ر* *ز* *ه کوچولو
ارزون قیمت که با پسرای من میخوابه و اونام اینقدر احمق هستن که نفهمن تو
فقط میخوای اونا رو بچاپی و بزنی به چاک؟ ببینم توی قوانین ف* ا* ح* ش* *ه
ها بودن با همزمان دو تا برادر ممنوع نیست و فقط به پول اهمیت میدیدن؟
حرفش تموم نشده بود که جیسن بازم اسمش رو تذکر وارانه به زبون آورد و
تاکیدی گفت:

-پدر...

و همزمان جیکوب با لحن غیر رسمی تری گفت:

-صحت کردن با ادبیات زننده رو تموم کن قبل از اینکه به جای پدر، نیک
صدات کنم!

سورپرایز شدنم از طرز حرف زدن جیکوب به هیچ وجه اندازه نیک نبود، جیسن
خواست چیزی بگه که دستمو بالا اوردم و به هر دوشون گفتم که
کافیه، نمیخوامم او نا ازم حمایت کنن و مطمئنم خودم از پس خودم

برمیام، لجمو با زبون تر کردم و با نفس عمیقی که کشیدم و صدایی که هم
میلرزید هم به طرز عجیبی از عصبانیت و بغض و نفرت دورگه شده بود و
گفتم:

-بهت حق میدم، بهت حق میدم هرچی که میخوای بگی و هر چقدر میخوای
بهم توهین کنی اما مطمئنم نصف تو تحقیر نمیشم وقتی که میبینی سال ها
قدرت و ثروت و اعتبارت اونقدری روی پسرات تاثیر نمیداره که من
میدارم! بهم میگه *ر* *ز* *ه*؟ آره، اره من یه *ه* *ز* *ه* ام، یه *ه* *ز* *ه* که قدرتش از
نیک ارلینگتون بزرگ بیشتره! یه دختر بی سرو پای نیم متری از یه خونواده جنگ
زده ناشناس که میتونه کل دم و دستگاہ تورو بریزه بهم، عصبانیت رو درک
میکنم، تو یه مرد ۶۰ ساله ای که سال ها تلاشت یه شبهه بخاطر بی سر و پای
مثل من دود شد و چقدر اذیت کننده ست که همه ارتباطشون رو باهاتون قطع
کنن و تحریمتون کنن!؟

نفسمو برای ثانیه ای حبس کردم و دوباره بیرون دادمو ادامه دادم:

-تو واقعا باید بابتش تحقیر شده باشی

که از کسی انتظار درد سر رو نداشتی و حالا اون داره زندگیتو بهم میریزه و آگه لازم باشه بیشتر از این تحقیرت میکنم تا وقتی که...

حرفم با صدایی شبیه به جیغ ناتمام موند وقتی که اون دستشو بلند کرد و زد توی صورتم، به خاطر شدت ضربه تعادلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم و دیدم که همزمان جیک و جیسن از جاشون پریدن و جیکوب زیرلب بد و بیراهی گفت و جیسن زودتر بهم رسید و خم شد و بازوی منو گرفت و کمک کرد از روی زمین بلند شم و من با نفرتی بیشتر از قبل و چشمای اشکبار به نیک نگاه میکردم که یه حیوون به تمام معناست و روی دختری که میتونست همسن نوه اش باشه دست بلند میکنه و با کمک جیسن بلند شدم، به صدای فریاد جیکوب که میگفت:

-بهت هشدار دادم ازش فاصله بگیر

توجهی نکردم وقتی که جیسن منو نزدیک خودش نگه داشت و بلند تر از جیک داد زد:

-پول و امپراطوریتو نگه دار برای خودتو همراه باش برو به جهنم! قبل از اینکه بری، صبر کن و بین پسر روانپریشت چه کارایی میتونه بکنه.

روی زمین خم شد و کانولا رو برداشت روی صورتم برگردوند و در حالیکه اونو درست تنظیم میکرد ادامه داد:

-میخوای اون بره؟ باشه، میره، ولی نه تنهایی.

دستمو گرفت و به من گفت "بریم"

جدا از اینکه جیکوب طوری بهم نگاه میکرد که انگار حق ندارم برم، کوچیک شدن نیک از رفتار پسرش بیشتر برام مهم بود و چیز دیگه ای که وجود داشت این بود که من یه دقیقه دیگه هم نمیخواستم از اتمسفر اون خونه لعنتی تنفس کنم، پشت سر جیسن راه افتادم، نزدیکای در نیک داد زد:

-امیدوارم بدونی با رفتنت چی رو از دست میدی جیسن.

جیسن دستشو تو هوا تکون داد و بدون اینکه برگرده زیرلب گفت:

-خفه شو.

به سرعت به ماشین رسیدیم و وقتی سوار شدیم و از پارکینگ بیرون زدیم و خیالم راحت شد دیگه اون مرد مغرور و خودپسند منو نمیبینه و دیدن اشکم

بهش قدرت نمیده، با بلندترین صدای ممکن ازادانه زدم زیر گریه و دستامو روی صورتم گذاشتم، یه روز چقد میتونه بد باشه؟ چطور ممکنه طی ۲۴ ساعت این همه اتفاقات وحشتناک بیوفته؟

توی تمام عمرم از هیچکس حتی به شوخی سیلی نخورده بودم و قسم میخورم دردش بیشتر از چیزی بود که همه ی این مدت با مریضی اجباریم حس کردم. جیسن جعبه ی دستمال کاغذی رو طرفم گرفت و با نگرانی پرسید:
-خوبی؟

دستمال رو ازش گرفتم اما بهش نگاه نکردم و فقط سر تکون دادم.
لبمو گاز گرفتم و به رو به رو خیره شدم، افکار متعددی ذهنم رو احاطه کرده بودن و بیشتر از همه دلم میخواست جیسن رو بابت همه چیز مقصر بدونم و بگم تقصیر اونیه که پای منو به کل ماجرا باز کرد اما چطور میتونم کسی که هیچ راه دیگه ای برای ابراز احساساتش نمیشناخته رو مقصر همچین چیزی بدونم؟ هرکس یه سرنوشتی داره و جیسن فقط وسیله رسیدن من به این سرنوشت لعنتی بود و این کلمه مثل یه نوار توی مغزم تکرار میشد که جیسن یه تیکه از سرنوشتمه، هیچ چیز تصادفی نیست و ما تصادفا با کسی ملاقات

نمیکنیم که توی ساختن تقدیرمون نقشی نداره و اون شب بیشتر و بیشتر متوجه

شدم جیسن خود کلمه تقدیر توی زندگی منه!

ازم پرسید:

-میخوای کجا بریم؟ کجا باعث میشه حال بهتری داشته باشی؟

سرمو تکون دادم و با حال نه چندان خوبی گفتم:

-نمیدونم... نیاز به یکم هوای ازاد دارم، فعلا همین!

سرعت ماشین رو کمتر کرد و همونجا دور زد و جهتش رو عوض کرد.

سرمو برگردوندم و به نیم رخش که طرف من بود نگاه کردم، نور کمی که از

چراغ های داخل خیابون به ماشین میتابید چهره ی تو هم رفته ی جیسن رو

روشن میکرد و باعث میشد به این فکر کنم چند تا چهره بی نقص مثل این

توی دنیا وجود دارن و بخاطر حواس پرتی مقطعییم دیگه اونطور از ته دل هق

هق نکنم، اون یه مرد کامل و شرایطش از هر جهت فوق العاده ست و گاهی

ارزو میکردم کاش رابطه مون همونقدر ساده باقی می موند و هیچوقت

نمیدونستم چه داستان هایی داره و کاش دنبالش تا کانادا نمیومدم، قلبم تیر

کشید وقتی برای هزارمین بار این حقیقت که ما از دو دنیای متفاوتیم و من باید عقب بکشم و فکر کردن به هردوی این برادرا رو تموم کنم رو به رو شدم.

همین فاصله و دوری بین دنیاها مون باعث شد این اتفاقات بیوفته و کار به اینجا کشیده شه، اگه میفهمیدیم الیت ها باید تو دنیای خودشون باقی بمونن و ادمای ساده ای مثل منو بین خودشون راه ندن هیچوقت این بلاها سرمون نمیومد و من دارم بازم بخاطر همه اتفاقات افتاده و نیوفتاده عذاب و جدان میگیرم، جیسن همین حالا با همراهی کردن من به پدرش و درواقع خانوادش پشت کرد و اگه چیزی رو از دست بده مقصرش منم و نگاه جیکوب رو لحظه اخر نمیتونم فراموش کنم، اون واقعا امیدوار بود که من همراه برادرش نرم. آه کشیدم و سرمو پایین انداختم.

وقتی گرمای دستش رو روی دست یخ زدم که کنارم گذاشته بودم حس کردم دوباره برگشتم و نگاهم روی دستش که فرمون بود و دست دیگه ای که انگشتاشو بین انگشتای سرد من حلقه کرد نگاه کردم و از قوت قلب موقتی که بهم داد لبخند کم رنگی زدم و انگشتاشو بین انگشتام فشار دادم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهمواز جی سن نگرفتم، برای یه لحظه همه اون احساسات قدیمی جلوی چشمم بودن، همون جیسنی که نمیداشت ادوین اذیتم کنه و همیشه برام یه حامی بود، دوباره برگشته!

اون هیولای بی احساس و دیوونه و سست عنصری که برای چند ماه میشناختم رفته و بازم جیسن اینجاست، مردی که منو توی موقعیت وحشتناک زندگیم همراهی میکنه و در اخر همراهم می مونه حتی مقابل خونواده خودش، در برابر آدمایی که مقاومت کردن پیششون سخته، در برابر دنیا! دنیایی که توش زندگی میکردیم.

متوجه نگاه خیره من شد و برای ثانیه کوتاهی نگاهش رو از جاده گرفت و به من دوخت و متقابلا لبخند کم رنگی زد که باعث شد چال روی صورتش مشخص شه.

دکمه روشن ضبط توی ماشین روزد و به جاده رو به روش چشم دوخت و من چشمامو بستم و به صدای اهنگی که پخش میشد گوش کردم و برای یک لحظه هم دست جیسن رو رها نکردم.

She finds it hard to trust someone

اون دختر سخت میتونه به کسی اعتماد کنه

She's heard the words cos they've all been sung

اون کلماتشون رو شنید چون داشتن اواز میخوندن

She's the girl in the corner

اون یه دختر گوشه گیره

She's the girl nobody loved

اون یه دختره که هیچکس دوستش نداره!

But I can't, I can't

ولی من نمیتونم، نمیتونم

Can't stop thinking about you everyday

نمیتونم هرروز فکر کردن به تو رو تموم کنم

And you can't, you can't

تو نمیتونی، نمیتونی

You can't listen to

نمیتونی به حرفای مردم

What people say

گوش بدی که چی میگن

They don't know you baby

اونا تورو نمیشناسن عزیزم

Don't know that you're amazing

نمیدونن تو چقدر شگفت انگیزی

But I'm here to stay

ولی من اینجا هستم که بمونم.

به خودم اومدم وقتی که دیگه گریه نمیکردم و ماشین ایستاده بود و نور های

توی خیابون دیگه ماشین رو روشن نمیکردن. ما توی این فصل سرد کنار

رودخونه ای بودیم که حتی یخ هم نزنده بود و صدای جریان اب تنها صدایی

بود که جز اهنگ توی ماشین شنیده میشد.

When you lose your way and the

وقتی راهتو گم میکنی

fight is gone

و قدرت جنگیدن نداری

Your heart starts to break

قلبت شروع به شکستن میکنه

And you need someone around now

و یه نفر و همون لحظه کنارت نیاز داری

Just close your eyes a while

فقط چشمتو یه لحظه ببند

I'll put my arms above you

و من بازو هامو دورت میپچم!

And make you unbreakable

و نمیزارم بشکنی (غیر قابل شکستن در واقع)

She stands in the rain, just to hide it all

اون توی بارون ایستاده تا همه چیز رو پنهون کنه

If you ever turn around

اگه بچرخه

I won't let you fall down now

نمیزارم بیوفتی، حالا

I swear I'll find your smile

قسم میخورم لبخندت رو پیدا کنم

Then put my arms above you

و بازو هامو دورت بیچم

And make you unbreakable

و نزارم بشکنی

I'll make you unbreakable

من نمیزارم تو بشکنی

Cos she's the girl that I never had

چون اون، دختری که من هیچوقت نداشتم

She's the heart that I wanted bad

اون قلبی که من بد میخوامش!

The song I heard on the radio

یه اهنگ که توی رادیو شنیدم

That made me stop and think of her

که باعث شد بایستم و بهش فکر نکنم

And I can't, I can't, I can't

اما نمیتونم، نمیتونم، نمیتونم

concentrate anymore

نمیتونم دیگه تمرکز کنم

And I need, I need

و من نیاز دارم

Need to show her what her heart is for

که بهش نشون بدم قلبش برای چیه

It's been mistreated badly

اون به شدت باهاش بدرفتاری شده

Now her world is sadly falling apart

Falling apart

و حالا دنیای اون با ناراحتی داره از هم میپاشه، داره از هم میپاشه

When you lose your way and the

وقتی راهتو گم میکنی

fight is gone

و قدرت جنگیدن نداری

Your heart starts to break

قلبت شروع به شکستن میکنه

And you need someone around now

و یه نفر و همون لحظه کنارت نیاز داری

Just close your eyes a while

فقط چشمتو یه لحظه ببند

I'll put my arms above you

و من بازو هامو دورت میپیچم!

And make you unbreakable

و نمیزارم بشکنی (غیر قابل شکستن در واقع)

She stands in the rain, just to hide it all

اون توی بارون ایستاده تا همه چیز رو پنهون کنه

If you ever turn around

اگه بچرخه

I won't let you fall down now

نمیزارم بیوفتی، حالا

I swear I'll find your smile

قسم میخورم لبخندت رو پیدا کنم

Then put my arms above you

و بازو هامو دورت بیچم

And make you unbreakable

و نزارم بشکنی...

جیسن صدای اهنگ رو کمتر کرد و بهم نگاه کرد و به ارومی گفت:

-متاسفم بابت همه ماجراهایی که ناخواسته واردشون شدی، فقط بخاطر من.

سرمو به نشونه اینکه مشکلی نیست تکون دادم و از تکیه صندلی گرفتمش.

به ضبط اشاره کردم با لبخندی تصنعی گفتم:

-اون اهنگ فوق العاده بود.

بی ربط به حرفی که زدم، دستم رو کمی محکم تر گرفت و گفت:

-میتونم جبرانم کنم، فقط کافی تو بخوای. ما میتونیم جلوی یه دنیا وایستیم

اگه با هم باشیم، تو تنها چیزی هستی که باعث میشه من بخوام ادامه بدم و

مبارزه کنم...نمیتونم...نمیتونم توصیف کنم که این انرژی و انگیزه چطور توی

من ایجاد میشه وقتی هر بار بهت نگاه میکنم و به خودم میگم لعنتی! چطور

میتونم وقتی هنوز تورو دارم بیخیال شم و برای داشتنت تلاش نکنم؟

حس خاصی داشتم از اینکه این حرفا رو میشنیدم، حس خاص که نه، یه حس

فوق العاده. چی میتونه بهتر از این باشه که وجودت به انگیزه کسی کمک

کنه؟ این حرفا رو شاید هیچوقت از هیچکس نمیشنیدم و خصوصا

جیکوب، اون همیشه به احساساتم صدمه میزنه و نمیخوام توی این لحظه

جلوی لبخند زدنم رو بگیرم و نشون ندم چقد از شنیدن احساسات جیسن

خوشحالم.

با صدایی اروم تر از حد ممکن گفتم:

-خب، فکر میکنی انگیزه من از اومدن به کانادا کی بود؟! یه نفر که بی سر و

صدا گذاشت رفت و من فکر میکردم بزرگترین هدف زندگیم پیدا کردن اونه!؟

برخلاف همیشه این دفعه لبخند نزد و کاملا برگشت سمت من تا بتونه خوب

ببینتم، مطمئن نیستم باید بب* و* سمش یا نه

به هر حال اون جیسن و تو نمیدونی باید منتظر چی از سمتش باشی، درست مثل برادرش که به نحو بدتری غیر قابل پیش بینی، لعنتی من جدا باید فکر کردن به همزمان هر دو نفرشون رو تموم کنم.

خیالم راحت شد وقتی دستشو کشید لای موهام و گذاشتشون پشت گوشم، دستم که توی دستش بود رو بالا آورد و این دفعه با هر دو دستش گرفتش و نفس عمیقی کشید، نگاه آبی رنگش رو به چشمام دوخت و بدون هیچ لبخند یا چیزی که غیر مصمم بودنش رو نشون بده، با غافلگیرترین لحن ممکن گفت:

-با من ازدواج میکنی تارا گرین؟!

و من با لبخندی که ناگهانی صورتم رو ترک کرد، نه از ناراحتی و فقط از روی سورپرایز شدن، صدای اهنگ رو میشنیدم که میخوند:

You need to know that somebody's there all the time

تو باید بدونی یه نفر همه ی مدت اینجاست

I'd wait in line, and I hope it shows

و من صبر میکنم و امیدوارم معلوم شه

Can't walk away 'til your heart knows

که نمیتونم کنار بکشم تا وقتی قلبت بدونه

That it's beautiful

و این زیباست

Oh, I hope it knows, It's beautiful

امیدوارم بدونه، که این زیباست....

من برای چند دقیقه فقط بهش نگاه کردم و اونقدر جا خورده بودم که زبونم یاری نمیکرد کلمه ای جواب بدم و در نهایت در ماشین رو باز کردم و رفتم بیرون، واقعا نیاز داشتم هوای ازاد رو حس کنم و مطمئن شدم بیدارم، مگه چند بار طی قرن پیش میاد که پسر بزرگ خانواده ارلینگتون به دختری مثل من پیشنهاد ازدواج بده در حالی که ازدواج کردن برای افرادی مثل اون حتی یه گزینه هم محسوب نمیشه تا جایی که میدونستم ارلینگتونا با کار شون ازدواج میکنن! بعدش من هنوز ۲۰ سالمه و تا حالا بهش فکر هم نکرده بودم و جز یه سری رویاپردازی های بچگانه، هیچوقت به طور جدی به ذهنم نرسیده بود که تو این شرایط باید چه جوابی بدم؟

هزار تا فکر مختلف توی سرم بود، ازدواج کردن با ادمی که تورو این همه توی درد سر انداخته کار در ستیه؟ اون میتونه مرد منا سبی برای من باشه؟ اصلا به جایی میرسیم و آینده ای باهم دیگه داریم وقتی همه ی اطرافیانش از من متنفرن؟ یا اینکه من هر بار میتونم توی صورتش بعنوان مردی که به همسری پذیرفتم نگاه کنم و به این فکر نکنم که با برادرش بودم؟ منطق و احساساتم با هم قاطی شده بودن و من دیگه حتی نمیدونستم حسم به کدومشون قوی تره. احمقانه و غیر اخلاقی یا ر چیز دیگه ای که بود من هردوشون رو به شیوه های متفاوتی دوست داشتم و شاید اگه جیکوب این پیشنهاد رو مطرح میکرد من همون ثانیه قبول میکردم و حالا مطمئنم که ادم مناسب تر بین این دو نفر برای من، جیسن، اون داره یه حمایت علنی و بی حد و مرز از من نشون میده و من باید قدردان باشم که در این مورد از خودگذشتگی کرده ولی این یه ازدواج قراردادی نیست، از قبل هم میدونستم جیسن بهم علاقه داره و هیچوقت مطمئن نبودم احساسات من بهش دقیقا همونقدره یا کمتر، نمیدونم این مقدار علاقه ای که بهش دارم برای زندگی کردن باهاش کافیه یا نه در حالیکه ما یکساله داریم باهم زندگی میکنیم البته به شیوه متفاوتی!

کنار رودخونه یخ زده قدم قدم زد و دستامو به بغلم گرفتم تا جلوی یخ زدنم رو بگیرم، نمیدونم حالا چی میشه اما حس میکنم پنجاه درصد از وجودم به اینکه جواب مثبت بده راضی و پنجاه درصد بعدی پر از نااطمینانی و سردرگمی.

برگشتم که دوباره برم سمت ماشین ولی تقریبا به جیسن برخورد کردم، اصلا نفهمیدم کی از ماشین پیاده شد و اینقدر نزدیک اومد.

قبل از اینکه سوالی بپرسه با لحنی پر از تردید گفتم:

-جیسن... این خیلی عجیبه، ما حتی با هم یه قرار هم نداشتیم و الان داریم درمورد ازدواج حرف میزنیم؟! منظورم اینه که حداقل پنج شیش سال زمان میبره تا دو نفر به این نتیجه برسن که میتونن باهم ازدواج کنن.

چهره اش کمی توهم رفت و میشد گفت از ناامیدی، پرسید:

-این یعنی نه؟

سرمو به نشونه "نه" تکون دادمو گفتم:

-نه، فقط این نیست، من همین حالا هم با دکتر هنزلی یه قرارداد امضا کردم که یه بچه تحویلشون بدم و برم! میدونم که خودت در این مورد میدونی، ولی آگه ازدواج کنم، همه چیز بهم میخوره، اون قرارداد، سهمی که قراره بهم برسه و

درواقع بچه ای که حکم آزادیمه و میتونه کاری کنه که من برای همیشه از اینجا برم.

-چرا؟ چرا بری؟ آگه با من ازدواج کنی، میتونی با یه تیر چند تا هدف رو بزنی! خودت که میدونی آگه ازدواج کنیم اموالمن باهم نصف میشه و معنیش اینه که از ۶۰ درصد سهامی که همین امروز همشو صاحب شدم، ۳۰ درصدش به تو میرسه و دیگه نیازی به قرارداد مسخره ی هنزلی نداری و خبری که تو اولین نفری هستی که میشنویش اینه: من درمان بیماری رو پیدا کردم و این له تنهایی باعث میشه ارزش سهام سر به اسمون بکشه و همه بخوان من باها شون همکاری کنم و همین حالا هم بدون هیچ رقابتی ریا ست ارلینگتون امپایر رو برای خودم تضمین کردم، اما آگه واقعا بهش اهمیت میدی، این میتونه یه گزینه مثبت دیگه باشه، اون بچه، میتونه بچه ی ما باشه و خیلی راحت هنزلی و بقیه رو دور میزنیم، وقتی اون بچه، بچه ی من باشه هیچکس نمیتونه مجبورم کنه تبدیلس کنم به یه موش آزمایشگاهی و از اون طرف توده درصد سهم خودتو از وست کمپانی میگیری چون هرکاری که اونا خواستن رو انجام دادی.

لحظه ای به فکر فرو رفتم، درمان بیماری پیدا شده و اولین نفری هستم که اینو میدونم؟ پس این یعنی... جیکوب به زودی درمان میشه و البته ریاست شرکت رو هم از دست میده. اون واقعا مخش کار میکنه! مطمئنم این رمانتیک ترین صحنه پیشنهاد ازدواج تو دنیا نیست اما خیلی هوشمندانه ست. من دختر ساده ای بودم که به پول و ثروت و مقام اهمیتی نمیداد اما همه اینا مربوط به گذشته میشد و بعد از اینکه دیدم پول چه کارایی میتونه بکنه نمیتونم خودمو قانع کنم که از همچین پیشنهاد چشم گیری بگذرم. حالا فهمیدم یکی از دلایلی که ادمای پولدار و سرشناس ازدواج نمیکنن چیه و اون میتونه بخاطر همین قضیه شریک شدن اموال باشه.

حالا که بیشتر فکر میکنم این ازدواج واقعا میتونه یه ازدواج قراردادی باشه تا عاشقانه! جیسن چه بگه چه انکار کنه، ده درصد از وست کمپانی رو میخواد و تمام تلاشش رو کرد تا به دستش بیاره و نتونست و من اهمیتی نمیدم که چرا اینقد به اون شرکت لعنتی اهمیت میده که حاضره بخاطرش از ۳۰ درصد سهم خودش توی شراکت با من چشم پوشی کنه ولی این یه معامله ی دو سر سوده.

هرچند هنوز تردیدایی باقی بود، مثل وجود زپک که مطمئنم اگه درمورد پیشنهاد ازدواج پسرش به من چیزی بشنوت، حتما چند نفر و میفرسته تا شبونه دخلم رو بیارن. با من و من گفتم:

-اما پدرت، اون همین حالا هم ازم متنفره، اگه بدونه خیلی بد میشه. این میتونه یه خبر شوک برانگیز برای همه باشه، حتی رسانه ها، تو مطمئنی که میخوای بعنوان سهامدار ارشد ارلینگتونز امپایر که احتمالا از فردا سمت به جای جیکوب روی همه ی پوسترا و جلد مجله ها میره، با یه دختر عوام ساده ازدواج کنی و نگران واکنش دیگران نیستی؟

یک قدم بهم نزدیک تر شد و دستایی که دور خودم حلقه کرده بودم رو گرفت و بهشون نگاه کرد و بعد گذاشتشون روی قفسه سینه اش و گفت:

-مهم نیست که پدرم یا مردم چی میگن، من به حرف کسی اهمیت نمیدم و برعکس، بذار همه دنیا بدونن بذار پدرمو و رسانه ها و کل دنیا تعجب زده و ناراحت و هر کوفت دیگه ای که ممکنه بشن! میخوام همه دنیا عکس مارو باهم ببینن و بدونن من تورو برای ادامه زندگیم انتخاب کردم و میخوام تا ابد باهات بمونم، گور بابای هرکسی که نمیخواد مارو با هم ببینه.

با قوت قلبی که از حرفش گرفتم لبخند بی روحی زدم، اون عاقل، واقعا عاقل و معنی واقعی یه تیر و دو نشون رو خوب میفهمه و میدونه که ازدواج کردنمون میتونه هم از نظر مالی و تجاری براش سود داشته باشه و مسخره باشه یا نه، من دختر مورد علاقه شم!باشو بین دندوناش گرفت و بخاطر منحنی روی لبش، هر دوتا چال روی گونه اش مشخص شدن و باعث شدن من بیشتر لبخند بزنم چون منم دوتا درست همون شکلی رو داشتم!

دستامو کمی جمع کردم و انگشتایی که روی قفسه سینه اش بودن پارچه پیرهنش رو تو خودشون به ارومی مچاله کردن و گفتم:

-خونوادت هیچوقت منو قبول نمیکنن اینو میدونی؟ ما هیچوقت زوج مورد علاقه هیچکس نمیشیم، همینطوریشم خیلیا از ما متنفرن، اگه ما ازدواج کنیم، دکتر هنزلی و ادوین و حتی مارگرت هم بیشتر از اینی که الان هست ازمون...

یکی از دستامورها کرد و انگشته شو روی لبم گذاشت و نذاشت ادامه بدم و زیر لب گفت "ششش" و ساکت کرد، تو چشمات پر از سوال بود، سوالایی که انگار فقط من جوابشون رو میدونستم. با درموندگی گفتم:

-من ازت در مورد حاشیه ها و نظر بقیه سوال نکردم، میخوام به من اعتماد کنی و همه چیز و به من بسپاری و اهمیتی ندی که بقیه چی میگن یا بعدش چه اتفاقی میوفته، میخوام فقط تو چشمم نگاه کنی و بگی اگه فارغ از همه ی موانع سر راهمون، اگه من فقط یه مرد معمولی بودم، بدون در نظر گرفتن موقعیت فعلی چه جوابی بهم میدادی؟ نمیخوام بشنوم که نگران چه چیزایی هستی، تارا گرفین! تو با من ازدواج میکنی یا نه؟

سعی کردم همه نگرانی ها و تردید هامو کنار بزنم و بهش فقط به چشم یه ادم عادی نگاه کنم و ببینم چه حسی داره که بخوام باهاش ازدواج کنم؟ میتونم دوستش داشته باشم؟ میتونم براش همسر خوبی باشم و اصلا امدگی ازدواج کردن رو دارم؟ گرملی دستاش هرچند برام کمی غریبه بود اما هنوزم میتونستم بگم اروم میکنه و امنیت رو میتونم کنارش حس کنم و شاید بهتره همه چیز رو دست تقدیر بسپرم، اگه همه چیز و کنار بزنم، آره، میتونم بهش جواب مثبت بدم!

دستم بالا اوردم و انگشتشو از جلوی دهنم کنار زدم و متقابلا دستشو گرفتم و همونطور که خواسته بود توی چشمای ابی رنگش زل زدم و بدون کم ترین تردیدی که توی صدام پیدا باشه جواب دادم:

-قبول میکنم.

اینو گفتم و خودمم جا خوردم که چطور تونستم اینقدر سریع تصمیم بگیرم و به نتیجه برسم و اونم دست کمی از من نداشت وقتی اول ناباوری مهمون چشماش شد و بعد دستاش فورا بالا اومد و دو طرف صورتم رو گرفت و ب*و*سه خیلی کوتاهی که بینمون اتفاق افتاد نمیگم قلبم رو به تپش نداشت اما باز همون حسی که دنبالش بودم رو بهم نداد، لباس واسه من آشنا نیست، مثل لبای جیک نیست و من اون شور و هیجانی که موقع ب*و*سیدن جیک داشتم رو با جیسن حس نمیکنم اما این دلیل نمیشه که بعدا هم این حس به وجود نیاد.

داستان از نگاه جیکوب:

بی حوصله و مضطرب توی دفتر نشسته بودم و طی تمام سالهای زندگیم هیچوقت یادم نیامد اینقدر بی انرژی و خسته بوده باشم که بخوام سرمو روی میز کارم بزارم و از نور روز فراری باشم.

یه هفتقه چقدر میتونه طولانی و کسل کننده و در عین حال هیجان انگیز باشه؟! اونم هیجان غیر هدفمند که فقط و فقط به ضرر من تموم شد و بس.

اصلا نفهمیدم چطور همه ی سهامدارا راضی شدن طی یه روز ۶۰ در صد سهام به جیسن انتقال داده باشه و طی ۲۴ ساعت من کسی باشم که باید منتظر تصمیم گیری بقیه باشه و به همین زودی قرار بود یه رای گیری توی شرکت برگزار بشه برای انتخاب مدیرعامل بعدی! هیچوقت فکرشم نمیکردم برای ریاست شرکتی که حقم بود نیازی باشه تلاش کنم و دست و پا بزنم و حالا که همه چیز واقعی شده بود میدیدم من همون جیسن احمقی که به لایراتوراش برای ازمایشای مزخرفش راضی بود رو بیشتر دوست داشتم و ترجیح میدادم همه چیز مثل یه لقمه حاضر برای من باشه، از مبارزه کردن و

جنگیدن برای چیزی که میخواستم نمیترسیدم اما نگران بودن در این مورد حق هرکسی.

از دیشب که با تارا از خونه بیرون زد و نتونستم پیدا شون کنم و در واقع تلاشی هم براش نکردم، حس میکردم اینقدر پیر و ناتوان شدم که حوصله گرفتن حقم رو ندارم و طی چند روز جای من با جیسن عوض شده ولی حالا به خودم لعنت میفرستم که چطور بیخیال یه گوشه ایستادم و گذاشتم اون دو نفر با همدیگه برن؟ هرچند، مطمئنم نه جیسن قصد خوشگذرونی داره و نه تارا دختری که اینقدر اسون با کسی رو هم بریزه و هنوزم معتقدم اگه اسم انتخاب وسط بیاد اون حتما میاد سراغ منو هیچوقت جیسن رو انتخاب نمیکنه، منظورم اینه که.. اون یه دختر ساده و معصوم بی شتر نبود و اینو وقتی فهمیدم بی شتر به خودم لعنت فرستادم که چطور تونستم باهاش بد رفتار کنم در حالیکه اون حاضر شد اولین رابطه زندگیش رو با ادمی مثل من تجربه کنه؟ و البته این خودش یه نقطه قوت بود که بهم میگفت اون هیچوقت نظر شو به این سرعت عوض نمیکنه و نمیره سمت جیسن.

سرمو کج کردم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم، حدود ۱۰ صبح بود و هیچ خبری نشده بود، تا قبل از دزدیده شدنش حتی ۵ دقیقه هم دیر سر کار نمیرسید و الان حتی نمیدونستم قصد داره دوباره برگرده به شرکت یا به خونه؟ یا اصلا اونو جیسن کجا رفتن و الان چیکار میکنن؟ دستامو دو طرف میز گذاشتم و به منشور بلند شیشه ای که اسمم رو با حروف بزرگ زیر کلمه مدیرعامل نوشته بود نگاهی کردم، فکر نمیکنم به این زودیا توان از دست دادنشو داشته باشم. من برای ریاستم زحمت کشیدم، درست از روزی که دستامو از هم تشخیص دادم برای این روز آموزش دیده بودم و براش تلاش کردم. چشمم روی خیلی چیزها بستم و مثل یه روبات زندگی کردم، زندگیم پر از درس های مدیریتی بود، شبای پر از استرسی که نمیتونستم چشمامو برای یه لحظه روی هم بندارم، تعهدات بزرگ تر از سن و سال و توانم، من محکوم بودم به زندگی کردن بدون احساسات، بدون لذت، بدون روزمرگی های مردم عادی؛ همیشه من اونی بودم به عنوان وارث برحق ارلینگتون ها حق نداشتم خیلی کارارو انجام بده خیلی جاها بره یا خیلی کارارو بکنه و تبدیل شدم به یه موجود منزوی مردم گریز که هیچی رو جز منفعت شرکتش نمیبینه، درسته شرکتش یعنی شرکت

من، من با ارلینگتون امپایر یه پیوند ناگسستنی داشتیم اون شرکت خونه من، هدفم و همه ی زندگیم بود و تقریبا تا قبل از پیش اومدن ماجرای تارا، تنها چیزی بود که بهش فکر میکردم و حالا همه ی ذهنم رو همین دو موضوع پر کرده بود که کدوم برام می مونه و کدوم رو از دست میدم؟

با صدای گری که خیلی خوشحال و بشاش با یه نفر حرف میزد نگاه پر از حسرتم رو از میز و جزییاتش گرفتم، گری اون بیرون با کی حرف میزد و میگفت از دوباره دیدنش خوشحاله؟ از پشت میز بلند شدم و سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن تارا که پشت میزش ایستاده بود و وسیله های روش رو توی یه کوله پشتی میچپوند و همزمان با گری هم حرف میزد و میگفت که اونم از دوباره دیدنش خوشحاله و یکم مریض بوده که نتونسته بیاد شرکت، دستگیره در رو رها کردم و رفتم توی سالن و صداش زدم:

-تارا؟

برای لحظه ای دست از جمع کردن و سایلش برداشتم و برگشتم سمت من ولی جوابی نداد، توی دوسه تا قدم بلند خودمو بهش رسوندم و پرسیدم:

-کجا بودی؟

شونه ای بالا انداخت و با خیال راحتی گفت:

- با جیسن.

- نگفتم با کی بودی، پرسیدم کجا بودی؟

- هر جایی غیر از خونه تون! چه فرقی میکنه؟ حالا که انجام.

خوشحال بودم از اینکه برگشته و طبق معمول وقتی میدیدمش یادم میرفت تا

یک دقیقه قبل نگران چه چیزایی بودم و همه ی حواسم معطوف به اون

میشه، تقریباً یادم رفته بود اون چقدر خوشگل و پیچ و تاب نامنظم موهاش با

اون رنگ قرمز شون چقدر اونو شبیه یه دختر بچه خواستنی توی انیمیشن ها

میکنه! کاش میتونستم همین حالا بغلش کنم و بهش بگم دیگه هیچوقت نره

اما چقدر احمقانه به نظر میرسم اگه این کارو کنم؟ هیچوقت احساساتم توی

چهره و رفتارم معلوم نبود و تقریباً برعکسش رو همیشه نشون میدادم و از این

بابت خوشحال بودم، اینم یکی از درسایی بود که مدیریت بهم داده بود.

کشوری میز رو کشید و هرچی توش بود رو ریخت توی کوله پشتی توی

دستش، پرسیدم:

- داری چیکار میکنی؟

-وسيله هامو جمع ميکنم.

-چرا؟

برگشت سمت رو به رويي ميز و دفتری رو برداشت و مشغول ورق زدنش شد

و گفت:

-چون ديگه اينجا کار نميکنم.

-منظورت چيه؟

-منظورم واضحه، دارم از اينجا ميرم، جيسن ازم خواسته دور کار کردن توی

ارلينگتونز امپاير رو خط بکشم و منم دارم همين کارو ميکنم.

از شنیدن اسم جيسن اخمام تو هم رفت.

-از کی تا حالا به حرف جيسن اينقدر اهميت میدی؟

-هميشه میدادم.

يادم نمياد هيچوقت تارا رو اينقدر بيخيال و خونسرد ديدن باشم خصوصا وقتی

داره با من حرف ميزنه و حالا حتی بهم نگاه هم نميکنه، از ورق زدن بی وقفه و

بی هدف دفتری که دستش بود اعصابم بهم ریخت و دستمو جلو بردم و اونو کشیدم و ناخودآگاه بهش تشر زدم:

-وقتی دارم باهات حرف میزنم بهم نگاه کن، چه خبر شده؟ این چرندیات چیه که داری تحویلیم میدی؟

نگاهش اینقدر سرد بود که یه لحظه تعجب کردم این همون دختری که از دیدنش خون زندگی توی رگهام میدوید، بهم نگاه کرد و پرسید:

-تو از هیچی خبر نداری نه؟

چشممامو تنگ کردم، خبر احتمال برکناری من به گوش اونم رسیده؟ حتما جیسن خیلی به خودش افتخار میکنه که یه قدم نزدیک تر اومده و از نقطه امنش فاصله گرفته و حالا همه جا رو پر کرده که من از میدون به در شدم! دفتر رو تقریبا روی میز پرت کردم اما نه چندان محکم و گفتم:

-تو هم دچار اون توهم همه گیر شدی که میگه طرف برنده رو بگیر؟ نکنه فکر میکنی چون جیسن ۶۰ درصد سهام رو برده حالا برنده نهایی و من مُهره سوخته ام و باید به حرفای اون گوش کنی؟ هیچوقت فراموش نکن که رییس

کيه تارا و اگه برادر احمقم تهديدت کرده که اگه سر کار بياد تو پشتوانه ای نداری، نیازی نیست بترسی، اون هيچوقت يه برنده واقعی نیست.

حالتی که به خودش گرفت، از گازگرفتن ليش تا چرخوندن چشماش و پایین انداختن سرش نشون میداد چیزی غير از این اتفاق افتاده که من ازش بی خبرم. ميخواستم حرفی بزنم و درباره جنگ ریاست توضیحی بدم اما پشيمون شدم، دستامو به کمرم زدم و پرسيدم:

-چه خبر شده؟

چند ثانیه ای مکث کرد و در نهایت جوابی نداد و برگشت سمت ميز و خرت و پرت های کوچیکی که توی کیف جا می شدند رو جمع کرد، باروم نمیشه داره به این راحتی نادیده ام میگيره، خودمو رسوندم اون ور ميز و مچ هر دو دستش رو گرفتم و دستور دادم جمع کردن وسایلش رو تموم کنه و کوله اش رو ازش گرفتم و برای بار دوم گفتم:

-میگی چه خبر شده یا نه؟

به جلو خم شد و سعی کرد کیفش رو ازم بگیره و گفت:

-هی! نکن. داری منو تو در دسر ميندازی.

کوله رو عقب کشیدم و گفتم:

-دارم ازت میپرسم چه اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟

-فکر میکردم جیسن خودش بهت میگه، اگه نگفته پس من صبر میکنم تا همه

چی علنی شه.

-درمورد چی حرف میزنی؟

برای بار دوم سعی کرد کیش رو بگیره و جواب داد:

-از جیسن پرس، هرچند خیلی طول نمیکشه تا خبرش همه جا پخش شه، من

نمیخوام اینجا درموردش حرف بزنم.

لفت دادنش برای جواب دادن به سوالم باعث میشد از کوره در برم و بخوام داد

بزنم و این سخت بود وقتی چندین جفت چشم دور تا دور سالن بهم زل زده

بودن و انتظار نداشتن ریسیشنون مثل یه پسر بچه دبیرستانی شرور رفتار

کنه. نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی خیال گفتم:

-میخوام بدونم چی شده، همین حالا، همینجا.

بازم سر شو تکون داد. بیشتر از اون تحمل نکردم و و کوله رو برگردوندم روی
میز و اهمیتی ندادم که وسیله شکستنی توش هست یا نه و همه وسایل با
صدای کمی روی میز و زمین ریختن و همزمان یه جورایی فریاد زدم:

-دیگه چه اتفاق لعنتی ای این دور و بر مونده که من ازش بی خبر باشم؟
حس کردم برای لحظه ای ترسید اما اونقدری طول نکشید که حالت صورتش
از اون قوی بودن ظاهریش که میدونستم تو خالیه تغییر کنه. دستشو عقب
کشید و محکم جواب داد:

-باشه، میخوای بدونی چی شده؟ منو چی سن نامزد کردیم و تصمیم گرفتیم تا
کریسمس ازدواج کنیم.

کیف رو روی زمین انداختم و در جواب سرمو برگردوندم و فقط بهش نگاه
کردم. همین حالا چی گفت؟ ازدواج؟ نامزدی با جیسن؟! همه ی اینا بین فاصله
دیشب تا امروز ۱۰ صبح؟ به وسیله های ریخته شده به دور و برمون اشاره
کردم و یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-شوخی جالبی بود، میتونی وسایلتو برگردونی سر جاش.

خم شد روی زمین و ساعت رو میزی کوچیکی که یه تیکه اش شکسته بود رو برداشت و با چیزی شبیه دلخوری جواب داد:

-من شوخی نکردم جیک، ما قراره باهم ازدواج کنیم به همین زودی. میدونم خیلی سریع و غیرقابل پیش بینی همه چیز اتفاق افتاد اما حقیقت داره، جیسن ازم خواست کار کردن توی اینجا یا هر جای دیگه رو تموم کنم و منم همین کارو میکنم چون دیگه بهش احتیاجی ندارم. متاسفم اگه برای مراسم نامزدیمون واست کارت دعوت نفرستادم، آخه اون خیلی محقرانه و توی ماشین بود!

90 درصد اطمینان داشتم که این یه شوخی مسخره ست و ۱۰ درصد قوی تری وجود داشت که میگفت ما باهم شوخی نمیکنیم! من حتی نمیتونم جمله ای که الان شنیدم رو هضم کنم، ازدواج؟ اصلا معنی این کلمه به تنهایی چیه؟ چطور ممکنه توی همچین مدت زمانی جیسن اونورا ضی کرده باشه تا باهاش ازدواج کنه؟ با دیوونه نامتعادلی مثل اون؟ هیچوقت یادم نمیومد برای حرف زدن کلمه ای نداشته باشم و زبونم از گفتن حرفم قاصر باشه و هر بار کلمه ای رو نصف و نیمه به زبون بیارم و با ناباوری به دختری خیره بشم که

ناگهانی فهمیدم به هیچ وجه نمیشناسمش. اون کی بود غیر از دختری که یه شب و کنار جاده با من گذروند و حالا به پیشنهاد ازدواجم جواب مثبت داده در حالیکه من تمام روز خودمو با فکر احسانات احتمالی اون به خودم اروم نگه داشته بودم.

با کلمات منقطعی گفتم:

-از.. ازدواج؟! توفقط ۲۰ سالته تارا، هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ توکی

هستی؟ چی تو سرت میگذره و دنبال چی میگردی؟

از جاش پاشد و صاف ایستاد و پرسید:

-این تورو ناراحت میکنه؟ که من با برادرت ازدواج کنم؟

بی فکر و مکث و قاطع و تحقیرآمیز جواب دادم:

-هیچکدومتون برام اهمیتی ندارین.

-خوبه، پس من نمیفهمم چی تورو این همه شگفت زده میکنه؟ آگه هر زنی به

درخواست ازدواج برادرت بله میگفت اینقدر از کوره در میرفتی و تعجب

میکردی؟

به رگ های متورم شده پشت دستم اهمیتی ندادم و برای پرت شدن موقتی حواسم دستامو روی صورتم کشیدم و سعی کردم منطقی به نظر بیام:

-من فقط نمیتونم دختری مثل تورو توی خونوادمون بپذیرم، ما یه خونواده مذهبی یا سنتی نیستیم اما من چجور هیولایی به نظر میام اگه با ازدواج برادرم با دختری که من باهاش بودم به راحتی کنار بیام؟

از پشت میز کنار رفتم و رو به روش ایستادم و لبه ی کتم رو گرفتم و صافش کردم و با نفس عمیقی ادامه دادم:

-این منو دچار عذاب وجدان میکنه که هر بار تورو کنار برادرم ببینم و به جای اینکه فکر کنم چقدر شما دو نفر بهم میاین، تصویر برهنه تو توی ذهنم بیاد که از درد و رضایت به خودت میپیچی و ناخن های بلندت پوست کمر منو خراش میده و میتونم رد کبودی رو روی گردنت ببینم و بگم چه حسی داشتی وقتی تک تک نفسای به شماره افتاد تو میشنیدم

هر کلمه ای که از جمله مزخرف و طولانیم رو میگفتم، حس میکردم درد توی سینه ام بیشتر میشه و عرق سرد روی پیشونیم میشینه و ادای کلمات برام سخت و سخت تر میشه، این حرفا رو نمیزدم چون حقیقت داشتن، فقط

میگفتمشون تا به هر طریقی شده اون بخاطر یه احساس حقارت ساده از ازدواج با جیسن منصرف شه هرچند که خیلی احمقانه ست اما تلاش که میتونم بکنم؟! اینقدر بهش نزدیک شده که فاصله ای برای قدم برداشتن باقی نموند و به چشمایی که هر لحظه متورم تر و نمناک تر می شدن اهمتی ندادم و ادامه دادم:

-اینکه چند بار دیگه اون اتفاق میتونه بین ما بیوفته و برادرم چیزی ازش ندونه؟ تو یه مسافر خونه بین راهی هستی تارا گریفین، اینو قبلا هم بهت گفتم. چی باعث میشه من تمام تلاشم رو نکنم تا به اسم خونوادگیم با وجود لکه ای مثل تو صدمه ای وارد نشه؟ تو برای من یه تجربه یک ساعته بیشتر نبودی و همونجا هم برام تموم شدی اما جیسن، اون یه جورایی ساده ست و گول ظاهر مظلومانه تورو خورده و حتی نمیتونه تصور کنه تو چه قدر حرفه ای هستی توی راضی کردن مردای اطراف البته فقط برای یه شب.

با هر کلمه منتظر بودم اون زیر گریه بزنه و در نهایت گستاخی به سلیلی بهم بزنه و بگه که ازم متنفره و از اینجا بره اما اون قطره های لرزون توی چشمش

هیچوقت پایین نیوفتادن و لرزش صداس پشت لبخند ظاهری تلخش پنهان

شد وقتی که پرسید:

-تموم شد؟

و من نیشخندی زدم و به میز تکیه دادم.

به تلخی گفت:

-ممنونم برای تبریکت و گمونم این دیگه آخرین دیدارمون تو روز عروسی

باشه.

دستاشو تو هوا تکون داد و با بغضی که میتونستم حسش کنم ادامه داد:

-البته اگه دوست داشته باشی بیای و برای حماقت برادرت دست بزنی.

و من مطمئن بودم اون حتی یک صدم مقداری که من اسیب دیدم، اسیب

ندیده و اگه همه روز رو گریه کنه بازم نمیتونه دردی که توی قلبم حس کردم رو

حس کنه. حداقل اون برای همیشه ازم متنفر می مونه و ممنون جیکوب

ارلینگتون! توی برای بار هزارم به همه چیز گند زدی. اون بیخیال وسایلم شد و

با "خدا حافظ" زیر لبی که گفت با قدمای تندمی ازم فاصله گرفت و من با

ناباوری رفتنش رو نگاه میکردم و یه نیروی نامرئی جلو مو گرفته بود که دنبالش

برم یا حتی صدایش بزنم و نگاهمو از رفتنش بگیرم و از جمله تو سرم تکرار

میشد" من به احمق به تمام معنام"

اون، عشق توی نگاه اول، نگاه آخر و توی هر نگاه دیگه ای که بهش مینداختم

بود و میدونستم تارا تنها عشق زندگی منه اما به چیز دیگه رو هم خوب

میدونستم، که تارا همیشه تارا نیمونه!

داستان از نگاه تارا:

وضعیت دیگه ممکن نبود از اون بدتر شه، ما، یعنی منو جیسن توی یکی از

بهترین هتل های تورنتو بودیم اما اونجا برام از به لونه سگ هم تنگ تر و

خفقان اور تر بود!

24 ساعت و شایدم بیشتر از دیدارم با جیک گذشته و هنوز نتونستم چشمامو

روی هم بذارم، زندگی میتونه از این اشغال تر باشه؟

اولش فکر میکردم من فقط دارم با مردی ازدواج میکنم که عاشقش نیستم و اما

نیمه پر لیوان این بود که اون مرد چهره کاملاً یکسانی باهاش داشت و در ضمن

اینکه عاشقش نبودم معنیش این نبود که هیچوقت هم نمیشم، ولی حالا...از

کسی که میدونستم عاشقش بدترین حرف هارو شنیدم و به معنی واقعی کلمه تحقیر شدم.

هیچوقت از تصمیم آنی برای یه شب بودنم با جیک پشیمون نشده بودم اما هنوزم به جرات، اون شجاعانه ترین و تحقیرآمیزترین تصمیم زندگیم بود که هنوزم باید بابتش سرزنش میشنیدم در حالیکه یادم نمیداد جیکوب هیچوقت خودش رو از این بابت پشیمون نشون بده.

اون حتما خیلی ازم متنفره و حرفای نیک بیشتر روش تاثیر گذاشته وگرنه امکان نداشت بی پروا اون حرفا رو بهم بزنه.. منظورم اینه که، من که کار بدی در حقش نکردم و لیاقت شنیدن اینارو نداشتم.

دلم شکسته بود و هیچ ایده ای نداشتم که چطور میتونه به حالت اولش برگرده، یعنی جیسن میتونه یه مرحم برای زخمی که خوردم باشه؟

بعید میدونم حتی اگه جیک بابتش ازم عذرخواهی هم کنه و بگه که منظوری نداشته بازم حالم خوب شه.

روی بلندی کنار پنجره نشسته بودم و به میلیون ها نور چراغی که خیابون رو روشن کرده بودن، از پشت شیشه بخار گرفته نگاه میکردم، اینجا برای من غمگین ترین شهر جهان و منم، غمگین تر دختر دنیا.

با انگشتم روی شیشه شکل های نامفهوم میکشیدم و اهمیتی نمیدادم که پنجره چقدر سرد و نمناکه برای اینکه اینطوری سرمو بهش تکیه بدم. صدای جیسن باعث شد رشته افکارم پاره شه:

-دمای هوا داره به زیر ۲۴- میرسه و بعید میدونم سیستم گرمایشی مزخرف این هتل بیشتر از این بتونه تلاشی کنه.

سرمو از شیشه فاصله دادمو بدون اینکه فکری برای جواب دادن بکنم گفتم:
-اونقدرام سرد نیست.

و بهش نگاه کردم که همراه با دو تا فنجون توی دستش که از شون بخار بلند میشد سمت پنجره اومد و رو به روم نشست و یکی از فنجون هارو سمت من گرفت. من واقعا نمیخوام اون اینقدر مهربون و دوستانه باشه! این فقط باعث میشه عذاب وجدان بیشتری بگیرم.

فنجون رو ازش گرفتم و سعی کردم توجه بیشتری به حرفش نشون بدم و

پرسیدم:

-واقعا -۲۴ درجه شده؟

سرشو تکون داد.

-من از این بدترش رو هم دیدم، یادم میاد وقتی ۱۰-۱۲ سالمون بود، گاهی مثل

پسربچه های سلطنتی یه سال تحصیلی رو توی خونه آموزش میدیدیم! اون

یکی از شاهانه ترین دوران های زندگیمون بود، وقتی که منو جیکوب بخاطر

سرماي بیش از حد هوا اجازه نداشتیم از خونه خارج شیم.

برام جالبه که حتی برای ساده ترین و پیش پا افتاده ترین تعریف های روزمره

اش هم از لفظ "ما" استفاده میکنه و افعالش رو جمع میننده. من حتما خیلی

موجود شیطانی ای هستم که باعث شدم بین این پیوند عمیقشون فاصله بیوفته

و یه جورایی دشمن همدیگه بشن، نمیتونم مطمئن شم همش تقصیر منه یا

نه، ولی بی تقصیر هم نیستم. واکنشی که به حرفاش نشون ندادم بحث رو

عوض کرد و تکیه شو به دیوار داد و گفت:

-آخر هفته رای گیری هیئت مدیره ست، میتونم از همین حالا اسمم رو با لقب مدیرعامل ببینم و این رای گیری هم یه جور تشریفاتِ چون پیشاپیش همه چیز هماهنگ شده، به محض اینکه ریاست شرکت مال من شه، خیلیا از کار بیکار میشن.

-مثل کی؟

-یه لیست بلند بالا از شون تهیه کردم، خیلیا هم باید بار و بندیل شون رو جمع کنن و برن یه جای خیلی دور.

لبمو به لبه داغ فنجون نزدیک کردم و گفتم:

-قبلا نمیدونستم اینقدر تب مدیریتی زیادی داری و این همه بهش اهمیت میدی.

-نمیدادم، اما حالا برام مهمه، مهم تر از هرچیز دیگه توی زندگیم، درست از وقتی مجبور شدیم توی خونه پدرم زندگی کنیم و فهمیدم من براشون هیچ معنایی ندارم تصمیم گرفتم به همه ثابت کنم چه کارایی از دستم برمیاد و برام مهم نیست ته این ماجرا به نابودی ارلینگتونز امپایر میرسه یا بهترش میکنه.

تعجب کردم از اینکه اینقدر شرکت از لحاظ معنوی برایش بی اهمیت و اون فقط بخاطر اثبات و ابراز وجود خودش که دنبال ریاست.

-ولی این یکم بچگانه نیست؟ تو حداقل یکم باید به خود شرکت هم اهمیت بدی! مطمئنم بعد از اینکه مجبور شون کردی به نفع تو کنار بکشن همه میدونن چه کاری از دستت برمیاد، نیازی نیست شرکت رو به نابودی بکشی.

شونه ای بالا انداخت و بیخیال جواب داد:

-لزوماً قرار نیست این کارو کنم، فقط دارم میگم اگه این اتفاق هم بیوفته ناراحت نمیشم.

-میتونی یکم نسبت به زحمات دیگران قدر دانت تر و مهربون تر باشی!؟

-زحمات کی؟ پدرم؟ یا جیکوب؟ اون دو نفر منو مثل یه اشغال از خونواده طرد کردن، چه اهمیتی داره که چندسال از عمر مزخرفشون رو پای پررنگ کردن اسم شرکتی کردن که قرار بود من فقط توش یه داروساز ساده باشم؟

از شنیدن اسم جیکوب بازم حالم گرفته شد، این خیلی ضدحال، جیسن هر لحظه حتی چهره اش هم اونو یاد من میندازه و همین کافیه که زخم همیشه

تازه باشه ولی اینکه ته هر بحثی به جیکوب برسم، خیلی اذیت کننده ست. چیزی نگفتم و یه جرعه از قهوه خنک تر شده رو سر کشیدم.

جیسن به پنجره خیره شد و چشماشو تنگ کرد و متفکرانه انگار که داره با خودش حرف میزنه گفت:

-درمان بیماریش کمتر از یک ماه طول میکشه و بعد از اون نیازی نیست اینجا بمونه، به محض اینکه ریا ست مال من شه، شاید منتقلش کنم به وا شنگتن و مجبور شه توی شعبه سگدوننی سیاتل کار کنه و بفهمه همه سال های زندگیم چه حسی داشتم وقتی میدونستم قراره تهش سر از اونجا دربیارم!

از شنیدن جمله اش ناخودآگاه و خیلی سریع و بلند گفتم:

-سی... سیاتل؟ چرا؟ چرا اصلا باید بخوای منتقلش کنی؟

سر شو برنگردوند اما چشماشو خیلی سریع چرخوند سمت من و طوری بهم نگاه کرد که فهمیدم لحن سوال کردنم عجیب بود.

-چرا منتقلش نکنم؟ اون دیگه کاری توی تورنتو نداره در ضمن نایب رییس

شعبه سیاتل دو هفته پیش سکتته قلبی کرد، اونجا الان یه میز مدیریتی خالی

برای برادر عشق ریاستم هست!

من سر درنمی‌ارم... واقعا سر درنمی‌ارم، جیسن زده به سرش و با شعله نفرت و کینه ای که وجودشو میسوزونه میخواد همه اطرافیان رو به آتش بکشه، هرچند این چیزی نیست که من بهش اهمیت بدم ولی آگه جیکوب به واشنگتن منتقل شه، احتمال اینکه دوباره بتونم ببینمش به صفر میرسه، اون تقریبا همینطور که سلامتی جسمانی رو به دست میاره باید آماده از دست دادن سلامتی روحیش باشه! تنها کسی که دیده بود اون چقدر به شرکت و کارش اهمیت میده و تنها هدف زندگیش توسعه دادن و پیشرفت کردن بود، من نبودم و مطمئنا همه اینو میدونستن، عادلانه نیست که به این راحتی از دستش بده.

**

روز شنبه، پر استرس ترین روز هفته بود حتی برای منی که مهم نبود ریاست شرکت قراره دست کی باشه و حدود ساعتی ۱۱ صبح همه جا از خیر برکناری همه هیئت مدیره قبلی توسط رییس جدید که فقط یک ساعت از روی کار او مدتش میگذشت، مثل بمب ترکید.

با اینکه از قبل میدونستم بردن جیسن قطعیه، هنوزم ته دلم امید داشتم رای گیری طور دیگه ای پیش بره و وقتی خبر به صورت رسمی توی تمام سایت های روز اپدیت شد و نفهمیدم چطور خبرنگارا اینقدر سریع تونستن به مصاحبه چند دقیقه ای از جیسن ترتیب بدن، همه ی امیدم به در بسته خورد.

اون واقعا وقتی درمورد چیزی تصمیم جدی میگیره حتما بهش میرسه و اهمیتی نمیده که کی و چی سر راهش قرار داره، اون همه چیز رو کنار میزنه و خیلی سریع به خواسته اش میرسه.

من نمیدونم چطور طی یک ثانیه به ذهنم رسید به جیسن جواب مثبت بدم در حالیکه الان بعنوان همسر آینده اش نه تنها از موفقیتش خوشحال نیستم بلکه آرزو میکردم کاش به اتفاق بیوفته و همه چیز به نفع جیک عوض شه.

داستان از نگاه جیکوب:

غیرقابل پیش بینی نبود که جیسن برنده میشه و من در نهایت نامردی و صرف اینکه سهم کمتری دارم ریاست رو از دست بدم و اجازه بدم دیگران برام تصمیم بگیرن اما این حس شکست خوردگی و حشته ناکش رو کمتر نمیکرد. وقتی نتیجه آرا مشخص شد و دیدم به این راحتی همه چیز و از دست

دادم، حس پوچی عجیبی سراغم اومد، حسی که هیچوقت نداشتم. عجیب بود، من همهی سال ای عمرم رو صرف چی کرده بودم و در نهایت چی نصیبم شده بود؟ یه منشور شیشه ای که اسمم رو روش بعنوان مدیر عامل نوشته و حالا مجبورم دورش بندازم!؟

بدترین قسمت ماجرا، وانمود کردن به بیخیالی نسبت به نتیجه بود، انگار که اصلا برام فرقی نمیکنه اگه برادرم جای خودم رییس باشه و باید رو به روی صد تا خبرنگار خودم و همون مدیر مدیر قوی و شکست ناپذیر بی تفاوت به اطراف نشون میدادم و خوشبختانه تو این کار استاد بودم، وانمود کردن!

اینقدر توی نقش بیخیال و ظاهرا خوشحال برای برادرم، فرو رفته بودم که حتی جیسن و پدرم باور کرده بودن این چندان ماجرای بزرگی واسم نیست در حالی که توی ذهنم داشتم همه رو با یه شاتگان میکشتم، جیسن تصویر خود من توی آینه بود وقتی که داشتم دستامو دور گردنش گره میکردم تا به حال خفگی بیوفته و بعد رهاس کنم و دیگه هیچوقت سمتش برنگردم و اگه نمیکشتم بخاطر آینه که اون خود منه، فقط صد برابر عوضی تر و نفرت انگیز تر.

اون روی غیر منطقی مزخرف غیر قابل کنترل من توی این شرایط، بعد از اینکه نتیجه رو میشنید با لگد میزد زیر میز و بعد از اینکه همه وسایل اتاق رو توی سر تک تک اعضای هیئت مدیره میشکست، شرکت رو ترک میکرد و برای همیشه گم و گور میشد و به خودش لعنت میفرستاد که چرا تمام سال های عمرش سعی کرده خوب و اروم به نظر برسه وقتی آرامش منو به هیچ جا نمیرسونه، ولی هنوز من اینجام و منتظرم فلاش لعنتی دوربینا از صورتم برداشته شه و اتاقم رو خالی کنم و اونو به جیسن بسپرم و بعدم مثل یه روز عادی کاری، ما شینم رو سمت خونه بروم و فردا... کی میدونه فردا چه اتفاقی میوفته؟ کی میدونه وقتی برمیدم خونه سر نیک ارلینگتون رو از بدنش جدا نمیکنم و فردا به جرم قتل عمد توی زندان نیستم؟!

سر مو چند باری به اطراف تکون دادم و افکار خشمگینانه ام رو برای لحظاتی به عقب هول دادم و از روی صندلی بلند شدم.

پرونده سیاه رنگ روی میز که پر از امضاها و ریز و درشت بود و در اخر موافقت منو نیاز داشت و همین حالا بسته بودمش رو برداشتم و سمت جیسن که روی صندلی کناریم نشسته بود گرفتم، اونم از روی صندلیش بلند

شد، دستشو به قصد گرفتن پرونده جلو آورد و من قبلا از اینکه پرونده رو بهش بدم، باهاش دست دادم و بلند طوری که همه حضار بشنون گفتم:

-تبریک میگم، تو لیاقتشو داشتی.

و به جای لبخندی که توی این شرایط باید زده میشد، نهایت تلاشم تبدیل به یه پوزخند نفرت انگیز شد و پرونده رو بهش دادم و توجهی نکردم که حالت صورت لعنتی اون چی رو نشون میده.

لیوان آبی که روی میز بود رو برداشتم و برای اینکه مطمئنم شم صدام لرزشی نداره یه جرعه ازش نوشیدم و بعد خیلی اروم از جمع عذرخواهی کردم که باید اتاق رو ترک کنم.

از شرکت بیرون اومدم، حتی نمیخواستم برم پارکینگ و ماشین رو بردارم یا به راننده ام چیزی بگم، هوا به شدت بارونی بود و بارون یکی از نفرت انگیزترین چیزایی بود که تو زندگیم دیده میشد! اما گمونم دیگه اهمیتی نمیدادم که کت چند صد دلاریم خیس میشه یا موهایی که برای رو فرم واید ستادنشون چقدر تلاش میکنم بهم بریزه، تنها چیزی که میدونستم این بود که میخوام فقط برای چند ساعت از جهنمی که زندگیمو پاش ریختم فاصله بگیرم.

من هیچوقت افراد زیادی رو دور خودم نگه نمیداشتم و برام سخت بود که رابطه ای به اسم دوستی با کسی برقرار کنم، برخلاف چیزی که همه انتظار داشتن، گوشه گیزی من بعنوان مدیرعامل سابق به شرکت بزرگ و بین المللی به همون اتاقی که توش زندگی و کار میکردم ختم میشد و بیرون از اون با دنیا غریبه بودم..

** **

داستان از نگاه تارا:

آمدگی به پارتی باکلاس و پر از آدمای افاده ای رو نداشتم اما چاره چی بود؟ باید توش شرکت میکردم و پارتی توی همون هتل بزرگی برگزار میشد که دفعه قبل جشن سالگرد ارلینگتونز امپایر برگزار شده بود. جیسن از همین حالا هم سرش اونقدری شلوغ شده بود که نمیتونست برای یه دقیقه هم که شده برگردد و فقط بهم زنگ زد و گفت که ساعت ۹ یه نفر پایین هتل منتظر مه و باید برای مهمونی ریاستش حاضر باشم.

حتی نمیدونم این چه معنی میده، مهمونی ریاست؟! احتما برای جیک هم باید مراسم ختم ریاست بگیرن و بهش تسلیت بگن! چرا همچین چیزی باید جشن گرفته شه و بقیه رو عذاب بده؟

زیرلب به اسمون و زمین بد و بیراهی گفتم و تلفن رو سر جاش کوبیدم. باید حاضر شم، باید عالی باشم و بدرخشم چون امشب کلی ادم هستن که میخوان از مدیرعامل جدید با نامزد جدیدش عکس بگیرن و یه مطلب کسل کننده در مورد اینکه چقدر عروس خونواده ارلینگتون ساده و سطح پایین و هر کوفت دیگه ای برای مجلات زردشون تهیه کنن.

نامزدی با جیه سن یه فایده های جزیی هم داشت، مثل اینکه تو حتی توی هتل هم صاحب یه کمد پر از لباس های جورواجوری که هیچکدوم و نپوشیدی و ممکنه هیچوقت هم نپوشی. دفعه قبلی که قرار بود به همچین مهمونی برم فقط یه لباس داشتم که باعث خجالت جیک میشد! احتما اونم اونجاست.. مگه میشه نبا شه؟ هنوزم نمیتونم حرفا شو از تو سرم بیرون کنم و یاداوریش باعث میشه ناراحت شم.

پیرهن آستین بلند بنفش تیره ای رو انتخاب کردم و برام مهم نبود توش چه شکلی به نظر میام، انگیزه ام برای درخشیدن از بین رفت. به هر حال نمیخوام شبیه یه بدبخت باشم. همه کاری که لازم بود بکنم، مرتب کردن حالت موهام بود که اونم زیاد وقتی نمیگرفت.

خط چشم باریکی رو روی پلکام کشیدم و فقط برای اینکه بی روحی چهره ام بیشتر از اون به چشم نیاد رژ لبی که با لباسم هماهنگی داشت هم زدم و روی صندلی رو به روی آینه نشستم و به تصویر غمگین خودم زل زدم. هرکس به این چشما نگاه کنه میفهمه به اندازه یه قرن اشک توشون جمع شده اما قصد نداره پایین بریزه، حداقل نه دیگه بعد از قراری که با خودم گذاشتم از دو روز پیش تا حالا.

صدای پیجر توی اتاق به گوشم رسید:

-خانوم ارلینگتون راننده پایین منتظرتونه.

از چیزی که شنیدم لبخند تلخی رو صورتم نشست، خانوم ارلینگتون؟! اونا خیلی به اسم خونوادگیشون افتخار میکنن نه؟ ما هنوز هیچ چیز رسمی اعلام نکردیم و به این زودی من هویت واقعی خودم رو از دست دادم؟

کفشای مشکی رنگ ساده و پاشنه بلندی که بلندی پاشنه اش حتی از سائز پای خودم بیشتر بود رو پوشیدم و کی اهمیت میده که من چقدر سخت قراره روی پاهام و ایستم وقتی با همینا هم به سختی تا شونه های همسر اینده ام میرسم و یه ترکیب مسخره دیگه برای عکس گرفتن ایجاد میکنم!

دفعه ی قبلی با جیک اینجا بودم و یاد مه جیسن چقدر از اینکه پیچونده بودمش و با برادرش همراهی کردم عصبانی بود و حالا به نظر میاد همه چیز ۱۸۰ درجه عوض شده با این تفاوت که نمیتونستم جیکوب رو توی جمعیت پیدا کنم خصوصا وقتی هر دو ثانیه یه فلاش توی صورتم میخورد و مجبور بودم در حالیکه دست جیسن رو محکم گرفتم به دوربین لبخند بزنم و به سوالی که مکررا پرسیده میشد

"حقیقت داره که شما و آقای ارلینگتون تصمیم دارین ازدواج کنین؟"

جواب مثبت بدم تا جیسن بتونه سوال های مهم تری که من ازشون سر درنمایوردم رو جواب بده.

از زیر بار نگاه کردن های نیک و ادوین و سوزان و مارگرت فرار کردن، کار ساده ای نبود و اعتماد به نفس ستودنی ای رو میطلبید که هر بار چشمت بهشون بیوفته و ببینی دارن طوری بهت نگاه میکنن که انگار چشماشون داره خون میادا! اما چیکار میتونستم بکنم؟ این زندگی منم هست و هیچکس نمیتونه بگه منم همونقد از شون متنفر نیستم، حداقل من یه دلیل محکم برای نفرتم دارم و اونا فقط زیادی به خودشون مطمئن.

هنوزم نمیدونم چرا جیک رو هیچ جا نمیشه دید؟ مگه ممکنه اون به پارتی نیومده باشه؟ شرکت و همه چیزای مربوط بهش همه ی زندگی اوئه و مطمئنم یه جایی همین دور و بره فقط نمیخواد دیده بشه.

زمان به سرعت سپری میشد و هر ساعت برام مثل یه ثانیه میگذشت، ثانیه ای که توش از جیسن خواستن بره روی سن و کمی درمورد اتفاق جدید زندگیش حرف بزنه و منم یکی از اون اتفاقا بودم که در کمال ناباوری همه همراه با جیسن روی استیج رفتم و تا جایی که میتونستم لبخندای مصنوعی زدم و گفتم خیلی خوشحالم که داریم ازدواج میکنیم و لحظه ای که یه نفر شامپاینی رو باز کرد و چوب پنبه ی روی بطری به سقف پرتاب شد و لحظه ای که همه به

سلامتی رییس جدیدش و عروسی توی راهش نوشیدن و زدن و رقصیدن و هیچکس انگار حتی متوجه نبودن جیک هم نشد.

یا اگر کسی میفهمید، که حتما میفهمیدن اما تلاشی برای بودنش توی جشن نمیکردن و انگار همه میدونستن اون کجاست. همه بجز من.

به جیسن نگاه کردم که به نظر خیلی خوشحال میومد و جواب هر سوال و حرفی رو با خنده و خوشحالی میداد و طوری به من نگاه میکرد که انگار من خوشحالیش رو تکمیل کردم.

نفهمیدم بغلد ستیش بهش چی گفت که باعث شد بلند بخنده و من فقط محو صورتش بودم که وقتی ریش هاشو میزد چقدر بیشتر شبیه جیکوب میشد، تویه لحظه حس میکردم جیک کنارمه و داره با خوشحالی به من نگاه میکنه و اینقدر باهام خوبه! با این تفاوت که اون هیچوقت اینقدر سرزنده نیست.

شاید بهتره مثبت اندیش باشم و به این فکر کنم که همه ی ادمای دنیا نمیتونن صورت کسی که عاشقش رو روی صورت کسی که عاشقش نیستن جعل

کنن!

اونا حتی صداشونم عین همدیگه ست و اگه فاکتورای خیلی ظریفی که من حسشون میکردم رو در نظر نمیگرفتی، اون دو نفر هم هنوز برای تشخیص دادنشون از همدیگه زیادی همسان بودن!

تحمل کردن همه این فکرا توی سرم باعث میشد بخوام به هر طریقی افکارم رو پس بزnm و به قولی تو لحظه زندگی کنم.

نگاهمو از جمعیتی که انگار قرار نبود توشون جیک رو پیدا کنم گرفتم و بازوی جیسن رو کشیدم و بی مقدمه گفتم:

-باهام برقص.

حرفش رو با شخص کنارش قطع کرد و برگشت و بدون اینکه رد خنده از صورتش محو شده باشه با چیزی شبیه تعجب پرسید:

-چی!؟

-آهنگ داره مغزمو منفجر میکنه، همه دارن میرقصن و من داره حوصله ام سر میره، فکر کنم حاضرم با ادوین هم برقصم تا فقط این حس رو دور کنم.

لحمن زیادی خشک و البته رک و راست بود، دقیقا چیزی رو گفتم که توی ذهنم بود. بالاخره دست از خندیدن برداشت و با بالا انداختن ابروهاش نشون داد گیج شده اما زیر لب گفت "باشه"

و دستمو گرفت و به جمعیتی که دو نفر دو نفر میرقصیدن پیوستیم.

هر فکر گذری و سریعی که از ذهنم میگذشت تهش به جیک ختم میشد، حتی وقتی با جیسن میرقصیدم و یاد روزی میوفتادم که توی نمایشگاه با جیک رقصیدم و مهم نبود اون روز چقد تحقیر شدم، مدت کوتاهی که باهاش بودم شادی رو از صمیم قلبم تجربه کردم و یادم میاد اهمیتی به نگاه اطرافیانم نمیدادم.

آرزو میکردم کاش یه م*ش*ر*و*ب قوی میخوردم و میتونستم فراموش کنم کسی که باهاش میرقصم جیسن و فقط به صورتش اکتفا کنم و به خودم بقبولونم اون شخص مورد نظرمه!

جیسن که متوجه نگاه عجیب توی چشمام شده بود پرسید:

-چیزی شده؟

به خودم اوادم که چقدر داشتم همه ی اجزای اونو با جیکوب تطبیق میدادم و

بابتش خودمو سرزنش کردم. سرمو تکون دادم و گفتم

-نه.

به چهره ی گرفته ام اشاره کرد و بعد کمرمو گرفت و منو کمی نزدیک تر به

خودش نگه داشت و گفت:

-خوشحال نیستی؟ این موفقیت هردومونه.

دستامو دور گردنش انداختم تا بتونم راحت تر بهش نزدیک شم و جواب دادم:

-معلومه که خوشحالم.

-اما اینطور به نظر نمیرسی.

حواسم نبود چی میگه، هنوزم نگاهم سر تا ته سالن رو کاوش میکرد. فکر

میکنم چند کلمه دیگه ای هم حرف زده بود و من متوجهش نشده بودم تا وقتی

که اسممو صدا زد:

-تارا؟

نگاهمو معطوف اون کردم و بدون توجه به حرفی که زده گفتم:

- چرا باید تا کریسمس صبر کنیم؟ نمیشد همین امشب عروسی رو با این پارتنری

قاطی کنیم!؟

چشمات از بی مقدمه و بی ربط بودن حرف من گرد شد، خودمم نفهمیدم چرا

این حرف و زدم، فقط همین میتونه حواسم رو پرت کنه، من یه نامزد دارم که

الان دارم باهاش میرقصم و مثل خیلی عروس های دیگه دچار استرس قبل از

عروسی شدم و به هیچکس خصوصا برادر خودپسند مزخرفش که معلوم

نیست کدوم گوری اهمیتی نمیدم.

جیسن رقصیدن رو تموم کرد و سر جاش ایستاد و منو هم نگاه داشت و

مشکوک پرسید:

- تو چته تارا؟ چه اتفاقی افتاده؟

گردنم بخاطر اینکه مجبور بودم طولانی مدت سرم رو بالا بگیرم تا بتونم توی

صورت جیسن نگاه کنم خسته شده بود، سرمو پایین انداختم و با ناچاری و

درموندگی جواب دادم:

- نمیدونم... فقط یکم استرس دارم، همین.

خواست جوابی بده که صدای زنگ گوشیم باعث شد دستامو از پشت گردنش

بردارم و به صفحه گوشیم نگاه کنم.

از دیدن اسم روی صفحه، کمی تعجب کردم، استتلی؟! من تقریباً دادم این

دوست قدیمی رو به دست فراموشی میسپردم. چرا باید الان بهم زنگ بزنی؟

یه قدم عقب رفتم و به گوشیم اشاره کردم و گفتم:

-باید جواب بدم.

و از جمعیت فاصله گرفتم و نزدیکای حیاط تلفن رو جواب دادم:

-هی، استتلی؟

-سلام، تارا؟! این خودتی؟

-اره خودمم، خیلی وقته هیچ خبری ازت ندارم.

-خداروشکر که هنوز این خط رو داری. ببینم تارا، تو هنوز کانادایی؟

-اره کانادام، چطور مگه؟

بیشتر از ۶ ماه بود که حتی یه اسم هم از استتلی نداشتم و عجیب بود

که یهو یی زنگ بزنی و ازم بپرسی هنوز کانادام؟ کمی مکث کرد و بعد حرفی زد

که بخاطر صدای بلند موزیک که تا حیاط میرسید نشنیدم و دستم روی گوش

ازادم گذاشتم و پرسیدم:

-چی؟

حس کردم حرفش رو عوض کرد، چون جمله اش طولانی تر شد.

-اوه! تو توی پارتنی شرکت ارلینگتونی؟

-اره همونجام.

-پس بیخیال، بیا تصور کنیم بهت زنگ نزدم! شب بخیر.

قبل از اینکه قطع کنه، با صدای بلندی گفتم:

-نه! صبر کن... حالت خوبه؟

ناخودآگاه استرس گرفتم. حتما یه اتفاقی افتاده که به من مربوطه.

-من خوبم. ولی این در مورد من نیست، در مورد جیکوب.

اینو گفتم و مطمئن شدم اضطرابم الکی نبود. با استرس بیشتری پرسیدم:

-جیک... جیکوب؟

-آره، میتونی خودتو برسونی به آپارتمان قدیمیتون؟

-چی شده استن؟ اتفاقی واسش افتاده؟

با تعلل جواب داد:

-نه، فقط آگه وقت آزادی برات پیش اومد، یه سر بیا به پارتمان قدیمی.

اینو گفت و بلافاصله صدای بوق گوشی بلند شد و من با حسی مابین ترس و تعجب به گوشی نگاه کردم.

اجازه ندادم هیچ تردیدی سد راهم بشه و از حیاط بیرون دویدم و اولین تاکسی که سر راه بود رو گرفتم و با عجله ادرس رو بهش گفتم و راننده راه افتاد.

به پشت سر نیم نگاهی هم ننذاختم، مطمئنم تا حداقل نیم ساعت دیگه هیچکس متوجه نمیشه اونجا نیستم.

بیکار نمودم و شماره جیکوب رو گرفتم و خاموش بودنش اضطرابم رو بیشتر میکرد.

یعنی چه اتفاقی افتاده که اون ازم خواست برم پارتمان قدیمی ای که توش زندگی میکردم؟

آخرین باری که با جیک حرف زدم به نظر نمیومد قصد داشته باشه توی دردمس بیوفته و من با قلبی پر از کینه و زخمی از پیشش رفتم و حالا با یه تماس ساده

که حتی خودشم پشت تلفن نبود، جیسن رو رها کردم و دارم با سریع ترین راه ممکن خودمو به جیکوب می‌رسونم.

به محله قدیمی که رسیدم، کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین دویدم بیرون. هنوزم این اسانسور لعنتی رو تعمیر نکردن!

همه ی پله هارو دویدم تا به واحد استتلی رسیدم و چندین بار پشت هم در زدم.

در باز شد و استن با دیدن من که نفس نفس می‌زدم متعجب و کمی هم سپاسگزار گفت:

-تارا، چقدر سریع رسیدی. ممنون که اومدی، جیسن هم باهاته؟

سرمو به نشونه نه تگون دادم.

-اون حتی روحشم خبر نداره که من اینجام.

بهم اشاره کرد که برم تو، قبل از اینکه برم داخل پرسیدم:

-چه خبر شده؟ برای جیکوب اتفاقی افتاده؟

استن صدایی شبیه به آه و افسوس از گلوش خارج شد و به واحد رو به رویی

که قبلا منو جیک توش زندگی میکردیم اشاره کرد و گفت:

-اون توی خونه ست، از کنترل خارج شده.

اجازه دادم نفسم سر جاش بیاد و ارومتر پرسیدم:

-منظورت چیه که از کنترل خارج شده؟ و این چه ربطی به من داره؟

-نمیدونم. من میدونم که شما دو نفر خیلی باهم خوب نیستین و تو الان با

جیسنی، ولی اون الان مست و وحشی شده، بعد از مدت ها با قیافه درب و

داغونی جعبه ۱۲ تایی ویسکی توی دستش که نصفشون خالی بودن اومد

اینجا و نمیتونست درست روی پاش بایسته و حرفای عجیب و غریب

میزد، بعدشم رفت توی خونه و شروع کرد به شکستن پنجره ها و هرچیز دیگه

ای که دم دستش بود، راستش از زمانی که روان درمانش شروع شد و با قضیه

مرگ مادرش کنار او مد، هیچوقت اینطور ندیده بودمش. امروز دو باره حس

کردم دارم جیکوب ۲۳-۴ ساله بی مغز رو میبینم!

گیج شده بودم و رسماً نمیدونستم داره چی میگه. تا حالا ندیده بودم جیکوب
م*ش*ر*و*ب بخوره و مست کنه در حدی که بخواد دست به دیوونه بازی
بزاره. حتی خفیف تر از اونم ندیده بودم. پرسیدم:

-چرا به من زنگ زدی؟ من چه کمکی ازم برمیداد؟

اون یه قدم از جلوی در کنار رفت و به بطری شکسته ای که کنار در روی زمین
افتاده بود با سر اشاره کرد. اثراتش حتی تا ا پارتمان استتلی هم ادا مه
داشت. براش سخت بود که اینو بگه ولی توضیح داد:

-وسط حرفای نامفهومش شنیدم که چندباری اسم تورو صدا زد. به نیک یا
جیسن که نمیتونستم زنگ بزنم اونا درگیری های بزرگتری دارن... فکر میکنی
بتونی کمکی کنی؟

نگاهمو از بطری شکسته روی زمین گرفتم و گفتم:

-نمیدونم. من همه ی تلاشم رو میکنم.

و برگشتم سمت واحد رو به رویی. هنوز مطمئن نیستم من اون کسیم که
میخواد تو همچین موقعیتی بیینه در حالی که ازم متنفره، ولی نفس عمیقی
کشیدم و در رو باز کردم.

پشت به جهت در، روی مبل سه نفره توی اتاق دراز کشیده بود و سیگاری که هیچوقت ندیده بودم بکشه توی دستش بود و انگار صدای در رو شنید و بدون اینکه از جاش تکون بخوره گفت:

-بهت گفتم مزاحمم نشی.

روی زمین کنار مبل پر از فیلترهای سیگار و بطری های نیمه پر ویسکی بود، طی چند ساعت همچین بلایی سر خودش آورده؟ ناخودآگاه از دیدن وضعیت اسفبار اونجا با چیزی شبیه به آه اسمش رو صدا زدم:

-جیک؟

با شنیدن صدای من یه دفعه توی جاش نیمخیز شد و برگشت سمت در. انتظار نداشت منو اینجا ببینه و احتمالا این تنها دلیل سورپرایز شدن و بعد بلافاصله عصبانی شدنش بود که داد زد:

-اون نفهم به تو زنگ زده؟

و به در اتاق رو به رویی اشاره کرد.

در رو بستم و رفتم تو. اتاق رو بوی تند *ل* *ک* *ل و دود برداشته بود و همه چیز بهم ریخته بود. شیشه شکسته پنجره، میز برعکس شده روی زمین، حتی تلوزیون که روی زمین افتاده بود و پایه شکسته صندلی چوبی کنار شومینه، همه اینا توجیه کلمه استتلی مبنی بر "غیرقابل کنترل" بود.

به جیک نگاه کردم که برخلاف همیشه خیره کننده و مرتب و اتوکشیده به نظر نمیومد و موهای بهم ریخته و لباسای خیسی داشت، انگار برای مدت طولانی زیر بارون مونده.

روی بند های انگشتش که سیگار رو بینش گرفته بود کبودی و آثار زخم دیده میشد و این حتی توی ذهن من نمیگنجید که جیکوب میتونه این شکلی باشه د ستامو جلوی دهنم گذاشتم تا "اوه خدای من" گفتم همونجا خفه شه و بعد یه قدم جلوتر رفتم و گفتم:

-تو چه بلایی سرت اومده؟

روی مبل کنارش نشستم و به اون اشفته بازار اطراف اشاره کردم و پرسیدم:

-چطور همه این اتفاقات افتاده؟ چی شده؟

تو چشمام خیره شد و بابی حوصلگی گفت:

- تو چرا اهمیت میدی؟ نامزدت کجاست!؟

قسمت دوم سوالش رو انی‌ش‌خند کجی به زبون آورد. پس اینه؟ فقط بخاطر قضیه جیسن و از دست دادن ریاستش ناراحتی؟ نمیدونم اون لحن پر از سرزنش رو از کجا اوردم و گفتم:

- میدونم اون شرکت خیلی برات مهم بود اما تو هنوزم از دستش ندادی و فقط بخاطر اینکه مدیرعامل نیستی لازم نیست خودتو به نابودی بکشونی.

بازم انی‌ش‌خند زد و سیگارش رو بین لباس گذاشت و نگاه خیره اش رو از من نگرفت. من نمیتونستم... نمیتونستم روی قولم بمونم و وقتی اینطوری میبینمش بغض گلو مو فشار نده، کمی جلوتر رفتم و با نگرانی بیش از حدی که بابت حال و روزش داشتم سعی کردم بطری که توی اون یکی دستش بود رو ازش بگیرم اما اون سیگارش رو از بین لباس بیرون کشید و مثل بلایی که دفعه قبل مارگرت سرم آورده بود، همه ی دود لعنتیش رو توی صورتم فوت کرد که باعث شد به سرفه بیوفتم و بیخیال گرفتن بطری بشم و با کلماتی که با نفرت اداشون میکرد گفتم:

-بوی اونو میدی...بوی جیسن ارلینگتون!بوی گند نیکوتین رو هزار بار بهش
ترجیح میدم.

و دو باره اون حرکت رو تکرار کرد،اون مستِ ازش انتظار ندارم مودب و
جنتلمن باشه و از این کارش ناراحت نمیشم،بیشتر بخاطر خودش
ناراحتم.دود رو با دستام از جلوی صورتم کنار زدم و ملتسانه گفتم:
-جیک، لطفا...

بالاخره نگاه خیره اش رو ازم گرفت و به در اشاره کرد و گفت:
-برو بیرون.نمیخوام بینمت.

بلند نشدم در عوض سعی کردم برای بار دوم واسه ی گرفتن بطری از دستش
تلاش کنم.دستش رو عقب کشید و سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند و
تاکید کرد:

-گفتم برو بیرون.

انگار معنی این حرف رو نمیفهمیدم چون شدیداً به موندن پافشاری میکردم.
بازم همون جمله رو گفتم:

-جیک، لطفا.

اون جواب منو با پرت کردن بطری توی دستش به سمت دیوار داد. شیشه بطری همه جا پخش شد و من یکم از ترس پریدم. از جاش بلند شد و به مبلی که من روش نشسته بودم لگد زد، بخاطر سنگینیش نیوفتاد و فقط کمی عقب رفت و بعد با عصبانیت آباژور کنار مبل رو برداشت و سرشو از لامپ جدا کرد و هردو رو پرت کرد سمت دیوار و تقریبا داد زد:

-لطفا چی؟ها؟جمله ات رو کامل کن. لطفا چی؟

اینو گفتم و به دیوار مشت زد و منم حتی دردش رو حس کردم، حالا میفهمم چرا انگشتاش زخمی بودن. بلند شدم و رفتم سمتش و دستشو گرفتم تا مشت زدن به در و دیوار رو تموم کنه.

از دیدن این وضعیت هم شوکه شده بودم هم صدام میلرزید:

-لطفا تمومش کن. داری به خودت صدمه میزنی.

سعی کرد دستاشو از دستم بیرون بکشه و داد زد:

-به تو چه ربطی داره؟نگران صدمه دیدن خودت باش و از اینجا گمشو بیرون.

نمیدونستم باید چی بگم. چی میتونستم بگم که جلوی گریه کردن رقت انگیزم

رو بگیره؟من واقعا کمکی نمیکنم و فقط نفرت انگیزتر از همیشه به نظر

میرسم وقتی با تمام زورم هردو دستش رو محکم گرفتم و دارم میلرزم و گریه میکنم در حالیکه این مدل عصبانیت رو هیچوقت از جیک ندیدم. این دقیقا نیمه تاریک وجودش بود که میتونستم بگم پشت لایه عمیق غرور و چیزای دیگه پنهانش میکرد. با لحنی اروم تر از حد معمول گفتم:

- تو بهم صدمه نمیزنی.

اون بهم نگاه کرد و فقط چند ثانیه طول کشید تا من به در شیشه ای بالکن پشت سرمون کوبیده بشم! اما نه اونقدر محکم که بخوام بخاطرش جیغ بکشم.

- چرا بهت صدمه نزنم وقتی همه اینا تقصیر توئه؟

اون از لای دندوناش گفت و نفس های تندش به صورتم خورد وقتی بهم نزدیک تر شد.

- چرا بهت صدمه نزنم وقتی توی خود شیطنی و همه چیز و به گند میکشی؟ حالا کی هستی؟ فرشته نجات من؟ فکر کردی میای اینجا و دو تا نصیحت تحویل میدی و من متحول میشم؟ تو حتی نمیدونی من کی هستم و چه کارایی از دستم برمیاد. تو خود شیطنی تارا... میخوام نابودت کنم، میخوام

تو رو هم مثل این شیشه بشکنم، شاید اون وقت بفهمی با بودنت چه ضربه ای به زندگیم زد. شاید اونوقت معنی صدمه زدن رو بهتر متوجه بشی.

حق با اونه، من واقعا نمیشناسمش، من هیچی ازش نمیدونم و عقل حکم میکرد ازش فرار کنم، تا جایی که میتونم دور شم و هیچوقت برنگردم اما فقط از بین لبای خشک شده ام از ترس و نگرانی و همه ی احساسات مزخرف دیگه کلمه "متاسفم" بیرون اومد.

حس کردم با گفتن این کلمه همه ی خشم و فریاداش، به یه غم عجیب و غریب توی چشمش تبدیل شد و اب دهنش رو به سختی قورت داد. درست دیدم که اون یه چیزی شبیه بغض بود؟!

ازم فاصله نگرفت و دستاشو از دستام بیرون کشید و صورتمو گرفت. انگشتاشو روی صورتم کشید و با چشمای ابی رنگش بهم زل زد و پرسید:

-تو کی هستی تارا گرین؟ داری با من چیکار میکنی؟

از تغییر حالت ناگهانش بیشتر ترسیدم تا عصبانیتی که تا چند لحظه پیش داشت. اون انگشتش رو روی چونه ام گذاشت و به سمت پایین حرکت کرد، به ارومی گردنم رو لمس کرد و برای چند لحظه روی استخوان ترقوه ام متوقف

شد. نفسم برید وقتی اون به قصد ب* و* سیدنم جلو اومد و من بلافاصله سرمو
چرخوندم و لباس روی چونه ام فرود اومد و من بخاطر حسی که ممکن بود
سراغم بیاد چشمامو بستم. هرچند اشتباه میکنم، اون حس همین حالا هم
سراغم اومده.

-آروم باش من مست نیستم و اثر اون ا*ل*ک*ل های لعنتی پریده.

انتظار داشت این اوضاع رو بهتر کنه؟ که من بدونم داره با هوشیاری کامل این
کار رو انجام میده و یک ساعت بعد قراره بخاطرش تحقیرم کنه؟ دستشو به
سمت دست من که دامن لباسم رو تو خودش مشت کرده بود برد و انگشتای
بلندش رو توی انگشتای من قفل کرد و لبش رو از چونه ام به سمت بالا
حرکت داد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-و من نمیخوام کاری جز ب* و* سیدنت انجام بدم.

سرمو برگردوندم طرفش و اجازه دادم قلبم هرچقدر که میخواهد دیوانه وار بتپه و
وقتی پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند مانعش نشدم. دستامو بالا اوردم و دو
طرف شونه اش گذاشتم و به اون نیمه هورمونی بدنم که داشت صورت هامون

رو از اونم مماس تر میکرد گفتم بره گم شه. نگاهمو به پایین دوختم و گریون
گفتم:

-من فراموش نمیکنم که فقط یه م سافرخونه بین راهی برای تو هستم، نمیخوام
برای برادرت هم همین باشم.

سر شو عقب نکشید اما میتونستم بفهمم چقدر این حرفم براش اذیت کننده
بود.

-چرا باید اسم اونو بیاری؟

من کمی به عقب هولش دادم و سعی کردم تمام قاطعیت رو توی لحنم به کار
بگیرم و گفتم:

-چون باور کنی یا نه، اون کسی که دارم باهش ازدواج میکنم.

به هر سختی بود از جلوی در کنار رفتم و ادامه دادم:

-گمونم دیگه حالت خوبه و من میتونم برم.

به هیچ وجه منتظر نمودم تا اعتراضی کنه و دویدم سمت در و به اینکه اسممو

چندین بار صدا زد توجهی نکردم

میدونستم اون دنبالم نیمااد و از این بابت کمی خوشحال بودم. خوشبختانه اینجا میتونی هر ساعت از شبانه روز و هر لحظه ای یه تاکسی خالی گیر بیاری چون یه خیابون نسبتاً شلوغه.

نمیدونم همه اینا چقدر طول کشید ولی عجیب نیست که جیسن متوجه نبودنم نشه؟ تازه همون لحظه متوجه شدم موبایلم رو توی تاکسی قبلی جا گذاشتم و تعجیبی نداره که چرا جیسن بهم زنگ زده! چرا همه ی اتفاقات مزخرف برای من میوفتن؟

هنوز گیج بودم و نمیتونستم چیزی که دیدم رو باور کنم، دیدن جیکوب توی اون اوضاع فقط و فقط حال و روزم و بدتر کرد و باعث نشد فکرش از سرم بپره، بلکه من بیشتر و بیشتر بهش فکر میکردم و میدونستم یه چیزی ته دلم میخواست من همونجا بمونم و هیچوقت با پای خودم برنگردم سمت جیسن، من تپش نامنظم و بی امون قلبم رو وقتی دور و بر جیسن بودم دوست داشتم و گمونم اون یه چیزی بیشتر از حس اطمینانی که کنار جیسن داشتم رو بهم میداد، یه شور و کشش و صف نشدنی که حتی کنار زدنش رو برام سخت میکرد. از صدای بلند گریه های من هر چند دقیقه یه بار راننده از آینه بهم نگاه

میکرد و حدس میزدم همین حالا میپرسه مشکلی پیش اومده؟ اما خوشبختانه کنجکاویش رو توی نگاه های مکررش خلاصه کرد و به هتل رسیدیم.

حس گناه داشت منو از درون میکشست و با اینکه اجازه ندادم هیچ اتفاقی بینمون بیوفته بازم فکر میکردم رفتنم به خونه جیک درست نبود و نباید جیسن رو تنها میداشتم با این حال از اینکه جیک رو هم تنها گذاشته بودم حس بدی داشتم! خدایا چرا منم نباید یه نسخه دو قلو مثل اونا میبودم و احساساتم رو با نسبت مساوی تقسیم میکردم؟! همه چیز توی وجودم شعله ور شده بود و فکرم درست کار نمیکرد، من همچین دختری نبودم.. نه.. اون دختری که با یه نفر ازدواج میکنه و ذهنش با یه نفر دیگه ست همیشه من باشم! من اینطوری بزرگ نشدم و هیچوقت قرار نبود این اتفاقات واسم بیوفته. از ما شین پیاده شدم و با قدمایی که هر آن ممکن بود پاشنه های کفشم رو از محکم بودن بشکنه رفتم توی هتل. هنوزم همه چیز به قوت خودش باقی بود و شلوغی ذره ای با قبل تفاوت نداشت.

از دور جیسن رو دیدم که کنار یکی از میزها ایستاده بود و گوشیش رو کنار گوشش نگه داشته بود اما حرف نمیزد و حدس میزدم ممکنه در حال زنگ زدن

به من باشه چون با دیدن من گوشی رو عقب گرفت و قطعش کرد اینقدر فاصله دم در تا جایی که اون ایستاده بوده رو سریع طی کردم که انگار داشتم میدویدم، رو به روش ایستادم و قبل از اینکه فرصت کنه درمورد اینکه کجا بودم ازم سوالی بپرسه، روی پنجه پا ایستادم و دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و اهمیتی دادم که چند نفر دارن بهمون نگاه میکنن یا خودش چقدر تعجب زده شده و در حالیکه هنوز گریه میکردم لبامو روی لباش گذاشتم و با همه احساساتی که سعی میکردم همونجا جمعشون کنم به ب* و * سیدنش ادامه دادم. فقط اینطوری میتونستم خودمو قانع کنم که دقیقا به چه کسی تعلق دارم و اون قلب لعنتی باید کجا و با کی کنترلش رو از دست بده! چشمامو باز نکردم تا تعجبش رو ببینم اما حس میکردم که هنوز دستاش به طرفین باز مونده و کمی طول کشید تا اونارو دور من حلقه کنه و کمی منو بالا بکشه تا مجبور نباشم برای ب* و * سیدنش خیلی به خودم زحمت بدم و برای اولین بار این کشش و حرارت رو از طرف جیسن هم حس کردم، انگار که برای یه لحظه تونستم خودم رو قانع کنم و وقتی دستای سردم رو روی زبری ته ریش صورتش کشیدم و حس کردم صورت اونم از اشکای من خیس شده اما دیگه دلیلی

برای گریه کردن ندا شتم وقتی اینقدر محکم منو گرفته بود که انگار قرار نیست هیچوقت رهام کنه و بذاره بیوفتم و برای اونم مهم نیست که جلوی این همه ادم منو بب*و*سه و واقعا روی حرفش که میخواد همه دنیا بدونن ما با همیم مونده در حالیکه اگه اون شخص جیکوب بود.... نه ولش کن، نمیخوام بهش فکر کنم.

حتی وقتی هم که چشمام بسته بود میتونستم نور فلاش هایی که به صورتمون میخورد رو حس کنم و بدونم همه این عکسا در عرض کمتر از ۲۴ ساعت همه جا پخش میشه. چشمامو باز کردم و سرمو عقب کشیدم و اون کمی دیرتر چشماشو باز کرد و بهم فرصت اینو داد که توی این مدت کوتاه تک تک اجزای صورتش رو توی ذهنم ثبت کنم. برای چند لحظه با چشمای آبی رنگش که زیر اون نور کم توی فضای سالن تیره تر از همیشه به نظر میومدن بهم نگاه کرد و تعجب و در عین حال عشق رو میشد از توی چشماش خوند اما نه اینجا میتونست بپرسه و نه من میتونستم جواب بدم که چه اتفاقی افتاده و چرا اون کارو کردم و هنوزم توی ذهنم داشتم دنبال یه دلیل قانع کننده و البته دروغین برای همه ی اینا میگشتم. من که نمیتونستم بگم پیش جیکوب بودم، میتونم؟ با

لبخند کم‌رنگی که زد ب*و*سه خیلی ارومی به گونه ام زد و بعد منو روی زمین گذاشت و قبل از اینکه بفهمیم چقدر فارق از مکان و زمان به همدیگه نگاه کردیم، همه ی عکاسا و خبرنگارا سمت سوژه ی جذاب تر رفته بودن و ما با تاخیر متوجه شدیم که هزارتا سوال داره از شخص تازه وارد جمع پرسیده میشه. نفسم برید وقتی به اون سمت نگاه کردم و دیدم جیک با همون سر و وضعی که هیچکس جز من ازش ندیده بود توی سالن و به سوال هیچکس جوابی نمیده و از همون فاصله طوری بهم نگاه میکنه که میتونم نفرت و خشم رو همز مان از توش ببینم. خدای من.. یعنی اون.... همه ی راه رو دزبال من اومده بود؟ اون حتی حاضر نشد بخاطر خونوادش توی جشن شرکتی که براش معنی زندگی میداد شرکت کنه و حالا بخاطر من اینجاست؟ یه قدم عقب رفتم و دستامو جلوی دهنم گرفتم تا شگفت زده شدنم برای خودم باقی بمونه. من واقعا قصد نداشتم بخاطر حضور جیک توی جمع اون کارو کنم و حالا مطمئن بودم جیسن وقتی طرز نگاه کردن تهدیدآمیز اون به من و نگاه ترسیده و سورپرایز شده من به اون رو دید حتما برداشت اشتباهی میکنه و وقتی مطمئن

شدم توی ذهنش چیز خوبی نمیگذره که دیدم چندین بار نگاه کردن به ما دو نفر رو ادامه داد و در نهایت از من پرسید:

-اینجا چه خبره؟

هیچ ایده ای نداشتم که داره چه اتفاقی میوفته یا چه جوابی باید بدم فقط امیدوار بودم جیکوب همه چیز رو خراب نکنه چون امشب دیدم وقتی به سرش میزنه خیلی عجیب تر از چیزی میشه که باید انتظار داشته باشم و اون همین حالا هم با یه ظاهر داغون در معرض دید همه ی کسانی که تا امروز صبح ریسیشون بوده و افرادی که همه توجهشون به اونه ایستاده و جیکوبی که من میشناختم هیچوقت با یه گره کراوات شل شده توی یه جمع دو نفره نمیرفت! این یکی دیگه خیلی زیاده روی بود و شبیه خرابکارهای داغون توی خیابون به نظر میرسید.

سرمو به نشونه اینکه نمیدونم تکون دادم اما میدونستم باور نمیکنه که نمیدونم و بهش حق میدادم. از من فاصله گرفت و به جمعیت پیوست..

داستان از نگاه جیکوب:

احساس حماقت میکردم که همه ی راه رو دنبال این دختر او مدم و حتی بخارش پامو توی پارتنی مزخرفی که برای از دست دادن همه چیزم بود، گذاشتم و به محض اینکه رسیدم و انتظار داشتم اونو ناراحت و دپرس و یا حداقل متاسف بخاطر اتفاقاتی که باعثش بوده بینم، چی دیدم؟ که داره جلوی اون همه ادم جیسن رو میب*و*سه و من اونیم که مثل یه احمق خودش رو مضحکه دست همه کرده؟ عین یه حیوون دست آموز توی سیرک که همه میخوان نگاهش کنن و بهش بخندن. دستامو کنارم مشت کردم و صدای "تیریک" استخون های انگشتم رو توی اون هیاهو هم میتونستم بشنوم و فقط سعی میکردم سر جام بمونم و کاری رو نکنم که بعدا ازش پشیمون شم. جیسن که نزدیک اومد یه عده راه رو باز کردن. با قیافه حق به جانبی و ژست پیروزمندانه ای که به خودش گرفته بود گفت:

-خیلی دیر رسیدی برو، پارتنی کم کم داره تموم میشه.

خود شم خوب میدونست چیزی که الان میخواد بگه این نیست، همین حالا هم از یهویی ظاهر شدن من همه ی برنامه هاش بهم ریخته. با صدایی که از بین دندونام در میومد جواب دادم:

-فقط میخواستم مطمئن شم حال همه خوبه!

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و با خنده الکی ای که تحویلیم داد گفت
-میتونستی زودتر بیای و چک کنی، اما همین حالا هم مطمئنم همه صبرشون
داشت برای دیدنت تموم میشد، گمونم همه هم میخواستن مطمئن شن حال تو
خوبه.

نگاه خیره ام به تارا رو با شنیدن حرف طعنه آمیزش سمت جیسن کشوندم و با
چشمایی که ازشون خون میبارید بهش نگاه کردم که چطور احمقانه به خودش
غره شده وه*و*س کنایه زدناي "من ریسم و تو هیچ گ.و.ه.ی" نیستی به
سرش زده!

-خوبه، همینطور مثل یه پسر بچه ۵ ساله از داشتن یه ماشین کنترلی ذوق کن.
اینو گفتم و خواستم از اون و از جمع فاصله بگیرم و اهمیتی ندادم که کیا اینجان
و به نگاه عجیب پدرم هم اهمیتی ندادم وقتی که تصمیم داشتم برم سمت تارا
و خدا میدونه چه حرفای چرندی تحویلش بدم و بدتر کند بزنم به همه چیز و
فقط میخواستم برم، تنها میل غیرقابل انکارم تو اون لحظه همین بود. یک قدم
هم فاصله نگرفتم که جیسن دستشو از جیبش بیرون آورد و زد به قفسه سینه ام

تا مانع بشه اما این برای من یه مانع نبود، یه اعلام جنگ بود. یه اعلام جنگ
مُسَلَّم.

با نگاهی که بهش انداختم باید میفهمید که بهتره از سر راهم بره کنار اما
همونطور که حدس میزد، تنش برای دردسر میخارید، انگار که دوباره دوتا
برادر نوجوون و کله خر هستیم که بخاطر هر مسئله جزئی و مسخره ای با
همدیگه درگیر می‌شیم و برامون مهم نیست که کیا بهمون زل زدن، اما اون باید
بیشتر نگران میشد. امشب یه شب بزرگ واسه اون بود، نه من و اگه خراب میشد
من بهش اهمیتی نمیدادم. خنده مزخرف الکیش رو تموم کرد و همونطور که
دستش رو عقب نکشیده بود گفت:

-حال همه خوبه، میتونی برگردی.

زیر دستش زدم و همزمان با اینکه یقه ی پیرهنش رو توی دستم پیچیدم، اونم
همین کارو کرد، انگار که ذهنمون دستور انجام یه کار خاص رو به صورت
همزمان میداد.

با دستایی که از فرط حرص و عصبانیت میلرزید به گاردی که نسبت بهم
گرفته بودیم و بعد بهم دیگه نگاه کردیم.

صدای پدرم که از ناکجا اباد پیدا شد و عین یه مدیر مدرسه به بچه های سرکشش تشر زد "بس کنین"

بیشتر عصیم کرد و نزاشت بیشتر از اون آروم بمونم و دستامو دور گردن جیسن حلقه کنم و صورتش رو محکم بکوبم به میز فلزی کنارمون و از این حرکت همه ی جمع غافلگیر شن، هیچ احساس بدی در این مورد نداشتم که سر لعنتیش رو با چه فشاری روی یه میز سخت کوبیدم و وقتی سر شو بالا آورد برای چند لحظه میتونستم سرگیجه شو همراه با خونی که از بینیش اومد حس کنم. به محض اینکه به خودش اومد، چهره اش شبیه یه آینه از عصبانیت و خشم من شد و میدونستم دیگه نباید انتظار داشته باشم اون مثل یه درخت یه گوشه وایسه! احتمالا همه و حتی خودش فکر میکنن این حرکت من فقط بخاطر ناراحتیم برای از دست دادن ریاسته و هیچکس به ذهن لعنتیش هم خطور نمیکرد که ۸۰٪ این اوضاع بخاطر یه دختر به وجود اومده.

داستان از نگاه تارا:

و وضعیتی که توی سالن به وجود اومده بود، هیاهو رو چند برابر کرده بود و من حتی نفهمیدم چطور واکنش جیکوب اینقدر شدید بود و الان باید منتظر چی

باشم؟ یه نفر که لباس گارسونی تنش بود سمت جیسن رفت تا کمکش کنه درست بایسته و نیک نزدیک جیکوب رفت و احتمالا میخواست بکشتش کنار و من صداشو نمیشنیدم که چی داره بهش میگه اما جیک در کمال ناباوری نیک رو نادیده گرفت و برای بار دوم به سمت جیسن هجوم برد و هنوز ضربه دوم رو بهش نزده بود که جیسن بهش حمله کرد و مشتت توی صورتش زد که حس کردم دندونای جیک رو شکوند و اون پرت شد عقب طرف یکی دیگه از میزهای توی سالن و با صدای مهیبی همه چیز از روش پایین ریخت و شکست و جیسن روش خم شد تا دوباره بزننش و داد زد:

-میخوای همه چیز و بهم بریزی؟ انقدر برات سخته که بخاطرش وحشی میشی؟

مشت دیگه ای حواله صورتش کرد و با صورت اغشته به خودش گفت:

-تو فکر کردی من یه بی عرضه ام نه؟

جیکوب توی یقه کتتش چنگ انداخت و اونو هول داد به عقب و جیسن به استیج گوشه سالن که عکس بزرگ شده ی خودش و جیک درحالیکه با همدیگه

دست میدادن و یه پرونده رو رد و بدل میکردن خورد و بعد هردوشون روی زمین افتادن و جیک بهش جواب داد:

-وقتی نامزدت این وقت شب سر از خونه من درمیاره به جای اینکه اینجا بمونه، معلومه که یه بی عرضه ای. یه بی عرضه که توانایی کنترل یه دختر نیم متری رو نداره چطور میخواد شرکت به اون بزرگی رو ریاست کنه؟

عالی شد. حالا دیگه همه فهمیدن من خونه جیک بودم و خیلیا برگشتن و بهم نگاه کردن در حالیکه حقیقت رو نمیدونستن و فقط گوشه ای رو ازش میدیدن که حتی به زشتی واقعیت اصلی هم نبود!

تمام تلاش نیک و بقیه دور و بری ها برای متوقف کردنشون به در بسته میخورد و اون دو نفر به حدی خارج از کنترل بودن و به نظر میومد زور شون زیاد شده که مطمئنم بودم یکی شون توی این دعوایی که به مسخرگی شروع شد کشته میشه. جیسن گفت:

-بهت هشدار داده بودم ازش دور بمونی.

از جوابی که جیکوب ممکن بود بده یه قدم عقب رفتم و با خودم گفتم اون نمیگه... نمیگه که چه اتفاقی بینمون افتاده، همین حالا هم از هیجان و ترس و

نگرانی قلبم داره از سینه بیرون میزنه و فکر میکنم توانایی انجام هیچ کاری رو ندارم.

من برخلاف همه که کنار کشیده بودن و جرات نزدیک شدن بهشون از فاصله یک متری رو نداشتن، جلو رفتم و میدونستم کارم چقدر بیهوده ست و حتی مطمئن نیستم قراره طرف کدومشون رو بگیرم و در نهایت سمت جیسن رفتم و با نفسای منقطع گفتم:

-تمومش کن جیسن. همه دارن بهتون نگاه میکنن.

و خواستم دستشو بگیرم و عقب بکشمش اما اون هولم داد عقب و ناچار شدم مثل همه بیننده باشم و فقط با جیغ کشیدن و خواهش کردن از هردوشون بخوام تمومش کنن. جیکوب سرفه کرد و همراه با بطری ای که از روی زمین برش میداشت تا احتمال با اون به جیسن حمله کنه جواب داد:

-هشدار؟ من از همین حالا هم باهش خوابیدم.

خیلی منتظر نداشت تا این موضوع رو به جیسن بگه و چیزی که نگرانش بودم به حقیقت تبدیل شه، خوشبختانه اینو داد نزد و مطمئنم جز جیسن و من کسی چیزی نشنید.

اونا با هر چیزی که دم دستشون بود به همدیگه حمله میکردن و تقریبا دیگه نمیشد حرفاشون رو تشخیص داد وقتی که صورتای غرق شده توی خونشون هدف هر چیزی قرار میگرفت و تا وقتی که نگهبانای قلچماقی که معلوم نبود تا الان کدوم گوری بودن سر و کله شون پیدا شد و موفق شدن از همدیگه جداشون کنن درست وقتی که همه چیز رو خراب کرده و شکسته بودن و دستا و صورتشون پر از خراش ها و اثرات کوبیدگی و خون بود.

جیسن بعد از تموم شدن جدال فیزیکی با برادرش، منتظر نموند کسی باهش حرفی بزنه و بلافاصله از سالن زد بیرون و منم ناچاراً توی حیاط اونو دنبال کردم و نفهمیدم برای جیک چه اتفاقی افتاد یا کجا رفت.

جیسن اینقدر سریع راه میرفت که برای رسیدن بهش باید میدویدم و هرچقدر هم که صداس میزدم فایده ای نداشت، انگار صدامو که میشنید سریع تر هم میرفت.

دویدم و به هر سختی بود بهش رسیدم، هدفم کشیدن دستش بود اما جز آستین کتس چیزی نصیبم نشد و همون باعث شد توی جاش بایسته و من که فکر میکردم هنوز میخواد به راه رفتنش ادامه بده، بهش برخورد کنم و یه قدم عقب برم. بهم نگاه نکرد و نمیدونم نگاهش دقیقا کجا بود ولی بی حوصله پرسید:

-چیه؟

-میدونم همه چیز و خراب کردم و بهش گند زدم اما واقعا قصد این کارو نداشتم. نمیدونم چرا همه این اتفاقا دور و بر من میوفته.

بهم نگاه میکرد و نمیشد با قطعیت گفت که اصلا دلش برام سوخت وقتی که از گریه نفسم به سختی بالا میومد با وجود چیزی که اون تو شنید هنوزم فکر میکنه من دختر پاک رویاهاشم یا توی یه دقیقه ازم متنفر شده؟

ادامه دادم:

-همه چیزایی که اون گفت... همه اونا مربوط به قبل از تصمیم ازدواجمون میشه.

-نمیخوام به حرفات گوش بدم.

اینو گفت و چشماش قرمز شده بود.

خواستم دستشو بگیرم ولی اون عقب رفت، ملتسانه گفتم:

-جیسن، خواهش میکنم. متاسفم که زودتر از اینا بهت نگفتم.

هیچی تو صورتش پیدا نبود، حتی پوزخند هم نزد.

-متاسفی؟ متاسفیی؟! فکر میکنی تاسف تو چیزی رو به حالت قبلش

برمیگردونه؟

-من از کجا میدونستم که قراره همه این اتفاقا بیوفته؟ من فقط نگرانم شدم

وقتی استتلی بهم زنگ زد و گفت حالش خوب نیست. اینقدر کارم اشتباه بود

که برم سراغ ادمی که توی بدترین شرایط روحیش همه خونوادش رهانش

کردن؟

-به تو چه ربطی داشت؟ مگه تو یه روانشناسی؟ یا یکی از اعضای خونوادش؟

آره، راست میگه، من هیچ دلیل قانع کننده ای برای اینکه سراغ جیک برم نداشتم

و دلایل من خودمو هم قانع نمیکرد، تنها چیزی که میتونستم بگم برای بار دوم

همین بود:

-من فقط... متاسفم.

این بار فقط نیشخندی زد که گوشه دندوناش که هنوز خونی بود مشخص شد و بعد آستین کشش رو از دستم بیرون کشید و بدون اینکه چیزی بگه ازم دور شد...

برخلافی چیزی که همه از جمله خودم فکر میکردیم، که اون دعوا و جنجال به پا شده توی مراسم جشن مدیریت جیسن پایان همه چیز و خصوصاً رابطه ما دو نفره، هنوز قول و قرار ازدواجمون پا بر جا بود و هیچی در این مورد تغییری نکرد. از اون شب میتونم بگم بیشتر از یک بار دیگه جیسن رو ندیدم و اون دیگه به هتل برنگشت و از گوشه و کنار میشنیدم برگشته به خونه پدریش! از هیچ چیز سر درنمی‌آورد و نمیتونستم بفهمم همه اینا چه مصلحتی سودی پشتشون قایم شده و مطمئناً بهم نزدن ازدواجش با من هم به ضررش تموم میشد چون اونو به ادم با تصمیم‌گیری ضعیف یا جوگیر نشون میداد که تا به ریاست رسید نظرش رو عوض کرد و چیزی که خوب میدونستم این بود که خونواده ارلینگتون بیش از حد به رسانه‌ها و نظرات مردم اهمیت میدن و تعجبی هم نداشت، اونا توسط همین چیزا معروف شده بودن و مجبور بودن با

یه رفتار غیرواقعی و ظاهرا منطقی توی چشم همه عالی به نظر برسن، این کاری که الیت ها انجام میدن تا الیت باقی بمونن.

روند بهبودی بیماریم به سرعت طی می شد و ساعاتی که لازم بود از ما سک اکسیژن استفاده کنم هر روز کمتر و کمتر میشد و هرچی به سلامتی کامل نزدیک تر میشدم، بیشتر به این باور میرسیدم که اگه سرسوزنی علاقه از طرف جیسن وجود داشت، نابود شده و اگه هنوزم میخواد باهام ازدواج کنه قطعاً هدفش با دکتر هنزلی و بقیه یکسان و از این به بعد میخواد هرکاری که میکنه بی سر و صداتر و انحصاری تر باشه چون میتونه هر وقت بخواد با مالکیت نسبی که نسبت بهم پیدا میکنه درموردم تصمیم بگیره و بازم این یه درس الیتی دیگه ست که یاد گرفتم، اون یه مرد عادی نیست که بتونی به راحتی از حقوق برابرت درموردش استفاده کنی یا ادعایی داشته باشی که میتونی علیه اش دست به کاری بزنی و من وقتی داشتم با حماقت تمام بهش جواب مثبت میدادم به این موضوع توجه نکرده بودم و حالا هم زیادی برای عقب کشیدن دیر شده بود.

مثل همه اخبار دیگه ای که از هر طرف میتونستم بشنومشون، شنیده بودم جیسن و جیکوب از پس مشکلاتشون بر او مدن و توی یه صلح نسبی به سر میبرن و این اتفاق توی مهمونی مجردی جیسن افتاده بود، حتما جیک قرار بست من (ساقدوش) جیسن باشه و روز عروسیمون یه سخنرانی زیبا درمورد اینکه ما چقدر زوج جذابی هستیم و چقدر از اینکه مارو با هم میبینه خوشحاله تحویل همه بده و به سلامتی برادرش ش*ر*ا*ب بنوشه و حتما همه باید باور کنن اون از صمیم قلبش برای جیسن خوشحاله؛ حداقل جیسن یه بست من داره که همراهیش کنه و حدس میزنم من تنها عروسی هستم که کسی رو برای همراهی نداره. نه یه دوست صمیمی که ساقدوش باشه نه کسی که توی استرس امیزترین موقعیت زندگیم کنارم باشه و نه حتی پدری که توی سالن کلیسا همراهیم کنه و دستمو توی دست جیسن بذاره و بگه که دخترشو به اون میسپره! مثل هزاران عروس دیگه ای که دیدم اما هیچوقت ندیدم یه نفر خودش مسئول همه چیز باشه و به جرات، من غمگین ترین عروس دنیا بودم که توی هیچکدوم از برنامه های مربوط به خودش هم شرکت نداشت و فقط یه عروسک خیمه شب بازی بود که دیگران یه لباس سفید تنش میکردن و

میگفتن از این به بعد تو یه آرلینگتونی و خودت مسئول همچین حماقتی هستی.

**

25 دسامبر خیلی سریع از راه رسید و هر قدم از خیابون پر بود از درختای سر به فلک کشیده و تزیین شده با ریشه های رنگی و خیابونای شلوغی که برای ثانیه ای از جمعیت خالی نمیشدن و اولین تعطیلات رسمی کریسمس به همین سرعت از راه رسید و طبق قرارمون، امروز روز ازدواجمون بود! تا وقتی که ما شین فرستاده شده از طرف جیسن منو نبرد سمت خونه پدریش هنوز نمیدونستم مراسم قراره اونجا برگزار شه، بعید هم نبود این خونه به اندازه یکی از همون عمارت هایی که مردم توش عروسی میگیرن مجلل و بزرگه یا شاید بزرگتر.

عجیب بود که تنها افراد موجود برای همراهی کردن با من توی اتاق عروس، سوزان و مارگرت بودن و ظاهرا اونا هم چاره دیگه ای نداشتن و مثل بقیه افراد این خانواده باید همه چیز رو با وانمود کردن پیش میبردن، کاش هنوزم میتونستم مارگرت رو دختر سرزنده و دوست دشتنی ای که روز اول

توی ذهنم ساخته بودم ببینم، اونوقت میتونستم حداقل از یه چیز توی روز
عروسیم لذت ببرم!

خیلی سریع آرایشگرهای ماهری که زودتر از من رسیده بودن و دو نفرشون
مشغول طبیعی و در عین حال خیره کننده درست کردن سوزان و مارگرت بودن
سرو کله شون دور و بر من پیدا شد و قبل از اینکه بخوان آماده ام کنن ازم
نظری نخواستن که میخوام چطوری به نظر برسم؟! ادرست مثل همه چیزای
دیگه از لباس عروسم گرفته تا دکور سالن و تشریفاتی که هرچند بی نظیر بودن
اما من توی هیچکدومشون دخیل نبودم. آرایشگر موهامو با یه پارچه کشی
بالای سرم جمع کرد تا مزاحم کارش نشه، سوزان که روی صندلی بغلی من
نشسته بود با حالتی مثل تاسف بهم نگاه میکرد و برخلاف همیشه نمیتونستم
بگم واقعا ازم متنفره و جمله ای که به زبون آورد باعث شد نسبت به احساسی
که بهم داره شک کنم. همونطوری که به من نگاه میکرد با لحنی که ازش سر در
نمیاوردم گفت:

-بخوام صادق باشم، تو خیلی برای ازدواج کردن با جیسن خوبی. آرزو میکردم همچین اتفاقی نمیوفتاد، تو باید با یه مرد معمولی تر و سالم تر ازدواج میکردی. این حقت نیست.

قبلا هم روابط تیره و تاریک سوزان و جیسن رو دیده بودم و میفهمیدم رابطه خوبی با همدیگه ندارن و احتمالا به خاطر نفرتش از جیسن ترجیح میده طرف منو بگیره. لبخندی کاملاً تصنعی زدم و جواب دادم:

-نه من اونقدر خوبم نه جیسن اونقدر بد، ما زوج خوبی میشیم.

دستاشو توی هوا تکون داد و با چیزی شبیه یه خنده تمسخرآمیز گفت:

-اره اون عالیه. اونقدر عالی که اگه ۱۰۰۰ تا دختر هم داشتم اجازه نمیدادم یه نفرشون با جیسن ازدواج کنه. یا حتی با برادر پر از توهمش، کدوم احمقی حاضر میشه دخترش با یکی از اون دو تا...

ثانیه ای ساکت شد تا دنبال یه لقب درست بگرده و بعد ادامه داد:

-دیوونه، ازدواج کنه؟

جوابی نداشتم که بدم، فقط میتونستم بگم ممنون که تردیدهامو صد برابر میکنی، این واقعا مهربونیت رو میرسونه! مارگرت در حالی که لاک ری ناخن

هاشو رو فوت میکرد و پاشو روی میز رو به روش انداخته بود با همون تُن صدایی که برای هر غریبه ای دوستانه و بشاش به نظر میرسید گفت:

-بیخیال مامان، روز عروسیشو با این حرفا خراب نکن، اون همین حالا هم زیادی بدشانسی آورده.

سوزان شونه بالا انداخت و گفت:

-من فقط دارم بهش هشدار میدم.

-چیزای خوب بگو، مثل اینکه جیسن چقدر دوستش داره و حاضره بخاطرش تو روی پدر وایسته و هزار بار همه چیزشو از دست بده و دوباره با چنگ و دندان پششون بگیره. قبلا ندیده بودم جیسن برای هیچکس این همه از خود گذشتگی نشون بده.

عجیب بود که مارگرت سعی نمیکرد حال منو بگیره و سعی میکرد یه ادم عادی باشه نه یه زن شیطان صفت وحشی که بی هیچ دلیلی ازم متنفره. یهویی پاهاشو از روی میز برداشت و روی زمین کوبید و با ذوق خاصی گفت:

-من مطمئنم که پدر هم به زودی عاشقت میشه تارا، تو تونستی مخ اون دوتا احمق رو همزمان بزنی و الان داری با یکی شون ازدواج میکنی در حالیکه همه

میدونیم اگه جیکوب زیادی واسش دیر نشده بود نمیداشت این اتفاق بیوفته. تنها ارلینگتونی که حالش از تو بهم میخوره پدرمه اما من به توانایی های تو ایمان دارم، مطمئنم میتونی از همون طلسمی که روی اون دوتا برادر استفاده کردی کمک بگیری.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تمسخرآمیز ادامه داد:

-فقط یادت باشه خیلی باهات فیزیکی نشو! اون همین حالا هم خوشگلترین زن دنیا رو داره و مطمئنم تو نمیخواهی حسادت مامانم رو ببینی.

جمله بی سر و ته بی مزه اش که تموم شد با مسخرگی خندید و سوزان هم زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. چقدر صادقانه فکر میکردم همین یه روز رو دست از سر من برمیداره و عین دختر بچه های حریص دبیرستان سعی نمیکنه با طعنه زدن منو آزار بده.

**

داستان از نگاه جیکوب:

استرس توی فضا اینقدر زیاد بود که حس میکردم من بیشتر از جیسن هیجانزده ام، اما نه به طریق درستش! هیجانی که به هیچ وجه ازش خوشم نمیومد.

همه زندگیمون برنامه ریزی شده بود تا به جایی که باید میرسید برسه و این ازدواج ناگهانی و غیرقابل پیش بینی همه چیز رو بهم میزد و مهم ترینش رابطه بین ما دو نفر بود. بعد از همه اتفاقاتی که افتاد و ماجرای پرفراز و نشیب پارتی ریا ست جیسن، ظاهرا با هم خوب بودیم و خودمونو قانع میکردیم که میتونیم همه چیز رو به حالت اولش برگردونیم و این غیر ممکن بود.

امروز برای برادرم یه روز بزرگ بود، روزی که خیلی انتظارش رو میکشید و من همه ی تلاشم رو میکردم تا بهش گند نزوم. کدوم بست منی عروسی بهترین دوستش رو که اتفاقا برادرشه رو خراب میکنه؟

وحشتناک بود که بخوام تدارک همه چیز رو طوری ببینم که انگار خیلی از این بابت خوشحالم و علاوه بر همه تظاهر کردنا، سخنانی مزخرفی که باید تحویل همه میدادم و براشون ارزوی خوشبختی میکردم بیشتر از همه دیوونه ام میکرد و هنوزم مطمئن نبودم از پشش برمیام یا نه.

اگه قبلا شک داشتم که علاقه داشتن به تارا احمقانه ست، حالا دیگه یک درصد هم تردید نداشتم که این احمقانه ترین کار دنیاست و باید قبول میکردم چیزی که هیچوقت شروع نشده، توی همون مراسم تموم شد و من به کلی باید اون دختر رو از ذهنم پاک کنم و قطعا این راحت تر میشد حالا که جیسن منو به واشنگتن منتقل کرده و من روز اول ژانویه رو تنهایی توی دفتر تار عنکبوت گرفته سیاتل میگذروم و به محض اینکه تورتو رو ترک کنم همه چیز رو همینجا دفن میکنم و فراموش میکنم چی باعث سقوطم شد حداقل توی ساختن همه چیز از نو، کارم خوبه.

اگه میدونستم، اگه فقط یک درصد ته قلبم اطمینانی بود که تارا هم به من حسی داره و فقط من نیستم که دیوانه وار چشمامو روی همه چیز غیر از اون بستم، قسم میخورم که برای بار هزارم هم مقابل جیسن قرار میگرفتم و نمیداشتم دستش به تارا بخوره، اما اون چی؟ اون اصلا میدونه که من بهش احساسی دارم؟ من چیکار کردم غیر از اینکه هر بار اونو از خودم روندم و نداشتم بهم نزدیک شه؟ غیر از اینکه بهش احساس ناامنی و کم بودن بدم؟ برای جبران کردن همه چیز دیر شده بود، خیلی دیر

و حالا من کسی بودم که بیشترین فشار رو توی این مراسم احساس میکرد. هیچ تضمینی وجود نداشت که همین حالا غییم نزنه وقتی جمعیه مخملی کوچیک قرمز رنگ رو به روم با دوتا حلقه کوچیک و بزرگ توش بهم یادآوری میکنه که باید کلمات رو زودتر توی ذهنم جفت و جور کنم.

به برگه نصف و نیمه پر شده توی دستم نگاه کردم، همه چیز عالی بود، من یه سخنران بی نظیرم! به عنوان خوب برای شروع، تشکر از مهمونایی که اونجان، یه خاطره مسخره از خودمو جیسن که قطعاً همه رو میخندوند و میتونستم در موردش کلی جوک بسازم و بعدش بگم اون چه مرد فوق العاده ای و همه زندگیم به اینکه اون برادرم بوده افتخار میکردم و در مورد اینکه تارا رو خوب نمیشناسم اما میدونم بهترین مکمل برادرمه و اونا میتونن بترین زوج دنیا باشن به همه دروغ بگم و براشون آرزوی خوشبختی کنم و در آخر همه از فن بیان فوق العاده ی من حیرت زده بمونن!

برای آخرین بار به برگه نگاه کردم تا مطمئن شم قصد ندارم متن خداحافظی خودم رو بهش اضافه کنم و بعد اونو توی جیب کتم گذاشتم. به جیسن که جلوی آئینه ایستاده بود و یقه پیراهنش رو صاف میکرد نگاهی انداختم، چیزی

تا شروع مراسم نمونده. از توی آینه متوجهم شد و بهم نگاه کرد و همزمان با بستن دکمه هاش گفت:

-چقدر داغون به نظر میرسی برو، روزی که من بست من تو باشم، حتما قبش دوپینگ میکنم چون ظاهرا خیلی کارا برای انجام دادن هست.

خوبه، میتونه به راحتی حال و روز منو گردن کارای هفته اخیر بندازه و خودش هم باور کنه که فقط همین باعث میشه من از درون اونقدر داغون شم که هرکسی بتونه ببینه. مثل خودش وانمود کردم که قضیه همینه و جواب دادم:

-همه اینقدر خوش شانس نیستن که هم بست من داماد باشن هم ساقدوش عروس!

-اینکه چیز بزرگی نیست، تو دیگه یکی از اعضای خونوادشی و وقتی پدر یا برادری نداره مطمئنا وظیفه توئه که همراهیش کنی، خصوصا وقتی میدونیم پدرمون اونقدر باهاش مهربون نیست که یه رسم ساده و مسخره رو به جا بیاره.
-اون دوستای نزدیک تری هم داشت که میتونستن همراهیش کنن. مثل.. چه میدونم، استنلی.

در جعبه کراواتش رو باز کرد و با نیشخند کم رنگی گفت:

-مطمئنم تو از منم بهش نزدیک تر بودی و هنوزم معتقدم اگه تو شخصی باشی که اونو جلوی همه به من می سپره خیلی او ضاع رو آسون تر میکنه. خودت که میدونی، شایعات همه جا پرواز میکنن و من نمیخوام این شایعات دور زندگی ما حلقه بزنن.

از لحنش متوجه شدم اونم مثل من به هیچ وجه نمیتونه با این موضوع کنار بیاد و فقط تظاهر میکنه که با رابطه ای که قبلا با تارا داشتم مشکلی نداره اما این حقیقت داشت اونو از درون آزار میداد و براش هضم نشده بود که کنار دختری زندگی کنه که من هر نقطه اش رو به خوبی میشناسم ولی این اگه فقط برای جیسن آزار دهنده ست، این حقیقت داره منو از درون میکشه که از امروز تارا کاملا متعلق به یه نفر دیگه ست و اون یه نفر برادرمه و هیچوقت شانسی برای بدست آوردنش وجود نداره و نمیتونم اینو نگفته باقی بذارم وقتی نگفتنش هر لحظه داره خفه ام میکنه.

از روی صندلی بلند شدم و جعبه حلقه ها رو بستم و قدمی به سمت جیسن برداشتم، زخمای جسمیمون شاید خوب شده باشن اما روحمون عمیق تر از این حرفا آسیب دیده، جیسن زندگی منو نابود کرد و بخاطر اشتباه اون سالها با

بیماری عجیب و غریبی زندگی کردم که ممکن بود بخاطرش بمیرم و مهم نیست که حالا دارم درمان می‌شم، درد اینکه هر اتفاقی واست میوفته از سمت همخون و نزدیک ترین شخص زندگیت هیهیچوقت با دردی جسمی قابل مقایسه نیستن، میدونم زیاده خواهم اما حداقل امیدوار بودم بعنوان عذرخواهی برای دزدیدن چندین سال از زندگیم، دختری که دوستش دارم رو به حال خودش بذاره و حالا داره چیکار میکنه؟! کاری ۱۸۰ درجه مخالف چیزی که انتظار داشتم.

-این برای من یه بازی نیست جیسن، دیگه نه. میدونم منتظر بودی بشنوی همه چیز واسه من یه سرگرمی ساده بود، متاسفم که ناامیدت میکنم. من عاشقشم، واقعا عاشقشم بیشتر از اون چیزی که حتی بتونم خودمو قانع کنم چرا؟ هیهیچوقت فکر شو نمی‌کردم میتونم همچین احساسی داشته باشم و تنها چیزی که میدونم اینه که اون تنها شانس من برای خوشحال بودن و تنها کسی که باعث میشه تنها نباشم برای کل عمرم، اما انگار اون برای تو هم همین معنی رو میده و من شانسم رو از دست دادم. گمونم اون با هرکدوم از ما می‌موند اون یکی باید تا آخر عمر عذاب وجدانش رو به جون می‌خرد و حالا تو کسی

هستی که باید هر روز صبح با این باور از خواب بیدار میشی، که زنی که کنارت
تنها امید به آرامش و شادی رسیدن برادرت بود!

جعبه حلقه ها رو سمتش گرفتم و با لحنی که برای خودمم نا آشنا بود ادامه
دادم:

-از دست دادنش تا ابد بدترین خاطره زندگیم باقی می مونه، به هر حال برای
هردوتون آرزوی خوشبختی و بقیه کلیشه هایی که همه میگن رو میکنم.

حرفام خودمو هم غافلگیر کرد چه برسه به جیسن.

هیچوقت به ذهنم نمیرسید به این سادگی عاشق یه دختر شم و از اون ساده تر
بهش اعتراف کنم اونم به برادری که توی این بازی که اسمشو زندگی گذاشته
بودیم تنها و بزرگترین رقیبم بود.

توی حالت صورتش همه چیز رو میتونستم حس کنم، خشم، تعجب، ناراحتی
و حتی ترحم! بیشتر از همه میتونستم بگم که همین حالا میخواد یه جنگ
دیگه، بدتر از چیزی که هفته قبل داشتیم راه بندازه، اما اون لعنتی توی کنترل
کردن خودش خیلی ماهر بود. جعبه رو ازم گرفت و گفت:

-یه مرد برای چیزی که از دست داده گریه نمیکنه.

چشمای سرگردونم توی زمین و هوا روی جیسن متوقف شد و از شنیدن اینکه جمله مخ صوص خودم رو برای طعنه زدن بهم استفاده کرد حالت شکست خورده ی رقت انگیزم رو سریعا به همون جیکوب پر از کینه و نفرت تغییر داد. اون فقط همین قسمت از جمله ام رو یادش مونده؟! آروم تر جوری که مطمئن نبودم میشنوه یا نه جواب دادم:

-تلاش میکنه تا پشش بگیره.

و بعد با اشاره به ساعت مچی روی دستم و تاکید به اینکه دیر شده گفتم:

-میدونی که چی میگن؟ هیچوقت عروس رو معطل نکن، بدشانسی میاره!

منتظر جوابش نمودم و از اتاق بیرون اومدم.

داستان از نگاه تارا:

برای آخرین به خودم توی آینه نگاه کردم، هیچی توی من تغییر نکرده بود غیر

از اینکه یه لباس سفید تنم کرده بودم و چشمام یه لایه باریک از آرایش رو

تحمل میکردن اما من هنوزم اون حسی که باید داشته باشم رو نداشتم.

سوزان و مارگرت خیلی زودتر کار شون تموم شده بود و از اونجا رفته بودن، از آرایشگری که توی اتاق بود خواستم بیرون بره و بزاره کمی تنها باشم و اونم همین کارو کرد.

از آخرین باری که جیسن رو دیده بودم خیلی میگذشت و حتی نمیدونم الان قراره با چه طرز تفکری بهم نگاه کنه و با این اوضاع به هم ریخته چطور میتونم استرس خودم رو کنترل کنم؟

هرچند، تنها مشکلم همین نبود که نگران طرز فکر جیسن باشم، دقیقا همونقدر از ندیدن جیک میگذشت و نمیدونستم اگه ببینمش قراره چه واکنشی نشون بدم؟

آخرین فرصتی که میتونستم بهش بگم دوستش دارم از دست رفته بود و احتمالا دیگه هیچوقت نمیتونستم حتی بهش فکر کنم و از اینکه این احساس رو توی خودم حبس کردم و به زبون نیاوردم تا آخر عمر پشیمون خواهم موند، هرچند اگه میگفتم باز ممکن بود پشیمون شم.

از صمیم قلب آرزو میکردم که امروز جای جیسن، جیکوب اونجا بود و من حتی برای جواب مثبت دادن فکر هم نمیکردم و هیچ استرس و نگرانی وجود

نداشت و من آینده ام با مرد نامتعادل و سرکشی مثل جیکوب رو هزاران بار به زندگی کردن قراردادی با جیسن که فقط برای حفظ منافع هردومون بود ترجیح میدادم.

دستامو به میز جلوی ایینه تکیه دادم و زنمو که به سختی تحملش میکردم روی دستام رها کردم. قلبم به تندی میزد و نمیتونستم به بیرون رفتن از این اتاق بین اون همه آدم فکر کنم، برای یه ثانیه همه ی فشارهای دور و برم به این صورت توی ذهنم ظاهر شد، که من نمیتونم با جیسن ازدواج کنم و بیرون گذاشتن پام از این اتاق برام غیر ممکن. هوای اتاق هر لحظه برام سنگین تر میشد، پنجره رو باز کردم و هوای تازه رو با ولع به ریه هام فرستادم. اون بیرون برخلاف انتظارم خیلی خلوت به نظر میرسید، انگار همه او مدن تو و منتظر شروع مراسم من. تقریباً هزارتا فیلم درمورد عروسی که روز عروسیش از پنجره بیرون میبهره دیده بودم و حالا که بهش فکر میکردم خیلی سخت تر از چیزی بود که توی فیلم ها به نظر میرسید. نمیخواستم برم، درواقع جراتش رو نداشتم اما آگه میشد حتما همین کارو میکردم، دستامو لبه پنجره گذاشتم و به جلو خم شدم، ارتفاعش زیاد نبود اما آگه کسی منو میدید خیلی افتضاح میشد، کاش

فقط یه نفر دور و برم بود و بهم میگفت کار درست چیه و اگه این تنها شانسم
برای ترک همیشگی خونواده ی پر دردسر ارلینگتون باشه، می ارزه که امتحانش
کنم؟

کفشایی که به پام بزرگ بودن رو با تکون دادن پام بیرون اوردم و بدون هیچ فکر
اضافه ای فشار بیشتری به دستام وارد کردم و بین تصمیم ناگهانیم برای بالا
رفتن از قاب پنجره تا دیدن بازتاب تصویر جیکوب توی شیشه نیمه باز پنجره
فقط یک ثانیه فاصله بود.

تپش پر اضطراب قلبم واسه یه لحظه با دیدنش که بی هیچ حرفی پشت سرم
ایستاده بود و بهم نگاه میکرد متوقف شد.

مثل برق گرفته ها برگشتم و قبل از اینکه چیزی بپر سه یا مطمئن باشم درمورد
قصدم چیزی فهمید یا نه، با من و من گفتم:

-س...سلام.

انگار صدامو نشنید، یا اگر شنید فقط به نگاه کردنش به خیره ترین حالت
ممکن بهم ادامه داد، من هیچوقت زیر اون نگاهها معذب نیستم و این چیزی که
در مورد بودن با جیکوب دوست دارم، کنار اون با بت چیزی نگران

نیستم، خجالت نمی‌کشم و دستپاچه شدنم فقط یه علت داره، کشش و علاقه ای که باید فراموش بشه و وقتی کلمه فراموشی رو با خودم مرور میکردم صدای شکستن قلبم رو میشنیدم، ندیدنش برای چند هفته باعث نشده بود اون احساسات سرکوب شن، برعکس شعله ور تر و پرننگ تر شده بودن و دوباره دیدنش توی همچین روزی مثل کشیدن یه تیغ کند روی پوست گردنم بود!

فقط برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم:

-خوشحالم که اوضاع بین تو و جیسن خوب شده، واقعا دوست داشتم تو به عروسیمون بیای.

بی توجه به حرفم و بی اینکه حس خاصی رو اولش بتونم توی حرفش تشخیص بدم گفتم:

-خوشحالی؟!

چیزی نبود که منتظر شنیدنش باشم و انگار سخت ترین سوال دنیا رو ازم پرسیده بود که نیاز بود بخاطرش کلی فکر کنم.

سرمو پایین انداختم و جوابی ندادم، معلومه که خوشحال نیستم. یعنی نمیتونه ببینه؟ دارم به سختی تلاش میکنم که فقط عادی به نظر برسم، نه چیز دیگه.

بازم برای مدت طولانی سکوت بینمون حاکم بود تا وقتی که اون سر شو چند باری تکیه داد و احتمالا اونم به خیلب چیزا فکر میکرد که میخواست از شون خلاص شه و دستشو دراز کرد و پرسید:

- میتونیم بریم؟

پس اون اومده بود دنبال من تا ببرتم به مراسم؟ یه لحظه به ذهنم خطور کرد که ممکنه بخاطر دیدن خودم اومده باشه یا شاید حرف ناگفته ای داره که میخواد قبل از بهم ریختن همه چیز بهم بگه، اینم یه فکر احمقانه مثل همه قبلیا بود. هر ثانیه که میگذشت بغض توی گلویم سنگین تر و عادی رفتار کردنم سخت تر میشد، سری تکیه دادمو دستمو توی دستش گذاشتم.

حس میکردم توی نگاه اونم همون چیزی هست که منو تا این ناراضی و ناراحت جلوه میده اما کی میتونه از طرف جیکوب حرف بزنه و با اطمینان بگه اون چه حسی داره؟ با اینکه باید همون لحظه میرفتیم ولی هنوزم همونجا ایستاده بودیم و هیچکدوم حرفی نمیزدیم، بعد از اون همه سکوت ازار دهنده، بی مقدمه پرسید:

-تو جیسن رو دوست نداری مگه نه؟ ازش متنفری بابت کارایی که باهات کرده

و حالا هم دلت نمیخواد باهاش ازدواج کنی؟

با اینکه همه حرفاش حقیقت داشت اما از بی مقدمه بودنش جا خوردم و گیج

پرسیدم:

-ها؟

تاکید کرد:

-تو ازش خوشت نمیاد، هر دو مون میدونیم این رنگ پریده و نفس به شماره

افتاده و نبضی که اینقدر تند میزنه بخاطر جیسن نیست.

من نگران میشم وقتی اون اینقدر خوب منو احساساتمو میشناسه و با اطمینان

کامل درموردشون حرف میزنه انگار که همون لحظه توی سر منه و داره افکارم

رو میخونه.

با قانع کننده ترین لحنی که هنوزم با لکنت به زبون میومد گفتم:

-درمورد چی حرف میزنی؟ این درست نیست.

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم اما اون محکمتر گرفتش و با همون

اطمینان خاطر ترسناک گفت:

-به من نمیتونی دروغ بگی تارا.

جوابی بهش ندادم و برای بار دوم سعی کردم دستمو عقب بکشم و اون بیشتر از قبل باهام مقابله کرد، طوری که از فشار دستش آخ گفتم و نگران از رفتار عجیبش گفتم:

-آخ! جیکوب، تو داری بهم صدمه میزنی. ولم کن.

-برام مهم نیست، فقط میخوام تو چشمام نگاه کنی و بگی اون کسی که تو عاشقشی و با تمام قلبت تصمیم گرفتی بقیه عمرت رو کنارش بگذرونی.

اون واقعا باعث میشه گیج شم و همه تلاشم برای اروم و عادی موندن از دست بره و بخوام بی توجه به بهم ریختن ارایشم گریه کنم و از این سلاح بلا استفاده ام در برابرش، بازم استفاده کنم. کمی به عقب هولش دادم یا دست کم همچین قصدی داشتم و گفتم:

-من نمیدونم تو از این رفتار عجیب و غریب نابرابر چی به دست میاری، فقط خواهش میکنم بیشتر از این زندگیم رو دچار تشویش نکن، نمیتونم دیگه بهش ادامه بدم، اگه این فقط برای تو یه بازی، برای من تضمین جون و آیند مه پس خواهش میکنم هر بار که میخوام یه تصمیم جدی بگیرم با یه رفتار ظاهرا

خیر خواهانه و عاشقانه غیر واقعی سر راهم سبز نشو و تظاهر نکن که برات
مهمه زندگی من به کجا ختم میشه.

داد زد:

-برام مهمه که میپرسم، لعنتی!

-نیست. تو نمیدونی این حرفا چقدر میتونه بهم ضربه بزنه و تو هیچوقت
نمیتونی ذره ای از زندگی منو درک کنی، من دارم به سختی برای دووم آوردن
تلاش میکنم و تو به آسونی میای و همه چیز و خراب میکنی، چی در مورد
عذاب کشیدن من اینقدر تورو به وجد میاره که هربار سر راهم قرار میگیری؟
-این جواب من نیست.

اون واقعا نمیفهمه؟ جوابش واضح نیست!؟ یا میدونه و فقط میخواهه با اقرار
کردن من، به وسیله جدید برای سرگرمیش پیدا کنه؟ وحشتناکه که از اعتماد
کردن بهش تا این حد میترسم، تو هیچوقت نمیفهمی جیکوب با حرفایی که
بهش میزنی چقدر میتونه بهت آسیب بزنه. قطره ای اشک روی صورتم چکید
و شوریش رو روی لبم حس کردم، متنفرم از اینکه هربار میبینمش باید گریه
کنم! با تک تک سلول هایی که خلاف گفته هامو فریاد میزدن گفتم:

-جیسن کسی که از صمیم قلبم برای ادامه زندگیم انتخابش کردم و عاشقشم.
با گفتن این حرفم، با اطمینان کامل میتونستم بگم حالت صورتش عوض شد و
چیزی توی چشمش لرزید و دستاش شل شد و پرسید:

-من واست چی بودم؟

نمیدونستم چه جوابی بدم، هیچی توی ذهنم نبود و ارزو میکردم منتظر شنیدن
جواب سوالش نشه و بره. برای بار دوم داد زد و پرسید:

-بگو! من برای تو چی بودم؟

از صدای بلندش کمی پریدم، داره همه چیز و خراب میکنه... با درموندگی و
غمی که هیچ راه فراری واسش باقی نمونه بود، همراه با قطره اشک بعدی که
روی صورتم چکید و صدایی که میلرزید جواب دادم:

-تو همیشه یه خاطره تلخ باقی می مونی.

اون یه قدم رفت عقب، انگار که هولش داده باشم و به سردی گفت:

-گمونم هرچیزی که لازم بود رو شنیدم.

دستمال خال خالی توی جیب کتش رو بیرون آورد و سمتم گرفت و ادامه داد:

-گریه کردن رو تموم کن، نمیخوام آخرین وظیفه ای که بهم محول شده رو اینطوری انجام بدم.

دستمال رو ازش گرفتم و اشکای روی صورتم رو پاک کردم و خوشبختانه چشمامم قرمز نشده بود.

مکالمه کوتاه بینمون همونطور که ناگهانی بوجود اومد، ناگهانی هم تموم شد و همراه با جیکوب از اتاق خارج شدیم و به سمت سالن پر از مهمون ها رفتیم.

داستان از نگاه جیکوب:

فاصله بین اتاق تا جایگاهی که جیسن توش ایستاده بود، به نظر هزار کیلومتر میرسید.

تمام سعیم رو کردم تا قبل از بیرون اومدن از اون اتاق، احساسمو به زبون بیارم و به هر طریقی که شده نظر تارا رو عوض کنم اما یه چیزی دائمًا مانع میشد، نمیتونستم به همون صراحتی که به جیسن اعتراف کردم، به تارا هم بگم و همه چیز رو به نفع خودم تموم کنم.

تضمینی وجود نداشت که اثبات کنه اونم مثل من حرفی رو توی دلش نگه
ندا شته و سعی نداره دقیقا برعکس احساسی که داره عمل کنه، اما چرا هربار
منو میبینه گریه میکنه؟! چرا رنگش میپره چرا دست پاچه میشه و میتونم تک
تک تغییراتش رو با چشممام ببینم؟ یعنی من انقدر توی تشخیص احساسات
دیگران نسبت به خودم احتمم؟

هر قدم که نزدیک تر میشدیم تصور اینکه دیگه هیچوقت نمیتونم این دستای
کوچیک و سرد رو توی دستام بگیرم باعث میشد محکمتر از قبل بگیرم بشون و
نخوام هیچوقت رها شون کنم، به جایی که جیسن و پدر روحانی ایستاده بودن
رسیدیم و من برای بار آخر به نیمرخ غمگینش نگاه کردم و مطمئن بودم
نمیخواد این ازدواج سر بگیره، با هر سختی که بود دستش رو توی دست
جیسن که از معطل کردنمون چهره عجیبی به خودش گرفته بود گذاشتم و
برگشتم سمت میزی که اسم من به تنهایی، بدون همراه روش نوشته شده بود.
همه ی صداها و همههمه های اطراف، با شروع کردن پدر روحانی تموم شدن و
همه با احترام فقط به اون گوش میکردن:

"ما در پیشگاه خدا جمع شده ایم تا این مرد و این زن را به همسری یکدیگر در بیاوریم... نهادی که از طرف خدا توسط مسیح و کلیسا بین ما به ودیعه گذاشته شده... این ازدواج نهادی نیست که ساده انگاشته شود، بلکه نهادی است که باید با ترس از خدا و وفادارانه آن را پیش برد. به همان شیوه الهی که از طرف خدا بین انسان ها نهاده شده است تا فرزندان که از این نهاد برمی خیزند در اطلاعات از فرامین خدا رشد کنند. جایی تا غرایز طبیعی مثل محبت و علاقه در بین انسان ها نمود پیدا کند"

اون دو نفر رو به روی هم ایستادن و دستا شونو توی هم گره کردن، میخواستیم چیزی در مورد خدا حافظیم نگم و وقتی همه بفهمن رفتیم، که هیچ اثری ازم باقی نمونه باشه، نمیخواستیم اونقدر ضعیف باشم که دیدن اون صحنه منو تحت تاثیر قرار بده، اما واقعا همینطور بود.

نگاهمو از هردوشون گرفتم و کاغذ سخنرانیم رو از جیبم بیرون اوردم و بی فکر، شروع به نوشتن کردم.

نمیخواستیم اون متن رو بخونم، فقط فکر میکردم میتونم بنویسم، نوشتن باعث میشه از این همه حرف نگفته خفقان اور خلاص شم و ذهنم رو آزاد کنم.

"حس عجیبی داره که تمام عمرت رو به سردی بگذرونی و فقط یک بار و با یه نفر اون سردی عجیب رو حس نکنی و در ست همون موقع که داری میفهمی زندگی چه معنایی داره، مجبوری اونو بسپری به یه نفر دیگه و برای همیشه بری! نمیدونم توی زندگی چه کار خوبی رو مرتکب شدم که لیاقتم داشتن اون، برای مدتی به کوتاهی یه شب بود، نمیدونم کدوم کارم اونقدر بد بود که این هدیه رو باید به همون سرعت از دست میدادم؛ فقط میدونم اگه اون منو ترک کنه، من هیچوقت ترمیم نمیشم.

عجیبه دوست داشتن کسی که میدونی هیچوقت نمیتونی واقعا داشته باشیش و همه چیز مثل یه خاطره کوتاه باقی می مونه، باید میذا شتم خیلی وقت پیش بره وقتی که هنوز برای هیچکدوممون دیر نشده بود و چیزی رو خراب نکرده بودیم...

نوشتن رو با شنیدن جمله اصلی کشیش برای چند لحظه متوقف کردم:

"جیسن آرلینگتون! آیا این زن را به همسری می پذیری تا طبق قانون خداوند در پیمان مقدس زنا شویی با هم زندگی کنید؟ آیا دو ستش خواهی داشت؟ مایه دلخوشی اش خواهی بود و در تنگدستی او را یاری خواهی کرد؟"

هیچ امیدی وجود نداشت که جیسن بی مقدمه بیخیال همه چیز شه و به سوال کشیش "نه" بگه و منم قصد نداشتم خرابش کنم و چیزی بگم. همزمان با شنیدن جواب "قبول میکنم" از سمت جیسن، نفس عمیقی که شبیه به یه آه بود کشیدم و به نوشتنم ادامه دادم.

اون همیشه میتونه کسی رو پیدا کنه که دوستش داشته باشه، اون ساده ست، پاک، قلبی به سفیدی برف داره و هرکسی میتونه عاشقش بشه، شاید به اندازه من، اما یه چیز رو خوب میدونم، هیچوقت کسی بیشتر از من نمیتونه دوستش داشته باشه و من براش به اندازه کافی خوب نیستم. برادر من نیست، هیچکدوم از ما لایق داشتن اون نیست..."

نوشتن هم اروم نمیکرد و برعکس باعث میشد از فشار عصبی مدام پامو تکون بدم و خودکار رو با یه ریتم منظم روی میز بکوبم، اون روی عوضی و

سرکشم ممکن بود هر لحظه از جاش بلند شه و به آشوب به پا کنه و تارا رو از این جهنم بیرون بیره، در من یه جنگ راه افتاده بود، جنگ بین خوب و بد، بین منطق و احساس و مطمئن نیستم که از پس در سکوت تحمل کردن این جنگ درونی برمیام یا نه. پدر روحانی جمله آخرش رو به زبون آورد:

"تارا گریفین، آیا این مرد را میپذیری تا

در غم و شادی، تنگدستی و فراوانی، ناخوشی و تندرستی و تا وقتی مرگ شما را از هم جدا کند با او باشی و ارجش خواهی نهاد و با چشم پوشی از دیگران تا وقتی که زنده ای خود را وقف او خواهی کرد؟"

خودکار رو با شدت بیشتری روی میز کوبیدم، صدای مکرر و اعصاب خورد کنش توی اون سکوت سالن باعث میشد چند نفری از میزهای کناری به منو خودکاری که اون صدا رو ایجاد میکرد نگاه کنن. حس میکردم روی پیشونیم داره دونه های درشت عرق ظاهر میشه و هوا برای نفس کشیدن بیش از حد سنگین. گره کراواتم رو شل تر کردم و نفسم رو با صدا بیرون دادم و منتظر

موندم تا جواب تارا رو بشنوم. اون بیش از حد مکث کرده بود و غیر از نگاه منتظر جیسن و بقیه جمع، نگاه عجیب و غریب کشیش هم که برای بار دوم جمله بلند بالاش رو تکرار کرد، روی اون بود. دهن باز کرد تا چیزی بگه اما بلافاصله ساکت شد و از حالت چهره اش میتونستم بگم دوباره میخواد یکی از اون گریه های لعنتی رو تحویل همه بده. پدر روحانی عینک ته گردش رو بالا تر روی قسمت انتهایی بینیش فرستاد و با لحنی سراپا منتظر گفت:

-عروس جوان؟! -

بالا و پایین شدن قفسه سینه اش از استرس رو میدیدم، میتونستم بهش کمکی کنم؟ نه... من حتی نمیتونم به خودم کمک کنم، سکوت آزار دهنده ی سالن رو شکست و لرزون گفت:

-من قبول... -

فعل جمله اش رو نگفته بود که دوباره ساکت شد و برگشت و به من نگاه کرد...

داستان از نگاه تارا:

نمیتونستم جمله ام رو کامل کنم، با ناامیدی به جیکوب نگاه کردم، یعنی ممکنه

اون جای من حرف بزنه و بگه

"قبول نمیکنه؟!"

نمیتونستم نگاه خیره و شروع شدن پیچ پچای گوشه و اطراف سالن رو تحمل

کنم و نگاه کشنده نیک و جیسن هم توی اون لحظه برام اهمیتی نداشت، از

بین مژه های مرطوبم فقط جیکوب رو میدیدم که روی اولین ردیف از صندلی

ها نشسته و چشماش کاملا به سرخی میزد، اون همین حالا هم بهم گفت من

براش یه معنایی دارم، جیک هیچوقت اینقدر شکسته به نظر نمیرسه اما نگاهش

هنوزم همونقدر سرد، خدایا چرا انقدر تصمیم گیری برام سخته؟ چطور میتونم

به همچین پیوندی که این همه وصله الهی و اخلاقی بهش چسبوندن جواب

مثبت بدم وقتی ذهنم پیش یه نفر دیگه ست؟ قلبم متعلق به یه مرد دیگه ست و

جسمم هیچوقت نمیتونه خلاء موجود توی روح احساسم رو بیوشونه، این

کاملا برخلاف چیزی که ازم سوال شد.

"با چشم پوشی از دیگران تا وقتی که زنده ای خود را وقف او خواهی کرد؟"

نه... نه.. هزار بار نه! من نمیتونم این کار رو بکنم نه حالا و نه هیچوقت دیگه ای. جیسن فشار خفیفی به دستام که توی دستش گرفته بود وارد کرد و اسممو به ارومی صدا زد:

-تارا؟

سمتش برنگشتم و همچنان با نگاهم از جیکوب خواش میکردم که یه کاری کنه و نمیتونستم تمرکز مو روی این بذارم که همه دارن این نگاه رو میبینن و تعجب همه برانگیخته شده. جیکوب ناگهانی از روی صندلیش بلند شد و فقط برای یک میکروثانیه امیدوار شدم که اون میخواد به دادم برسه اما همه ی امید واهیم، وقتی که با قدمای بلندش سمت در خروجی رفت و توجهها رو از من به سمت خودش برد، با در بسته مواجه شد.

جیسن با ایما و اشاره چیزی رو به کشیش رسوند و خیلی سریع فهمیدم از کشیش خواست که همه چیز رو قبول کنه و تظاهر کنه من گفتم "قبول میکنم". پدر روحانی کتاب مقدس توی دستش رو بست و با بی حوصلگی گفت:

-و من شما رو زن و شوهر اعلام میکنم.

با گیجی و ترس نگاهم رو از در خروجی که همین حالا جیکوب ازش خارج شد گرفتم و به کشیش و بعد به جیسن نگاه کردم و آب دهنم رو به سختی قورت دادم. من که جوابم رو کامل نکرده بودم، طبق رسم معمول همه ی مراسم های عروسی، بعد از این جمله کشیش عروس و داماد باید همدیگه رو میب*و*سیدن و این وقتی بود که توی ذهن هر دختری میتونست رمانتیک ترین دقایق زندگیش رو بسازه. به محض اینکه همه شروع به دست زدن کردن، بلافاصله هردو دستم رو از دست جیسن بیرون کشیدم و بی اینکه هیچ حرفی بزنم یا متوجه غافلگیر شدن بقیه بشم از جایگاهی که توش ایستاده بودیم پایین اومدم و دویدم سمت در و تا به خودم پیام با فاصله نسبتا زیادی از جیکوب میدویدم و اونو که بی هدف و سریع سمت خیابون میرفت صدا میزدم ولی اون نه تنها سرعتش رو کم نمیکرد، حتی تند تر هم میرفت و جوابم رو نمیداد.

افتضاح اصلی وقتی شروع شد که جیسن هم پشت سر من از خونه بیرون زد و من مجبور بودم سریع تر بدوام تا دستش بهم نرسه، جیسن داد زد و اسممو به زبون آورد:

-تارا..تارا صبر کن.

من با گریه و همونطوری که سعی میکردم دامن بلند لباسم رو از زیر پام دور نگه دارم و هرطور که شده کفشایی که اذیتم میکردن رو از پام بیرون بندازم، هنوزم دنبال جیکوب میدویدم و اون به هیچکدوم از اینا توجهی نمیکرد و تقصیر اون نبود، من خودم مقصر این حماقت بزرگ بودم. نفهمیدم کی جیسن بهم رسید و دستمو از پشت سر کشید و همونجا نگه داشت. نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم، هیچوقت همچین حس وحشتناکی نداشتم، من باعث همه این بدبختیا شدم. جیسن تکونی به منو بازوهای که محکم توی دستش گرفته بود داد با عصبانیت پرسید:

-داری چه غلطی میکنی؟

واضح که دارم چه غلطی میکنم! دارم مثل یه احمق دنبال جیکوب میدو ام. سری که به یه طرف خم شده بود رو بالا اوردم و به چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بودن نگاه کردم و گریون و صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:

-متاسفم جیسن. اصلا نمیدونم داشتم چه فکری میکردم.

-منم نمیدونم داستی به چی فکر کردی و حتی دیگه نمیخوام بدونم، برگرد اون تو و این آشوب رو تموم کن.

- بذار برم جیسن، این ازدواج هیچوقت جواب نمیده، ما با هم هیچ نقطه اشتراکی نداریم.

خنده ی عصبی ای سر داد و گفت:

-ها ها! چقدر زود به این نتیجه رسیدی. درست یک دقیقه بعد از اینکه همه چیز و به گند کشیدی.

با حق هق گفتم

-متاسفم.. من فقط متاسفم، بابت همه چی، بابت وقتت، بابت زندگیت. جیسن من همچین هیولایی نیستم، نمیتونم بیشتر از این تظاهر کنم. خواهش میکنم منو ببخش. هیچوقت نمیخواستم چنین اتفاقی بیوفته...

اون از منم درمونده تر بود، حتی اگه واقعا همه ی احساساتش نسبت به منم از دست رفته بود بازم یه آدم بود که این اتفاق بهش ضربه بدی میزد. حتی اگه یه روبات رو توی روز عرویش جلوی همه رها کنی و دنبال برادرش بدویی قلبش میشکنه؛ اونم قلبی که برای تپیدن به سختی تلاش میکنه من واقعا بخاطر

شکستن قلب جیسن تا ابد خودمون نمیخشم، اون مرد پر از احساس و حساسی
و من در حقش مرتکب یه جنایت شدم و اون هر واکنش وحشتناکی که نشون
بده میتونه منطقی باشه. اون سعی کرد بدون اینکه جوابی بده منو برگردونه
سمت خونه و احتمالاً موضع اینکه "هیچ اتفاقی نیوفتاده و بیا فراموش کنیم"
رو در پیش بگیره، با همه قدرتم سر جام ایستادم و نداشتم منو با خودش بکشه
و ملتسانه گفتم:

-بذار برم جیسن. دیگه دنبال منیا، من نمیتونم به این بازی ادامه بدم.

بالاخره ایستاد و بدو اینکه دستم رو ول کنه برگشت و به من نگاه کرد، سعی
میکرد حرفی رو بزنه اما دامن نظرش رو برای گفتن جمله اش عوض میکرد و
عصبانیت رو میشد از تک تک رفتاراش فهمید. دستش رو محکم به صورتش
کشید و بعد به سمت خیابون، جایی که جیکوب تا چند لحظه پیش همونجا
بود اشاره کرد و با صدایی که از عصبانیت یا هرچیز دیگه ای میلرزید پرسید:

-با اون میتونی؟

هیچ جواب درستی وجود نداره، برای همین نگاهمو ازش گرفتم و به زمین دوختم. از سکوم تعبیر کرد که جوابم مثبته و دستمو رها کرد و دوباره به همون طرف اشاره کرد و گفت:

-برو...همین حالا برو و هیچوقت برنگرد، من صادقانه دوستت داشتم اما احساسات میتونن تغییر کنن من میتونم از پشش بریام.

برای بار هزارم گفتم:

-منو ببخش. میتونی؟

یه قدم به عقب برداشت، انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با جدیت و تحکیمی که هیچوقت ازش ندیده بودم ادامه داد:

-اگه بازم ببینمت، نابودت میکنم. قسم میخورم تارا..قسم میخورم.

با چشمای به خون نشسته اش که به وضوح میتونستم قطره اشکی که مردمک آبی رنگش رو پوشونده بود ببینم، نفس منقطعش کشید و بازم قدمی به عقب برداشت و با صورتی که جمعش کرده بود با لحنی شبیه نفرت گفت:

-گم شو!

ممکن بود برایش اتفاقی بیوفته، هیجانزده شدن خصوصاً هیجانانگیزی منفی برای افرادی مثل اون با یه قلب مریض و پیوندی به هیچ وجه خوب نبود اما چیکار میتونستم بکنم؟ قبل از اینکه تصمیم بگیرم سمتش برم برای بار دوم جمله اش رو با فریاد تکرار کرد و باعث شد دیگه به چیزی فکر نکنم و چند قدمی به عقب بردارم و بعد برگردم سمت خیابون و بدو ام. حق با جیکوب، من خود شیطانم، من کسیم که قلب جیسن رو شکست و باعث شد عشقش به نفرت تبدیل شه. من کسیم که همه چیز رو داغون میکنم و هیچ راهی وجود نداره که بتونم جبرانش کنم. از فاصله زیاد جیکوب رو دیدم که هنوز به پیاده روی سریع بین درختای سر به فلک کشیده و پوشیده از برف خیابون خلوتی که تنها خونه اش، عمارت ارلینگتون ها بود ادامه میداد و جز صدای باد که به صورت آدم سیلی میزد و فرود اومدن پاهای برهنه من روی زمین، هیچ چیز شنیده نمیشد و مطمئنم صدایش به گوش اون نمیرسه، حتما اون پیش خودش فکر میکنه که همون لحظه جیسن به من رسیده و قانع کرده برگردم به خونه. خسته و نفس بریه از دویدن و گریه کردن بالاخره سرجام ایستادم. برای

بلندتر شدن صدای گرفته ام، با حرص و هر چیز دیگه ای، کمی خم شدم و با

صدای بلند داد زدم:

-جیکوب..

صدای جیغ ماندم که بین درختزار پیچید، جیک دست از راه رفتن کشید و

بلافاصله برگشت و با دیدن من، بعد از یه مکث کوتاه، جهت دویدنش رو به

سمت من عوض کرد. نمیتونستم هر دو شون رو توی یک روز از دست بدم و

اینکه جیکوب نادیده ام نگرفت و به سرعت به سمتم اومد باعث میشد توی

دلم لبخند بزنم. اون به محض اینکه بهم رسید منو محکم بغل کرد و چسبوند

به سینه اش و من دستایی که دامن لباسم رو توی خود شون مشت کرده بودن

رو دور شونه هاش حلقه کردم و اون حلقه ی مشت ها، جای دامن لباس

عروسم، کت اون رو توی خودشون گرفتن. کاش میشد این لحظه هیچوقت

تموم نشه و تا ابد باقی بمونه. جیک برای یه ثانیه ازم فاصله گرفت و کتشن رو

از تنش بیرون کشید و روی شونه های من انداخت و با نگرانی گفت:

-داری میلرزی.

دو طرف یقه کت رو گرفتم و با اشکایی که تبدیل به اشک شوق شده بودن
سرمو به شونه اش تکیه دادم و گذاشتم این حس، یه آرامش نسبی باشه..یه
ارامش قبل از طوفان..

سه روز بیشتر از اتفاقی که توی عروسی افتاد نمیگذشت که ما به گیریش رفتیم
و همه ی سه روز رو اونجا موندیم و گذشته از حال جسمانی بدی که بهم
دست داده بود، همه چیز عالی پیش میرفت و چیزی بیشتر از اون
نمیخواستم، جیکوب عالی شده بود، اون سه روز رو با مردی گذروندم که به
هیچ وجه شبیه اون موجود خودخواه و بی احساسی که میشناختم نبود و فکر
میکنم طی همه سال های زندگیم، تنها زمانی که همه چیز بر وفق مرادم پیش
رفت، همون چند روز بود.

اما باید میدونستم، باید میدونستم جیکوب نمیتونه همیشه اینطوری بمونه و
امکان نداره تصمیم بگیره تا آخر عمرش رو با من توی یه کلبه کوچیک وسط
دل جنگل زندگی کنه! برعکس من، اون اهداف بزرگ و راه دوری در پیش داشت
که فقط یه گوشه نشستن و رمانتیک زندگی کردن، اونو به خواسته هاش
نمیرسوند.

در کنار همه ی ساعتایی که فارغ از دنیای اون بیرون کنار هم میگذروندیم و فکر میکردیم این میتونه یه شروع خوب باشه، بهم ریختن اوضاع جسمانی من هر دو مون رو ترسونند.

خیلی از درمان شدنم نمیگذشت و کوچکترین درد و ناهماهنگی توی هر قسمت از بدنم، میتونست یه نشونه بد باشه برای شروع یه بیماری جدید و مطمئنا اگه یه بیماری دیگه سر و کله اش پیدا می شد، به هیچ وجه نمیتونستیم برای درمانش سراغ جیسن بریم.

تنها خروجی از گیریش، فقط برای رفتن به آزمایشگاه بود.

صبح روز بعد، برای گرفتن جواب آزمایش از خواب بیدار شدم، جیک کنارم روی تخت نبود. هیچکدوم از وسایلیش توی اتاق دیده نمیشد و وقتی از کلبه بیرون رفتم حتی اثری از ماشینش هم باقی نمونده بود. اولش با خوش خیالی فکر میکردم اون برای خریدن چیزی یا در بهترین حالت برای گرفتن جواب آزمایش من برگشته به شهر، اما وقتی برگشتم بالا و میز صبحونه رو کامل دیدم، با برگه بلند و چروکیده ای که روان نویسی با در باز کنارش افتاده بود و

رومیزی سفید رو پر از لکه های جوهر کرده بود، چیزی تو دلم بهم نهیب زد که اتفاق خوبی در انتظارم نیست.

**

از ساعتی که بیدار شده بودم برای بار هزارم بود که نامه رو میخوندم و هنوزم باورم نمیشد این اتفاق جدا افتاده.

بیشتر از ده بار کاغذ رو مچاله کردم و با جیغ و گریه به هر گوشه ای پرتش کردم و بازم مثل یه دیوونه برش میداشتم و همه کلماتش رو از اول میخوندم.

من هیچوقت توی شروع کردن یه چیز خوب نبودم و در ضمن نویسنده خوبی هم نبودم، پس ظاهرا جمله ام اینطور شروع میشه:

من آدم رمانتیکی نیستم و هیچوقت واست شعر نمینویسم و آواز نمیخونم و تو رو به کنسرت اُپرا نمیبرم، من اون مردی نیستم که با پیک برای تو گل میفرسته و همیشه سورپرایزت میکنه، اون مردی که با تو به فرانسه میاد و زیر برج ایفل بهت درخواست ازدواج میده و من میدونم تو دقیقا همین مرد رو برای زندگیت احتیاج داری، یه مرد که از همه دنیا قلب عاشقش رو داره و میخواد زمین و زمان رو بهم بدوزه تا معشوقه اش رو داشته باشه، میدونم تارا! تو به کسی احتیاج

داری که مثل "ویکتور" توی فیلم موردعلاقه "تقدیر" به موجود رمانتیک باشه و متاسفم که ناامیدت میکنم.

من برای عاشق شدن و ابراز احساسات به دنیا نیومدم، برای اینکه همه چیز رو به عشق ببازم بزرگ نشدم، من آموزش دیدم و تربیت شدم تا هر چیزی غیر از کار و آینده مالی و کاری رو نادیده بگیرم.

جدی شدن رابطه ما دو نفر از اول هم کار درستی نبود، اما افسوس خوردن برای اتفاقات گذشته کار بیهوده ای؛

میدونم آسیب دیدی و میدونم بعد از خوندن این حرفا بیشتر آسیب مبینی و اگه حالت رو بهتر میکنه، من کسی هستم که تا ابد تیکه های در هم شکسته ام از یه شعله سوزان عشق کوتاه مدت بینمون، بهم دیگه نمیچسبه و اگه شانسی برای عاشق شدن و خوشحالی در من وجود داشت، با کنار گذاشتن تو دیگه شانسی باقی نمیمنه.

من میدونم که تو میتونی افرادی رو پیدا کنی که عاشقت باشن، تو لیاقت عشق رو داری، تو لیاقت زندگی ای خیلی بهتر از چیزی که با من بود رو داری، موندنت با من فقط یه سد بزرگ جلوی همه رویاهات برای آینده و

حسرت داشتن یه زندگی نُرمال با یه مرد نرمال که مجبور نبود توی عاشقانه

ترین شرایط ممکن ترک کنه میشد!

من نمیتونستم قول بدم که دیگه هیچوقت بهت صدمه نمیزنم یا میتونم به ادم

عادی باشم که از کنترل خارج نمیشه و با حرفا و رفتاراش تورو تحقیر نمیکنه و

باعث نمیشه تو حالت ازش بهم بخوره، اما میتونم قول بدم که تا روزی که زنده

ام دوستت دارم و هیچوقت، این حس از بین نمیره.

من یه موجود افتضاحم و با کلیشه ای ترین جمله ممکن میخواهم بهت بگم

"من لیاقت تورو ندارم"

اگه تو منو ترک میکردی، من هیچوقت ترمیم نمیشدم و اگه خودم ترک

میکردم، همیشه این عذاب وجدان منو زنده نگه میداره که خودم این کارو

کردم!

بابت هیچکدوم از اتفاقات زندگیت که بخاطر حضور من افتاد خودم رو

نمیبخشم اما از صمیم قلب بابت همه چیز متاسفم و امیدوارم منو ببخشی و

اینو میدونم که نباید بخشیده شم.

هر اتفاقی که افتاد، قرار نبود به تو آسیبی بزنه، چطور میتونم باعث این همه درد تو باشم؟ این از من چه موجودی میسازه؟ قسم میخورم که هر بار سر راهت سبز شدم فقط میخواستم ازت محافظ کنم، در برابر پدرم، برادرم، دکترای دیوونه ای که دنبالت بودن، در برابر دنیا... این دفعه، در برابر خودم.

هردومون خوب میدونیم اون زخما، اون بیماری، اون زجری که برای نفس کشیدن میکشیدی، هیچکدوم به اندازه لطمه هایی که به روح و قلبمون میخوره درد ندارن و من شخصیم که حتی اگه بخواد، باز نمیتونه جلوی توانایی بالقوه اش برای شکستن قلب دیگران رو بگیره.

ادامه دادن به رابطه ای که تنها تو توش ضرر میکنی، هیچوقت نمیتونه منو اروم بزاره، ما هیچوقت از شر پدرم و کیسه برادرم در امان نمیمونیم و با من بودن، همیشه از تویه و سیله سوا استفاده میسازه تا با آسیب رسوندن بهت منو وادار به انجام کارایی بکنن که نمیخوام.

تو فقط یه گوشه از بهم ریختگی ها و دیوونگی های منو دیدی و تنها جمله ای که گفتم چی بود؟ اینکه نمیتونی بهش ادامه بدی!

بهم ایمان داشته باش وقتی میگم زندگی کردن با من از تویه دختر افسرده و سرخورده و پر از حسرت میسازه، تو هیچوقت نمیتونی بفهمی من تا چه حد داغونم و چقدر میتونم عوضی و قدرشناس باشم، هیچوقت توی ذهنت جا نمیشه یه آدم چقدر میتونه بد باشه و من میخوام هرچقدر که ازم متنفری، همینجا تموم شه و اینویادت باشه، همیشه یه نفر یه جای دنیا حواسش بهت هست و تو هیچوقت تنها نیستی، حتی توی خواب!

و در اخر

این کار هرچقدرم منو بد جلوه میده اما بازم باید انجام میشد، کارت اعتباری که روی میز گذاشتم، در ولخرج ترین شرایط ممکن حداقل تا یکسال تورو از کار کردن یا نیاز داشتن به هر پولی بی نیاز میکنه و میتونی هرکاری که میخوای بکنی، برگردی کشورت، دور دنیا رو بگردی یا بری توی بهترین دانشگاه های فرانسه درس بخونی و به آرزوت برسی، این تنها و آخرین فرصت تو برای رها شدن از کاب*و*س آرلینگتون هاست"...

نمیدونم چند بار دیگه همه ی این کلمات تکراری خوندم و طی هر بار خوندنش دقیقا داشتم چیکار میکردم؟ بدنم کار خودش رو انجام میداد و ذهنم فقط پیش نامه بود حتی وقتی از گیریش بیرون اومدم و یه تاکسی گرفتم و جلوی ازمایشگاه پیاده شدم، حتی مسیر بین خروجی اسانسور تا سالن انتظار رو... همه و همه با گیجی سپری میشد، با ذهنی که درش رو به همه چیز بسته بود و نمیتونست چیزی رو تجزیه و تحلیل کنه روی اولین صندلی سالن انتظار نشستم. انگار به اندازه یک قرن راه اومدم و پاهام یارای تکون خوردن ندارن، به افرادی که یکی یکی جواب ازمایششون رو میگرفتن نگاه کردم. بین همه اونا، زنایی رو میدیدم که وقتی جواب رو میدیدن با ذوق بغل شوهرشون یا دوست پسرشون یا هر کس دیگه ای که باهاشون بود میپردن و درمورد همه اونا یه چیز واحد وجود داشت، به مناسب کریسمس بود یا هرچیز دیگه، گوشه پاکت جواب آزمایش همه شون یه روبان سفید و قرمز خال خالی دیده میشد. این واقعا خلایقیت مسئولین یه ازمایشگاه رو میرسونه که بدون نگاه کردن به برگه، به یه زن خبر بدن که بارداره!

به برگه توی دست خودم نگاه کردم که یه نامه مجاله بود، چرا من نمیتونستم مثل او نا از ته دلم خوشحال باشم؟ هیچکدوم از چرندیاتی که جیکوب اون تو نوشته بود، منو قانع نمیکرد. من ترجیح میدادم با اون خوشحال باشم تا اینکه بخوام بدون اون خوشحال باشم! اون حق نداشت از سمت من برای هر دو مون تصمیم بگیره، منم حق داشتم در مورد احساساتم حرف بزنم. ما هیچوقت مثل دو تا ادم عادی در مورد احساساتمون چیزی رو به زبون نیاوردیم و حالا بدون اینکه چیزی شروع شه، چطور باید تموم شدنش رو قبول میکردم؟ قلبم طاقت این همه نامردی رو نداره...

مسئول از مایشگاه از لیست جلوی روش اسم منو خواند:

-تارا گریفین..

و بعد عینکش رو بالا فرستاد و با چشمش اتاق رو زیر و رو کرد. از جام بلند شدم و سمت میزش رفتم. به سر تا پای من نگاه کرد و پرسید:

-تو تارا گریفین هستی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. از قسمت زیری میز ک من نمیدیدمش، به کاغذ نگاه کرد و گفت:

-دکتر مایل هستن با خودتون صحبت کنن، نتیجه آزمایش کمی مشکوک بوده.

قلبم به تپش افتاد و مضطرب پرسیدم:

-مشکوک به چی؟

شونه ای بالا انداخت و بعد دوتا پاکت رو از میز رو به روش سمتم گرفت. این چرا دوتا بود؟ روی هردوشون اسم من نوشته شده بود، پاکت دومی رو برگردوندم تا سوالی بیرسم اما با دیدن روبان قرمز و خال خالی روش، نفسم برای یه لحظه رفت و با حالت جن زده ای به زن متصدی نگاه کردم که انگار حالت مبهوت منو به حساب غافلگیری خوشایندم گذاشت و با لبخند گفت:

-تبریک میگم...دارین مامان میشین!

نفهمیدم جمله اش ادامه داره یا نه، اما از اینکه حدسم به واقعیت تبدیل شده بود، با ناباوری بیشتری به پاکت توی دستم نگاه کردم و نفس منقطعی از گلویم خارج شد و ناخواسته دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم و یه قدم عقب رفتم. نه...نه...این امکان نداره...این واقعا امکان نداره...انقدر به عقب رفتم

ادامه دادم تا با برخورد پشت پام به صندلی همونجا نشستم

به سختی تو زستم خودمو سر حال نگهدارم تا بتونم راه برم، انتهای سالن اتاق دکتر بود که اون زن بهم گفت دکتر اونجا منتظرم بود. به هر سختی بود خودمو به در رسوندم و اروم بهش کوبیدم و بعد از چند دقیقه تو رفتم. پاهام طبق عادت راه میرفتن و طبق غریزه روی صندلی رو به روی دکتر نشستم اما این دفعه از نیم ساعت پیش هم گیج تر بودم و حس میکردم سرمو یه نفر زیر آب نگه داشته و نمیتونم جز دست و پا زدن به چیز دیگه ای فکر کنم. متوجه نشدم دکتر چند بار منو صدا کرد تا بالاخره به خودم اومدم و نگاهمو از نقطه نامعلوم بین زمین و هوا گرفتم. با برگه هایی که توی دستش بود بهم اشاره کرد و گفت:

-بابت خبر خوب امروز تبریک میگم.

خبر خوب! چطور این خبر میتونه خوب باشه؟ حتی سرمو هم تکون ندادم، انگار متوجه شد حال خوبی ندارم چون هیچ حرفی حالت بهت زده صورتتم رو تغییر نمیداد. ته برگه ها رو روی میز کوبید و با کمی مکث ادامه داد:

-متا سفانه همیشه اخبار خوب نیستن، دلیل اینکه باید شما رو میدیدم، جواب آزمایش دو متون بود که باید درموردش با خودتون صحبت میکردم.

اینجا دکتر مؤظفن بدترین اخبار مرید ضعی افراد رو با رعایت حال اون شخص به گوشش برسن و ژست خونسرد و دستای گره کرده تو هم دکتر نشون میداد دقیقاً سعی داره همین کارو بکنه.

- با توجه به پی شرفت چشم گیر علم پزشکی این روزا، هیچ نگرانی بابت هیچ بیماری وجود نداره برای همین من به همه بیمارا تاکید میکنم آرامش خودتون رو حفظ کنن و نگران هیچی نباشن و توی اولین مرحله از تشخیص و درمان هر بیماری، حفظ آرامش بیمار مهمترین هدف ماست، بعد درمان.

دیگه چی میتونه بدتر از اخباری که از صبح باها شون چشم باز کردم باشه؟ با بی حوصلگی برای زودتر بیرون رفتن از اونجا گفتم:

- نیازی نیست که زمینه چینی کنید آقای دکتر، هیچ خبری روی من تاثیر بد نمیداره، میتونین مستقیماً اصل مطلب رو بگین؟ لطفاً؟

تا حدودی خیالش از بابت روحیه ضد ضربه‌ی من راحت شد و بعد از مکثی نسبتاً طولانی، برگه‌ها رو میزها کرد و گفت:

-بر اساس آزمایش و سوابق پزشکی بررسی شده توی پرونده تون، نتیجه نشون میده شما مبتلا به یه بیماری نادر مبتلا هستین.

فکر میکردم اون بیماری مزخرف رو پشت سر گذاشتم. بدون فکر کردن به حرفم یا اینکه باید چه واکنشی نشون بدم گفتم:

-انتظار این یکی رو نداشتم.

گمونم این دیگه بدترین روزی بود که هرکسی میتونست توی زندگیش تجربه کنه.

یه شکست عاطفی که شنیدن و بیان کردنش ساده بود، اما تحمل کردن...

خبر مبتلا بودن به یه بیماری عجیب که توی بهترین شرایط هرکسی رو وحشت

زده و ناامید میکنه و تیر خلاص... یه موجود غریبه توی شکم من که حالا با

تمام این ناهمواری ها، باید بخاطر اون امیدوار می موندم؟! اما چطور میتونستم

حتی با بیخیال شدن اینکه اون بچه پدری نداره که بهش اهمیت بده و تو

خوشبینانه ترین شرایط ممکن، از پدر و مادر سرا سر بیمارش، مریضی رو به

ارث نمیره، اون هیچوقت برای او مدن به این دنیا از کسی خوشامد نمیگیره.

حتی هنوز نمیتونم باور کنم چنین اتفاقی افتاده، من هنوزم آخرین عروسکی رو که شبا قبل از خوابیدن خودم روی تختم میخوابوندم رو قبل از مهاجرت از کارولینا به خوبی به یاد میارم! من هنوز کسیم که نیاز به مراقبت و محافظت داره و چطور میتونم از یه موجود بی دفاع و کوچیک مراقبت کنم؟*****

پاهام داشتن بی حس میشدن وقتی به "فارست هیل" محله مرفه نشینی که فاصله هر خونه اش به اندازه سه خیابون بزرگ بود رسیدم. من مدت ها توی این خونه زندگی کردم و آخرین بار با بدترین حالت ممکن از اینجا رفتم. از دیوارهای حصار کشیده رد شدم و دستامو به اولین درخت ریشه بندی شده توی حیاط تکیه دادمو اجازه دادم پاهای بی حس شده ام از سرما و خستگی کمی از تحمل وزنم خلاص شن.

این کار درست نیست... به هیچ وجه درست نیست، جرات بالا رفتن از اون پله ها و دوباره رو به رو شدن با جیه سن رو ندا شتم، اما در کنار همه چیز این تنها کاری بود که از دستم برمیومد.

اون میدونه چیکار کنه... من یه بچه توی شکمم دارم و سلول هام دارن
مریضیمو توی تک تک اعصاب بدنم تکثیر میکنن. دیگه از کی میتونم توی این
شرایط کمک بگیرم؟ اون تنها کسی که همه چیز و در این مورد میدونه، در مورد
بیماریم، در مورد همه ویژگی های فیزیکی بدنم... خودمو به در ورودی
رسوندم، انگار به خدمتکارا نگفته بودن که من حق ورود به این خونه رو ندارم
چون به محض اینکه در زدم در و برام باز کردن و خدمتکار مثل همیشه سرشو
خم کرد. ازش پرسیدم:

-جیسن خونه ست؟

سرشو تکون داد و جواب داد:

-آقا توی اتاقشون هستن.

و از جلوی در کنار رفت.

امیدوار بودم کسی دیگه رو این اطراف نبینم.

جلوی در اتاقی که تا هفته پیش اتاق منو جیسن بود ایستادم. این میتونه تلخ

ترین پشیمونی تاریخ باشه و من حتی نمیدونم چطور شهامتش رو پیدا کردم

خودمو تا اینجا برسونم.

آخرین جمله اش مثل یه زنگ توی سرم تکرار میشد

"اگه بازم بینمت، نابودت میکنم تارا، قسم میخورم"

قلبم بی امون میزد و چشمام به سختی اطراف رو میدید انقدر که از صبح

اشک رو توی خودشون تحمل کرده بودن.

اون حق داره اگه منو نادیده بگیره، این احمقانه ست که پیام جلوی خونه اش و

با پرویی تمام بگم کسی که چند روز پیش اونو توی مراسم عروسیش رها

کرده تا با برادرش باشه، حالا با بچه ی برادرش توی شکمش اومده تا ازش

کمک بخواد! نفس منقطع و عمیقی کشیدم و در نهایت اروم به در زدم.

صداش اومد که گفت:

-بیا تو.

اون احتمالاً فکر میکنه یه خدمتکار پشت دره، برای بار دوم به دفعات بیشتری

در زدم، صدای غر زدنش که میگفت:

-گفتم که خودت بیا تو..

همزمان شد با باز کردن در از اون سمت. حرفش رو قطع کرد و حس کردم

اونم به اندازه من عضلاتش رو برای ایستادن منقبض کرده. من دستمو که هنوز

روی محل فرضی در روی هوا مونده بود عقب کشیدم و دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ صدایی از گلوم خارج نشد و سرمو پایین انداختم.

برای چند ثانیه با چشمای گرد شده و چهره غمزده ای که خیلی سریع جای خودش رو با خشم عوض کرد، بهم نگاه کرد. همه ی سخنرانی پر از شرمساری ای که از قبل آماده کرده بودم، با دیدنش از ذهنم رفت.

عذاب و جدان و نگرانی و ناراحتی و ترس و حس نیازی که به کمکش داشتم، باعث میشد حرف زدن تو اون لحظه سخت ترین کار ممکن بشه.

برای بار دوم سرم رو بلند کردم تا با هر چون کندنمی شده کلمه ای حرف بزنم اما هنوز نگاهم توی چشماش نیوفتاده بود که دیدم دستش به قصد سیلی زدن به من بالا رفت و سریعا خودمو جمع کردم ولی دستش درست کنار صورتم متوقف شد و انگشتاشو با عصبانیت جمع کرد. خیلی سریع تر از چیزی که انتظارشو داشتم از زدن من منصرف شد، صدای منقبض شدن استخون فکش به گوشم رسید وقتی که با همون دست، چونه ام رو محکم گرفت و با لحنی که هیچ چیزی رو با اطمینان، جز نفرت نمیشد ازش خوند گفت:

- بی‌میلیم برای دیدن دوباره ات رو دفعه قبل به خوبی بیان نکردم؟
صرف نظر از گردنی که داشت برای مستقیم نگاه کردن به جیسن در حالیکه به
سختی تحت فشار بود میشکست، دیگه هیچ چیز برای شکستن و خورد شدن
و از دست دادن ازم باقی نمونده بود

با اشکای بی‌امون روی صورتم گفتم:

-کمکم کن جیسن...

همه هم و غمم برای رسیدن پیش جیسن و استرس اینکه اون قبول میکنه تا منو
نجات بده و سلامتیمو به برگردونه یا نه و در عوض من میتونم سلول‌های
تکامل یافته‌ای که اسمش جنین بود رو بدون هیچ احساسات مادرانه‌ای در
اختیار اونو هرکس دیگه‌ای که دنبالش بذارم، با فهمیدن اینکه جیسن از اول
همه اینا رو میدونسته به سختی فروکش کرد. دیگه گریه کردن حتی یه توصیف
ساده برای حالت من نبود و فقط شوک زده به جیسنی نگاه میکردم که بعد از یه
سخنرانی طولانی، پاهاشو از روی هم رد کرد و با خونسردی کامل گفت:

-چی فکر میکردی؟ که من احمقم؟ فکر میکنی من کاری که به نفعم نباشه رو
انجام میدم؟ آگه قرار بود اینقدر احمقانه فکر و رفتار کنم که الان مثل برادر بی

عقلم همه چیز و باخته بودم و گم و گور میشدم، میدونی چی در مورد زندگی ما الیت ها جالبه؟ اینکه ما بازیگر به دنیا میایم و به آسونی میتونیم نقش هرکسی رو بازی کنیم و ته ماجرا اونی برنده ست که نقشش رو تاثیر گذار تر بازی کرده باشه. نقش من یه پسر جوون طرد شده از خانواده بود که بنا به مشکلات جسمیش همیشه نادیده گرفته میشده و هیچوقت هم توانایی مقابله با افرادی که حقش رو ازش گرفتن رو نداره و همیشه فرار کردن رو به موندن و مبارزه کردن ترجیح میده، اما یه روز به خودش میاد و میبینه عاشق یه دتر از طبقه متوسط یا پایین اجتماعی شده و حاضره بخاطر اون دختر خطر کنه و همه چیز و بهم بریزه و اون انگیزش میشه تا تو روی برادر و پدرش بایسته، از این طریق، بیشتر از اینکه کسی فکر درواردن شرکت از چنگ من باشه، همه حواسشون معطوف زندگی خصوصی من میشه که چطور دارم خودمو پایین میارم و پدرم برای حفاظت از زندگی من شروع به تهدید تو میکنه و به هر طریقی میخواد پسرشو از ازدواج با دختری که هیچ ربطی بهش نداره نجات بده و منم یه انتخاب جلوی روش میدارم، یا سهم خودشو میده به من میداره اوضاع طوری پیش بره که من میخوام یا اعتبار و اسم خونوداگیش رو با ازدواج

کردن با تو لکه دار میکنم! از طرف دیگه، زمان های خیلی قبل تر، من واقعا به احساساتی به این دختر داشتم اما نه اونقدر که به نظر میاد و برای همینم چون میدونستم ممکنه طعمه تجارت برادرم قرار گرفته باشه، بهش یه بیماری کنترل شده داد که کنترلش فقط تو دست خودم بود. کم کم توجه کشش و علاقه احمقانه برادرم و این دختر با همدیگه شدم و تصمیم گرفتم به اون نقش مظلوم و شکست خورده و افسرده بال و پر بیشتری بدم و برای همه ایجاد ترحم کنم، حس ترحم باعث میشد هردوتون گند بزنین، دست کم من جیکوب رو خوب میشناسم، عذاب وجدان باعث میشد ذهنش آشفته بشه و همه مسایل رو با همدیگه قاطی کنه و در اخر تصمیم بگیره تو روی من وایسته و اوضاع اینقدر متشنج شه که پدرم فکر کنه اون واقعا مدیر لایقی برای شرکتی مثل ارلینگتونز امپایره؟

چند لحظه ساکت شد و از جاش پا شد و رفت سمت یکی از کمدهای توی اتاقش و پرونده قطوری رو از توش بیرون کشید. لحنش اینقدر بیخیال و سرد بود که شک نداشتم همه مدت داشتم گول نقش بازی کردن بی نقص و ایرادش رو میخوردم و احمقانه ترین کار زندگیم دوباره برگشتن با پای خودم توی این

تله بود. پرونده رو روی میز گذاشت و بازش کرد، اولین صفحه اسم و عکس و مشخصات من روش دیده میشد و صفحات بعد همه آزمایش ها و اصطلاحات پزشکی بودن که من هیچی ازشون نمیفهمیدم. چند صفحه جلوتر نگه داشت و به حرفاش ادامه داد:

- شانس باهام یار بود کنترل بیماری از دستم خارج شد و دکتر هنزلی و دارو دسته اش فکر کردن میتونن درمانش کنن و به بهبودی نسبی اما موقتی، به چشم یه موفقیت بزرگ نگاه کردن و به ذهنشون رسید که باید تاثیر یه بیماری به تازگی کشف شده رو روی یه نسل بعد ببینن و اگه بچه ای که به دنیا میاد نتایج مورد انتظارشون رو نشون بده میتونن توی هر زمینه ای حرفی برای گفتن داشته باشن، پزشکی، دارو سازی، ژنتیک! در واقع تو از اول هیچ ارزش مادی نداشتی اما با بیماری ی که گرفتی تبدیل شدی به تنها سوژه زنده و در عین حال سرسخت این آزمایش و این باعث شد همه به هر طریقی که شده بخوانن تورو زنده نگه دارن یا با پیشنهادای جورواجور تورو سمت خودشون بکشن و تو هم پیشنهاد وست کمپانی مبنی بر دریافت ۱۰ درصد از سهام شرکتی به اون

بزرگی رو چشمش بسته امضا کردی؛ همونطور که میگن تارا، "اطلاعات، قدرتن!" تو و برادرم هردو بیمارای من بودین و تقریبا هر هفته اوضاع جسمانیتون چک میشد پس تعجبی نداره که من زودتر از خودت بفهمم بارداری و یه جرقه دیگه توی ذهنم زده بشه. اون از بچگی هم عقل درست و حسابی نداشت و تا جایی که یادم میاد با اختلالات رفتاری اون زندگی هممون متزلزل شده بود، اون یه جور مشکل شخصیتی عجیب و غریب داشت و ذهن پارانوییدش اجازه نمیداد با هیچکس صمیمی بشه یا اصلا کسی رو غیر از خودش به رسمیت بشناسه، اون فکر میکرد همه مردم به دنیا اومدن تا بهش ضربه بزنن و ازش سوا استفاده کنن و میتونه با کشیدن یه دیوار بلند و قطور بین خودشو بقیه، دیواری از جنس غرور و عوضی گری و تحقیر، جلوی صدمه دیدنش رو بگیره و من میدونستم اون این رفتار و با تو هم داره و مهم نیست چقدر احساسات مسخره بینتون بوجود اومده، تو هیچوقت نمیتونستی روش حساب کنی و اینطوری پیشنهاد بی مقدمه ازدواجم رو رو کردم و خوشبختانه تو هم قبول کردی، حالا حتی لازم نبود تو بفهمی بچه ای که دتوی شکمت مال برادرم، قانع کردنت برای من ذره ای سخت نبود، پس میتونستم

نقش یه پدر دلسوز رو بازی کنم و بگم که بچه مریضِ و تو حتی نمیتونستی مطمئن باشی این موضوع حقیقت داره یا نه، اون وقت بدون مخالفت هیچکس آزمایشای خودمو انجام میدادم و کسی هم حق دخالت نداشت، در عین حال ده درصد وست کمپانی رو هم میتونستم داشته باشم...

شنیدن نقشه های دور و درازش برای منو زندگی من، که به هیچ وجه خیر خواهانه و به نفع من نبودن، چیزی نبود که دلم بخواد بشنوم. دیگه برام مهم نبود که هر حرکتش چقدر هوشمندانه بوده یا پشت هر ایده ی به ظاهر ساده و سرسری که داشته، چقدر زمان صرف فکر کردن و بازیگری هاش شده. گاهی واقعا احمقانه فکر میکردم که چقدر خیانت بزرگی رو در حق جیسن مرتکب شدم و چه آدم شیطان صفتی هستم، اما من چطور میتونم همچین ادعایی داشته باشم وقتی شیطان دقیقا رو به روم نشسته!؟

دیگه حتی نمیتونستم خودمو قانع کنم که دلیل اینجا اومدنم برای خودم قانع کننده بوده. نه گریه میکردم نه میدونستم دقیقا باید چه حسی داشته باشم غیر از اینکه تا سر حد مرگ شوکه شده و ترسیده باشم؟ پرسیدم:

- پس چرا گذاشتی با جیکوب برم؟ آگه واقعا انقدر روی نقشه ات حساب میکردی؟ با رفتن من حتما بدجوری به در بسته میخوردی.

اون با خیالی راحت شونه هاشو بالا انداخت و جوابی که داد باعث شد چشمم از اون چیزی که بود گشاد تر شه و از ترس رنگم بپره.

- حتی یه قاتل زنجیره ای هم قبل از اینکه قربانی بعدیش رو بکشه، ممکنه بهش فرصت فرار کردن بده، آگه اونقدر باهوش باشه که بتونه بدون نگاه کردن به پشت سرش فرار کنه، جونش رو نجات داده، اما آگه با اراده خودش موند، لایق چیزی جز مرگ نیست.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشمامو تنگ کردم و جوری بهش نگاه کردم که انگار منتظر بودم هر لحظه اون جیسن آسیب دیده با قلب پاک و شکسته ای که داشت برگرده و بگه تمام مدت داشته شوخی میکرده، اما اون چهره ی مثل روحش که هیچ حسی رو نمیشد از چشمش حس کرد بهم ثابت میکرد اون واقعا هیچ احساسی نداره و عین یه ماشین برنامه ریزی شده ست تا به هر طریقی که شده به اهداف خودش برسه بدون اینکه به آسیب دیدن دیگران اهمیتی بده.

اون سر شو کمی چرخوند و لباسو لیس زد. از جام بلند شدم و یه قدم به عقب برداشتم و سعی کردم خون سرد بر سم در حالیکه مثل یه سگ پاپی مونده زیر بارون ترسیده بودم!

-میدونی چیه؟ من پشیمون شدم. فکر نمیکنم اینکه بخوام سرنوشت خودمو بچه برادری که همه زندگیت فکر زمین زدنش توی ذهن بیمارت بوده، دست تو بسپرم کار درستی باشه.

اونم از جاش پاشد و من تقریبا یه حمله قلبی رو رد کردم وقتی قدمی به طرفم برداشت و با چشمای آبی روشنش که از هر وقتی غریبه تر به نظر میرسیدن به من خیره شده بود و یه پوزخند کم رنگ و تقریبا نامرئی روی صورتش بود، همه میگن ظاهر میتونه فریبنده باشه و این کاملا درمورد جیسن صدق میکنه، اون در درون یه هیولاست که زیر پوسته ی یه مرد جذاب و دوست داشتنی که قلب پاکیه داره، قایم شده و حالا کم کم میتونم زیر اون پوسته رو هم بینم.

هرچی بیشتر بهش نگاه میکردم بیشتر میترسیدم و با هر حرکتی که میکرد قلبم تند تر میزد، با ناامیدی تمام از اینکه بتونم واقعا از اینجا بیرون برم، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بیا فراموشش کنیم که اصلا من اینجا او دمدم و ازت کمک خواستم، من برمیگردم کارولینا و در مانم رو میسپرم به دکترای عادی دیگه و حتی لازم نیست کسی راجع به بچه چیزی بدونه حتی جیک یا..

با برخورد پشت پام با در، حرفم لحظه ای قطع شد و بعد لرزون ادامه دادم:

-پدرت یا هرکس دیگه ای.

اون درست رو به روی من ایستاد و دستاشو دو طرف در گذاشت و من از تصور اینکه اون هرکاری از دستش بریاد به ارومی گفتم:

-لطفا...

بدن کشیده و عضلانیش کاملا راه منو به رو به رو سد کرده بود و از پشت سر هم که به در چسبیده بودم، اون یکی از دستاشو از روی در برداشت و باهاش موهای منو پشت گوشم فرستاد و من برای یه لحظه ترسیدم که نکنه اون میخواد بزنه توی صورتم و سرمو کج کردم و توی در فرو رفتم. با لحنی پر از تاسف یا یه جور دلسوزی الکی گفتم:

-تو باید منو بهتر بشناسی تارا. من به هیچکس بیشتر از یه بار فرصت نمیدم.

همه ی حس ترس و ناامیدیم رو پشت یه اخم مصنوعی پنهون کردم و نگاه تیزم رو بهش دوختم بلکه اینطوری بهش بفهمونم نمیتونه منو بترسونه و بعد بلافاصله به هر سختی ای که بود توی اون فاصله ی کم، برگشتم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم اما این کنش و واکنش حتی به یک دقیقه هم نرسید که بلافاصله متوقف شد، اون همزمان دستش رو روی دست من در واقع روی دستگیره در گذاشت و با مسخرگی گفت:

-هی هی...! دختر بدی نباش تارا.

اون یکی از دستاش رو روی شونه من گذاشت و با دست دیگه اش، دست منو فشار داد و همزمان در باز شد. تقریبا به بیرون هولم داد، از اینکه چطور یهو بی توندست منو بگیره و روی هر حرکتی کنترل داشته باشه تترسیدم و به سرعت جهتم رو عوض کردم و دستامو برای دفاع از خودم بالا اوردم و داد زدم:

-ولم کن.

بدیهی بود که هیچ شانسی برای مقابله کردن باهاش ندارم وقتی حداقل نیم متر از جایی که اون هست پایین ترم و حتی اگه یه کاراته کار بودم چند در صد بیشتر نمیتونستم در برابر کسی که همه کارای منو پیش بینی میکنه و بلافاصله

هر ضربه ام رو روی هوا میگیره مقاومتی بکنم، من فقط امیدوار بودم اون نخواد به من آسیبی بر سونه و با همین امید همه ی مسیر پله ها تا در پستی پارکینگ رو با جدال بدون توقف من برای ایستادن و همراهی نکردن باهاش طی کردیم. اون به راحتی منو با یه دستش سر جام نگه داشته بود و بین ده ها ما شینی که اونجا پارک بودن، صندوق یکیشون رو باز کرد.

وقتی که هیچکدوم از تلاش هام جوابی نداد و جیغ زدن باعث نشد یه نفر به کمک بیاد، خسته و درمونده توی جام ایستادم و با تمام نفرتم توی چه شماش زل زدم و گفتم:

-ازت متنفرم. امیدوارم بری به جهنم.

و بدون اینکه برای این کارم برنامه ریزی کرده باشم، توی صورتش تف انداختم! اون از روی غریزه فقط یه لحظه سرشو چرخوند و این میتونست فرصت خوبی برای فرار کردن باشه اگه منو محکم نگرفته بود و انقدر ازم قوی تر نبود.

همه ی خونسردی و بی تفاوتیش از توی صورتش رنگ باختن، با عصبانیت بهم نگاه کرد و صورتش و پاک کرد و با قیافه گرفته ای بهم فحش بدی داد و همزمان محکم هولم داد سمت عقب طوری که تعادل من رو از دست دادم و

تقریباً افتادم توی صندوق عقب ماشین و تا میخواستم سعی کنم ازش بیرون بیام، اون سمتم خم شد و منو عقب تر فرستاد و بعد آگه سرمو ندزیده بودم، حتماً با شدتی که در رو محکم پایین آورد، ضربه مغزی میشدم!

همه ی تلاشم رو میکردم تا به در بسته ماشین ضربه بزنم و با بلندترین جیغ ممکن میگفتم دست از سر من برداره و طولی نکشید تا تکون خوردنای ماشین باعث شه ساکت شم و کنجکاوی و نگرانی از اینکه داره منو کجا میبره و قراره چه اتفاقی برام بیوفته، بعد از مدت طولانی نگه داشتن توی محیط پر دار و درختی که خونه دکتر هنزلی توش بود، نه تنها نگرانیا مو تموم نکرد، بلکه چند برابر بهشون اضافه شد...

++

آگه زندگی قابل تقسیم به دو قسمت بد و بدتر میشد، مطمئن بودم این فصل دوم و بدتر زندگیمه. چند ماه قبل بی فکر و احمقانه با کسی بودم که فکر میکردم عاشقمه و بخاطرش یه عروسی بزرگ رو خراب کردم اما اون منورها کرد، با یه موجود ریز از گوشت و خون هر دو مون که قطعاً من کسی نبودم که قراره ازش محافظت کنه وقتی یه تیم مثل جیسن و دکتر هنزلی کمر به کشفیات

بزرگشون از یه نوزاد و پدر مفقود و مادر مریضش بستن و این کشفیات هیچوقت برای کسی بی خطر نبودن. هشت ماه و شیش روز از روزی که جیکوب منو ترک کرد و کنترل زندگی من کاملا به دست برادرش افتاد میگذشت، هشت ماه و شیش روز هر لحظه منتظر بودم جیکوب سر برسه و بگه دست از سر منو بچه ای که نمیدونست داره بردارن و آره، وقتی منتظری حساب دقیق هر روز و ساعت رو داری، نه شیش روز، نه شیش دقیقه و نه شیش ثانیه از اون درد قابل تحمل نبود و هیچوقت نفهمیدم چطور قدرت مقابله با همه ی زخم هامو پیدا کردم و هنوز زنده ام، اما میدونستم اینم برای مدتی طولانی دووم نمیاره. بعد از اون همه مدت تحت نظر یا بهتره بگم موش آز مایشگاهی بودن، وقتی بچه ای که قرار بود سندن آزادیم باشه به دنیا اومد، تصور میکردم همه چیز تموم میشه و میتونم هر سختی ای ک کشیدم رو پشت سرم رها کنم و برم سراغ یه زندگی جدید، اما داستان همیشه برخلاف انتظار من پیش میرفت. دکتر هنزلی یه روز از این در او مد تو و با لبخند مضحکی بهم گفت که کارتو خوب انجام دادی و بعد قبل از اینکه بفهمم از این حرفش چه منظوری داشت، برگه قرارداد ۱۰ درصد از سهام وست کمپانی

که بهم وعده داده شده بود رو جلوی چشمم پاره کرد و گفت که اینجا احتمالا آخرین جایی که قبل از مرگم میبینم و برخلاف همیشه به نفر دقیقا چیزی که منظورش بود رو بهم گفت! توی تمام زندگیم خصوصا از زمان آشنایی با آرلینگتون ها، حماقت های زیادی رو مرتکب شدم، اما اینکه فکر کنم اونا واقعا برای چیزی که میتونن رایگان به دستش بیارن قراره مبلغی به این سنگینی پردازن و بعد منو به حال خودم رها کنم، تصور بیش از رویایی بود.

به خودمو تختی که مثل یه بیمار قطع نخاعی این همه مدت روش افتاده بودم نگاه کردم. این حتی یه تخت معمولی هم نبود، برای بار هزارم سعی کردم دستا و پاها گیر افتاده ام توی دستبندهای چرمی سفتی که به حصار کنار تخت بسته شده بود رو تکون بدم و برای بار هزارم هم تلاشم نتیجه ای نداد. اونا به زودی کارشون باهام تموم میشه و دقیقا این اتاق و این تخت آخرین چیزایی میشن که قراره توی زندگی کوتاهم ببینم، چی باعث میشه اونا منو نکشن وقتی دیگه بهم احتیاجی ندارن و با رسیدن به هدفشون تقریبا یه مهره سوخته ام؟ اونم وقتی بیشتر از هر کسی توی این آشغالدونی موندم و دیدم اونا حیوونا چه بلایی سر آدمای عادی میارن، آدمایی که صدای فریادشون به هیچ جا

نمیرسه. حالا من یه شاهد عینی و زنده ام که میتونه به راحتی علیه شون شکایت کنه و تنها راهی که میشه دهن این شاهد رو برای همیشه بسته نگه داشت، نابود کردنش

زندگی کردن توی شرایط جهنمی خونه دکتر هنزلی وقتی که هر روز با این باور از خواب پا میشی که این آخرین صبحی که میبینی، اونم نه یه صبح چندان دل انگیز، باعث میشد روز به روز بیشتر و بیشتر افرادی که زندگی ما رو به ورطه نابودی کشوندن رو توی ذهنم سلاخی کنم. شاید اگه پامو از اینجا بیرون میذاشتم همشون رو میکشتم بعدم خودمو. دیگه برام مهم نبود، هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم و ترجیح میدادم روی روزای آخر زندگی شرط بندی کنم. آره، من آدم ضعیفی بودم من یه بچه احمق و دست و پا چلفتی و احساساتی بودم با رویاهای بلند و افکار بکری که توی سرش میپروروند، اما حالا چی هستیم؟ از اون همه رویا و احساس چی مونده غیر از یه جسم بیمار و یه روح ترک شده؟ خون توی رگ های من منجمد شده بود و نفرت تنها احساسی بود که بهش پایبند بودم، هیچ کاری سزاش چیزی نیست که من

کشیدم و قسم میخورم که انتقامم رو از تک تکشون میگیرم. از دکتر هنزلی، از جیسن، از ادوین و مارگرت، از نیک آرلینگتون و حتی از جیکوب.

صدای باز شدن در که اومد نگاه آمیخته با نفرتی که از افکار درونیم منشا میگرفت رو از دستبندهای چرمی گرفتم و به پرستاری دوختم که با ظرف سوپ بدمزه ی هرروزی و داروهای همیشگی وارد اتاق شد. همه ی کاراش رو طبق عادت انجام میداد، ظرف رو روی میز فلزی کنارم گذاشت و پستی تخت رو بالا آورد. روزی هزار بار این صحنه رو مجسم میکردم اما این بار دیگه تصمیم برای انجام دادن قطعی شده بود. با لحن بی حالی گفتم:

-میخوام برم دستشویی.

و با سر به دست و پاهای بسته شده ام به تخت اشاره کردم. چیزی نگفت و بالای سرم ایستاد و بی سرو صدا مشغول باز کردن دستام شد. چقد خوش شانسم که یه پرستار کم حرف و بی حوصله به تورم خورده، دستامو که باز کرد دوباره برگشت سمت میز فلزی و خودشو با داروهای روی میز سرگرم کرد، خم شدم تا پاهامو باز کنم و همزمان توی ذهنم همه ی راه های خروجی رو به فرض اینکه فقط یه نگهبان کنار هر در خروجی باشه تصور میکردم، اگه عاقلانه

حرکت کنم و توجه کسی رو به خودم جلب نکنم، ممکنه فقط بخوام با یه نفر زد و خورد داشته باشم که با فرض اینکه بتونم از یه محافظ رد شم، از اینجا میزنم بیرون. گور با بای جیسن و بقیه، میتونن هرچقدر که میخوان دنبالم بگردن، این دفعه جوری خودمو گم و گور میکنم که دست هیچکس بهم نرسه. پرستار که زیرچشمی بهم نگاه کرد متوجه شدم زیادی لفتش دادم برای همینم به کارم سرعت بیشتری دادم و از تخت پایین اومدم. راهمو سمت دستشویی کج کردم اما وقتی دیدم پرستاره حواسش بهم نیست مسیرمو سمت در اتاق عوض کردم. اگه فقط یه ثانیه ی دیگه با وسایل روی میز ور میرفت میتونستم از اتاق خارج شم اما دستم که به دستگیره رسید متوجهم شد و سورپرایز شده گفت:

-هی اداری چه غلطی میکنی؟

و به سمتم اومد و دری که باز کرده بودم رو بست. اونم یه دختر جوون با جثه و قد و قواره ی خودم بود، مطمئنم از پس این یکی برمیاوم. به عقب هولش دادم اما سریعاً کنترل خودش رو پیدا کرد و در اتاق رو قفل کرد و سمت پیجر توی اتاق رفت و بهم دستور داد:

-برگرد سر جات. همین حالا.

اگه دستش به پیجر میرسید همه رو خبردار میکرد و از فردا چند نفر و میذاشتن که به صورت اختصاصی فقط حواسشون به من یه نفر باشه و این کارو سخت تر میکرد. تخت چرخدار رو هول دادم و چون فاصله پیجر با تخت فقط چند سانتی متر بود، محکم بهش خورد و قبل از اینکه بتونه به پیجر دست بزنه روی زمین افتاد و کاملاً مطمئن شد من نه تنها قصدم فراره بلکه برام مهم نیست کسی قراره سر راهم قرار بگیره یا نه!

اون به سرعت از جاش بلند شد و بهم حمله کرد و از یقه لباسم برای عقب کشیدنم استفاده کرد، فکر نمیکرد انقدر زورش زیاد باشه که با یه حرکت ساده بتونه برم گردونه سمت تخت، کمرم با قسمت فلزی تخت برخورد کرد و فوراً یکی از دستامو کشید سمت دستبندهای متصل شده به تخت و منم از فرصت کوتاه ایجاد شده استفاده کردم و اونو کشیدم پایین و در عرض یک ثانیه جامون عوض شد! دستش که محکم دستبند رو گرفته بود رو به تخت قفل کردم و تمام تلاشم رو میکردم که در نتیجه این فعالیت های غافلگیرانه، گرفتگی نفسم مانعم نشه.

اون بیخیال نمی شد و همچنان با بد و بیراه گفتتاش به بزبون عجیب و غریبی که با توجه به رنگ پریده و ظاهر بی روحش حدس میزدم باید آلمانی باشه، ادامه میداد. دست آزادش رو بالا آورد تا منو پس بزنه یا هر کوفت دیگه ای که توی سرش بود، خودمو کمی عقب کشیدم و بیشتر روی تخت فشارش دادم و اون فقط دستش به یقه لباسم رسید و تونست منو پایین بکشه و حلقه ی تنگ یقه لباس رو دور گردنم سفت کنه و بکشه و من تعادل رو از دست بدم.

توی نگاه اول هیچکس به ذهنش هم نمی رسید یه پرستار ساده و لاغر مثل اون میتونه اینقدر وحشی و ماهر توی درگیر شدن با دیگران باشه. کشیده شدن یقه ای که روی گلویم فشار میاورد باعث شد به سرفه بیوفتم و حالت تهوع بهم دست بده، اما من از اون سرسخت تر بودم و ولش نکردم و با محکمترین حالت ممکن سرمو عقب کشیدم که باعث شد بافت پارچه تا روی شونه هام پاره شه و اون سرش با شتاب روی تخت برگرده، دستمو عقب بردم و با اولین چیزی که جبوی دستم اومد که این دفعه ظرف سوپ داغ بود، به صورتش ضربه زدم! اون جا خورد و برای چند لحظه گیج شد و همین به من فرصت داد تا بتونم دست و پاهاش رو به تخت ببندم و قبل از اینکه فرصتی برای سر و

صدا کردن پیدا کنه چسب ضد حساسیت پهن رو از توی کشو بیرون اوردم و هرچند لایه که ممکن بود دور دهنش پیچیدم و بالشت و پتو رو روی صورتش رها کردم تا صدای جیغ زدنش کمتر به گوش برسه و کلید رو از جیبش برداشتم و از اتاق دویدم بیرون و در رو پشت سر خودم قفل کردم.

توی اون طبقه معمولا هیچکس نبود و این یه جورایی خوش شانسی من محسوب میشد

کپسول اکسیژن رو با کیفش مثل یه کوله پشتی روی شونه ام انداختم تا صدای کشیده شدن چرخاش روی زمین کسی رو متوجه من نکنه و از بالای راه پله به سالن طبقه پایین نگاه کردم.

اون پایین ۳ تا راه روجی بود که جلوی هرکدوم یه نگهبان قلچماق راه رو سد کرده بود و همه چیز رو تحت کنترل داشتن و البته از اونجایی که این خونه یه جهنم توی متروکه ترین محل ممکن توی این کشوره، معمولا اوضاع هیچوقت اونقدری از کنترل خارج نمیشد که اونا بخوان بهخودشون زحمتی بدن.

اگه سلاحی چیزی با خودم داشتم حتی یه چاقوی ضامن دار ساده، خیالم کمی راحت تر بود که میتونم از پس خودم راحتتر بر پیام اما با دست خالی کمی اوضاع پیچیده تر میشد.

کم کم داشتم استرس میگرفتم و نفسم تازه سر جاش اومده بود. میدونستم نقشه ام از اول هم چندان بی نقص نبوده اما موقع عمل هزاران بار سخت تر از چیزی که براش برنامه ریزی کرده بودم. به هر حال مردن با شرافت هزار بار بهتر از مردن مثل یه ترسوی بدبخت و این بار اگه اتفاقی برام میوفته میتونم بگم تقصیر خودم بود. دستمو به پیشونی و شونه هام زدم و با صلیبی که کشیدم توی دلم گفتم:

"یا عیسی مسیح.. خودت بهم کمک کن"

این واقعا حقیقت داره که حتی بی اعتقاد ترین آدمها هم موقعی که توی دردسر میوفتن منتظرت یه نیروی ماورائی و معنوی از آسمون پیدا شه و دستشون رو بگیره، شاید این تنها چیزی که هنوز باعث میشه افرادی مثل من ادامه میدن. برگشتم تا برم طرف پله ها و همه چیز رو یک سره کنم اما نگاهم که به اتاق رو به روم افتاد سر جام خشک شدم. اونجا بغل دست اتاقی بود که من همه ی این

مدت توش بودم و نمیدونستم بچه ی چند روزه ای که حتی یک بار هم ندیده بودم و نمیخواستم ببینم و همه چیزی که شنیده بودم و میدونستم این بود که یه دختره، رو توش نگه میدارن و اینکه داشتم بی اختیار به اون طرف قدم برمیداشتم نه تنها جزو برنامه هام نبود بلکه حتی انگار دست خودمم نبود.

قلبم شکست و به هزار تیکه تبدیل شد وقتی دیدم یه موجود به اون کوچیکی و بی گناهی با پوستی که به سفیدی برف بود زیر دستگاه چندین برابر جثه ی خودش خوابیده. مسافتی که از دم در تا تخت گوشه ی اتاق طی کردم انگار چندین سال نوری بود و وقتی بالای سر اون جسم ریزه میزه رسیدم نه تنها یادم رفت که میخواستم چیکار کنم، انگار همه انرژیمو هم با دیدن چهره خوابیده و معصومش که با هر نفس کشیدن قفسه سینه ای که بزرگیش به یه کف دست هم نمیرسید به طور کامل بالا و پایین میشد از دست دادم.

به مچ باریک و کوچیکش نگاه کردم که توسط یه دستبند لاستیکی صورتی

رنگ که روش نوشته شده بود

“j.Arlington”

پوشیده شده بود. خدای من اون واقعا بچه ی منه! به موجود کوچیک از وجود من که تمام ۹ ماهی که با خودم حملش میکردم اونو به مزاحم میدیدم که باید از دستش خلاص شم و آگه سر و کله اش توی زندگیم پیدا نمیشد میتونستم خیلی زودتر از اینا خودمو زندگی به گند کشیده شده ام رو نجات بدم.

من چطور تونستم همه ی اون مدت رو با نفرت از این فرشته ی کوچولویی که بخاطر اشتباه من باید چشماشو رو به این دنیای کثیف اینجوری باز کنه؟ با پدری که حتی نمیدونه اون وجود داره، نزدیک ترین فرد خونوادش بعد از پدرش که در نبود اون میتونست کلمه عمو رو یدک بکشه اما براش مهم نیست که چه بلایی سرش میاد، پدربزرگی که احتمالا به محض اینکه فرصتش رو پیدا کنه از شر اونو مادرش همزمان خلاص میشه و مادری که ازش متنفره؟؟!! اون فرشته کوچولو چه گناهی مرتکب شده که استحقاق این همه خشم و کینه و نفرت رو داره؟

*نویسنده: از اینجا به بعد کلمه فرشته کوچولو رو با لفظ لیتل آنجل به کار

حس کردم همه اون نفرت و خشم بلافاصله به خودم برگشت. من چه جور موجودی هستم؟ هیچ حیوانی اینجوری بچه اش رو توی دل خطر رها نمیکنه و برای آزادی خودش اونو نادیده نمیگیره با این بهونه که من زیادی برای مادر بودن جوونم و لیاقتم این نیست که بقیه عمرم رو صرف بزرگ کردن بچه ی مردی کنم که با بی رحمی منو به حال خودم رها کرد و حتی یک بار هم از کسی نپرسید چه حالی دارم یا بعد از رفتن اون تونستم دوباره خودمو پیدا کنم یا نه؟

اما دیگه چه اهمیتی داره؟ اون بچه، کسی نیست که مسئولیت همه بدبختیای منو به عهده بگیره و بخواد تقاص حیوون بودن خونوادش رو پس بده. خونواده! اگه این کلمه اصلا اینجا معنایی داشته باشه.

ناخواسته دستمو از محفظه کوچیک و باز انکوباتور تو بردم و دستمو به ارومی روی موهای کم پشت و کم رنگ و نرمش کشیدم. یه چیزی توی دلم ریخت و همزمان یه صدایی بهم نهیب زد که نگاه کردن بهش رو تموم کنم و بیشتر از

این خودمو توی درد سر نندازم، وقتی ۹ ماه نتونست اون تاثیر احساسی عمیق مادرانه رو روی من بذاره حتما به اندازه کافی خوش شانس بودم تا بتونم بدون نگاه کردن به عقب خودمو نجات بدم و احساسات مانع نشن، انگار که اون ۹ ماه یه دوره بیماری بوده که پشت سر گذاشتم و یه آدم عاقل خودش دستی دستی بیماری رو به خودش برنمیگردونه. باید خودمو قانع کنم. من برای یه بچه چه کاری میتونم انجام بدم وقتی توی نجات خودم موندم؟ با انگشتم بازوی باریک و لختش رو که به لطافت پنبه بود رو لمس کردم و بیشتر از اون نتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا گریه نکنم. زیر لب گفتم:

-متاسفم لیتل آنجل... متاسفم که مجبورم ترکت کنم.

و توی ذهنم بارها و بارها کلمه ی آنجل اکو پیدا کرد تا جایی که انگار هر لحظه ای که بهش نگاه میکردم میتونستم ببینم این اسم روی صورتش نوشته شده و به ارومی پرسیدم:

—منو میبخشی آنجل؟

با خودم لبخند کمرنگی زدم و ارومتر تکرار کردم "آنجل!"

دوباره اون صدا توی سرم تکرار شد: "نه... نه... نه.. تو نمیتونی براش اسم بذاری، به محض اینکه براش اسم بذاری به محض اینکه براش اسم انتخاب کنی دلت شروع میکنه به تنگ شدن و احساسات تو رو کنترل میکنن. براش اسم نذار احمق! تو نمیتونی..."

همه صداهای توی سرم متوقف شدن وقتی اون، دست کوچیکش رو دور انگشت من حلقه کرد و باعث شد نفسم از اینکه اون چطور توی خواب دستمو به این محکمی گرفت، بره.

نفس لرزونی کشیدم و دیدم به خاطر اشکام تار شد و دستمو جلوی دهنم گرفتم و با صدای خفه ای گفتم:

"اوه خدای من..."

نمیتونم این کارو بکنم، هیچوقت نمیتونم با هاش کنار بیام، نادیده گرفتن یه موجود بی دفاع از گوشت و خون خودم در حالی که میدونم جز من هیچکس رو نداره که یک درصربهش اهمیتی بده، ازم برنمپاد.

با انگشت شصتم پشت دست کوچولو شو که هنوز دست منو گرفته بود نوازش کردم و میتونم بگم از همین حالا این دختر کوچولو تبدیل به بزرگترین هدفم برای جنگیدن توی این راه شد.

وقتی صدای دوییدن توی راهرو رو شنیدم سرم برگشت سمت راست. احتمالا اونا متوجه فرار من از اتاقم شدن و خیلی طول نمیکشه که به ذهنشون برسه بیان اینجا دنبالم. ترشح ادرنالین بود یا فکر اینکه دیگه خودم تنها قرار نیست از اینجا زنده بیرون برم، باعث شد خیلی سریع تصمیم بگیرم و شیشه‌ی *ل*ک*ل رو توی اتاق پیدا کنم و صندلی روزیر پام بذارم و کبریتی رو روشن کنم و بندازم توی ظرف شیشه‌ی *ل*ک*ل. به محض اینکه صدای "خُر" آتیشی که به سرعت سطح مایع رو شعله ور کرد، همراه با نور خیره کننده و گرمایی که خیلی زود به سرتاسر شیشه و به دستای من منتقل شد، اونو جلوی دستگاه هشدار حریق گرفتم و داغ شدن بیش از حد ظرفی که به سرعت ممکن بود در اثر حرارت ذوب بشه باعث نشد دستم رو پایین بیارم تا وقتی که صدای آژیر خطر بلند شد و چراغای قرمز هشدار دهنده شروع به خاموش و روشن

شدن کردن و بلافاصله از محفظه های تعبیه شده روی سقف آب به بیرون پاشید.

از روی صندلی پایین پریدم و هرچند تا ملحفه که میتونستم برداشتم و دور آنجل پیچیدم و از انکو باتور بیرون آوردمش و برای اینکه آتیش به سرعت خاموش نشه و این اشفته بازار کمی بیشتر ادامه پیدا کنه ظرف همچنان شعله ور *ل*ک*ل* رو توی انکو باتور انداختم تا آب روش نریزه و خاموش نشه و از اتاق دویدم بیرون.

چراغای قرمز رنگ هشدار که مدام خاموش و روشن میشد و آب که از هر طرف توی فضا میپاشید باعث میشد اوضاع سالن آشفته تر از اونی شه که نگاهبانا بخوان جلوی در بمونن و همه دنبال منبع آتیش سوزی بودن، پشت یکی از دیوارا قایم شدم و نفسم رو حبس کردم وقتی چند نفر سمت اتاقی که تا چند لحظه پیش توش بودم دویدن و به محض اینکه مطمئن شدم ازم رد شدن، با بیشترین سرعت ممکن از پله ها پایین رفتم و سریع تر و اسون تر از چیزی که فکر میکردم خونه دکتر هنزلی رو پشت سر گذاشته بودم.

مثل آخرین باری که اینجا رو با جیکوب ترک کردم، بارون به تندی روی جاده ساکت و خالی میبارید و من تا جایی که میتونستم سریع میدویدم، برای زندگیم، برای زندگی آنجل!

من نباید یه نوزاد چند روزه نیازمند به موندن زیر دستگاه رو توی این سرمای هوا و بارون و اوضاع درهم و برهم با خودم بیرون میاوردم اما مگه انتخاب دیگه ای هم داشتم؟ تا قبل از این مطمئن نیستم جرات بغل کردن یه نوزاد رو بدون آسیب رسوندن بهش دارم یا نه، حالا چی؟ اونو بدون هیچ لباسی با چندتا ملحفه نازک از زیر دستگاه بیرون کشیدم و دارم با این سرعت میدوئم در حالیکه سنگینی کپسول اکسیژن روی شونه ام خودش منواز نفس میندازه و باید تمام سعیم رو بکنم این بین به بچه ی ظریف و ضعیفی که توی بغلم گرفتم صدمه ای نرسه.

نمیدونم چقدر دویدم تا تونستم خونه های دیگه ای رو توی محدوده ببینم و سرعت دویدنم رو کمتر کنم چون دیدن محل های مسکونی این دور و بر کمی خیالم رو راحت کرد که اونقدرام وسط جهنم نیستم. روشن شدن قطرات بارون رو به روم توی تاریکی مطلق هوای جاده با نور ما شینی از پشت سر تا

شنیدن صدای ترمز سریعش روی زمین خیس فقط چند ثانیه طول کشید. ترسون توی جام ایستادم و به عقب نگاه کردم و با دیدن ماشین مشکی بلند شیشه دودی ای که کاملا داد میزد مال یه نفر از همونا ست و یه ماشین عبوری ساده نیست باعث شد نفسی که تازه گرفته بودم دوباره به شماره بیوفته و درمونده و ناامید بدوام سمت خونه های اون اطراف و خودمو توی فاصله های کوچه مانند ببشون گم و گور کنم و به بن بست بخورم اما هنوزم تاریکی یه برگ برنده محسوب میشد. به سمت چپ چرخیدم و به دیوار تکیه دادم و سرمو به دیوار چسبوندم. قفسه سینه ام از فشار دویدن میسوخت و گلوم درد میکرد. تند تند نفس کشیدم. صدای چند نفر رو از دور و اطراف شنیدم که باهم حرف میزدن و یکیشون میگفت از اون طرف رفت.. اونا واقعا قصد ندارن بیخیال شن؟ نفس های بلند و تپش های قلبم تنها چیزی بود که میشد شنید، صدای پا که از نزدیک تر شنیده شد، تم رو روی دیوار کشوندم و اروم به عقب قدم برداشتم. پاهای برهنه ام توی گودالی از آب و گل فرورفت و نزدیک

بود

بیوفتم. آنجل رو سفت تر به خودم چسبوندم و جلوی هر صدای هیجان زده ای که قرار بود از گلوم خارج بشه رو گرفتم. باریکه نور چراغ قوه ای توی کوچه تنگی که حد فاصل دوتا خونه به ظاهر خالی بود، افتاد. بیشتر و بیشتر توی دیوار پشت سر فرو رفتم و نفسم رو توی سینه حبس کردم. جهت چراغ قوه چندباری عوض شد اما روی من نیوفتاد و کسی که دنبالم میگشت انگار بیخیال شد نور رو روی زمین انداخت و جهتش نشون میداد داره از اونجا خارج میشه. ماهیچه های منقبض شده ام هنوز خودشونو رها نکرده بودن که با صدای بلند رعد و برق سکوت شکسته شد و به دنبال روشن شدن ناگهانی آسمون، ترسیده به بالا نگاه کردم و بلافاصله صدای گریه جیغ مانند نوزادی که انگار از رعد و برق بدجوری ترسیده بود، منو وادار کرد خودمم به گریه بیوفتم و زیر لب التماس کنم "نه... نه... خواهش میکنم نه..."

اون با بلندترین صدایی که از جسم کوچیک و ریزش برمبومد گریه میکرد و بلافاصله باریکه ی نور چراغ قوه به کوچه و توی صورتش من برگشت. سرمو برگردوندم و با درموندگی و حس شکست کنار دیوار سر خوردم و روی زمین

نشستم و ناامید و اطمینان به اینکه اینجا ته خطه انجل رو سفت از قبل بغل

کردمو بدون اینکه حتی تلاشی کنم فقط با گریه التماس کردم:

-دست از سرم بردارین... خواهش میکنم... خواهش میکنم..

و همزمان مثل یه ابله از یه نوزاد خواهش میکردم که گریه کردنش رو تموم

کنه. اون مردی که دنبالم اومده بود، رو به روی من ایستاد و نور چراغ قوه رو به

طرز بیماروارانه ای اول توی صورت من و بعد روی بیچه حرکت داد و من

نمیتونستم صورتش رو ببینم. این بار واقعا تسلیم شده بودم و حاضر بودم به

پای اون شخص بیوفتم تا فقط این درد رو تموم کنه. ملتسمانه گفتم:

- خواهش میکنم منو همینه جا بکش... بهت التماس میکنم تمومش

کنی... خواهش میکنم..

اون روی زانو، جلوی من خم شد و چراغ قوه رو زیر صورت خودش گرفت و با

صدایی که انزجا ازش میبارید گفت:

-همینه که تورو تبدیل به یه احمق قابل ترحم میکنه.

از دیدن چهره ی نیک آرلینگتون به حدی جا خوردم که برای چند ثانیه دیگه

حتی گریه هم نمیکردم. از روز عروسی به بعد دیگه ندیده بودمش و حالا اون

توی موقعیتی پیداش شده بود که میتونست از هروقتی برای من خطرناک تر باشه. پاهامو با ترس توی شکمم جمع کردم و انجل رو به شونه هام نزدیک تر کردم. بازم چراغ قوه رو از سر تا پام تکون داد و حالا دیگه حتی حالت پر از تنفر صورتش رو هم میتونستم حدس بزنم وقتی که میگفت:

- بعضی وقتا مطمئن میشم تو بیچاره تر از اونی هستی که پسرای منو اغوا کرده باشی!

من از ترس اینکه اون واقعا بخواد به من یا بچه آسیبی بزنه خودمو جمع تر کردم و گفتم:

"-لطفا" ..

-به خودت نگاه کن! عین یه سگ پاپی داری به خودت میلرزی. کسی مجبورتر کرده با ادمای بزرگتر از خودت در بیوفتی؟

من میخواستم جوابی بدم که متوجه شدم آنجل دیگه گریه نمیکنه و برعکس چند لحظه پیش که نفس کشیدن و تپش قلبش کاملا قابل تشخیص بود، انگار دیگه نفس نمیکشید. با ترس اونو از خودم جدا کردم و دستموزیر بینیش گرفتم و وقتی هیچی حس نکردم با خونی که منجمد شدنش رو توی رگ هام حس

کردم، شروع کردم به جیغ کشیدن و شوک زده میگفتم که بچه نفس نمیکشه و حالا میتونستم بگم واقعا داشتم عین به سگ پایی به خودم میلرزم.

ناخودآگاه اونو تکون میدادم و اسمی که هنوز نیم ساعت از انتخاب کردنش نمیگذشت رو صدا میدادم و التماس میکردم که نفس بکشه و فقط متوجه میشدم نیک داره چیزی میگه اما نمیفهمیدم چی و شوکه یه جمله رو هزار بار توی یه دقیقه تکرار میکردم، نیک چراغ قوه رو رو زمین انداخت و سمت خم شد و آنجل رو ازم گرفت و تقریبا متوجه شدم که میگه:

-قصد داری اونو به کشتن بدی؟

من روی زانو هام بلند شدم اونو آنجل رو با یه دستش نگه داشت و با دست دیگه اش به ارومی قفسه سینه اش رو لمس کرد و بعد دستشو سمت صورت من دراز کرد و ماسک اکسیژن روی صورتم رو کشید و برای یه مدت مقطعی و خیلی کوتاه اونو روی صورت آنجل گذاشت و همه ی این کارارو چندین بار تکرار کرد تا وقتی که صدای بلند گریه اش دوباره توی کوچه پیچید و شنیدم که نیک نفسی از روی راحتی کشید و ماسک اکسیژن منو سمت پرت کرد اما

من قدرت تکون خوردن یا تغییر دادن موقعیتی که توش بودم رو نداشتم و با
گلوی خشک شده از ترس هنوز تکرار میکردم
"اون نفس نمیکشید"

و نمیتونستم ساکت شم و اینو تکرار نکنم. نیک، آنجل رو با احتیاط خاصی
گرفت و با لحنی که نمیدونستم چی هست گفت:
-اون فقط یه نوزاد ۴ روزه ست، تو میتونی از این احمق تر هم باشی که همچین
بلایی سرش بیاری؟

من همچنان توی موقعیت قبلی باقی مونده بودم و عین مجسمه بی تحرک
ذهنم به هیچ چیز جز اتفاقی که ممکن بود بیوفته قد نمیداد و حس میکردم هر
آن ممکنه از حال برم و بازم گریون تکرار کردم:
-اون نفس نمیکشید..

نیک با دست ازادش سیلی محکمی برای بیرون اومدنم از شوک به صورتم زد
که باعث شد بالاخره بتونم حالت رو تغییر بدم و خفه شم و وقتی از اون حالت
بیرون اومدم گفت:
-قابلی نداشت.

و ساعدم رو گرفت و مجبورم کرد روی پاهام ایستم و منو جلو تر از خودش فرستاد..

ب رخلاف انتظارم که فکر میکردم نیک منو برمیگردونه خونه هنزلی و خودش شخصا انتقام همه ی عقده هاش رو از من میگیره و باید ازش بیشتر از هرکسی بترسم، اون منو به یه خونه خیلی عادی توی یکی از محله های اواسط شهر برد، جایی که معمولا افرادی مثل اون حتی توش پا نمیذارن اما به هر حال، تا وقتی که اینجا خونه دکتر هنزلی نباشه برای من امن حساب میشه.

اون یه اتاق که توش دو تا گهواره به شکل دیده میشدن رو نشونم داد، اونا چندان جدید نبودن اما بازم میشد از لباس های نوزادی اون اتاق برای پوشوندن انجلا استفاده کرد، وقتی که از خوب بودن حالش مطمئن شدم گذا شتم برای مدتی خارج از هیاهو بخوابه و از اتاق بیرون اومدم.

نیک توی اتاق اصلی نشسته بود و با دقت به در و دیوار خونه نگاه میکرد. من هنوزم از این پیرمرد خودپسند متنفرم و آرزو میکنم بمیره!! اما نمیتونم اینو هم نادیده بگیرم که جون دخترمو نجات داد و منو برنگردوند خونه ی هنزلی که حتما براش یه دلیلی داره.

با بی میلی از اینکه قراره ازش تشکر کنم گفتم:

-ممنونم بابت کاری که کردی.

طبق انتظارم اونقدر ادم مودبی نبود که جوابی بده و فقط بهم نگاه کرد. روی

مبل رو به رویش نشستم تا ازش مستقیما بپرسم چه خبر شده و چرا منو آورده

اینجا؟

اون برای مدتی طولانی و موشکافانه به ظاهر آشفته و لباس پاره پوره و خیس و

گلی و صورتی که قطعا رد اشک و خیسی بارون وضعیت داغونی رو روش

ایجاد کرده بود نگاه کرد و وقتی مطمئن شد چیزی برای دیدن باقی

نمونده، نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-مطمئنم که قرار نیست هیچوقت از تو خوشم بیاد.

دستاشو روی تکیه گاه پشتی مبل انداخت و دوباره بهم نگاه کرد.

-نه به خاطر اینکه با شخص تو مشکلی دارم، من از هیچکس خوشم نمیاد.

چیزی نگفتم، من از اول هم میدونستم این پیرمرد پر از عقده ست و من تنها

کسی نیستم که باهاش مشکل داره. دیگه اهمیتی نمیدم که چرا ازم متنفره و قرار

نیست برای جلب نظرش تلاشی کنم، پرسیدم:

-اینجا کجاست و چرا منو آوردی اینجا؟

اون به سوالم جواب نداد و عوضش حرف خودشو ادامه داد:

-من از مادرای که زیادی مادری میکنن بدم میاد! اما در مورد تو، فکر میکنم

تنها کاری که میشه ازت انتظار داشت همین باشه.

-اهمیتی نمیدم که از کی بدت میاد، من هرچی احترام و ادب برای تو کنار

گذاشته بودم خرج شده، متاسفم که مجبورم عین یه ادم عادی ازت سوال کنم

که چرا منو آوردی اینجا و چی میخوای؟

-من بهت لطف کردم و تو اینطور گستاخانه جوابم رو میدی؟!

برای اینکه نشون بدم چقدر توی گستاخ بودنم ثابت قدمم، این بار اونو با اسم

کوچیک که انگار نه سن و سالش و نه جایگاهش برام اهمیتی نداره گفتم:

-از من چی میخوای، نیک آرلینگتون؟

کمی جا خورد اما نه خیلی که نمود ظاهری پیدا کنه و فقط حالت نشستهش

رو تغییر داد و نفسش رو مثل یه سوت بیرون داد. نگاهمو روی خونه

چرخوندم، همه وسایل زیر لایه سفید رنگ پارچه هایی که روشون خاک

نشسته بود پنهان شده بودن و روی دیوار منتهی به سالنی که فقط دوتا اتاق

توش بود، پر از قاب عکسایى بود که نیک جرون رو همراه با یه زن و دوتا بچه کوچیک میشد تشخیص داد و این تا حدودی جواب سوالم که اینجا کجاست رو میداد.

پرسیدم:

-اون اتاق، اتاق جیکوب و جیسن؟ توام مثل همه ی داستان غمناک داری نه؟! جوابش کم و بیش واضح بود، ازش نخواستم تو ضیح اضافه تری بده اما اون انگار جواب طولانی تری سرش بود.

-این خونه، جایی که پدر اون بچه توش به دنیا اومده، اما نه به همین راحتی. اون گردنبندی که گردنته، اون یه زمانی با ارزش ترین دارایی من بود.

به گردنبند روی گردنم نگاه کردم، خیلی وقت پیش جیسن اونو بهم داده بود و بین همه حرفایی که زد اسم شخصی به نام جسیکا رو آورد که من حتی در موردش کنجکاوی هم نکرده بودم. ادامه داد:

-فقط ۲۱ سالم بود که باهاش آشنا شدم، هنوز به احمق به تمام معنا بودم اما همون موقع ها هم، از هیچکس خوشم نمیومد و اینکه به نفر بتونه این حس رو تغییر بده، قطعاً حرکت بزرگی کرده. اون به دختر پولدار، خوشگل، معروف، باهوش یا هیچکدوم از اینا نبود، معمولی بود، عین بقیه، اما من نبودم، من به آرلینگتون بودم، دانشجوی پزشکی، شغل آبا و اجدادیم، پر از ادعا و انتظاراتی که دیگران ازم داشتن، مثل به ولیعهد، قبل از به دنیا اومدم تصمیمات گرفته شده بود که قراره با کی ازدواج کنم. من فکر میکردم این ظالمانه ست، که بخوان مجبورم کنن از دختری که دوسش دارم بگذرم و من اونقدری سرکش بودم که زیر همه چیز بزنم و به خونوادم پشت کنم برای داشتن جسیکا!! اون دوتا پسر هم دقیقاً همین خصوصیت رو به ارث بردن، گفتم که نیازی به ثروت و شهرتشون ندارم و میتونم زندگیم رو با عشق و چرندیات دیگه بسازم، اونو بردم به گیریش، ازش خواستم باهام ازدواج کنه و به مشکلات من اهمیتی نده چون خودم از پسش برمیام و قرار نیست نگران هیچی باشه و اونم همین کارو کرد.

نیک برای چند لحظه به فکر فرو رفت و به نقطه نامعلومی خیره شد و با خودش حرف زد.

"اون زندگی... اون سالها... همش مثل یه رویا بود، انگار داشتم توی یه کتاب سراسر عاشقانه زندگی میکردم و هیچ چیز نمیتونست این حس خوب رو ازم بگیره"

برخلاف چیزی که به نظر میومد، نیک توی حرف زدن انقدر خوب بود که به سرعت باعث میشد کنجکاوشی و بخواهی ادامه داستان رو بدونی، بعلاوه، این داستان یه جورایی داستان زندگی خونواده دختر من بود! با کنجکاوی پرسیدم:

-خب؟ چه اتفاقی افتاد؟

سرشو به طرفین تکون داد و به خودش اومد.

-ما تقریباً هشت سال توی گیریش زندگی کردیم، من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و به سرعت تونستم توی حرفه ام پیشرفت کنم، پزشک معروفی بشم که هر بیمارستان یا مرکز درمانی برای داشتنم باهم رقابت کنن، این وسط تنهایی و گوشه گیری جسیکا رو دیوونه کرد، طی هشت سال با وجود اینکه میخواستیم، خبری از هیچ بچه ای نبود، برای من اهمیتی نداشت اما جسیکا به

هر قیمتی به بچه میخواست، سال ها طول کشید تا بالاخره بعد از مدت ها تحت درمان بودنش، خبر بارداریش تونست خوشحالش کنه و اینکه اون دوقلو باردار بود، خوشحالیش رو مضاعف میکرد. دیدن شادیش باعث میشد بخوام هرکاری کنم تا بیشتر و بیشتر لبخند زدنش رو ببینم، حتی اگه شده قواعد دنیا رو بهم بزنم تا اون زیباترین و باهوش ترین بچه های دنیا رو داشته باشه! مطمئنم هیچ زنی در طول تاریخ، به اندازه جسیکا تحت آزمایش و در مان قرار نگرفت، اون پسرا توی سخت ترین شرایط ممکن به دنیا اومدن و یکی شون به بیماری مادرزادی قلبی دچار بود، حتی منی که به جراح ماهر قلب شده بودم کاری واسش از دستم ساخته نبود و حدس میزدم با تمام تلاشام اون بچه زیاد دووم نمیاره، اما چندسال گذشت و اون معجزه وار با بیماریش مبارزه میکرد، این وسط اون یکی پسر بچه، با رشد کردنش، رفتاراش عجیب میشد، گوشه گیر بود، زودتر از هر بچه ای شروع به حرف زدن کرد و راه رفت اما همیشه استعدادش رو توی خراب کردن وسایل به نمایش میذاشت، اون پرخاشگر بود و به طرز وحشتناکی نسبت به برادر دوقلوش بدجنس. خب، این مسئله مهمی به حساب نمیومد تا وقتی که اونا بخاطر سطح آی کیو بی

نظیرشون تبدیل شدن به بچه هایی که خانواده ای که منو طرد کرده بودن، حمایتشون میکردن تا توی بهترین شرایط و با بهترین اساتید آموزش ببینن و آینده ارلینگتونز امپایر رو رقم بزنن. برای بیرون او مدن از زیر یوق خونوادع ای که با دید ابزاری به پسران نگاه میکردن، این خونه رو خریدم و به اینجا نقل مکان کردیم. با بزرگ تر شدن پسرا و بدتر شدن اوضاع جسمی جیسن و اوضاع روحی جیکوب، حال جسیکا هم بدتر و بدتر میشد، اون خودشو وقف پسرانش کرده بود و دیگه منو نمیدید، ازم انتظار داشت به هر طریقی شده قلب جیسن رو درمان کنم، انگار که میتونستم و کاری انجام نمیدادم! با جیکوبی که تقریبا هم قد و قواره من شده بود مثل یه بچه دو ساله و لوس بر خورد میکرد و من متعجب بودم که چطور میتونست موجود سرکشی مثل اون رو که برای تفریح شیشه می شکست و ادما رو میزد اروم کنه! اون دوتا پسر مثل خوره به جون کتاب عا شقانه ی ما دو نفر افتادن و شکاف بینمون، با غرق شدن من توی کار و وقف کردن خودش به پسرانش عمیق و عمیق تر شد. شاید چند ماهی بود که پامو توی این خونه نداشته بودم و ندیده بودمشون تا وقتی که اسمم رو توی بلندگوی

بیمارستان صدا زدن و وقتی به بخش رسیدم، با چهره کبود و بی جون زیر اکسیژن افتاده جیسن مواجه شدم و جسیکایی که از ترس رنگ و روش پریده بود، تازه اونجا متوجه شدم اون چقدر پیر و شکسته شده و از زنی که عاشقش بودم فاصله گرفته، جیسن وضعیت اورژانسی داشت، وضعیت زندگیش روی مرز بود و جسیکا مثل یه احمق به تمام معنا طوری به من التماس میکرد که پسرش رو نجات بدم که تعجب میکردم اون جدا فکر میکنه من کاری از دستم برمیاد و انجام نمیدم؟! احمقانه ترین حرفی که زد این بود، که حاضره قلبش رو به جیسن اهدا کنه! من دیوونه شدم، بهش گفتم خفه شه و اینقد توی دست و پام نیاد، بهش گفتم اون توی مادر بودن افتضاحه و بهتره دست از فرورفتن توی نقشی که بهش تعلق نداره، برداره.

همون شب از اداره پلیس باهام تماس گرفتن و گفتن جیکوب با ما شین گرون قیمتی که فقط برای خلاص شدن از دست غرزدناش بهش داده بودم، مستقیم رفته توی شیشه ی یه بانک و ظاهرا با چند نفر بی خانمان و ولگرد، سعی داشتن بانک رو بزنی در حالیکه مست بودن و نگیهان بانک رو تا سر حد مرگ

کتک زده و به حال خودش رها کرده، پسری که هنوز به سن قانونی نرسیده بود و هنوز از سمت خانواده من برای وارث بودن حمایت میشد اما مدام ننگ بالا میآورد.

اون شب، برای اولین بار توی زندگیم متوجه شدم چقدر راه رو اشتباه رفتم و چقدر کم آوردم و دیگه بیشتر از این نمیتونم به بازی ادامه بدم.

نه برای ازاد کردن جیکوب به اداره پلیس رفتم و نه برای بهتر شدن حال جیسن تلاش کردم، مستقیم برگشتم خونه ی پدریم و ازشون خواستم یه فرصت دیگه بهم بدن بهشون گفتم اون نیک قبلی مرده و من حاضرم تا اخر عمرم برای سرپا موندن ارلینگتونز امپایر بجنگم.

حرفاش که به اینجا رسید، چند دقیقه طولانی ساکت شد و عمیقا به فکر فرو رفت. اونقدرها هم که فکر میکردم عاشق پسرش نبوده. من حتی تا حالا نمیدونستم نیک قبلا دکتر بوده، چون طی مدتی که میشناختمش اون هیچ شغلی غیر از سرکشی و دستور دادن نداشت! اون قضیه اینکه چطور تونسته بازم

اعتماد خونوادش رو جلب کنه و وارث اصلی ارلینگتونز امپایر و همه کارش

بشه رو دیگه باز نکرد و با نفس عمیقی که کشید ادامه داد:

-من پیش پسر و زنی که از هم جدا نشده بودیم برنگشتم و از اون شب به بعد

دیگه ندیدمشون، نه که دلم نخواد یا از این بابت عذایی نکشم، اما من خسته

بودم و برگشتن به گندی که زدم بودم، کسی رو خوشحال نمیکرد، حالا دیگه

اهداف بزرگتری داشتم و دورادور میشنیدم پسر ام دارن توجه همه رو جلب

میکنن و جیسن موقتا حالش خوب بود و توی داروسازی خیلی پیشرفت کرده

بود. جیکوب چندباری بخاطر وارد شدن به سیستم های امنیتی و تلاش برای

کارایی که واقعا لازم نبود انجامشون بده، مثل هک کردن حساب مالی شرکتایی

که در برابر ارلینگتونز امپایر مثل یه مغازه کوچیک بودن، مورد بازجویی قرار

گرفت و هر بار با حمایت خونواده ارلینگتون، از زیر محاکمه فرار کرد و وقتی

فهمید قراره وارث اصلی شرکت باشه، کمی سر عقل اومد. اونا از دانشگاه فارق

التحصیل شدن و هردو توی شرکت مشغول به کار شدن در حالی که حالشون

از من بهم میخورد اما نمیدونستن احساس من چیه، اونا پسرای من

بودن... برای به دنیا اومدنشون زندگیمو به هدر دادم و با تمام اون اتفاقات، هنوزم

شمره عشقی بودن که به دست فراموشی سپرده شده بود. هربار به شون نگاه میکردم، خودمو میدیدم که چقدر زندگی رو ساده فرض میکردم و خونادمو مانع پیشرفت و امال و ارزو هام میدیدم. نمیخواستم زندگی برای اونا انقدر سخت باشه، نمیخواستم اونا توی مسیر اشتباهی قدم بردارن و سال ها از عمرشون صرف یه احساس هدر بشه. جسیکا هنوز پنجاه سالش نشده بود که با افسردگی حاد توی بیمارستان روانی بستری شد و وقتی من برای دیدنش رفتم، دیگه اون شوق مبارزه و ادامه به زندگی رو از دست داده بود، حرف نمیزد، حرکتی نمیکرد، حتی مطمئن نبودم صدامو میشنوه یا نه؟ طی تمام زندگیم هیچوقت یادم نمیاد گریه کرده باشم چون همیشه معتقدم بودم "یه مرد برای چیزی که از دست داده گریه نمیکنه" اما جسیکا منو شکست. بهش التماس کردم منو ببخشه، بهش گفتم حرف بزنه و ببینه همه دنیا رو بخاطرش به زانو در میارم، گفتم که گند زدم و میدونم نمیتونم جبران کنم اما میتونم بقیه زندگیمو کنارش بگذرونم، همونطوری که قول داده بودم، وقتی که جوون بودیم! بهترین تیم پزشکی که در اختیار داشتم و به کار گرفتم و اختیار شرکت رو کاملاً دست

جیکوب سپردم تا بتونم ذره ای از عذاب وجدانم رو با کنار جسیکا موندن کم کنم.

من یه روانپزشک لعنتی نبودم اما همه ی علم کوفتی من به چه دردی میخورد وقتی نمیتونستم جسیکا رو درمان کنم؟ شغلم رو رها کردم و تا آخرین روز زندگی جس، کنارش موندم هرچند میدونستم این حالش رو خوب نمیکنه و آخرش چی گیرم اومد؟ یه زندگی هدر شده؟ زنی که بیشتر از نصف زندگیش رو به پای منو پسرام گذاشت و بخاطر همین مُرد؟ پسراییی که ازم متفرن و در عین حال از منم احمق ترن!؟ نه... این نمیتونه نتیجه تمام سال های عمرم باشه.

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم چقدر به حال زنی که فقط اسمش رو شنیدم چشمام خیس شده و دلم برای زندگی رقت انگیزش سوخته. حتما که اون دوتا برادر عوضی بودنشون رو از نیک به ارث بردن، هرچند اونا هم توی زندگی سرا سر عقده و عجیبشون نقشی ندا شتن. نمیتونستم قضاوت کنم یا خودمو جای نیک قرار بدم، اما اونم به اندازه کافی سختی کشیده. با افسوس گفتم:

-متاسفم...شنیده بودم جیک بعد از مرگ مادرش خیلی بهم ریخته، حالا میفهمم اونا واقعا بهم دیگه نزدیک بودن.

شونه ای بالا انداخت و خیلی سریع حالت چهره اش به اون بیخیالی برگشت و جواب داد:

-من نمیگم پدر بی نظیری بودم، نه، اما برای پسرانم بهترین رو میخوام، چون به جسیکا قول دادم که نذارم اونا زندگیشونو تباه کنن. بهش قول دادم کاری میکنم اونا بهترین باشن و زندگیشون سرا سر افتخار باشه. هنوزم مطمئنم من بهتر از اونا میدونم چی واسشون خوبه، احساسات زندگی یه مرد رو بهم میریزه، یه دختر معمولی نباید وارد طبقه اجتماعی بالاتر از خودش شه و باید همونجایی که هست بمونه. تو از ناکجا اباد پیدات شد و پسرای منو به جون هم انداختی، من میدونم ته عاشق یه دختر معمولی شدن چیه و اجازه نمیدم پسرانم همه این چیزا رو تجربه کنن، اونا متعلق به دنیای خودشون و هرکسی سعی کنه اونا رو از هدفشون دور کنه برای من مورد خشم و نفرت، اما در مورد

تو، اینکه یه روزی قرار باشه باهات خوب بشم و اجازه بدم با یکی از پسرای من باشی رو احتمالاً توی خواب هم نمیتونی ببینی، تو هیچوقت فرد مناسبی برای هیچکدوم نیستی.

اکثر مردم به عشقشون نمیرسن و تا آخر عمر حسرت میخورن که کاش دنبال احساسشون رفته بودن، اما من میدونم بهتره همیشه با یه حسرت شیرین زندگی کنی تا یه حقیقت تلخ، تو هیچوقت نمیفهمی قراره از زندگی چی گیرت بیاد و اون وقته که آرزو میکردی کاش این اتفاقات با آدمی که عاشقش بودی نمیوفتاد.

من با دقت به همه ی حرفای نیک گوش دادم و تعجب نکردم که نتیجه گیری از داستان غمناک زندگیش این باشه که قرار نیست هیچوقت از من خوشش بیاد و هنوزم منو به چشم یه مزاحم میبینه! پرسیدم:

-نمیفهمم، اگه هنوزم فکر میکنی من نباید این طرفا باشم چرا نجاتم دادی؟ اگه اسمشو بشه نجات دادن گذاشت.

-من تو رو نجات ندادم، خودمو نجات دادم از عذاب وجدانی که ممکن بود
د چارش بشم. من توی بزرگ کردن و تربیت کردن پسر ام به بن بست
خوردم، شاید یه حیوون باشم اما اینا چیزایی نیست که به پسر ام یاد داده
باشم، بالا رفتن به هر قیمتی حتی به قیمت زیر پا گذاشتن یه نوزاد، هیچوقت
جزئی از نقشه هام نبوده و میدونم چی تو سر جیسن میگذره. اون دست از
سرت بر نمیداره و تا وقتی مطمئن نشه از آخرین قطره خونتون نهایت استفاده
رو کرده، رها تون نمیکنه. تقریبا امیدم رو به رستگاری اون پسر از دست
دادم! ممکن بود قبل از دیدن این اوضاع بگم امکان داره اون یکم انسانیت توش
باقی مونده باشه اما حالا دیگه نه.

با تمسخر گفتم:

-رستگاری؟! انسانیت؟! تو واقعا معنی این کلمه ها رو میدونی و این خیلی
خنده داره!

-میتونی تا هر وقت میخوای بخندی. اما یه روزی بخاطرش ازم تشکر
میکنی! صادقانه بگم، قبل از اینکه ببینم برای نجات جون بچه ات تلاشی
میکنی برام مهم نبود اگه زنده از این ماجرا بیرون نیای، اما انگار توی وجود

همه ی زنا یه مادر فداکار بالقوه وجود داره که وقتی بالفعل میشه، دیگه به هیچی اهمیت نمیده، از خوش شانسیت، من میدونم اون دختر کوچولو واقعا یه آرلینگتون و از این بابت نمیتونم سرزنش کنم، نمیتونم اجازه بدم دوران بچگی مزخرف پسران برای اون بچه اتفاق بیوفته.

خیالم برای ثانیه ای مقطعی راحت شد که اون پیر مرد دیگه بهم انگه*ر*ز*ه بودن نمیزنه و نمیگه برای هدفی با پسرش طرح آشنایی ریختم و جز اونا با هزار نفر دیگه هم بودم! خوشبختانه اون یه دکتره که به راحتی به هر چی تست دی ان ای و ژنتیک و هر کوفت دیگه ای که هست دسترسی داره و میدونه من نمیتونم تغییرشون بدم. اون شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-و این معنی اینه که میدونم تو و جیسن دارین چی رو پنهون میکنین.

شرط جیسن برای سالم نگه داشتن بچه و من، این بود که هیچکس نباید بدونه پدر بچه کیه و اون به همه گفته بود که آنجل بچه ی خودشه و این مثل یه راز بین ما دو نفر بود که قرار بود هیچوقت به بیرون درز پیدا نکنه حتی وقتی که

تصمیم گرفتم از دستش فرار کنم هم نمیخواستم حقیقت رو به کسی بگم و حالا مشخص شد که نیک از این موضوع خبر داره، درسته که حالا هیچ نیازی به تضمین های دروغی جیسن نداشتم اما کی میدونه چی تو سر نیک میگذره و ممکنه بخواد از این حقیقت چه استفاده ای بکنه؟

سرمو کج کردم طوری که انگار متوجه منظورش نشدم. توضیح داد

-میدونم اون بچه، بچه ی جیکوب و میدونم که ازش خبر نداره.

کمی استرس گرفتم چون هیچ ایده ای نداشتم بعدش قراره چی بگه. اما با جمله بعدیش یه جورایی خیالم رو راحت کرد:

-توقول های دروغین زیادی شنیدی، اگه گول حرفای دیگران رو خوردی از حماقت خودت بوده، اما اینو بدون اگه من قولی رو بدم هیچوقت زیرش نمیزنم. چیزی که ازت میخوام ساده ست، میخوام همینطور راز نگهدار بمونی

و در مورد رابطه ات با هیچکدوم از پسرای من و مدتی که توی این خانواده زندگی کردی چیزی نگی و فراموش کنی این برهه از زندگیت وجود داشته.

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

-و در ازاش چی گیرم میاد؟

لحنی که انگار تا همین حالا داشت در برابرم کوتاه میومد دوباره تبدیل به همون نیک ارلینگتون عوضی شد که هر جمله اش صرفا برای آزار دادن دیگران ادا میشد.

-من به کسی باج نمیدم، همین که هنوز زنده ای و روز اول ورودت به خونه ام شرت رو کم نکردم برات خوش شانسی زیادی بوده.

تعجبی نداره، اون فکر میکنه خداست و میتونه از هرکسی اجازه ادامه زندگی رو سلب کنه و فقط به اختیار اون که دیگران نفس میکشن اچی میشد اگه فقط یه بار خودشو توی این موقعیت قرار میداد و میفهمید من قرار نیست اینطوری در تعقیب و گریز زیادی دووم بیارم و مصالحه کردن با شاهد زنده ای که میتونه

همه اسرار زندگی و خرابکاری های خودش و اطرافیانش رو به همه دنیا لو بده
نمیتونه واسش انقدر ارزون تموم شه، ولی هنوزم به جرات و جسارت کافی
برای تهدید کردن شخصی مثل اون دست پیدا نکردم و میدونم عاقبت خوبی
در پی نداره.

با جواب ندادن من برای مدتی طولانی سکوت توی اتاق حاکم بود، چی میشه
اگه خواسته ام رو به صورت تهدید نگم؟ من به امنیت نیاز دارم، همه چیزی که
میخوام همینه اما چطور میتونم امن باشم وقتی میدونم به محض فرار کردنم
خیلیا قصد پیدا کردنم رو دارن و مرده و زنده ام هیچ فرقی براشون نداره و مهم
نیست که نیک چقدر قوی و با نفوذ، همیشه افراد قوی تری هم پیدا میشن!

-هیچوقت شد از خودت بپرسی جیکوب کجا رفت؟

اون بعد از چند دقیقه سکوت زمزمه کرد و چشماشو روی من چرخوند.

-ج...چی!؟

-از خودت پرسیدی که جیکوب چطور غیبت زد و هیچکس نفهمید کجا رفت؟ چطور بعد از پیدا

شدن سر و کله تو تو زندگی، اختلافاتش با جیسن سر به آسمون زد و ضعیف شد؟ چطور به خونوادش پشت کرد و بخاطر تو شغل و زندگیش رو باخت و مجبور شد باقی مونده سهامش توی شرکتی که قرار بود تمام و کمال بدستش بیاره رو زیر قیمت بفروشه و توی مراسم ریاست برادرش تحقیر شه وقتی که همه بهش اشاره میکردن و میگفتن عقلش رو از دست داده و همه ی مدت میدونستی همه ی اینا بخاطر توئه؟ تمام مدتی که من از دوران سخت زندگی و مشکلات احساساتی و رفتاریش میگفتم و اینکه اون چطور به سختی تلاش کرد تا خودش رو عادی نشون بده وقتی هیچوقت عادی نبود، از خودت پرسیدی که ارزشش رو داشت این بلا سرش بیاد؟ ارزشش رو داشت که زندگیشو بهم بریزی و یه روز از خواب بیدار شی و ببینی اون برای همیشه رفته بدون اینکه هیچکس نشونی ازش داشته باشه؟

طی ۹ ماه گذشته، هیچکس اینقدر زیاد به جیکوب اشاره نکرده بود و من همه چیز رو به یه قسمت دور افتاده از ذهنم هدایت کرده بودم تا بتونم ادامه بدم و این هرروز هرروز منو از درون میخورد وقتی میدونستم یه تیکه وسیع از قلبم رو کندم وزیر انبوهی از کینه ها و تلقین های تو خالی مدفونش کردم. شاید مدت طولانی از اینکه ما با هم بودیم جسممون نماینده روحمون بود نمیگذشت و به ندرت میشد اونا لحظات رو طی ساعات دسته بندی کرد و نه حتی روزها، اما از زمانی که اولین جرقه احساسی که میدونستم زودگذر نیست توی سر و قلبم زده شد مدت خیلی طولانی میگذشت و تمام تلاشم برای سرکوب کردن و عقب نگه داشتنش، با جمله ی نیک به کلی به هیچ و پوچ تبدیل شد. نمیخوام هیچ چیزی درموردش بشنوم که باعث شه حق رو بهش بدم یا خودمو مقصر احساسی بدونم که از ناکجا آباد پیداش شد و بغض رو پشت لحن محکم که گفتم:

-میرم به آنجل سر بز نم.

پنهون کردم و از جام پاشدم یا حداقل قصد بلند شدن داشتم تا اون سوالش رو بلندتر و محکم تر از قبل پرسید:

-ارزشش رو داشت، تارا گریفین!؟

دوباره نشستم با اینکه نمیخواستم این کارو کنم. چرا حرف زدن در موردش یا حتی شنیدن اسمش اینقدر سخته؟ شاید چون به محض اینکه به خودم اجازه میدم در موردش فکر کنم یادم میاد چقدر دلم برای صدای بم و چشمای به رنگ آسمونش و دستایی که برام در عین دروغین بودن، معنی آرامش و امنیت میداد تنگ شده و هنوز بوی عطر عجیبش رو توی تک تک سلول هام حس کنم.

- به گند کشیده شدن زندگی هردوتون نقشه بزرگ تو برای آینده بود؟ تو هیچوقت نمیتونی بفهمی چه ضربه بزرگی به همه زدی و مهم نیست که قصد داشتی این کارو انجام بدی یا نه، حالا همه ی اینا تقصیر توئه.

اون با بی حوصلگی توضیح داد و به چشمام نگاه کرد که به دفعه بخاطر اشک تار شدن. حق با اونه، جیکوب با وجود من شکست خورد و طی مدتی که من توی زندگیش بودم همه چیزش رو باخت. اما... پس من چی؟

-آره. حق با تونه، من خراب کردم و باعث شدم تعادلش رو از دست بده و همه ی هدف هاش عوض شه. من باعث شدم زندگی پسرت تحت تاثیر قرار بگیره و تبدیل به چیزی بشه که همیشه ازش فرار میکرده، من باعث اختلاف بین اونو برادرش و تو شدم و مسبب جنگ بیتون.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو کمی بالا گرفتم تا جلوی ریزش اشک رو بگیرم و به خودم اشاره کردم و به ارومی به قفسه سینه ام زدم و ادامه دادم:

-اما هیچکدوم از شماها از خودتون پرسیدین برای من چه اتفاقی افتاد؟ اهمیتی نداشت که سلامتیم رو از دست بدم؟ شاید هدفام به بزرگی و مهمی اون نبود اما منم یه زندگی داشتم، فکر میکنی آشنایی به جیکوب فقط به ضرر اون تموم

شد؟ حالا از من چی مونده جز یه مادر مجرد که خودش هنوز بچه ست و توی ۲۰ سالگیش دست از رویاها و آرزوهاش کشیده؟

دست شو به نشونه "کافیه" توی هوا تکون داد و بی اهمیت به طوری که انگار حوصله اش سر رفته گفت:

- جلب ترحم رو تموم کن من هیچوقت دلم برای کسی نمیسوزه، من به زندگی مزخرف و رویاهای احمقانه ات اهمیتی نمیدم و دلسوزی واست باعث نمیشه تو تبدیل به یکی از افراد مورد علاقم شی و درمورد تو یه نفر انسانیت زیادی به خرج دادم.

ساکت شدم، واقعا هدفم از گفتن این حرفا به کسی مثل نیک چی بود؟ اون چی میفهمید از درد ورنجی که تحمل میکردم؟ صورتمو پاک کردم و به جای دیگه ای خیره شدم. اون از جاش بلند شد و به طرف در خروجی رفت اما قبل از اینکه ازش خارج شه چند ثانیه مکث کرد و جمله آخرش رو گفت:

- با همه ی اینا، امشب رو اینجا می مونی و فردا... از قبل هماهنگ کردم ترتیب یه خونه و شغل رو برات توی پاریس بدن، بهتره تا جایی که ممکنه از اینجا دور

باشی، شاید به آرزو و رویاهات اهمیتی ندم اما میدونم پاریس رو به کارولینا ترجیح میدی، درمورد بیماریت هم نگران نباش، با دکتر ماهری درموردش حرف زدم و هماهنگ کردم بعد از رسیدنت روند درمانت رو شروع کنه، همه کاری که قراره بکنی مخفی نگه داشتن اون بچه و خودت از پسرای منه و حواست رو خوب جمع کن، خراب کردن این فرصت میتونه بهای سنگینی برات داشته باشه، این بار اخیری که بهت درموردش هشدار میدم، اگه هرکدوم از اون دو نفر به هر دلیلی اطرافت باشن، دیگه قولی نمیدم که هیچکدومتون اندازه یه پشه برام مهم باشین، میتونم پسرای خودمو هم نادیده بگیرم.

خیالم که از بابت آنجل راحت شد، به حموم رفتم و دوش آب گرمی گرفتم. نیاز داشتم تا فقط دقایقی اجازه بدم این آب داغ همه ی خستگی و درموندگی رو از بدنم بشوره. از آخرین باری که خودمو توی آینه دیده بودم خیلی میگذشت، زیر چشمم گود افتاده بود و پوستم به زردی میزد. هیچوقت وقت اینو نداشتم که

فکر کنم چقد واقعا حالم بد! همه‌ی شه‌م مشکل بزرگتری برای دست و پنجه نرم کردن باهاش داشتم و "تارا گریفین" بی اهمیت ترین شخص زندگیم بود.

اونجا سوار یا همچین چیزی وجود نداشت و همین که حوله پیدا می‌شد تا بتونم خیسی موهام رو باهاش بگیرم خودش کلی بود. میخواستم فقط چند دقیقه زیر دوش بمونم تا حالم عوض شه اما فکر میکنم چند ساعتی اون تو بودم!

ظاهرا باید خوشحال باشم چون فردا میرم به کشور رویاهام، فرانسه و این میتونه پایان دیوونگی باشه که توش گیر افتادم و آگه واقعا حرف نیک سند باشه، من اونجا مشکلی نخواهم داشت اما چطور همچین چیزی میتونه منو خوشحال و قانع کنه؟

با شنیدن صدای پخش شدن یه آهنگ بی کلام که البته من متنش رو هم حفظ بودم چون یه جورایی معروف بود، از فاصله نزدیک، چشمم گرد شد و گوشام رو تیز کردم. هیچ همسایه‌ای نمیتونه موزیکی به این بلندی رو پخش کنه.

تیشرت بزرگ و بلندی که روی چوب لباسی توی حموم بود و شرط میندم ده دوازده ساله همونجا مونده و تنها چیزی بود که گیرم میومد رو پوشیدم و از

حموم بیرون او مدم. قسم میخورم تمام ساعاتی که توی اون خونه بودم متوجه نشده بودم یه پیانو گوشه سالن هست تا همین حالا که صداش باعث شد از حموم بیرون بیام و بینم کسی توی لباس خیس و چروکیده پشتش نشسته و داره به صورت رندوم یه آهنگی رو مینوازه. وحشت زده از اینکه اینجا چه خبره، روی پنجه هام قدمی به جلو برداشتم و همزمان هم نگاهی به عقب انداختم. نکنه اینجا یه خونه تسخیر شده ست؟! به آرومی پاموروی زمین میداشتم تا صداش به گوش خودمم نرسه، شاید بهتر بود میرفتم و آنجل رو بغل میکردم و بی سر و صدا از دری که خلاف جهت پیانو بود فرار میکردم اما یه حسی بهم میگفت با همه عجیب بودنش، اون شخص خیلی آشنا ست. دیوونگی باشه یا نه، اون آدم داره باعث میشه من فکر کنم یه معجزه اتفاق افتاده که اون الان اینجا ست. وقتی کنارش رسیدم و اون از هاله دیدش منو دید و دست از پیانو زدن کشید، حس کردم یه چیزی توی قلبم فرو ریخت. من کامل به اون سمت برگشتم و نفسم برید وقتی دیدم اون مرد با لباس خیس خورده زیر بارون شدید بیرون و رد کبودی انگشتا و باند روی دستش و موهای بلند و نامرتبش، جیکوب! اون مستقیم به رو به روش نگاه میکرد و نکون

نمیخورد اما میدونستم که کاملاً متوجه حضور من درست کنار خودش شده. یه قدم به عقب برداشتم و دستمو جلوی دهنم گرفتم وقتی اون با صدای گرفته ای گفت:

-میدونم قرار نیست بهم خوش آمد بگی.

به سختی خودم رو کنترل کردم تا روی زمین نیوفتم و حس وحشتناکی که سراغم اومد رو عقب بزنم. این امکان نداره که اون جیکوب باشه. زبونم یاری نمیکرد تا چیزی بگم و وحشت کنم از اینکه چطور همه چیز میتونه به این سرعت تغییر کنه؟ بازم جلوتر رفتم و دقیق به صورتش نگاه کردم، اون بالاخره سرش رو سمت من چرخوند و تنها چیزی که تونستم بگم "اوه خدای من" بود! نه.. اون جیکوب نبود.. اون یه مرد ۴۰ ساله ی شکسته بود که حتی نمیدونست چقد ریش هاش بلند شدن و موهاش بهم ریختن و من نمیتونم این تصویر رو با جیکوب و سواسی که روی مدل بسته شدن کراواتش قشوق راه مینداخت تطبیق بدم یا حتی مقایسه کنم.

اون هرچقدر هم بهم آسیب رسونده باشه بازم نمیتونم بگم دیدنش تو این اوضاع باعث همیشه توی خودم بشکنم. به صورتش نگاه کردم و لبمو به ارومی

گاز گرفتم تا گریه نکنم. طی چند ماه گذشته هر روز رویای اینو میدیدم که یه روزی جیکوب برمیگرده و من یه سیلی توی صورتش میزنم و میگم بره گم شه. اون بی مقدمه دستشو دراز کردم و خیلی محکم هر دو تا دست منو گرفت و لحنش توی جمله دوم عجیب بود. خیلی عجیب.

-دلم برات تنگ شده بود تارا. خیلی تنگ.

میخواستم ازش بپرسم کجا بوده؟ توی یه جزیره دور افتاده بدون هیچ موجود زنده ای دور و برش؟ اما چطور میتونستم چیزی ازش بپرسم؟

اون منو سمت خودش کشید و دستامو محکم تر از قبل فشار داد و با صدایی بلندتر از حد ممکن پرسید:

-تو هم دلت برای من تنگ شده بود مگه نه؟

با آشفتگی سر تا پامو نگاه کرد و آرام تر و با خودش تکرار کرد:

-مگه نه تارا؟

احساس کردم داره میلرزه. از سرما یا هر چیز دیگه ای، قبلا هم دیده بودم وقتی کنترل اوضاع از دستش خارج میشه دستاش شروع به لرزیدن میکنن و هیچوقت جدیش نگرفته بودم. نه تا قبل از اینکه نیک بهم بگه اون یه مشکل

واقعا جدی و لاینحل داره. اما من نباید بر اش دل میسوزوندم، اصلا نمیدونم باید چیکار میکردم، مغزم بهم دستور نمیداد و آگه حرکتی ازم سر میزد از روی غریزه بود. غریزه میگفت نادیده اش بگیرم و حتی کلمه ای جوابش رو ندم. اون هنوز میلرزید و طرز حرف زدنش و ادای کلماتش واقعا عجیب بود، دائما به منو دستام نگاه میکرد و جوری که

انگار برای حرف زدن نفس کم میاره گفت:

-خیلی دیر اوادم... تو... تو یه بچه داری.. تو از جیسن یه بچه داری و با اون بودی.. خیلی دیر کردم.. منو ببخش تارا.. منو ببخش آگه به موقع نرسیدم.
من سعی کردم دستامو از دستاش بیرون بکشم و خودمو قانع کنم که اون داره نقش بازی میکنه. درست مثل برادرش. اما اون نداشت برم و بدون اینکه از روی صندلی بلند شه منو بیشتر به سمت خودش کشید و دیوانه وار گفت:
-حرف بزن. بگو منتظر بودی برگردم.

بی فکر و با بغضی که توی گلویم به وجود آمده بود و اطمینان به اینکه اون هیچوقت مرد مورد اطمینان زندگیم نمیشه گفتم:
-منتظرت نبودم و نمیخواستم برگردی.

دستامو مشت کردم و نگاهمو ازش گرفتم. اون یه جمله رو هزاران بار توی یه ثانیه تکرار میکرد و مدام میگفت نمیخواسته این اتفاق بیوفته...

هنوز مطمئن نبودم خوابم یا بیدار چه برسه به اینکه بخوام به این فکر کنم باید چه جوابی بدم یا اگه توی هر موقعیت دیگه ای بودم میتونستم باورش کنم و ببخشمش؟ بعید میدونم اینقدر سفیدی توی قلبم باقی مونده باشه که توانایی بخشیدن جیکوب رو داشته باشه. من دستمو به هر سختی بود از دستش بیرون کشیدم و گریه ام رو به سخت ترین حالت ممکن کنترل کردم تا فقط توی گلویم بمونه و بیرون نریزه و طبق تفکراتی که به درست بودنشون اطمینانی نداشتم، تصمیم گرفتم جوابی ندم و ازش فاصله بگیرم اما اون دوباره دستامو گرفت و مانع رفتنم شد و با تحکیم گفت:

-تو نمیتونی منو نبخشی. بیخیال تارا، تو نمیتونی اینقدر بد باشی. چطور.. چطور میتونی بگی نمیخواهی منو ببینی وقتی من تمام این مدت به دوباره دیدنت فکر میکردم؟

صداش شکست و ارومتر حرف زد در حالی که به دستام نگاه میکرد:

-به اینکه کی دوباره میتونم این دستا رو لمس کنم؟

بد باشم؟! تعبیر اون از بد بودن چیه؟! هنوز تک تک جملاتش توی اون مسافرخونه وقتی بهم میگفت ما هیچ رابطه ای باهم نداریم و نباید یه شب کنار هم گذروندن رو جدی بگیرم چون اون نمیتونه خودشو تا سطح یه دختر عادی و معمولی پایین بیاره توی سرم تکرار میشد و نمیتونم فراموش کنم وقتی خبر ازدواجم با جیسن رو بهش دادم اون چه رفتاری نشون داد و چه حرفایی بهم زد، مهم نیست که اون چقدر رفتاراش متغیره، مهم اینه که همیشه یه راهی پیدا میکنه تا باهاش بهم آسیب بزنه و من نمیتونم اینو تحمل کنم، حتی اگه دلم براش بسوزه، باز نمیتونم همه چیز رو نادیده بگیرم.

-نمیتونم؟ میخوای امتحان کنی؟

اینو به سختی به زبون اوردم و تو چشمات نگاه نکردم و به هرچیزی برای فرار

کردن از افتادن نگاهم توی صورتش استفاده میکردم و ادامه دادم:

-تو باید از اینجا بری جیکوب.

اون سعی کرد چیزی رو توضیح بده یا دست کم همه اون جمله های عجیب و غریبش رو تکرار کنه و من مانعش شدم.

-نمیخوام چیزی بگی، حتی نمیخوام یه کلمه از حرفاتو هم بشنوم. من نمیخشمتم و برام مهم نیست که توی میخواستی این اتفاق بیوفته یا نه، از اینجا برو و بیشتر از این منو توی دردرس نداز.

دور مچم بخاطر فشار زیاد دست جیکوب میسوختم و نمیتونستم به خودم کمکی کنم، اون فقط بهم نگاه میکرد وقتی از بغض صدام برای تاکید بیشتر استفاده میکردم و برعکس همیشه این بغض و لرزش نشونه ضعف نبود، نشونه کینه ام بود

-من حتی نمیتونم باور کنم تو الان اینجایی، چطور تونستی از اون در تو بیای؟ چطور خودتو قانع میکردی که من قراره بدون تو بین اون وحشیا دووم بیارم؟ حتی خودمم باورم نمیشه که جون سالم به در بردم، اما دیگه اهمیتی نداره، همه ی راه رو تنهایی رفتم وقتی هر روز به این فکر میکردم چه کار اشتباهی ازم سر زد که لیاقتم رها شدن توی یه کلبه چوبی گوشه جنگل با یه نامه باشه؟ چه کار اشتباهی ازم سر زد که هیچوقت برای تو خوب یا حتی کافی

نبودم؟ الانم چیزی تغییر نکرده، من همون دختر عادی و معمولی هستم که برای تو هیچ معنی جز یه شب رو باهاش گذروندن ندا شت. من نمیخوام تو یه داستان غمناک از زندگی و روزایی که داشتی بهم بگی چون قسم میخورم هیچوقت نمیتونی توی گذروندن روزای جهنمی حتی باهام رقابت کنی. ما حتی باهم قرار نداشتیم و تو یه دفعه پیدات میشه و میگی دلت برای من تنگ شده؟ دلت برای کی تنگ شده؟ دوستت؟ منشی سابق شرکتی که دیگه نداشتی؟ دختری که فقط یه شب باهاش بودی؟ نامزد برادرت؟ دلت برای کی تنگ شده جیکوب؟ تو نمیتونی همینطوری زندگی منو تحت تاثیر قرار بدی و هر وقت قراره تصمیم مهمی بگیرم سر و کله ات پیدا بشه.

تمام مدتی که حرف میزدم بهم نگاه میکرد و بعد به ارومی گفت:

-من فقط دلم برای دختری که باعث میشد آدم بهتری باشم تنگ شده.

لب پایینم رو گاز گرفتم تا چیزی نگم. کاش اینقدر روم تاثیر نمیداشت. اینکه هنوزم میتونه به اسونی تحت تاثیر قرارم بده باعث میشه بخوام جیغ بزنم و با بیشترین سرعت ممکن ازش فرار کنم، برای بار اخر با اخمای تو هم کشیده

تکونی به دستام دادم تا بفهمه نمیخواهم بیشتر از این اونجا بایستم و به مکالمه

ادامه بدم و زیر لب بگم:

-ولم کن.

و نیم قدمی رو به عقب بردارم و به سمت دیگه بچرخم که اون منو به سمت

خودش کشید و با درموندگی سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و مانع

رفتتم شد و طوری که تمنا توی صداس موج میزد گفت:

-خواهش میکنم.

و منو محکم به خودش چسبوند و در کمال ناباوری تونستم اشکایی که خیلی

زود پارچه نازک اون لباس مردونه ی توی تنم رو خیس کرد حس کنم و پاهام

برای قدم برداشتن سست بشن و گفتن هر جمله ی دیگه غیر ممکن.

اون دستاش رو دور من حلقه کرد و میتونستم حس کنم که داره میلرزه حتی

بیشتر از قبل و میگه:

-چطور میتونم باعث این همه درد باشم؟

به پایین نگاه کردم، فکر میکنم این تنها دفعه ای که من اونو از بالا نگاه میکنم و نمیتونم باور کنم مردی که با این درموندگی داره ازم خواهش میکنه و جلوی من گریه میکنه و غرور اجتناب ناپذیرش رو زیر پا میذاره جیکوب آرلینگتون. این حتی بیشتر از همه بلاهایی که با وجودش سرم اومد قلبم رو میشکنه و بهم صدمه میزنه. غیر ممکنه که بتونم این صحنه رو بینم و هنوزم سر سخت باقی بمونم. نمیتونم این کارو کنم، اینو تو خودم ندارم، وامونده تر از همیشه بی حرکت سر جام ایستادم و به جیکوب نگاه میکردم که شونه هاش میلرزید و اشکای من که از چشمام سر میخوردن و پایین میریختن و وقتی دستامو توی موهای بهم ریخته و نرمش فرو کردم و حتی خیلی بیشتر از اون گریه داشت منو احاطه میکرد فهمیدم ضعیف تر از اونیم که بخوام حتی با خودم مقابله کنم و برای در امان موندنم تلاشی کنم و من اون شخصی هستم که بیشترین ضربه رو به خودش میزنه چون میذاره احساساتش کنترلش کنن.

از اونیم که بخوام حتی با خودم مقابله کنم و برای در امان موندنم تلاشی کنم و من اون شخصی هستم که بیشترین ضربه رو به خودش میزنه چون میذاره احساساتش کنترلش کنن.

هنوز تصمیم نگرفته بودم حرفی بزنم یا واکنشی نشون بدم که صدای ضعیف گریه آنجل باعث شد به خودم پیام و دستامو عقب بکشم و جیکوب سرش رو برداره و من خودمو قانع کنم که دیدن چشمای اشکبار و قرمزش نمیتونه بیشتر از این منو میخکوب نگه داره و سریعا ازش فاصله بگیرم و برم توی اتاق و در رو محکم ببندم. اگه یه کلید روی در بود حتما قفلش میکردم و تا وقتی جیکوب از اینجا نمیرفت بیرون نمیرفتم. به آنجل نگاه کردم که چشماش رو بسته بود و با تمام توانش گریه میکرد. از توی گهواره بلندش کردم و جثه ی بند انگشتیشو با احتیاط توی بغلم گرفتم و سعی کردم با تکون دادنش ارومش کنم و فکر میکردم اگه ازش بخوام گریه نکنه اونم ساکت میشه. اون حتی یک ثانیه هم گریه اش رو قطع نمیکرد و هر لحظه صداش جیغ مانند تر میشد و باعث میشد منم بدتر از قبل گریه کنم، خدایا این حجم از حمله های اعصاب توی مدت های کوتاه واقعا منو میکشه. حدس میزدم باید گر سنه اش باشه اما هیچ

کاری توی این زمینه از دستم برنمیومد. سرتاسر اتاق میچرخیدم و اونو به

ارومی تکون میدادم و با خواهش میگفتم:

انجل..اروم باش عزیزم..اروم باش.

جیکوب توی استانه ی در ظاهر شد در حالیکه هنوزم چشماش به سرخی

میزد. اون هیچوقت نمیفهمه من چندتا دردسر بزرگتر از خودش دارم. نادیده

اش گرفتم و به چرخیدن دور اتاق ادامه دادم. اون به چارچوب در تکیه داد و

سعی کرد موثر واقع شه با حرفاش:

-شاید گرسنه باشه.

ممنونم! واقعا یه معمای بزرگ رو حل کرد. صدای گریه انجل مثل یه زنگ توی

گوشم شده بود و ثانیه ای قطع نمیشد و من مجبور بودم به حرکت غیر

تاثیرگذارم ادامه بدم تا شاید ساکت شه. جیکوب پرسید:

-اون نباید غذا بخوره؟ یا شیر؟ یا همچین چیزی؟ تو نمیتونی بهش شیر بدی؟

حتی باورم نمیشه از حالت رمانتیک و غمگین چند لحظه پیش به این بحث

رسیدیم. روی لبه تخت توی اتاق نشستم و دستم روی بدن نحیف انجل

کشیدم و درمونده و گریون جواب دادم:

-نه..یه بار سعی کردم اما هیچ اتفاقی نیوفتاد، خدایا من یه مادر افتضاحم.
اینو گفتم و بیشتر از قبل گریه کردم. از خودم متنفرم، من هیچی از نگهداری یه
بچه نمیدونم و حتی نمیتونم بهش غذا بدم.
اون یه کاپشن چارخونه که روی چوب لباسی پشت در بود رو به سمت پرت
کرد و تکیه اش رو از در گرفت و گفت:
-با گریه کردن نمیتونی اونو سیر کنی. پاشو. میریم واسش شیر خشک میخریم.
هنوز نمیدونستم بیرون رفتن از در این خونه با جیکوب میتونه چقدر بد باشه و
اصلا کار درستیه که به این سرعت باهاش سر چیزی موافقت کنم اما مگه حق
انتخابی هم اون وسط باقی مونده بود وقتی صدای گریه انجل کل محله رو به
راحتی پر میکرد؟ گمونم مجبور بودم همه طلبکاری ها و سوالات مثل اینکه تا
حالا کجا بوده و چرا دقیقا همین امشب پیداش شده و چی میخواد و میدونه
پدرش منو تهدید کرده که اگه دور و برم بپلکه میتونه برای هردومون گرون تموم
شه و...و...و.. هزاران حرف و سوال دیگه رو بذارم برای بعدا و کاری رو بکنم
که همین حالا لازمه. یا شاید نه، شایدم خودمو قانع میکردم که باید باهاش

برم و یه بهونه میخواستم تا خودمو گول بزنم که احساساتم منو مجبور به این کار نکردن و در حقیقت چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

کاپشن رو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم. تا چند لحظه پیش فکر میکردم جیکوب از جایی مثل دیوونه خونه یا یه زندان فرار کرده و به سختی خودشو اینجا رسونده اما وقتی بیرون از خونه دیدم که اون هنوزم تجملاتش رو حفظ کرده و لیموزین مشکی و شیشه دودی اون بیرون همراه با راننده و یه بادبگارد گردن کلفت توش رو دیدم متوجه شدم اون واقعا بزرگترین مشکل خودشه و اگه قاطی کرده و بهم ریخته دلش این نیست که اوضاع زندگیش تغییر کرده، دلش اینه که اون ذهن بیش از حد آشفته و غیر قابل کنترلی داره که نمیداره جیکوب حد وسط داشته باشه و توی محدوده نرمال بمونه. اون همیشه یا بیش از حد سقوط میکنه یا بیش از حد پرواز...

چشمام رو که باز کردم و ساعت روی دیوار رو دیدم تقریبا متوجه شدم همه قول و قرارم با نیک رو از دست دادم و دیگه راهی وجود نداره که از دست خشم اون پیرمرد فرار کنم. آخرین چیزی که از شب قبل به خاطر میاوردم، رفتن به

داروخونه و چند تا مرکز خرید برای خریدن و ساییل مورد نیاز آنجل بود و بعدم سوار ماشین شدیم و من چون نمیخواستم خیلی زود با جیکوب حرف بزنم سوالی در مورد اینکه کجا میریم نپرسیدم، حتی وقتی مسافت طولانی و خسته کننده شد.

احتمال میدادم توی ماشین خوابم برده و این عجیب بود که چطور بدنم ناخودآگاه امنیت رو حس میکنه و به خواب میره وقتی میدونه هرچند تا خطر هم که تهدید کنن، فعلا جای امنی داره. پیش از این یادم نمیاد چند وقت بود که نخوابیده بودم و همچنین یادم نمیاد چطور سر از این اتاق تیره و تاریک دراوردم و آنجل هم به ارومی کنارم روی تخت خوابیده بود. ارتفاع تخت به زمین بر سه اون یه جورایی شبیه تخت های سلطنتی بود، با اون حریرهای سفید دورش و پایه های چوبی بلند کنارش.

از اتاق بیرون رفتم و منظره عجیب خونه ای که توش بودم باعث شد خواب الدگی از سرم بپره. فکر میکردم ساعت روی دیوار ۱۰ صبح رو نشون میده اما

این بیرون بیشتر شبیه ۱۰ شبه! اونجا یه راهرو بزرگ و بلند با کفپوش های چوبی و سردی داشت که به راه پله بزرگی ختم میشد با راه پله ای و نرده های تراش خورده و زمختی که منو یاد فیلم های ترسناک مینداخت و این تصور توی ذهنم میومد که میشه اینجا گم شد و مرد! دستامو از حس سرماییه که سراغم اومد دور خودم پیچیدم و پاهای برهنه ام رو با احتیاط روی پله ها گذاشتم وقتی داشتم سعی میکردم مطمئن شم دیشب اتفاق دیگه ای نیوفتاده و من با جیکوب اومدم به ناکجا اباد. توی سالن گرد پایین پله های سرک کشیدم تا تجزیه و تحلیل کنم توی کدوم اتاقی باید دنبال یه موجود زنده بگردم؟! حرکت کردن چیزی توی هاله دیدم باعث شد به سمت راست بچرخم و نفس راحتی بکشم وقتی جیکوب رو توی آشپزخونه دیدم که پشتش به من بود و مدام حرکت میکرد و چیزایی رو روی کانتر آشپزخونه جابه جا میکرد. سر و صدایی نکردم و حتی وقتی هم به آشپزخونه رسیدم متوجهم نشد. اون کل کانتر رو بهم ریخته بود و میشد پودر شکلات و آرد رو توی هوا دید وقتی داشت اونارو به سرعت هم میزد و میتونستم حدس بزنم سعی داره پنکیک درست کنه. از دیدنش توی تکاپوی همچین کار ساده ای لبخند روی لبم

میومد اما نه اونقدر که فراموش کنم باید سکوت رو بهم بزنم. برای اینکه حضورم رو اعلام کنم گفتم:

-خیلی پیش نیما که از خواب بیدار شی و یه آرلینگتون رو مشغول پنکیک درست کردن ببینی.

اون سریعا برگشت و همونطوری که به هم زدن ظرف توی دستش ادامه میداد نگاهش روی من چرخید و بدون لبخند یا چیزی که لحنش رو شبیه شوخی کنه گفت:

-خیلی پیش نیما که دختر که شب گذشته باهاش هیچ کاری نداشتم توی خونه ام از خواب بیدار شه در حالی که تیشرت ۲۰ سالگیم رو تنش کرده.

حالا یادم اومد دلیل سرماییی که حس کردم این لباس و تازه یادم اومد لباسی رو تنم کردم که حداقل دو وجب بالاتر از زانوهامه و اینجا ایستادم. تکیه مو از در گرفتم و دستامو دور خودم محکم تر کردم، این بار نه فقط بخاطر سرما. چون نمیدونستم باید چه واکنشی به حرفش نشون بدم تصمیم گرفتم روی یکی از صندلی های توی آشپزخونه بشینم و بعد به این فکر کنم که چیزی برای خوردن پیدا می شه؟! اون حتی یک لحظه هم نگاهش رو از روی من برنداشت

تا وقتی که نشستم و پاهامو زیر میز پنهون کردم. دسته ای از موهام رو دور انگشتم پیچیدیدم و برای اینکه موقع حرف زدن مجبور نشم به جیک نگاه کنم به موهای پیچیده شده دور انگشتم نگاه کردم و گفتم:

-گمونم الان حال همه برای جواب دادن سوالای من خوبه. اینجا کجاست جیکوب و چرا تصمیم گرفتی بعد از این همه مدت بیای سراغ من؟ فکر میکردم همون هشت ماه و هفت روز و ۲۱ ساعت قبل همه چیز تموم شده که به این نتیجه رسیدی منو تو گیریش ول کنی و غیبت بزنی.

اون به نظر نمیومد از لحن من اذیت شده باشه یا براش مهم باشه که حتی تعداد ساعاتی که کنارم نبوده رو شمردم و به اسونی جواب داد.

-چون این یه زندگی جدیده. هشت ماه قبل مطمئن نبودم میخوام توی زندگی جدیدم سهیم باشی یا نه.

-و نرسیدی که من میخوام توی زندگی جدیدت سهیم باشم یا نه؟!

-من زیاد در مورد علایق و احساسات دیگران کنجکاوی نمیکنم.

-دیشب که اینطور به نظر نمیومد و انگار زیادی به اینکه میبخشمت و دلم برات تنگ شده یا نه کنجکاو بودی.

اون چیزی نگفت و فقط با مسخرگی به صورتش حالتی شبیه لبخند داد که لبخند نبود اما باعث شد شیارهایی روی صورتش بیوفتن. به هر حال اون هنوزم حاضر نیست بیشتر از یه تعداد مشخص از کلمات رو از حنجرش خارج کنه! نه تا وقتی که تو برای شنیدن هر کلمه ازش خواهش نکنی. پرسیدم:

-از کجا میدونستی من توی خونه پدرتیم؟

اون محتویاتی که مشغول هم زدنشون بود رو توی ظرف روغن ریخت و جواب داد:

-بهت گفته بودم شاید حضور فیزیکی نداشته باشم اما معنیش این نیست که نمیدونم کجایی یا چیکار میکنی. نامه رو خوب نخوندی؟

بازی کردن با موهام رو تموم کردم و با تعجب و چیزی شبیه دلخوری گفتم:

-و تو همه مدت میدونستی من توی خونه دکتر هنزلی شکنجه میشم و سراغم نیومدی؟

اون یکی از صندلی ها رو کشید و رو به روم نشست. چشما شو چرخوند و قسمتی از لباس رو برای لحظه ای بین دندوناش برد و رها کرد و با تاخیر گفت:

-به نظر نمیومد کسی قصد شکنجه کردن تورو داشته باشه تا وقتی که بچه جیسن رو توی خودت نگه داشته بودی!درواقع اگه خبر فرار کردنت با بچه بهم نمیرسید، فکر نمیکردم نیازی به کمک کسی داشته باشی و از اینکه اون قرارداد رو امضا کردی و به جای شرایط آزمایشگاهی، بچه ای رو دنیا آوردی که میراث آرلینگتونا توی شناسنامهش خوشحالی. شاید اگه میدونستم اون بچه یه هدایی از آزمایشگاه مخوف هنزلی بوده زودتر از اینا میرسیدم. اما خب..انگار هیچ چی طبق قرارداد پیش نرفته.

خدای من!اون واقعا حتی روحش هم از ماجرا خبر نداره. با این تفاسیر اون حتما توی ذهنش هزارتا فکر مزخرف گذشته که من توی دوران نامزدیم با جیسن باهاش رابطه ای داشتم یا همچین چیزی و حتی یه لحظه هم نتونسته به این فکر کنه که دقیقا چه اتفاقی افتاده.هنوزم میتونم به جیسن افرین بگم که چطور نقشه های بی عیب و نقصی میکشه و همه رو وادار میکنه دروغ ها شو باور کنن. حتی جیکوب. برنامه ریزی و زمان بندی جیسن برای انجام هرکاری بیشتر و بیشتر بهم ثابت میکرد اون یه عوضی با مغز طلایی!باید بهش میگفتم

که انجل بچه خود شه؟ اون از شنیدنش خوشحال میشه؟ یا برای بار هزارم منو همینجا رها میکنه و جا میزنه و فکر میکنه هنوز تصمیم نداره یه بچه رو وارد زندگیش کنه؟! نه.. اون سلاحیت و لیاقت پدر بودن رو نداره. ترجیح میدم هویت انجل رو از همه مخفی کنم تا اینکه بخوام با ترس رفتاری که شخص بی تعادلی مثل جیکوب قراره از خودش نشون بده زندگی کنم. بعلاوه، تنها چیزی که نیک ازم خواسته بود، پنهون کردن حقیقت از جیکوب بود و نمیتونستم ریسک زدن زیر حرفامو بپذیرم. هرچند تا همینجا هم زیادی بی پروا بودم. نیشخند کم‌رنگی زدم و بدون اینکه طعنه توی حرفام معلوم باشه گفتم:

-انگار واقعا خواست به همه چیز بوده!

اون بی مقدمه پرسید:

-پدرم ازت چی میخواست؟ اون هیچوقت کسی رو محض رضای خدا نجات

نمیده مگه اینکه زنده اش بیشتر از مرده اش واسش سود داشته باشه.

-منم همین فکر رو میکردم قبل از اینکه بدونم همه نیتش دادن حق السکوت

به مننه تا صدام جایی درنیاد و هیچکس بو نبیره اون یه پدر بزرگ شده! فکر میکنم

تقسیم نکردن سهم ارثیه اونقدر مهم بود که حاضر میشد بخاطرش توی پاریس برای من خونه بخره و هزینه درمانم رو پرداخت کنه تا فقط ساکت بمونم.

-تعجبی نداره. اون یه پیرمرد عوضی و بی احساساته که به راحتی میتونه از بچه های خودش بگذره. کسی نمیتونه انتظار داشته باشه اون ورود یه بیبی ارلینگتون رو خوش آمد بگه!

حس میکردم خیلی عادی تر از چیزی که توی ذهنم بود رو به روی همدیگه نشستم و حرف میزنیم اما نباید اینطور باشه. من باید اونو حتی برای شنیدن صدام هم تحریم میکردم! اما خیلی آسون گرفتم و در کمال تعجب نه سعی میکنیم سر هم داد بزنیم نه با حرفامون به همدیگه آسیب بزنیم و نه به روی خودمون بیاریم که بینمون چی گذشته و من اینو دوست نداشتم. مهم نیست که من گریه شو دیدم، مهم نیست که حال بدش رو با چشمای خودم دیدم و حس کردم. اهمیتی نداره که ذهنش چقدر آشفته ست، اون هنوز تاوان کاری که کرده رو پس نداده. در واقع تاوان هیچی رو پس نداده و قلب من سیاه تر از اونیه شده

که به راحتی ببخشتش. حرف زدن در مورد نیک رو تموم کردم و به لحنم بیشتر تن طلبکاری دادمو دستامو به بغلم گرفتم و گفتم:

-تو پیشنهاد بهتری داری؟ گمونم پیشنهاد پدرت همه نیازهای منو به خوبی در بر میگرفت، خونه، پول، کار. تو چی؟ میخوای بازم با یه کارت اعتباری همه چیز رو بخری؟ چون این بار مطمئن نیستم که بتونی منو رضای نگهداری.

صدایی شبیه به یه نیشخند از گلوش خارج شد و با تمسخر پرسید:
-همه نیازها؟ تو چی هستی یه روبات؟

قبل از اینکه بفهم باید چه جوابی بدم بوی سوختگی و به دنبالش بلند شدن دود توی فضای آشپزخونه باعث شد هردو از روی صندلی بپریم. جیکوب به گاز نزدیک تر بود و شعله رو خاموش کرد و همزمان ظرفی که تا ثانیه پیش ازش اتیش بلند میشد رو با یه دستش بلند کرد و سریعاً توی سینک انداخت و شیر آب رو روش باز کرد و مهم نبود که چقدر کاراش به تاخیر میوفته اما اون فقط از یه دستش استفاده میکرد و این منو متعجب میکرد که اون به سختی و

خیلی کم از دست باند پیچی شده ای که دیشب رد قرمزی و کبودی روش
توجهم رو جلب کرده بود استفاده میکنه.

اون زیر لب بد و بیراه گفت و با خودش حرف زد:

-از اولم باید یه پنکیک کوفتی حاضری رو میداشتم روی میز.

تلاشش برای اینکه سعی داشت چیزی رو خودش درست کنه، دوست داشتنی
بود اما فعلا توی درجه دوم اهمیت قرار داشت. از میز فاصله گرفتم و طرفش
رفتم و به دست باند پیچی شده ای که کنارش انداخته بود اشاره کردم و گفتم:
-چه اتفاقی برای دستت افتاده؟

اون جوابم رو نداد و شیر اب رو بست و گوشیش رو از جیب پشتی شلوارش
بیرون کشید و سمت من گرفت و گفت:

-شماره ها روی یخچال. خودت هرچی میخوای سفارش بده وگرنه از گرسنگی
میمیری.

گوشی رو که از دستش گرفتم از اسپزخونه خارج شد و خودش روی یکی از
مبلا انداخت و بازم زیر لب یه چیزی گفت. اون لب تاپ روشنی که کنارش

بود رو روی پاهاش گذاشت و مشغول تایپ کردن چیزی شد و همزمان هر چیزی رو که روی مانیتور میدید روی برگه ای مینوشت. اکثرا اعداد و ارقام و کدهای عجیب و غریبی بودن که سر از شون درنمیاوردم. استفاده کردنش فقط از یکی از دستاش توی حرکاتش هر لحظه بیشتر به چشم میومد و شاید این چیز مهمی نبود اما نمیتونستم در موردش سوالی نکنم. برای بار دوم پرسیدم:

-برای دستت چه اتفاقی افتاده جیکوب؟

اون کاری که میکرد رو ادامه میداد و همزمان به مانیتور و کاغذ نگاه میکرد و

جواب داد:

-فقط زخمی شده.

-توازش هیچ استفاده ای نمیکنی چون فقط زخمی شده؟

-فکر میکنی تورو با یه دست بلند کردم و وقتی خواب بودی این همه پله رو

بالا بردمت؟

مردم بودم که بخوام کنجکاویم رو تموم کنم اما اون حتما چیز مهمی نیست و جیکوب نمیخواه در موردش حرف بزنه چون به همین سرعت سرش زیادی با کاری که انجام میداد گرم شد.

تعجبی نداشت که کسی نتونسته بود جیکوب رو طی این مدت پیدا کنه، چون هیچکس فکرش رو هم نمیکرد اون همینجاها جلوی چشمشون قایم شده باشه و همه فکر میکردن اون دنبال رویاهای بزرگتر به آمریکا رفته. اما هنوز کا نادا مونده بود و به جای تورنتو، توی مونترآل زندگی میکرد و چیزی حدود ۶۰۰ کیلومتر از شهر تولدش دور بود ولی با این حال پیدا کردنش مثل گشتن دنبال یه سوزن توی انبار کاه بود وقتی همه چیز رو در مورد خودش جعل کرده بود و با یه اسم و فامیل و اسناد جعلی و دروغین زندگی میکرد.

اون حتی برای منو اذجل هم مدارک شناسایی جعلی درست کرد تا هیچکس، خصوصاً نیک و جیسن، نتونن سراغمون بگردن و من هنوز نمیدونستم اون از چی فرار میکنه و چرا نمیخواه کسی ببینتش؟ یعنی اینقدر از خودش و زندگی جدیدش شرمسار بود که میخواست توی خفا بمونه؟ بعید

میدونم. اون هیچوقت به آسونی کوتاه نمیداد و جالب بود که زمان چقدر آسون روی زخم ها مرهم میداره، شاید اونا رو کاملا خوب نکنه اما باعث میشه بتونی دردش رو فراموش کنی و فرصت جدیدی به زندگیت بدی.

به نظر میومد اینجا امن، آگه جیکوب تونسسته این همه مدت دووم بیاره چرا من نتونم؟

اون حتی آگه اونقدر شکسته باشه که روی زانوهایش هم بیوفته، هیچوقت به زبون نمیاره که چرا میخواد منو دور و بر خودش نگه داره، از اینکه بگه برایش مهمم میترسه و از اینکه اعتراف کنه همه ی حرفاش درمورد من حقیقت نداشتن و فقط بخاطر حفظ غرور خودش اونا رو میگفته، متنفر بود.

نه اینکه برام مهم نباشه، اما سعی میکردم اهمیتش رو نشون ندم که میخوام بدونم و بشنوم چرا منو برگردونده پیش خودش و خودمو قانع کنم که من همه چیزی که نیاز دارم رو اینجا میتونم داشته باشم، آره، درسته، مثل یه روبات!

داستان از نگاه جیکوب:

من توی شمردن روزهای بد مهارتی ندارم، شاید چون همه ی روزا برام بد محسوب میشن، اما میتونم بگم تقریبا یکسال گذشته، روزای جهنمی بودن که حدس میزدم هیچوقت تموم نمیشن.

از روزی که فهمیدم داره توی ذهن و بدنم چی میگذره و ممکنه نتونم زیاد دووم بیارم و تصمیم گرفتم تارا رو ترک کنم، دیگه هیچی به شرایط عادی برنگشت.

من ۲۸ سال رو با نفرت و ترس و هرچی حس مزخرفه زندگی کردم، اما اون یه سال... اون یه سال جنس ترس متفاوتی داشت، اینکه تو هیچکس رو دور خودت نداری و در عین حال نمیخواهی کسی رو ببینی، اینکه میدونی داری میمیری اما نخواهی جلو شو بگیری، اینکه بدونی همه ی قدرت و ثروت و اعتبارت رو توی یه چشم بهم زدن از دست دادی و از یه آدم عادی هم عادی تر شدی و اینکه یه روز، شاید به همین زودی، ناتوان میشی! نه میتونی راه بری نه حرف بزنی و همه ی این دو متر قد رو باید روی یه تخت بندازی تا توی خفا و دور از چشم هر موجود زنده ای، بمیره و نابود بشه!

و چیزی که بیشتر از همه آزارت میده این باشه که تو فرصت خوشبختی و دوست داشته شدن و دوست داشتن رو داشتی و با میل خودت از دستش دادی.

اینکه تو کاری میکنی که همه ازت دور شن و حالشون ازت بهم بخوره، اینکه هیچوقت چهره و مقام و ثروت نمیتونه تورو دوست داشتنی کنه وقتی ذاتا نفرت انگیزی!

برخلاف همه ی تصمیمات نادرست زندگیم، وقتی تصمیم گرفتم برم سراغ تارا و اونو برگردونم کنار خودم، مطمئن بودم این تصمیم درستی. البته برای من.

من هیچوقت مرد مناسبی برای دختری مثل تارا نبودم، هیچوقت نمیتونستم خوشحالش کنم و هیچوقت لیاقت پاکی و صداقتش رو نداشتم. اما اون همه چیزی بود که من میخواستم، همه چیزی که میتونست حالمو خوب کنه و سرپانگه داره. حتی حالا که اون یه بچه از برادرم داشت و این باید منو عقب نگه

میداشت، اما نه...هیچی نمیتونه مجبورم کنه دست از فکر کردن و دوست داشتش بردارم.

من یه برنامه کامل برای پیش بردن هدفی که از روز ۱۴ دسامبر سال گذشته، وقتی همه چیزمو به جیسن باختم، توی ذهنم شکل گرفته بود داشتم. همه چیز فقط به زمان و صبر کردن بستگی داشت. از شانس بد افرادی که باهام در افتادن، هیچ سیستم امنیتی توی دنیا نیست که بتونه جلوی منو بگیره تا کارامو با میل خودم پیش نبرم.

مدیریت ارلینگتونز امپایر برای مدتی باعث شده بود فراموش کنم چه کارایی از دستم برمیاورد اما حالا من همون جیکوبی بودم که برای سرگرمی سیستم حساب بانک مرکزی رو برای چند ساعت مختل میکرد تا فقط از به تکاپو افتادن دیگران خوش بگذرونه!

چیزی جلومو نمیگرفت تا این کار رو با ارلینگتونز امپایر نکنم، اما نه فقط یه
هک حساب ساده. من اون شرکت رو به زمین میزنم، طوری که ازش هیچی جز
یه اسم باقی

نمونه. این مدتی طول میکشه تا بتونم بدون مشکوک شدنشون به چیزی، به همه
سیستم هاشون نفوذ کنم و تک تک اطلاعاتی که در نبود من بدست اومده رو
بیرون بکشم. از همکارهایشون با مافیاهای بزرگ دنیا و خرید و

فروش آسمون خراش هایی که حرف A به زودی سر در شون میخورد و دکمه
سر آستین خدمتکار اونا روش کلمه آرلینگتون حک میشد، تا برنامه های
چندین سال آینده و

حتی بخش تولیدی شرکت که برنامه های بلندپروازانه ای داشت و با به کار
گرفتن پزشکا و شیمیدانای بی نظیری که

برای هر ثانیه حضورشون توی شرکت میلیون ها دلار توی حسابای لعنتیشون ریخته میشد سعی داشت یه ابرقدرت

توی زمینه پزشکی و داروسازی بشه و وقتی اولین داروی درمان قطعی ایدز رو وارد بازار شد، شهرت جهانش همه جا رو منفجر کنه! درسته این برنامه ای بود که خودم پایه

گذاریش کردم و جیسن بهش گند زد و من همه ی گندکاریاش رو با چنگ و دندون نگه داشتن نظر مثبت بزرگترین سهام دارامون پاک کردم و یه دنیا رو قانع کردم که

این اتفاق میوفته و فقط نیاز به اعتماد داریم، همه ی برنامه های بزرگم با استخدام بهترینا، عالی پیش میرفت و با مدیریت جیسن عالی تر شده بود، اما حالا اونا بزرگترین دشمن رو داشتن! مهم نبود که چقدر تلاش میکردن و چقدر

بی عیب و نقص کار میکردن؛ همیشه توانایی بهم زدن برنامه هاشون رو داشتم
و دیگه برام مهم نبود قیمت این انتقام

چقدر میتونه زیاد باشه. ارلینگونز امپایر یک بار با فروش دارویی که مردم رو به
کشتن میداد تقریبا سقوط کرد اما من نجاتش دادم. اما برای بار دوم از این
ناحیه دووم نمیاره،

این دفعه ناپود میشه و چیزی ازش نمیمنه، اما همونطور که برنامه ریزی
شده، همه چیز فقط به زمان نیاز داره و تنها میتونم امیدوار باشم اونقدری زمان
داشته باشم که ناپود شدن همه شون رو ببینم.

خیلی وقته که دیگه نسبت خونی منو تحت تاثیر قرار نمیده و باعث نمیشه فقط
بخاطر اینکه اسم اون دو نفر "پدرو برادر" هست، دلم براشون بسوزه یا از
تصمیمم پشیمون شم.

اونا میدونستن... هر دوی اون عوضیا میدونستن چه بلایی داره سرم میاد و جلوشو نگرفتن.. میدونستن و بهم نگفتن تا توی بی خبری و حماقت بمیرم و قسم میخورم یه روزی به پام میوفتن و من همونقدر خونسرد باقی می مونم که همه ی مدت اونا نسبت بهم بودن.

این نقشه پیچیدگی های بی شماری داشت و تمرکز و تلاش بی حدی رو طلب میکرد اما هیچوقت خسته ام نمیکرد. حتی اگه هفته ها نمیخواییدم و مشغول نوشتن کد و تلاش برای وارد شدن به سیستم یکی به یکی از افراد شرکت و حتی افراد مرتبطی که ممکن بود برای یه کار جزئی وارد شرکت شده باشن، بودم، بازم دست از ادامه دادن نمیکشیدم.

صدای جیغ مانده گریه ی یه بچه باعث شد چشمامو به سختی از روی هم باز کنم و بینم ساعت چار صبحه و نشسته روی مبل خوابم برده.

چشم‌امو چندبار تا آخرین حد ممکن باز کردم و بستم و چندباری به صورتم زدم تا خواب رو از سرم بیرونم.

حتما نگهداری از یه بچه خیلی سخته، هیچوقت نمیتونم یه لحظه از اعصاب خوردی که صدای بلند اون بچه ایجاد میکنه رو تحمل کنم اما در کمال تعجب دارم این کارو میکنم.

شاید چون عادلانه نیست که از یه نوزاد بخاطر نفرتم از پدرش، متنفر باشم، یا شاید چون اون بچه ۵۰٪ از وجود تاراست و این نفرت رو خنثی میکنه.

صدای نزدیک تر شدن گریه بچه و پاهای تارا که از پله‌ها میدوید پایین حواسم رو از نوشتن پرت کرد.

اون با عجله سمت آشپزخونه رفت و ظاهرا سریع‌ترین راهی که برای گرم کردن آب به ذهنش رسید روشن کردن قهوه جوش بود. حتی نفهمیدم چطوری اون همه بسته شیر خشک از کابینت خونه‌ی من سر درآوردن و چطوری نسبت بهش خونسردم!

تارا شیرخشک رو توی شیشه ریخت و چند باری تکونش داد و بعد همونطوری که به طرز احمقانه ای دیده بودم برای ساکت کردن گریه بچه ازش خواهش میکنه، از اشپزخونه بیرون اومد و از اون همه فضای خالی، درست کنار من نشست و شیشه شیر رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-تکونش بده.

با نارضایتی شیشه رو ازش گرفتم و زیرلب غر زدم

"تکونش بدم؟ من چیم؟ یه پرستار بچه یا یه رقاص استریپ کلاب؟"

اون بچه رو روی پاهاش گذاشت و بعد از اینکه شیشه شیر رو جلوی دهنش گرفت به طرز معجزه آمیزی ساکت شد و تونستم از قطع شدن صدایش نفس راحتی بکشم.

نمیدونم چند دقیقه بدون توجه به کاری که چند دقیقه پیش قرار بود انجامش بدم، فقط به صحنه ی کنارم خیره شده بودم. چیزی که توی ذهنم همیشه چندش آور و کسل کننده بود.

تحمل کردن زنی که هیچ سودی برات نداره و حتی در حال حاضر برای جسمت هم کافی نیست، اونم با صدای وز وز یه نوزاد خسته کننده که مغزت رو آزار میده.

اما اون به هیچ وجه شبیه افکارم نبود. اون فقط... خیره کننده بود! آرام کننده بود!

تارا هنوز خیلی کوچیک تر و شکننده تر از اونی بود که بخواد جز خودش، از کس دیگه ای مراقبت کنه و هیچ ایده ای ندارم که چطوری از پشش برمیاد. بهش نگاه کردم که چطور با احتیاط اونو گرفته تا بهش صدمه ای نرسه، لعنتی اون حتی توی این لحظه هم دوست داشتنی تر از هر موجودی به نظر میرسه. بهش اشاره کردم و گفتم:

-چطور این کارو میکنی؟ ساکت کردنش غیر ممکن به نظر میرسه.

-کافیه فقط بدونی چی میخواد، بعدش میتونی به راحتی آرومش کنی.

اینو گفت و روی پاهاش جا به جاش کرد. حتی یک بار هم طی روزهای اخیر به صورت اون بچه نگاه نکرده بودم و هنوزم نمیخواستم این کارو بکنم.

اون نگاهش رو از بچه گرفت و به من نگاه کرد و ادامه داد:

-میدونی، تو هم وقتی شروع به سر و صدا کردن میکنی، اروم کردنت غیر ممکن به نظر میرسه! اما شنیدم که همیشه مادرت راهی برای اروم کردنت پیدا میکرد.

نمیخواستم به عمق حرفی که زد فکر کنم یا حتی درموردش توی ذهنم تصویری بسازم، برای همینم به سرعت جواب دادم:

-اون مجبور بود وقت و عشقش رو بین دو نفر تقسیم کنه. اما این بچه خوش شانس، تو حتی لازم نیست تلاش کنی. همین که اونو بغل کردی باید آروم شه!

برای گفتن این حرف فکری نکردم، فقط حرفی رو زدم که حس درستی داشت. نه قرار بود مخش رو بزنم نه عادت به تعریف کردن از کسی داشتم.

اون از چیزی که گفتم خوشحال نشد، یا شاید فکر میکرد چه منظوری داشتم؟ برای چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد لبخند بزرگی زد که صورتش رو پوشوند و گفت:

-آرزو میکردم که همینطور باشه.

من لبخند نزدم یا حرکتی نکردم. اون چشمای خسته ای که خواب و خستگی توشون موج میزد اما هنوزم میدرخشید، گونه های استخوانی که حتی از قبل هم استخوانی تر شده بود و رد لوله کانولای اکسیژن روی صورتش که آرزو میکردم یه روزی بتونم محوش کنم، تا دیگه نبینم بخاطر نفس کشیدن به اون دستگاہ محتاج.

من نمیتونستم دست از نگاه کردن بهش بکشم و این قلبم رو به درد میآورد که نمیتونستم حتی به خودم اجازه لمس کردنش رو بدم، که حتی نمیتونم اون بدن

نحیف رو توی آغوشم بگیرم و ازش بخوام همیشه اینجا بمونه و هیچوقت نره. بهش بگم چقدر دنیام بدون اون پوچ و بی معناسه و وقتی اونو کنارم ندارم..

داستان از نگاه تارا:

چند هفته میگذشت و ما مثل دو تا آدم معمولی زندگی میکردیم اما کاملاً غریبه. البته... نمیدونم منظورم از غریبه دقیقا چیه، چون جیک با وجود اینکه دیگه کار و شغل ثابتی نداشت، هنوزم اینقدر سرش شلوغ بود که برام سوال میشد اون هیچ وقت زمان آزادی برای خودش داره؟ ناخودآگاه به زمانی فکر میکردم که اون میگفت بیستم و بیست و پنجم و سی ام هر ماه رو استراحت میکنه و اگه من قرار ملاقاتی رو توی این روزها تنظیم میکردم اون قاطی میکرد و سرم داد میزد و میگفت منشی به درد نخور و خنگی هستم! خنده داره که چطور اون دوران تبدیل به بهترین دوران زندگیم شده، زمانی که فقط نگران ست کردن لباسام باهم دیگه بودم تا رییس سخت گیرم ازم ایرادی نگیره و همیشه عالی به نظر برسم.

هر بار به جیک نگاه میکردم، بیشتر از خودم برای اون ناراحت میشدم. اون دیگه هیچ شباهتی به رییس سختگیر و نفرت انگیزی که روی مدل موهاش به اندازه ی یه مسئله حیاتی حساس بود و کافی بود تو باعث شی روی لباسش چروک بیوفته، اون وقت از پنجره بیرونت میکرد نداره! حتی میتونم بگم چند ماهه که اون به موها و ریش هاش دست نزده و کاملا شبیه یه ادم توی جنگل شده!

برای بار دهم یا بیشتر توی این هفته، اون گوشیشو میداد بهم و میگفت غذا سفارش بدم وگرنه هردو از گرسنگی میمیریم. هیچوقت علاقه ای به دخالت توی حریم شخصی دیگران نداشتم اما وقتی اینبار گوشیش از شماره ناشناسی زنگ خورد و من ناچارا جواب ندادم تا بره روی پیغامگیر، ناخواسسته همه کنجکاوی و توجهم به اون شخص ناشناس جلب شد. صدای مردی با لهجه انگلیسی که میگفت

"هیچ معلومه کجایی؟ دو هفته گذشته و تو باهام هیچ تماسی نگرفتی. حالت خو به جیکوب؟ مجبورم نکن تا کارمو رها کنم و پیام مونتر آل. تو واقعا باید برگردی تورنتو و درمانت رو شروع کنی، قرار نیست تا ابد خوش شانسی بیاری. پس اون هیكلت رو تكون بده و زودتر برگرد تورنتو!"

تماس که قطع شد قبل از اینکه با خودم فکر کنم این دیگه چه کوفتی بود؟ باز هم همون شماره تماس گرفت و برای بار دوم روی پیغامگیر رفت، انگار بار اول فراموش کرده بود حرفاشو تموم کنه.

"دستت چطوره؟ بیمارستان نرفتی؟ شاید فقط یه شکستگی ساده باشه. انقدر طولش نده تا یه متاکارپ دستتو ازت بگیره، برای نوشتن اون کدهای لعنتی، جز اون مغز قشنگت، به دستاتم نیاز داری. هروقت پیامو گرفتی بهم زنگ بزن"

این دفعه تماس واقعا قطع شد و من فراموش کردم که قرار بود به رستوران زنگ بزنم. صدای مرد پشت خط خصوصا لهجه غلیظش به هیچ وجه آشنا نبود اما به نظر با جیکوب رابطه نزدیکی داشت. حداقل تا دو هفته پیش قبل از اینکه من پیام اینجا و جیکوب دیگه بهش زنگ نزنه! اون فرد حتما از تورنتو زنگ میزد و از این فاصله نگران یه شکستگی دست ساده بود؟ از اول هم حدس میزدم یه اتفاقی افتاده و جیکوب پنهونش میکنه و میدونم وقتی قلبم شروع به نگرانی میکنه، به این آسونیا بیخیال نمیشه.

اون روز ناهار خوردن رو به طور کلی فراموش کردم، جیکوب از روز قبل بهم گفته بود که برای امشب ازم میخواد باهاش به یه جای به خصوص برم و امشب براش شب مهمی. فکر نمی‌کردم به این زودی ازم بخواد توی کارای مهمش همراهش باشم اما خب، من هیچوقت انتظاراتم درست پیش نرفتن.

**

توی ماشین که نشستیم با توجه به هوای سرد اون بیرون از جیکوب پرسیدم:

-فکر میکنی بارون بگیره؟

اون کمی خم شد و از شیشه جلو به آسمون ابری نگاه کرد.

-احتمالا. بارون یکی از هزارتا چیزی که درمورد نوامبر دوست دارم.

خب، من یه جورایی برف رو به بارون ترجیح میدادم، وقتی قراره سردت بشه، بهتره حداقل خیس نشی! جالبه که اون به رخدادهای طبیعی توجه میکنه. خیلی ناگهانی از ذهنم گذشت که متولد ماه نوامبرم و این باعث شد ناخودآگاه لبخند بزnm بخاطر شنیدن جمله اش.

-نمیدونستم چیزی رو درمورد نوامبر دوست داری.

-شاید چون خیلی چیزها رو درمورد من نمیدونی.

-شاید بیشتر میدونستم آگه بیشتر حرف میزدی و کمتر سکوت میکردی.

-همینقدر کافی تا بدونی چه آدم نفرت انگیزی هستم.

اینو گفت و سرشو چرخوند و توی یه خیابون فرعی پیچید. چیزی که درمورد حرف زدن باهاش وجود داره اینه که، اون همیشه طوری حرف میزنه که انگار حرف زدن در درجه آخر اهمیت قرار داره و اون نیازی نیست بهش توجهی کنه، وقتی که به کار قبلیش ادامه میده و از روی عادت جوابی میده، بیشتر و بیشتر فکر میکنم اون از صحبت کردن با دیگران متنفره. اون ماشین روی پشت صاف طویلی از ماشین های گرون قیمت دیگه که هرکدوم جای پارک رزرو شده داشتن، پارک کرد و زودتر از من برای بیرون آوردن کریر انجل از صندوق عقب، از ماشین بیرون رفت.

منم پیاده شدم و طرفش رفتم. کریر رو بیرون آورد و با آرنجش در صندوق رو

بست و طرف من گرفتاش. اون هنوزم از دست راستش هیچ استفاده ای نمیکنه.

به آسمون نگاهی کرد و برای بار دوم صندوق رو باز کرد و چتری رو بیرون آورد. باز و بسته کردن در سنگین صندوق با یه دست سخت بود برای همینم با تاخیر گفتم:

-نیازی بهش نیست. دیگه فکر نمیکنم بارون...

جمله ام هنوز تموم نشده بود که رعد و برقی آسمون رو روشن کرد و صدای مهییش باعث شد تو جام بپریم و به آسمون نگاه کنم. جیکوب از حالت متعجب و ترسیده ی من، ابروهاش رو بالا انداخت و با خونسردی چتر رو باز کرد

وقتی بهم گفته بود امشب برایش مهمه، فکر میکردم جای به خصوص تری رو از یه رستوران که همه میزهاش فقط برای ما دو نفر رزرو شده سراغ داره. اون میز تکی که توی گوشه ترین قسمت رستوران کنار دیواری که تماما با شیشه ساخته شده بود رو برای نشستن انتخاب کرد. اونجا یه منظره خیره کننده داشت و صدای موزیک زنده ای که پخش میشد هم جلوی صدای قطره های بارون که به شیشه ها میخورد رو نمیگرفت. هنوز فکر اون شماره ناشناس از ذهنم بیرون نرفته بود و یک درمیان توی افکارم به این فکر میکردم که اون کی بود و درمورد چی حرف میزد؟

من متعجب و البته کمی سرخوش از اینکه ما تنها افرادی هستیم که توی کل

این فضای زیبا کنار همدیگه نشستیم، لبخند محوی زدیم و پرسیدیم:

-این چیه؟ یه قرار؟!

اون کتتش رو به سختی از دست باندپیچی شده اش خارج کرد و همونطوری

که بازم نسبت به حرف زدن بی توجه بود جواب داد:

-من با کسی قرار نمیدارم. اینو که یادت نرفته؟

-یادم نرفته، اما گفتم شاید بعنوان یه گزینه به زندگی جدیدت اضافه اش کرده

باشی.

کت رو روی پشتی صندلی انداخت و صندلی رو عقب کشید و نشست و

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-بعضی چیزا هیچوقت عوض نمیشن.

-تو که نمیتونی تا ابد توی یکی از اون خونه های ترسناکت تنهایی زندگی

کنی. هر آدمی به یه نفر دور و بر خودش نیاز داره.

-بستگی داره که اون ابدیت چقدر طول میکشه. یه روز؟ یه ماه؟ یه سال؟ یا

شاید خیلی کمتر از این حرفا باشه.

من نمیدونم باید بهش چه جوابی بدم، شاید بهتره ساکت شم. گارسون که اومد و منورو بهمون داد خیالم راحت شد که قرار نیست چیزی بگم. به لیست غذاهایی که اسمشون رو هم نشنیده بودم نگاه کردم، هنوزم کمی از این موضوع که سبک زندگیمون اینقدر متفاوته که من حتی اسم غذا هارو هم نمیدونم، خجالت میکشیدم و حس خوبی نداشتم که اعتراف کنم! شانسی به اسم غذایی اشاره کردم و منورو به گارسون پس دادم و گارسون سرشو به نشونه احترام خم کرد و از من فاصله گرفت. جیکوب بی مقدمه پرسید:

-تو دوست داری من باهات قرار بذارم؟!

خودمو به نشنیدن زدمو گفتم:

-ها؟!

-تو ترجیح میدادی ما عین دوتا ادم عادی باهم بیرون میرفتیم و همدیگه رو

عزیزم صدا میزدیم و باهم زندگی میکردیم؟!

-نه، من اینکه فقط یه شب با تو بودم و بخاطرش کلی تحقیر و توهین شنیدم و

الان دارم باهات زندگی میکنم رو ترجیح میدم.

با طعنه گفتم به شیشه ای نگاه کردم که با قطرات بی شمار بارون پوشیده شده بود. صداش رو شنیدم که به ارومی گفت:

-فکر میکردم آسون تر میشه همه چیز رو جبران کرد، اما تو واقعا قصد نداری منو ببخشی نه؟

-ببخشم؟! چطور میتونی از بخشش حرف بزنی؟ شاید فقط بتونم فراموش کنم.
-من به فراموشی نیاز ندارم، هرکاری لازم باشه انجام میدم تا ببخشیده بشم. فعلا این تنها چیزی که میخوام.

-چرا برات مهمه؟ فکر میکردم به احساسات و افکار دیگران اهمیتی نمیدی.
اون دستش رو به نشونه "کافیه" توی هوا تکون داد و بابی حوصلگی گفت:
-امشب نمیخوام باهات بحث کنم، بیا فکر کنیم تازه باهم آشنا شدیم، باشه؟
با خودم گفتم برای تو آسونه که اینو بگی چون تو یه بچه از خودت نداری! ابا اینحال چیزی نگفتم و فقط سری تکون دادم.

سکوتی که بینمون به وجود اومد با صدای زنگ موبایلش شکسته شد. اون موبایلش رو از جیب کتش بیرون آورد و به شماره روی صفحه نگاه می‌انداخت، تماس رو رد نکرد اما موقتا سایلنتش کرد و گوشی رو روی میز گذاشت ناخودآگاه چشم سمت صفحه گوشی کشیده شد. چهار رقم آخر اون شماره هنوز توی ذهنم بود و دیدم که هنوزم همونه که داره زنگ میزنه.

من واقعا دستپاچه و نگران میشدم وقتی هربار تماس قطع میشد و از سر گرفته میشد و جیکوب اونو موقتا سایلنت میکرد. برای بار پنجم یا شیشم که صدای زنگ بلند شد، اون زیر لب بد و بیراه گفت و اخماشو تو هم کشید و دستش رو مشت کرد.

نمیخواستم بدونه در این مورد کنجکاو و نگرانم برای همینم چیزی نپرسیدم و خودمو با صاف کردن پتوی آنجل مشغول نشون دادم و ذهن آشفته ام رو با پاهایی که مدام تکونشون میدادم پنهون کردم.

بدون فکر کردن، طوری که بعدا از لحن یهویی و احمقانه ام پشیمون شدم، دستامو از کریر کشیدم و گفتم:

-میتونم از موبایلت استفاده کنم؟

-برای چه کاری؟

با من و من و کمی فکر جواب دادم:

-یادم اومد یه تماس ضروری دارم.

هر احمقی میتونست بفهمه دارم دروغ میگم، مگه من کیو اون بیرون داشتم که

بخوام بهش زنگ بزنم؟ تابلوئه که دارم دروغ میگم، یا در بهترین شرایط چیزی

رو ازش قایم میکنم! اون با چیزی مابین تردید و تعجب پرسید:

-میخوای به کی زنگ بزنی؟

خودمو قاطع نشون دادمو گفتم:

فقط بدش باشه؟ اگه نمیخوای مطمئنم اینجا یه تلفن پیدا میشه تا من بتونم

کارمو انجام بدم.

اون نگاهی به صفحه تازه خاموش شده موبایلش انداخت و بعد با شک سمت من گرفتش. با پام صندلی رو به عقب هول دادم و گوشه رو ازش گرفتم و سریعاً سمت دستشویی راه افتادم. ترجیح میدم اون فکر کنه من بایه نفر اون بیرون در ارتباطم تا اینکه بدونه واقعا نمیتونم فکر کردن به اینکه کی داره باهاش تماس میگیره و تموم کنم و مجبورم توی موبایلش سرک بکشم. اکثر تماس ها از همون شماره بود. جواب دادن بهش میتونست برام گرون تموم شه، تنها کاری که میتونستم بکنم حفظ کردن شماره بود. پیام جدیدی که اومد، باعث شد پامو از حد معمول فراتر بذارم و اینباکسش رو چک کنم. بیشتر از ۱۰۰ تا پیام از همین شماره داشتم. وقتی برای خوندن همشون نداشتم، جدیدترین رو باز کردم.

"برای رضای خدا جواب بده جیکوب، تو کدوم گوری هستی؟"

بعدی رو خوندم.

"نمیتونی تا ابد این کارو بکنی. میدونم هنوز زنده ای، میخوای دست رو دست

بذاری؟"

تعداد زیادی از شون توی همین مایه و مفهوم بود. شاید دوازده تا، یا بیشتر. روی پیامی که چهار روز پیش دریافت شده بود چ شمام ثابت موند و چندین بار از اول خوندمش تا مطمئن شم منظور اون پیام، منم.

"اونا از پیدا کردن دختره ناامید شدن، شنیدم میخوان با یه جنازه سوخته و رشوه دادن، پزشکی قانونی رو دور بزنن و کارت شناسایی و پاسپورتش رو باطل کنن. اگه دست نجمبونی اون از نظر دولت مُرده حساب میشه و بعد از توهم هیچ غلطی نمیتونه بکنه. اگه پیش توئه یه کاری کن، اگه میخوای بمیری، بمیر! اما قبلس یه چاره واسه این دردسر پیدا کن"

شک ندا شتم که "دختره" منم، اون مرد کسی که همه ی مدت اخبار منو جایی که هستم رو به جیک میداده و اونا، همه ی کسانی که دنبالم میگردن هستن که حالا دستشون بهم نمیرسه و تصمیم گرفتن منو صوری بکشن تا اگه روزی شکایت یا ادعایی کردم به هیچ وجه به حساب نیاد. اینطوری من حتی موندنم توی کشور توجیهی نداشت و همینطوریشم اقامتم توی کانادا باطل میشد. اگه

این اتفاق می‌افتاد من رسماً به هیچ‌جا تعلق نداشتم و پس گرفتن هویت من از افرادی مثل نیک و هنزلی و جیسن کار غیر ممکن به نظر می‌رسید.

جیکوب؟ روزه که این خبر رو شنیده و هیچ کاری نکرده یا حتی به من چیزی نگفته؟ روزه میدونه که من از نظر قانونی و دولتی مُردم و خودم باید آخرین کسی باشم که اینو می‌شنوم؟! که دیگه احتمالاً هیچ‌تارا گرفینی وجود نداره و همه چیز، حق شهروندی، حق زندگی، حق شکایت یا اعلام دعوی به عنوان یه آدم ازم گرفته شده؟

من حتی نمیتونم باور کنم که اون اینقدر خونسرد نسبت به همه چیز رفتار میکنه انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. اینطوری من حتی حق سرپرستی آنجل رو هم از دست میدم و میتونم مطمئن باشم این تازه اول بازی نیک برای تنبیه کردن منه. عصبانی از دستشویی بیرون رفتم، از طرز راه رفتن و اخمای توی هم هر ادمی میتونست بفهمه تا چه حدی عصبانیم. کنار میز ایستادم و گوشی رو توی دستم تکون دادم و طلبکار پرسیدم:

-اینجا چه خبره جیکوب؟ من مُردم و خودم باید آخرین نفری باشم که اینو می‌فهمه؟!!

-در مورد چی حرف میزنی؟

به گوشی اشاره کردم و گفتم:

-وانمود نکن که نمیدونی. این خبر قدیمی شده، ۴ روزه که میدونی و بهم

چیزی نمیگی؟

اون بلافاصله از روی صندلی بلند شد، از اینکه من میدونم جا نخورده بود، اما

به ارومی چند دقیقه قبل هم نبود وقتی گوشی رو از دستم بیرون کشید و

چشماشو چرخوند و با انزجار گفت:

-بہتر بود فقط تماس تو بگیر تو کار من فضولی نکنی.

-کار تو؟ اون لعنتی همش در مورد منه جیکوب. تا کی باید کمترین نقش رو

تو تصمیم گیری تو زندگی خودم داشته باشم؟

خواست جوابی بده و تقریباً نسبت به جواب دادن جبهه گرفته بود، اما به جاش

نفس عمیقی کشید و ژست دوباره نشستن به خودش گرفت و گفت:

-نمیخوام امشب باهات بحث کنم.

با حرص و عصبانیت صندلیش رو به عقب هول دادم تا بیخیال نشستن بشه و همین کارو کرد و نسبتا داد زد:

۱- ما من میخوام بحث کنم. چرا جیکوب؟ چرا وقتی میدونی دور و برم چی میگذره اینقدر سکوت میکنی تا زندگیم به گند کشیده شه؟ چرا به جای اینکه نقش خیرخواه بودن رو بازی کنی، فقط بهم نمیگی داره چه اتفاقی میوفته تا خودم جلو شو بگیرم؟ تو همیشه ده ها قدم از من جلوتری و اون جلو می ایستی و بهم نگاه میکنی که چطور غرق میشم، در حالیکه فقط میتونستی بهم بگی و جلوی غرق شدنم رو بگیری.

-چون لازم نیست تو خودتو نگران اتفاقی کنی که نمیتونی تغییرش بدی. تو چیکار میتونی در موردش بکنی وقتی آدمایی خیلی بزرگتر از تو میخوان جلوی روت قرار بگیرن؟ فقط ساکت بشین و بذار من بازبون خودم باها شون حرف بزنم.

بلندتر از قبل داد زد:

-تو چی؟ تو میتونی تغییرش بدی؟ تو حتی خود لعنتیتو هم نمیتونی تغییر بدی و هنوز همونقدر رقت انگیزی که بودی. حتی دیگه نمیتونم باور کنم تو عقل درست و حسابی توی سرته وقتی اینقدر نسبت به منو زندگیم بی اهمیتی. بذار یه چیزی رو برات روشن کنم جیکوب آرلینگتون

، شاید تو همه چیزت رو باختی باشی و دیگه چیزی برای از دست دادن نداشته باشی و بخوای توی تنهایی بیوسی، اما من هنوزم تسلیم نشدم و میخوام ادامه بدم، من یه بچه دارم که تنها کسی که توی زندگیش داره منم و من میخوام تا آخر دنیا بخاطرش بجنگم و نه تو، نه پدر و برادرت، نمیتونین جلومو بگیرین. اهمیتی نمیدم که اینم یه نقشه مسخره دیگه برای دست انداختن منه یا تو منو برگردونی تا بقیه رو تحت تاثیر قرار بدی، فقط میدونم این دفعه نمیدارم بازیم بدین. خودتو ببین... تو دیگه چی برای امیدوار بودن داری وقتی نمیتونی حق خودتو از اونا بگیری؟ چطور بشینم و منتظر باشم تو برام کاری کنی؟ تو برای خودتم نمیتونی کاری کنی جیکوب، تو تموم شدی. اینو بفهم.

اون با چشمایی که هر لحظه گرد تر و عصبانی تر میشدن بهم نگاه میکرد و چیزی نمیگفت اما میتونستم نامیدی رو هر لحظه پررنگ تر از قبل توی صورتش ببینم. نفسم از اون همه سریع و بلند حرف زدن گرفت و تازه فهمیدم چقدر زیاده روی کردم. لازم نبود اینقدر باهاش بد حرف بزنم اما زدم. دیگه نمیتونم واسش کاری کنم. اون برای چند ثانیه بدون اینکه پلک بزنه بهم نگاه کرد، از جیکوب قبلی انتظار میرفت الان بهم بریزه و حرفای خیلی بدتری بهم بزنه، اما اون فقط با ناباوری سری تکون داد و به ارومی گفت:

-گمونم حق با تو باشه .

برگشت سمت صندلی و کتش رو برداشت و زیرلب گفت :

-فکر میکنم کارمون اینجا تمومه .

و بی توجه به من راه افتاد سمت در خروجی. یه جورایی گند زدم و نمیدونم باید چیکار کنم. چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دستامو روی صورتم گذاشتم. چرا همه این اتفاقات برای من میوفتن؟! آگه اون بره اوضاع از چیزی که هست بهم ریخته تر میشه. من هیچکس رو توی موترا ندارم و حالا هم که

ظاهرا مدارک شناسایی ندارم! کریر انجل رو بلند کردم و تقریبا دنبالش دویدم. اون فهمید که دارم دنبالش میرم، اما راه نیوفتاد تا وقتی که سوار ماشین شدم و این نشون میداد نمیخواه بدون من بره .

هنوز بارون میومد اما این دفعه کسی اهمیتی به وضعیت مزخرف هوا نمیداد. با دلخوری تکیه مو به صندلی چرمی ما شین دادمو با اخم از پنجره بارون گرفته به بیرون نگاه کردم که هیچ جا رو نمیشد دید. ما با هم حرف زدیم تا وقتی که به خونه رسیدیم و اون ماشینش رو توی پارکینگ پارک کرد. به سمتش برگشتم و به نیمرخش که با اخم غلیظی پوشیده شده بود نگاه کردم تا از ماشین پیاده شد و در رو بهم کوبید. این بی انصافی که اون در هر حالتی اینقدر زیباست! نمیدونم من چرا عجله میکردم تا بهش برسم وقتی قصد نداشتم ازش عذرخواهی کنم و با همون سرعت از ماشین پیاده شدم اما دویدن با کفشای پاشنه بلند و کریر سنگین توی دستم سرعتم رو میگرفت .

جلوی راهروی ورودی کفش هارو با تکون دادن پاهام، بیرون اوردم و کنار دیوار زدمشون. وارد سالن اصلی خونه شدم و به جورایی قدمام کندتر شد وقتی پامو توی سالن نشینمن گذاشتم و قلبم به درد اومد .

من اونجا ایستادم و کاملاً مبهوت و متحیر شده بودم. کریر آنجل رو روی زمین گذاشتم و چشمام روی شمع های ریزی که زمین رو تا میز گرد وسط سالن پوشونده بودن حرکت کرد و به دسته های خیلی بزرگ گل رزهای قرمزی که روی میز بودن رسید و بالون های کوچیک پر شده با هلیومی که عدد ۲۱ رو نشون میدادن. حس گناه داشت منو میخورد وقتی فهمیدم اون همه ی این مدت روز تولد منو یادش بوده و با وجود همه ی اتفاقاتی که افتاده، میخواست امشب رو متفاوت کنه. برای همینم مدام تکرار میکرد امشب نمیخواه باهام بحث کنه. چشمام روی جیکوب که به دیوار تکیه داده بود و سیگاری رو با اخم پوک میزد و دود غلیظش رو از بینش بیرون میداد متوقف شد. قلبم شکست و با حس عذاب وجدان وصف ناپذیری گفتم:

-جیکوب.. من ...

انگار بیدار شدن و گریه سر دادن آنجل دقیقاً تنظیم شده بود تا توی لحظه های حساس و نیازمند سکوت زندگی من اتفاق بیوفته! صدای گریه ای که توی اتاق پیچید ناچاراً حرفمو ادامه ندادم و اونو بغل کردم و به ارومی به شونه های

نحیفش زدم و دور اتاق چرخیدم. جیکوب از سکوت من استفاده کرد و با

سیگاری که هنوز توی دستش بود بهم اشاره کرد و گفت:

- او نا هنوز مدارکت رو از بین نبردن. اگه فکر میکنی میتونی جلوشون رو

بگیری، اون در همیشه بازه. میتونی بری و جلوشون وایستی.

من فعلا در اون مورد فکر نمی‌کردم، هنوز بابت حرفایی که زده بودم و لحن

مزخرفم پشیمون بودم و نمیدونستم باید چی بگم. توی گوش انجل "هیش"

گفتم و سعی کردم بازم توجیه کنم.

- من متاسفم جیکوب. نمیخواستم اون حرفا رو بزنم. منظوری ازشون

نداشتم، هنوزم ازت ممنونم که نداشتی دستشون بهم برسه.

اون با مسخرگی خندید.

- متاسفی؟ ممنونم. همه چیز درست شد.

-میدونم عذرخواهی کردن بی فایده ترین کار دنیاست. هردومون میدونیم. من

عصبانی بودم باشه؟

به طرفش رفتم و سعی کردم برای راحتی هردومون با دست ازادم سیگار رو

ازش بگیرم اما اون دستشو با انزجار عقب کشید. کم کم داشتم از حس اینکه

من چه ادم وحشتناکی هستم بغض میکردم. بازم گفتم:

-متاسفم... من فقط.. نمیدونستم ..

این دفعه جیک دستشو بالا آورد و ساکت کرد. اون انگشت شصتش رو روی

لب هام گذاشت و به لبهام و انگشتش که به ارومی روی اونا حرکت میکرد

نگاه کرد.

-مهم اینه که من همه چیز رو شنیدم.

لحنش کمی تندتر شد و انگشتش که بیشتر به لب هام فشار آورد باعث شد

کمی سرم رو عقب بکشم.

-مهم اینه که الان دقیقا میدونم تو درموردم چی فکر میکنی.

بازم انجمن رو تکون دادم تا ساکت شه و صدامون راحت تر به همدیگه برسه و

توضیح دادم:

-اینطور نیست. اونا حرفای من نبود.

اون سرش رو تکون داد و ازم دور شد و سمت میزی رفت که به زیبایی چیده شد بود.

-من بخاطر تو هرکاری کردم. برای آسیب ندیدن با برادرم در افتادم. شرکتی که همه زندگیم بود رو از دست دادم. من بخاطر تو دست از همه چی کشیدم و تو..

اون حرفش رو نصف گذاشت و بلند خندید. اون یه خنده عادی نبود، یه قهقهه عصبی بود که انتظار میرفت هر لحظه تبدیل به گریه یا فریاد بشه! صدای خنده ی بلند اون و گریه انجمن باعث میشد گوشام به التماس بیوفتن تا نخوان چیزی رو بشنون.

اون خندش رو متوقف کرد و به میز رو به روش خیره شد و به تلخی ادامه داد:
-من بخاطر تو خودمو گم و گور کردم تا تو بتونی به راحتی زندگی کنی و تو اینطوری جوابم رو میدی؟

برای بار هزارم سعی کردم

حرفم رو به زبون بیارم وقتی که صدای گریه انجل تبدیل به جیغ شده بود. اون با عصبانیت سرم داد زد و گفت:

-صدای اونو بِر .

از صدای فریادش کمی توی جام پریدم و دستامو حائل محکمتری برای سر انجل کردم. اون فکر میکنه تقصیر منه که یه نوزاد دار گریه میکنه یا صدای فریادش کار رو ساده تر میکنه؟ چند قدم به عقب رفتم و بیشترین سعی رو کردم تا اون ساکت شه .

با نیشخندی ادامه داد:

-برای اولین بار توی زندگیم برای همچین چیزی هیجان داشتم .

من بازم گفتم "متاسفم" و صدام شکست. اون با شنیدن کلمه تکراری من به سرش زد و بلندتر از قبل داد کشید:

-خفه شو!خفه شو...متاسف بودن تو چیزی رو درست نمیکنه.من به احمقم.یه احمق که فکر میکرد هنوز فرصتی داره. یه احمق که فکر میکرد میتونه چیزی رو درست کنه .

از تموم شدن جمله اش یک صدم ثانیه نگذشته بود که با لگد زیر میز زد و میز شیشه ای همراه با همه ی و سایل روش با صدای مهیبی روی زمین افتادن و شکستن و از صدا شون جیغ کشیدم و عقب تر رفتم.من به اندازه کافی حس وحشتناکی دارم،عذاب وجدان اینکه جیکوب تمام مدت داشته به یه شب فوق العاده فکر میکرده و من بهش گند زدم داشت منو میکشت.ارزو میکردم برای یه بارم که شده سعی نمیکردم زمانی که باهم بودیم رو خراب کنم اما این اتفاق افتاده بود.اگه میدونستم حتی سعی نمیکردم کنجکاوی کنم.اگه میدونستم جیکوب میخواد اوضاع رو بین خودمون دو نفر درست کنه دیگه به هیچ چیز اهمیت نمیدادم .

گریه کردم و با خواهش گفتم :

-لطفا تمومش کن جیک. خواهش میکنم .

تلاشتم که برای ساکت کردن انجل بی ثمر موند، ناچاراً برش گردوندم سر جاش و رفتم سمت جیکوب که با یه دست به سختی سعی میکرد در بطری م*ش*ر*و*بی رو باز کنه.

و وقتی موفق نشد، شروع کنه به بد و بیراه گفتن و بطری رو به یه طرف پرت کنه و دست مصدومش رو به کف اون یکی دستش بکوبه و از دردش صورتش جمع شه و داد بزنه!

اون هردو دستش رو مشت کرده جلوی دهنش گرفت و میتونستم ببینم که توی چشمش اشک حلقه زده اما قصد پایین ریختن نداره. باند روی دستش به سرعت خونی شد، با اینکه ضربه شدیدی بهش وارد نشده بود و این نگران کننده بود.

بهش که نزدیک شدم، روشو برگردوند و بهم نگاه نکرد. با وجود مخالفتش، به هر سختی که بود ارنجش رو کشیدم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه و نگران پرسیدم:

-چه بلایی سر دستت اومده؟ جیکوب تو چی رو پنهون میکنی؟

-به تو ربطی نداره. نمیخواه نقش فرشته مهربون رو بازی کنی.

اصرار کردم.

-باشه بهم ربطی نداره، اما من دو هفته اینجام و تو هر روز وضعت بدتر

میشه. تو باید بری دکتر.

اون خواست بازم بهم بگه به من ربطی نداره یا همچین چیزی، اما نگاهش که

به چشمای گریونم افتاد دلش نرم شد و فقط به انجل اشاره کرد.

-برو بچت رو ساکت کن. من از پس خودم برمیام.

و باند رو چند دوری خلاف جهتی که بود پیچید و بازش کرد. از دیدن زخمی

که خونریزی میکرد صورتم رو جمع کردم، صورتش رو توی هم کشید و سعی

کرد انگشتاش رو جمع کنه اما نتونست.

سریعا جعبه دستمال کاغذی که اون اطراف بود رو اوردم و هرچند تا که میتونستم بیرون کشیدم و بهش دادم تو بتونه جلوی خونریزی رو بگیره.
با درموندگی پرسیدم:

- چرا نمایای بریم بیمارستان؟ هیچ اتفاقی نیوفتاده و دستت داره خونریزی میکنه. ببین چقدر ورم کرده. حتی نمیتونی تکونش بدی، شاید نیاز به بخیه یا گچ گرفتگی داشته باشه.

اون آرنجش رو از دست من ازاد کرد و شونه اش رو عقب کشید و با چشمایی که از درد تنگشون کرده بود گفت:

- شایدم نیاز به قطع شدن داشته باشه! من به دستم نیاز دارم، حتی اگه بی حس باشه. بیخیالش شو تارا.

از شنیدن حرفش هم ترسیدم هم تعجب کردم

ه بیچ دلیلی منطقی وجود نداشت که برای یه زخم یا شکستگی نسبتاً ساده بخواد به همچین چیزی فکر کنه. تنهایی زیاد اونو دیوونه کرده و ذهنش رو از کار انداخته! با نگرانی و شاید کمی تمسخر گفتم:

- تو حالت خوبه جیکوب؟ اون فقط نیاز به یه رادیوگرافی داره، از کی تو تبدیل به یه بچه دو ساله لوس شدی؟

اون از قبل هم بی حوصله تر حرف میزد و میتونستم درد رو به وضوح توی صورتش ببینم.

- بهت گفتم بیخیالش شو.

برای بار هزارم سعی کردم دستش رو بگیرم تا بتونم از نزدیک به ضرب دیدگی و زخم جزیی روی دستش نگاهی کنم اما اون تقریباً منو عقب زد و عصبی گفت:

- راحتم بذار تارا، باشه؟

مخالفت کردم و گفتم:

-اینقدر با هرکسی که میخواد بهت کمک کنه نجنگ جیک. بعضی وقتا بهتره قبول کنی نیاز به کمک داری.

بریده بریده جواب داد:

-ترجیح میدم بمیرم... تا کسی از روی دلسوزی و ترحم بخواد بهم کمک کنه.

-دلسوزی و ترحم؟ من نگرانتم. این اسمش دلسوزی نیست که نمیخوام آسیبی ببینی.

برخلاف همیشه با پوزخند زدن نشون نداد که چقدر حرفم از نظرش مسخره ست. چشماشو با حالی شبیه سرگیجه باز و بسته کرد و سعی کرد به یه نقطه نگاه کنه و بعد قدمی رو عقب رفت. از روی غریزه سریعاً برای کمک کردن بهش جلو رفتم و ترسون پرسیدم:

-حالت خوبه؟

جلومو گرفت که بهش کمک کنم و به سختی روی پاهاش ایستاد.

دستمال هایی که به سرعت از خون قرمز رنگ شدن رو رها کرد و دسته ی دیگه ای رو روی زخمش فشار داد و بی توجه به حرفای من روی مبل نشست و با درد چشماشو روی هم فشار داد و به مبل تکیه زد. من تقریباً وسط اتاق ایستاده بودم و به انجل و جیک نگاه میکردم که ظاهراً هردو نیاز داشتن من به دادشون برسم. ناچاراً برگشتم سمت انجل و دوباره بغلش کردم و توی اتاق راه افتادم.

هنوزم از نگرانی نمیدونستم باید چی بگم یا چیکار کنم، خصوصاً وقتی جیک نمیخواه در موردش حرف بزنه.

چرا هر شب زندگی من باید به سختی صبح شه؟ همونطوری که زیر لب "ششش" میگفتم و راه میرفتم ازش پرسیدم:

-حداقل بگو چه اتفاقی افتاده. چطوری اینقدر بد ضربه دیده؟ تو دوباره با کسی

درگیر شدی؟ یا به دیوار مشت زدی؟!

-زمین خوردم.

-زمین خوردی و دستت شکست؟! باور نمیکنم. نه تا وقتی که میبینم تو سعی

میکنی به خودت صدمه بزنی تا خشم رو سرکوب کنی.

مسیری که تا انتهای اتاق رفته بودم رو برگشتم و ادامه دادم:

-افرادی مثل منو تو باید بیشتر مراقب خود شون باشه. یادت رفته؟ خودت اینو

بهم گفتی وقتی افتادم توی رودخونه، ما به اندازه کافی مشکلات داریم که

نیازی نباشه خودمون بهش چیزی رو اضافه کنیم.

اون معمولا حرف نمیزد و واکنشی هم به حرفای دیگران نشون نمیداد اما اینکه

برای مدت طولانی نصیحت های کسی رو دووم بیاره و بهش چیزی نگه

عجیب بود. آنجلی که به خواب رفت، در حین اینکه با احتیاط برش میگردوندم سر جاش، در جواب سکوتش بازم حرف زدم:

-حالا هم بهتره بچه بازی رو کنار بذاری و برای یه پانسمان ساده اینقدر خودتو توی در دسر نندازی.

هنوز با صاف کردن پتو و راحت کردن جای آنجل سرم گرم بود و منتظر بودم جیکوب حرفی بزنه که متوجه شدم برای مدت طولانی سکوت کرده و حتی صدای نفس های پر از دردش رو هم نمیتونم بشنوم. سرمو نصف و نیمه بلند کردم و از هاله دیدم بهش نگاه کردم که با چشمای بسته سرش رو به پشتی مبل زده بود و صداش زدم:

-جیک؟

جوابی نداد و دستامو از آنجل کشیدم و برگشتم سمتش و برای دوم صداش زدم. نمیدونم چطور تونستم تشخیص بدم حالش خوب نیست وقتی حرکت نمیکرد یا حرف نمیزد اما کاملاً قابل تشخیص بود که اون حال خوبی نداره و از تصور اینکه اون یه دفعه براش اتفاقی افتاد، تپش های قلبم روی هزار رفت.

من کنارش نشستم و به آرومی دستموروی صورتش گذاشتم و سعی کردم با لحن آروم، حرفای چند ساعت پیشم رو جبران کنم و گفتم:

-تو حالت خوبه؟ مطمئنی نمیخواهی بری بیمارستان؟

اون جوابی نداد و چشماش رو باز نکرد. ناخودآگاه مثل هروقت دیگه ای که برای قوت قلبم، به قفسه سینه افراد مورد علاقم توی خواب نگاه میکردم تا مطمئن شم خوبن، این بار هم به قفسه سینه اش نگاه کردم.

اون...تکون نمیخورد! اون واقعا تکون نمیخورد!

دستپاچه و وحشت زده محکمتر هر دو طرف صورتش رو گرفتم و صدایش زدم:

-جیکوب؟ حالت خوبه؟

صدایی نیومد و حتی حرکتی نکرد. یه دفعه متوجه شدم دیگه چهره اش از درد توی هم کشیده شده نیست و عضله های منقبض شده اش خیلی راحت تر از چند دقیقه قبل رها شدن.

با چشمای گشاد شده و ترس غیرقابل توصیفی که کنارم اومد، دوباره به قفسه سینه اش نگاه کردم و دستمو روی قلبش گذاشتم تا چیزی رو حس کنم، اما آگه چیزی هم بود اونقدر ضعیف بود که لرزش دستام نمیداشت حسش کنم.

صدام ناگهانی گرفت برای بلند صدا زدنش و احساس کردم به سختی به گوش خودم میرسه وقتی لرزون اسمشو به زبون اوردم و همه ی حواسم رو برای شنیدن جواب جمع کردم.

انتظار شنیدن صدایی ازش، انگار تا ابد طول کشید وقتی دستی که محکم روی زخمش نگه داشته بود رها شد و دست زخمیش هنوز اونقدری خونریزی

دا شت که با رها شدن د ستش، قطره هاش روی پارکت بریزن و برای یک ثانیه قطع نشن.

هر بلایی که سرش اومده مطمئنم فقط بخاطر یه زخم احمقانه که حالا داره دیوانه وار خونریزی میکنه نیست.

زبونم از کار افتاده بود و نمیتونستم حرفی بزنم یا از جام بلند شم و به اورژانس زنگ بزنم.

با د ستای لرزون هرچندتا د ستمال کاغذی دیگه که میشد رو بیرون کشیدم و روی زخمش نگه داشتم و به ارومی تکونش دادم. اون واقعا هیچ جوابی نمیداد و بی جون تر از چیزی افتاده بود که بخوام از تصورش جلوی اشکای بی امونم رو بگیرم.

محکم تر و محکم تر تکونش دادم و هر بار صداس میزد و خواهش میکردم حرفی بزنه. صدام تبدیل به جیغ گوشخراشی شد و هر دو طرف صورتش رو محکم گرفتم و التماس کردم جواب بده و با گریه گفتم:

-جیکوب...ازت خواهش میکنم حرف بزن..اگه این یه راه برای تنبیه کردنمه، من به اندازه کافی بخاطر حرفام اذیت شدم. فقط تمومش کن..
فکر اینکه جیکوب همه ی مدت داشته چیزی رو ازم پنهون میکرده و من تلاشی برای فهمیدنش نمیکردم حالا داشت دیوونه ام میکرد.

اونم یه بیمار و قربانی..عین من

و بهتر بود که هیچوقت فراموش نمیکردم اون با گم و گور شدنش هیچوقت نتونست به درمانی که دست جیسن بود برسه.

اما من فراموش کردم، فراموش کردم که بخاطر من قید دارویی که فقط دست برادرش بود، یا نبود و حداقل میتونست موقتا مهارش کنه رو بزنه.

با هر جون کندنه که بود موبایلش رو برداشتم و به اورژانس زنگ زدم. حتی نمیدونم چطور خودم رو معرفی کردم و آدرس رو دادم. او ناگفتن تا حدودا بیست دقیقه دیگه میرسن.

بیست دقیقه تبدیل به بیست سال میشد وقتی هر لحظه رنگ صورت جیک سفیدتر و دستاش سردتر میشد و من نفسم میگرفت از تصور اتفاقی که ممکنه بی مقدمه بیوفته.

حاضر بودم هر چیزی که دارم رو بدم تا فقط چشمش رو باز کنه و بگه این یه شوخی مسخره و آزار دهنده بوده!

حاضر بودم هرکاری کنم تا حرف بزنه و بگه راحتش بزارم و دست از سرش بردارم.

پاهام دیگه توانایی ایستادن رو نداشتن وقتی تلفن رو قطع کردم.

بی رمق تر از هر وقتی کنارش نشستم و جایی رو امن تر از قفسه سینه پهن و محکمش برای تکیه دادن سری که گیج میرفت و انگار زیر یه دریا بود پیدا نکردم.

صورت‌م رو توی سینه اش پنهان کردم و بی جون تر از اونی بودم که بازم از اش
بخوام چشماشو باز کنه و حرف بزنه.

پاهامو توی شکمم جمع کردم و لباس زمستونی و زخیمش رو توی دستام
مچاله کردم و آرزو میکردم همینجا تموم شه.

همه ی درد و رنج و ترس هام... همین لحظه که قلبم بین تپیدن و نتپیدن
مُردد، همین حالا که تحمل دیدن ثانیه بعدی رو هم ندارم.

آرزو میکردم که این فقط پایان دنیای من باشه و بعد از اون دیگه هیچی
نمیخوام. یه آرامش مطلق که توی این جسم مچاله شده توی آغوش بی جون
جیکوب گم شده و انگار قرار نیست هیچوقت پیدا شه...

بدترین ساعات زندگی هر آدمی قطعا میتونه ساعاتی باشه که اون شخص توی
بیمارستان سپری میکنه، چه مریض باشه، چه برای مراقبت از بیماری که واسش
عزیزه اومده باشه.

حدسم یه جورایی درست بود که قضیه فقط یه شکستگی دست ساده نیست. ساعات جهنمی من فقط توی رسیدن به بیمارستان و فاصله زمانی که مطمئن شدم قلب جیکوب هنوز میتپه خلاصه نشد چون اون هنوزم به هوش نیومده بود اما همین که میدونستم هنوزم نفس میکشه، هرچند کند و به کمک دستگاه، برای تسکین قلبم کافی بود.

اونا گفتن که آسیب دیدگی دستش زیادتر از اونیه که فقط با بخیه و گچ گرفتگی درست شه و نیاز به جراحی داره چون مدت زیادی از ایجاد جراحی گذشته و عفونت و خون مردگی خیلی پخش شده

اون مدت کمی رو توی اتاق عمل نبود و زملن انتظار همیشه طولانی تر از چیزی که در واقع هست.

دکتر معالجش گفت نمونه خونش رو برای آزمایش فرستادن و دو سه روز طول میکشه تا به نتیجه قطعی برسن اما خونریزی از زخم به اون کوچیکی و منعقد نشدنش یه نشونه خطر بزرگه.

میدونستم اون شماره ناشناسی که همه ی اطلاعات زندگی جیکوب رو داشت، قطعا چند قدم رو از دکترای موتترال جلوتره و چیزای بیشتری در مورد

جیکوب میدونه و مسخره باشه یا نه، همه ی امید من برای حرف زدن با کسی، اون شخص بود. ناگزیر بهش زنگ زدم و خبر بستری شدن جیکوب رو دادم و اون شخص که خودش رو جیمز و دوست قدیمی جیک معرفی کرد گفت که با اولین پرواز اون روز خودش رو به مونترآل می‌رسونه و همین کار رو کرد. اگه فقط یه نفر توی دنیای من حرفی رو زد و بلافاصله بهش عمل کرد، اون یه نفر جیمز بود!

جیمز با لباس رسمی پز شک های بیمارستان ارلینگتون به بیمارستانی که ما بودیم رسید و گفت فرصت عوض کردن یونیفرمش رو هم نداشته و تا خبر رو شنیده خودش رو رسونده.

"هیچوقت فکر نمی‌کردم جاسوسی دختری به کوچیکی تورو بکنم، خانوم جوان!"

جیمز که از تصویر ذهنی من خیلی پیرتر و جا افتاده تر بود اینو گفت وقتی از شر روپوش سفیدش خلاص شد.

- شما کسی هستین که اخبار منو به جیکوب می‌رسوندین؟

- شاید بهتره به جای کلمه اخبار ر سون از کلمه تنها دوست جیکوب استفاده کنیم.

-خب... شما تنها دوست اون هستین؟

اون کارت اعتباریش رو روی اسکنر قرمز رنگ دستگاه تحویل دهنده قهوه گوشه سالن گذاشت و فنجان کاغذی قهوه رو از روش برداشت و جواب داد:

-من تنها دوستشم. حالش چگونه؟ اون خودشو به کشتن داد نه؟

اون خیلی سریع راه میرفت، انگار زیادی عادت به دویدن داره چون باعث میشد من دنبالش بدوام تا بخوام باهاش حرف بزنم. نگران به نظر میرسید اما طوری حرف میزد که انگار اهمیتی نمیده یا همچین چیزی.

-شما میدونین واسش چه اتفاقی افتاده نه؟ من پیامتونو شنیدم. همش از شروع درمان حرف میزدین. اون چشه؟

-باید زودتر از اینا سراغ درمان میرفت. قبل از اینکه مشکل بزرگ و بزرگتر شه.

پشت در اتاق جیک ایستاد و از شیشه گرد روی در بهش نگاه کرد و جرعه ای از قهوه اش رو نوشید و با نگاه موشکفانه ای ادامه داد:

-ممکنه جواب آزمایشاتش سرطان خون رو نشون بده.

با شنیدن کلمه "سرطان" مثل جن زده ها نگاهمواز شیشه گرد رو به رو گرفتم
و من من کنان پرسیدم:

-س...سرطان؟

حتی اگه باور بودن توی قرن ۲۱ و زندگی کردن توی کانادا، کشوری که هیچ
بیماری ای بدون درمان نیمیمونه، باور قدرتمندی بود، بازم باعث نمیشد کلمه
"سرطان" برای من با "پایان دنیا" هم معنی نباشه. جیمز جرعه دیگه ای قهوه اش
رو نوشید و گفت:

-سر و کله زدن مدت زیادی با بیماری دست ساز جیسن واسش آسون نبود. دیر
یا زود اون سلول های بیچاره از پا درمیومدن. خیلی وقت پیش یه بیماری بدون
اسم تبدیل به سرطان شد و کسی بهش چیزی نگفت، درواقع همه حق
ال سکوت گرفته بودن تا یه مشیت دروغ رو تحت عنوان اینکه همه چیز تحت
کنترل و جیسن میتونه اونو موقتا خوب نگه داره بهش تحویل دادن. ما
هیچوقت فرصت اینو نداشتیم تا مستقیما باهمدیگه حرف بزیم تا وقتی که

اون سراغم او مد و گفت برادرش داره با دختر مورد علاقتش ازدواج میکنه و نمیخواد حتی یه لحظه دیگه رو زیر دین و منت برادر عوضیش برای تزریق یه داروی دروغین بمونه چون هم حالش از جیسن بهم میخوره و حاضره بمیره و ازش کمک نخواد و هم اینکه نمیخواد توی زندگی جدیدش قدم بذاره. ازم سوال کرد در ازای چه مبلغی میتونم مثل جیسن شارژ نگهش دارم و نذارم بیماری از پا درش بیاره؟

من منقبض شدن ماهیچه های شکم رو از حس وحشتناکی که با شنیدن حرفش بهم دست رو احساس کردم و دستم روی قفسه سینه ام گذاشتم و سعی کردم اروم بمونم تا اون مکثش رو تموم کنه و ادامه بده. هنوزم مستقیما به جیکوب نگاه میکردم.

-گرفتن مبلغ زیادی از شخصی مثل جیکوب و معطل کردنش میتونست آرزوی خیلی از کلاهبردارای اطرافش باشه، اما اون باهوش بود و میدونست سراغ کی بیاد! اون میدونست وجدان کاری رو با پول نمیشه خرید. همه ی قصدم کمک کردن بهش بود. ما مجبور شدیم همه ی آزمایش های قدیمی رو

دور بریزیم و برای اطمینان با تیم پزشکی من پیش بریم. اون علایم عجیبی داشت، بدنش بیخودی کبود میشد و گاهی خونریزی های خفیف داخلی داشت، زخمهاش به اسونی خوب نمیشدن و سردردای عجیبی میگرفت که باعث میشد به سرش بزنه و کنترلش رو از دست بده که میگفت این سردردا مشکلات کنترلش رو نسبت به قبلا چندین برابر کردن. به هر حال، نتایج آزمایشات نشون میدادن که اون یه بیماری ناشناخته نداره. اون سرطان داره و مقاومت بیش از حد در برابر یه بیماری ساده این بلا رو سرش آورده.. اون میتونست پیشنهادمو قبول کنه و برای پیوند مغز استخوان بستری شه، اینطوری ممکن بود نتایج شیمی درمانی رضایت بخش تر باشه.

نفسم رو به سختی بیرون دادمو پرسیدم:

-بعدش چه اتفاقی افتاد؟

-بهم گفت چند روزی بهش فرصت بدم تا فکر کنه چون هنوز مطمئن نیست میخواد تصمیم قطعی رو به زودی بهم بگه یا نه.

نگاهش رو از شیشه گرفت و با افسوس به زمین دوخت و ارومتر ادامه داد.

-چند هفته ی بعد خبر ناپدید شدنش او مد. صادقانه بگم، بخاطرش به اندازه یکی از افراد خونوادم نگران شدم. فکر میکردم حالش بد شده و یه گوشه افتاده و مُرده!هیچکس نمیدونست اون کجاست، آب شده بود و توی زمین فرورفته بود.

جیمز نفسی تازه کرد و به سمت صندلی های بهم پیوسته توی سالن رفت و نشست. حالا بیشتر نمود پیدا میکرد که اون اهمیت میده.

-حدود یک ماه بعد از یه خط اعتباری باهام تماس گرفت و گفت نمیخواد واسش یه پزشک خوب باشم، میخواد یه دوست خوب باشم که همه ی تلاشش رو برای آپدیت نگه داشتن اخبارش از یه دختر بکنه و منم هر چند نفر رو که میتونستم دنبال ادرس های احتمالی فرستادم و تونستم هر روز با جیکوب در تماس باشم. ما تقریبا هر روز باهم صحبت میکردیم و اون در ازای اطمینان دادن به من که حالش خوبه، چیزی رو که میخواست میشنید. اینکه دختر مورد علاقه اش از برادرش برادره و توی یه ازمایشگاه پیشرفته تحت نظره و هیچ خطری تهدیدش نمیکنه.. با وجود اینکه میگفت خوبه اما من میدونستم خوب

نیست. هیچکس نمیتونه خوب باشه وقتی اون حجم از سلول های مریض رو توی رگهایش داره. اون هیچوقت قبول نکرد زیر جراحی یا شیمی درمانی بره و تعجب میکنم که اون چه موجودی سرسختی و چی سر پا نگهش داشته؟ هرچند، از دو هفته پیش که گفت توی راه رسوندن خودش به تورنتو به تصادف خفیف داشته و دستش ضربه دیده و نگفت چرا داره میاد تورنتو و برگشت مونترال دیگه جواب تماس هامو نداد.

من که جواب همه ی چیزایی که جیمز نمیدونست رو میدونستم و پشیمونی و غم و ترس رو همزمان توی هر تپش قلبم احساس میکردم. نه برای اینکه دلم دیگه از حرفایی که از جیک شنیده بودم نشکسته بود، نه، اون خیلی قبل تر از قضیه بیماریش قلبمو شکسته بود و اما توی یه برهه از زمان اون واقعا تصمیم گرفت خوب باشه. حتی با اینکه روش خوب بودنش با دیگران فرق داشت، اما به قول خودش سعی کرده بود جبران کنه و ااره، جبران کردنش اوضاع رو خراب تر کرد، اون حتی با وجود بیماریش هم دست از آزار دادن دیگران برنداشت! اما

حالا همه چیز روشن تر از روز بود و همه ی حس نفرت پر از پارادوکسم که با عشقی که بهش داشتم در تضاد بود، همه ی کینه هام تبدیل به غم و ترس شدن.

سرم رو بالا گرفتم تا اشکی از چشمام پایین نریزه و آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم:

-حالا چی میشه؟ حالش خیلی بده نه؟

از یادآوری حرف های دکتری که ساعت پیش درمورد وضعیتش باهام حرف زده بود دستامو زیر پلک پایینم کشیدم و به بالا نگاه کردم آهی کشیدم و لرزون ادامه دادم:

-دکتر گفت اعصاب دستش به شدت آسیب دیده و ممکنه دیگه نتونه تکونش بده. اون از شنیدن این خبر حسابی قاطی میکنه.

جیمز تایید کرد طوری که انگار خیلی خوب جیک رو میشناسه.

-اره، حسابی قاطی میکنه.

دیگه نتونستم در ست و حسابی روی پاهام بایستم و از حس ضعفی که بهم دست داد به سختی خودم رو نیمکت رسوندم و نشستم. صدام درنمیومد. الان باید فقط خدارو شکر کنم که هنوزم زنده ست؟ کی فکرشو میکرد از یه لجبازی و نقشه انتقامی که به محض دیدنش کشیده بودم و اینکه همه مدت بخوام اون به زانو دربیاد و به عشقش نسبت بهم اعتراف کنه، یه دفعه تا این حد سقوط کنم و فقط ارزو کنم نفس بکشه؟ به چهره ی توی خواب انجل که بغل دستم بود نگاه کردم. معصومیت این بچه باعث میشه بیشتر زار بزوم، اون هنوز خیلی کوچیک تر از اونیه که بخواد با غم های به این بزرگی زندگی کنه. شاید واقعا هیچوقت نباید بفهمه پدرش کی بوده، اگه اتفاقی برای جیکوب بیوفته، نمیخوام اون داستان غمناک پدر و مادرش رو بدونه.

قسم میخورم اگه از این ماجرا زنده بیرون بیایم یه داستان زیبا رو برات تعریف میکنم. یه زندگی خیلی شیرین تر. داستانی که توش هیچ غم و ترس و فراری نباشه. داستانی که توش هیچکس یه کپسول اکسیژن رو تا ابد با خودش حمل نمیکنه تا فقط نفس بکشه، داستان دنیایی که هیچکس نمیخواد زبرد ستارو به جرم ساده و بی پول بودن بکشه و بالا بره، دنیایی که هیچکس هیچکس دیگه

رو ترک نمیکند و قلبش رو نمیشکند. داستان دنیایی که توش هیچ بچه ای بدون

پدر و مادرش بزرگ نمیشه، دنیایی که توش سرطان نیست!

چشماتو بستم و شوری اشک رو روی لب هام نادیده گرفتم و پرسیدم:

-اون حالش خوب میشه؟

جیمز یا صدام رو نشنیدید یا از جوابی که باید بده مطمئن نبود چون سکوت

کرد. چشماتو باز کردم و بهش نگاه کردم و التماس کردم:

-بهم بگو که اون حالش خوب میشه خواهش میکنم. اون هنوز خیلی

جوانه... من باید جبران کنم! باید تولد ۲۸ سالگیش رو خیلی باشکوه تر از تولد

۲۱ سالگی لعنتی خودم بگیرم. میخوام اون یه سورپرایز بزرگ داشته باشه بدون

اینکه توش خبرای بدی بشنوه. اون.. حالش خوب میشه مگه نه؟

میدونستم خیلی احساساتی شدم. یاد حرفای نیک افتادم که میگفت همسرش

مثل یه احمق برای درمان کردن جیسن بهش التماس میکرد، انگار که اون

میتونسته کاری رو خارج از چارچوب علم پزشکی انجام بده و نمیداده. من از

نیک متنفرم.. از جیسن متنفرم.. اونا همه مدت میدونستن که چه بلایی داره سر جیکوب میاد و فقط بهش نگاه کردن تا از بین رفتنش رو ببینن، اونا فقط یه گوشه ایستادن و به نابود شدن کسی از گوشت و خون خود شون بی تفادت موندن. جیمز نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

-فقط میتونیم امیدوار باشیم. بهتره اون پسر وقتی به هوش اومد عقلش رو به کار بندازه و از زیر درمان فرار نکنه. هنوز میشه واسش کاری کرد، امیدوارم.

اون بهم نگاه کرد و نه چندان سورپرایز شده پرسید:

-دختری که جیکوب ازش حرف میزد تویی نه؟

سرمو تکون دادم.

با لحنی مابین تذکر و دلسوزی به در بسته ی اتاق رو به رو اشاره کرد و گفت:

-هیچوقت ترکش نکن. حتی اگه درمان رو نپذیرفت و نتونست ادامه بده. فقط

ترکش نکن، اون شکننده تر از چیزی که نشون میده. اون هنوزم یه پسر بچه ۴

ساله ست توی یه جسم بالغ!

ترکش کنم؟! این خنده دار ترین حرفی که میتونم بشنوم. بازم سر مو تکون دادم.
اون حتما خوب میشه... دو سال قبل، وقتی حس کردم دارم عاشق جیکوب
میشم، یه زندگی افسانه ای میخواستم، یه سیندرلای دیگه با پایان خوشش با
پرنس چارمینگ.

اما این یه افسانه ی مدرن، شاید هیچوقت یه پایان خوش در کار نباشه، شایدم
ما داستان شنیدنی تری داشته باشیم، شاید این مارو قوی تر کنه. ما
فقط... میتونیم امیدوار باشیم!

جیکوب حدود ۹ روز رو توی بیهوشی نسبی به سر برد، اما گاهی چشماشو باز
میکرد و سرشو به اطراف میچرخوند و دوباره بیهوش میشد.

جیمز میگفت همه چیز به هو شیاری کاملش و نتایج آزمایش بعدیش بستگی
داره و صد البته به اینکه برای انجام جراحی و شیمی درمانی رضایت بده
اما اونطور که از حرفای جیمز برداشت میشد، قانع کردنش برای انجام درمان
کار غیر ممکن بود.

من از خوب شدن حالش ناامید نمیشم، حتی آگه تا ده سال دیگه چشما شو از روی هم باز نکنه، بازم اینجا میمونم و انتظار میکشم.

**

روز یکشنبه، وقتی دهمین روز از بیهوش بودن جیکوب میگذشت، به کلیسایی نزدیکی همون خیابون رفتم.

امیدوارم خدا منو بخاطر همه ی گناها و فراموشی هام ببخشه و بخاطر اینکه فقط توی سختی هام سراغش میرم ازم رو برنگردونه!

صدای بلند پیانو و سرود کلیسا که توسط دین دارای خیلی معتقد و بچه هایی که اونجا بودن خونده میشد، از حیاط هم شنیده میشد و بهم قوت قلب میداد.

من هیچوقت آدم معتقدی نبودم، اما این صدا و این مکان حس رو حانی خاصی بهم میداد که ناخودآگاه منو به گریه مینداخت، شاید بخاطر احساس آرامش عجیبش.

با ورود من چند نفری سرشون رو چرخوندن، معمولا همه محلی ها به اینجا سر میزنن و من یه غریبه بیشتر نیستم. سرمو کمی به پایین خم کردم و به طبقه بالای کلیسا رفتم. اینجا پر از گل های تازه و سفید رنگی بود که بوی طراوت میدادن، شاید تنها بویی بود که بعد از مدت ها به جز *ل* *ک* *ل* و دارو و دود استشمام کردم.

کالسه که آنجل رو کناری گذاشتم و روی اولین صندلی از ردیف های کاملا خالی صندلی های چوبی کلیسا نشستم و منتظر موندم صدای سرود قطع شه. به باریکه نوری که از پنجره کوچیک و مشبک بالاترین قسمت دیوار رو به رو، به صندلی که من نشسته بودم میتابید نگاه کردم. میدونم بخاطر کینه ها و نفرت هام ممکنه هیچوقت بخشیده نشم، اما فکر میکنم راه طولانی رو با پای برهنه روی سنگلاخ ها قدم برداشتم.

نمیدونم جیکوب تا چه حد لایق بخشیده شدن یا چقدر کارای وحشتناکی توی زندگیش انجام داده، اما میدونم هر دو مون بخاطر آنجل لیاقت بخشیده

شدن رو داریم، هر ادمی توی زندگیش باید یه جا رو بایسته و بخاطر همه چیز طلب بخشش و آمرزش کنه.

طرح فرشته های برهنه و کوچیکی که دور صلیب بزرگی به پرواز درومده بودن و دستها شون رو روی ردای مریم مقدس گذاشته بودن بیشتر و بیشتر باعث میشد از انتخاب اسم "آنجل" لبخند بزوم.

من برای روح پدری که سه سال از آخرین دیدارم باهاش میگذشت دعا کردم و به یاد آوردم که اون برای بیمارهایی که میشناخت چطور دعا میکرد. میتونم بگم برخلاف همه حرفای نیک، بیشتر از هر وقتی به اینکه دختر پدری به اون شرافت و سادگی بودم افتخار میکردم.

صدای سرود که قطع شد، روی سر و شونه هام باد ستام صلیب کشیدم و دستامو به هم چسبوندم و چشمامو بستم و تک تک کلمه هایی که به یادم میاوردم و با صدای بلند به زبون میاوردم:

"پدر عزیز! از تو میخواهم سلامتی کامل را به بنده ات بازگردانی؛

همه ی ترس ها و تردید هایش را با قدرت روح مقدست از

بین ببری و شاید، لُرد بزرگ ازندگیش با قدرتت تجلیل پیدا کند.

همانطور که بنده ی خود را شفا میدهی و زندگی جدید به او میبخشی، باشد که

تو را تقدیس و ستایش کند.

به نام عیسی مسیح، دعا میکنم، باشد که او را ببخشی "

سرم رو پایین انداختم و چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم و همه ی کلمات

رو توی ذهنم تکرار کردم. با صدای مردونه ای که گفت:

"آمین"

چشمایی که اشک دید شون رو تار کرده بود به آرومی از روی هم باز کردم. یا
اشتباه شنیدم، یا اینکه واقعا معجزه اتفاق افتاده! صدای تپیدن دوباره ی قلبم که
انگار متوقف شده بود رو با گوش های خودم شنیدم وقتی که هنوز به اون
باریکه ی نور زل زده بودم و دستم ناخوادگاه برای لمس صلیب روی گردنم بالا
اومد و اونو محکم بین انگشتم گرفتم و سراسیمه سرم رو به عقب برگردوندم و
با دیدن جیکوب که روی صندلی ردیف عقب، با لباس سفید رنگ بیمارستان
نشسته بود، به گُندی پلک بزنم و خون تازه ای توی رگ هام جریان پیدا کنه و
نفسم رو با راحتی بیرون بدم.

برای بار دوم چشمامو باز کردم و مطمئن شدم واقعی و با پاهای خودش اومده
اینجا! اون، حالت مخصوصی که خنده نبود اما به لبهاش انحنا میداد و باعث
میشد چال های روی گونه هاش مشخص شن رو به صورتش داد و باعث شد
بخوام بین گریه هام بخندم.

اون با کمک گرفتن از تکیه گاه صندلی از جاش بلند شد و ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

-مگه یه دختر گریون در حال دعا کردن چقدر میتونه جذاب باشه!؟

من برای راه رفتن و دور زدن ردیف نیمکت های چوبی بینمون وقتی ندا شتم، درواقع همین حالا هم کلی برای این لحظه جون داده بودم و دیر شده بود.

با ذوق و احساس وصف ناپذیری روی نیمکت رفتم و برای اولین بار چندین سانتی متر از اون بلندتر شدم! کمی خم شدم و با آسودگی خیال بی نظیری دستامو دور گردنش حلقه کردم و گذاشتم اشک شوق و ترس و ناراحتی، همه با هم روی صورتم جاری شه در حالی که میخندیدم!

اون دست سالمش رو دور شونه هام نگه داشت و با لحن کمیابی که توش کمی شوخی حس میشد گفت:

-یه نفر اینجا خیلی دلش برای من تنگ شده.

بلندتر خندیدمو موهای نرم و خوش رنگش رو بین انگشتم لمس کردم در حالی که شونه هام از خنده و گریه میلرزید.

من سرمو عقب کشیدم اما هنوز دستام رو دور گردنش حلقه کرده بودم و به سختی سعی میکردم حرف بزنم و کلماتم رو توی یه جمله بگنجونم.

-تو... چطور... نمیتونم باور کنم اینجا... من..

تلاشتم که برای درست کردن یه جمله با معنی بی ثمر موند، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-تو کی به هوش اومدی؟ من فقط چند ساعته که بیمارستان رو ترک کردم.
-منم فقط چند ساعته که به هوش اومدم. قرار نبود تا ابد بیهوش بمونم اما قرار بود وقتی به هوش میام تورو تعقیب کنم تا بفهمم اون تماس مهمی که همه چیز رو خراب کرد با کی بوده!؟

اون سرش رو عقب تر کشید تا بتونه مستقیم توی چشمام نگاه کنه و ادامه داد:
-دلم کمی دردسر و شکستن چندتا شیشه توی سر و صورتش میخواست. کمی ناامید شدم که فقط مسیح گیرم اومد!

حتی اگه بی مزه ترین حرف هارو هم میزد من فقط میخواستم بخندم، به اون چشمای آبی رنگ، به اون صورت بی عیب و نقص، به اون مرد قوی که رو به روم ایستاده. با خنده ی من اونم متقابلا خندید. شنیدن صدای خنده هاش یه عمر طول کشید! درواقع هیچوقت نشنیده بودمشون.

بعد از چند لحظه خندیدن، اون ساکت شد و صورتش بازم حالت همیشگیش رو گرفت و با دقت به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد و به آرومی گفت:

-دلم برات تنگ شده بود تارا... همه ی روزایی که نبودم، یا حتی همه روزایی که بودم و نمیتونستم به زبونش بیارم. من همیشه دلتنگت بودم! حتی وقتی که درست کنارم بودی و نمیتونستم داشته باشمت.

خواستم بهش بگم منم همینطور اما اون جلو مو گرفت و همونطوری که با انگشت شصتش اشک روی صورتم رو پاک میکرد گفت:

-همیشش! تو باید اینو بشنوی. ما همه ممکنه قبل از اینکه بتونیم حرفی که توی قلبمونه بزنیم، بمیریم و اون حرفا هیچوقت گفته نشن. تو همه ی اینا رو خوب گوش کن باشه؟ شاید فقط همین بار بشنویشون.

اون دستش رو روی گونه ام حرکت داد و کنار صورتم نگاهش داشت.

-من دوستت دارم تارا، برای مدت طولانی که دوستت دارم و بزار بهت بگم این دوست داشتن درد ناکِ وقتی تو ازم به اندازه ی یه دنیا دوری، تو کنارم بودی، درست جلوی چشمم، میتونستم لمس کنم، میتونستم بب*و*سمت، اما نمیتونستم داشته باشم. من هر چیزی رو که بخوام به دست میارم، اما تو دست نیافتنی ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم. تو متعلق به من نبود، حتی متعلق به جیسن هم نبود. تو مال یه دنیای دیگه بودی، دنیایی خیلی ساده تر و پاک تر از مال من.

هر حرفی که بهت زدم رو فراموش کن، اگه فقط یه چیز، فقط یه چیز توی زندگیم وجود داشته باشه که هیچوقت ازش پشیمون نمیشم، دوست داشتن و بودن با توئه. من بهت گفتم تو یه مسافر خونه بین راهی هستی و میدونم تو تا ابد بخاطرش دلگیری! باشه، من اشتباه میکردم و بخاطرش تا ابد متأسفم و بزار بهت بگم که بهترین ساعات عمرم، ساعتی که با تو بودم، هر چند دور و دست نیافتنی، هر چند تقلبی.. حتی وقتی که فقط میتونستم بهت نگاه کنم و به خودم

اجازه قدمی نزدیک تر او مدن رو ندم... تو همه چیزی بودی که میخواستم و
میخوام.

وقتی تو نزدیکی، انگار همه ی نگرانیام گم و گور میشن، انگار نیازی نیست
برای چیز دیگه ای دست و پا بزنم، تا وقتی تو هستی من آروم و نمیخوام همه
چیز رو بهم بریزم!

با همون دست آزادش کمرم رو گرفت و تا بخوام نسبت به وضعیتش اعتراضی
کنم، از اون ارتفاع خیلی کم و کوتاه من رو بلند کرد و من پاهامو خم کردم تا با
تکیه گاه نیمکت برخورد نکنه و منو روی زمین گذاشت تا بدون اون فاصله
بینمون رو به روی هم بایستیم.

معتبر ضانه به او ضاع د ستاش و اینکه هنوز آنژوکت روی دست سالمش بود
اشاره کردم و گفتم:

-هی! نیازی نیست از دستات اینقدر کار بکشی.

اون جوابی به نگرانیم نداد و در عوض موهای ریخته توی صورتم رو با انگشتاش کنار زد و آرومتر از حرفای قبلیش گفت:

-آرزو میکردم همیشه باشی، بدون هیچ مانعی... بدون هیچ کسی که بینمون قرار بگیره.

من د ستمو روی دستش که روی صورتم بود گذاشتم و با مطمئن ترین لحن ممکن گفتم:

-هستم... همیشه هستم. تا ابد. لازم نیست نگرانش باشی. توفقط خوب باش و سلامتیت رو پس بگیر.. فقط همینو ازت میخوام.

اون زیاد از جوابم خوشحال نشد، برعکس، حالت چهره اش توی هم کشیده و ناراحت شد و نگاهش رو ازم گرفت و چیزی شبیه بغض توی گلویش حرکت کرد وقتی سعی کرد حرف بعدیش رو به زبون بیاره.

-طوری باهام رفتار کن که انگار قرار نیست بمیرم.

حتی نمیخوام اون فعل مزخرف رو هم بشنوم. جیکوب بیشتر از چیزی که به نظر میاد در مورد بیماری و مرگ سرسخت و توی همه ی حرفاش حتی یک بار هم بهش اشاره نکرد و لحن دلسوزانه ی من ناراحت و عصبیش میکرد که همه ی تلاشش برای پنهان کردن اوضاع جسمانش چطور ناکام می مونه.

-هر دو مون میدونیم چه اتفاقی قراره بیوفته. من قرار نیست برای مدت زیادی زنده بمونم و باید واقع بین باشم، ما هیچوقت نمیتونیم کنار همدیگه پیر بشیم و توی به روز برفی توی هفتاد سالگی بمیریم! هر دو میدونیم که هر یه ساعت دووم آوردن هیچ تضمینی نداره. وقتی ازت میخوام کنارم بمونی، نمیخوام فقط

بهش جواب بدی، میخوام به این باور برسی که ممکنه فردا صبح چشمتو باز کنی و ببینی سرطان کار منو تموم کرده و میخوام وقتی این اتفاق افتاد تو داغون نشی و اون اشکای لعنتی چشمتو قرمز نکنن. میخوام بدونی که وقتی بهت میگم شاید نباشم، اما همیشه حواسم بهت هست، راست میگم. میخوام وقتی این اتفاق افتاد، تو فراموشش کنی و فقط منو به خوبی به یاد بیاری!

اون دستش رو گوشه ی چشمش کشید و صداش کمی لرزید.

-میخوام هیچوقت این لحظه رو به یاد نیاری و بهم قول بدی به محض اینکه همه چیز تموم شد، میری دنبال آرزوها و رویاهات و ثانیه ای رو توی ناراحتی نمیگذرونی.

سرشو چرخوند و نفس عمیقی کشید. روی پنجه پاهام کمی بلند شدم و صورتش رو توی دستام قاب گرفتم و وادارش کردم بهم نگاه کنه. اشکام رو کنترل کردم و سعی کردم قاطع باشم وقتی توی چشمش نگاه میکنم و حرفمو

میزنم:

-من فکر نمیکنم تو قواره بمیری.

-مهم نیست که ما چی فکر میکنیم. از واقعیت همیشه فرار کرد.

ای کاش میتونستم بگم جیکوب ارلینگتون تا آخر روحیه جنگجو و مبارزه گر و تزلزل ناپذیرش رو حفظ کرد و هیچوقت نترسید و برای چیزی که از دست داده ناراحت نشد! چون اون کسی بود که میگفت یه مرد برای چیزی که از دست داده گریه نمیکنه! اما اینطور نبود، هر آدمی توی زندگیش کم میاره و از یه جایی به بعد دویدن رو متوقف میکنه.

-فقط بهم قول بده که این کارو میکنی.

-هرکسی تورو به یاد میاره جیکوب، نباید در موردش فکر کنی.

-نمیخوام همه منو به یاد بیارن، میخوام فقط تو منو به یاد بیاری. نیازی نیست

که همه دنیا منو توی ذهنشون نگه دارن!

من پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و چشمامو روی هم فشار دادم تا خودمو قانع کنم میخوام در این مورد حرف بزنم و توانایی پذیرشش رو دارم و آگه این چیزی که جیک میخواد، میتونم بهش اطمینان بدم که بهش میرسه. چشمامو توی چشمای آسمونی رنگ و بی روحش باز کردم و آب دهنم رو به سختی قورت دادمو گفتم:

-تو تا ابد توی قلبم میمونی، حتی آگه اونقدر پیر بشم که ذهنم چیزی رو به یاد نیاره، قلبم همیشه تورو به یاد داره.

اون چیزی نگفت و فقط انگار خیالش راحت شد. نگاهامون بهم دیگه گره خورد قبل از اینکه اون با یه سکوت طولانی بخواد نگاهش رو به زمین بدوزه و حرفش رو با تردید به زبون بیاره.

-آگه ازت بخوام باهم....

ساکت شد و کمی فکر کرد و از اول گفت:

-اگه بخوام باهام..

باز هم حرفشو نیمه تموم گذاشت و تصحیح کرد:

-میتونیم...؟!!

با کلافگی سرش و عقب کشید و عصبی و صورت توی هم کشیده ای با

خودش گفت:

-لعنت بهش! مردم چطوری برای درخواست ازدواج زانو میزنن؟! تو باید وقتی

توی چشمام نگاه میکنی خودت بفهمی ازت اینو میخوام!

یکی از تعجب برانگیزترین حرف هایی که توی عمرم شنیدم قطعا همین

بود! که باعث شد خشکم بزنه و با چشمای گرد شده بهش نگاه کنم و دلم

بخواد خودم رو نیشگون بگیرم تا مطمئن شم بیدارم.

نفسم توی سینه ام حبس شد و ضربان قلبم به طرز چشمگیری بالا رفت و دستامو از روی صورتش عقب کشیدم و با تعجب بهش زل زدم. اون نمیتونه جدی باشه!

بهم نگاه کرد و زیاد خوشحال نشد از اینکه عقب رفتم، اما قسم میخورم بخاطر این عقب رفتم که جوابم منفی، فقط میخواستم با اطمینان بیشتری بهش نگاه کنم و بفهمم خواب نمیبینم!

قسمتی از لب پاییش رو توی دهنش برد و سکوت رو به حساب نارضایتیم گذاشت و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-آوایس جوابت اینه؟

من نتونستم جلوی لبخند احمقانه ای که روی صورتم نقش بست رو بگیرم وقتی مطمئن شدم بیدارم و اون داره جدی حرف میزنه و فاصله یک قدمی که گرفته بودم رو جلو رفتم و خیلی سعی کردم توی محکم بغل کردنش زیاده

روی نکنم و قبل از اینکه حتی تلاش کنم بب*و* سمش اون مانع شد تا سرمو
روی سینه اش بذارم و دستش روزیر چونه ام نگه داشت و به آرومی لب های
گرمش رو روی لبام گذاشت و حتی اجازه نداد یک

سانتی متر ازش فاصله بگیرم و قدمی رو جلوتر اومد.

به پستی نیمکت برخورد کردم و ناچاراً همونجا نشستم و با اشتیاقی که ثانیه
ای کم نمیشد، دستامو روی خط فک بُرنده و تیز جیک کشیدم و برای
ب*و* سیدنش سرم رو بلند کردم و اون دستش رو تکیه گاه کمرم کرده بود تا
عقب تر نرم.

دیگه نمیلرزیدم، سرد نبودم یا گریه نمیکردم.

من برای این لحظه هزاران سال صبر کردم! برای لحظه ای لب هامو از روی
لباش برداشتم و با اطمینانی که ثانیه ای محو نمیشد به ارومی کنار گوشش
گفتم:

-قبول میکنم...

ما یک هفته دیگه رو برای تکمیل مراحل درمانی جیکوب و آزمایشات مورد نیاز در رفت و آمد به بیمارستان گذروندیم تا وقتی که اجازه مرخصی بهش داده شد و لازم بود در اسرع وقت برای رفتن توی صف پیوند و انجام شیمی درمانی دوباره بستری شه اما خب، اون قصد نداشت به این زودیا برگرده بیمارستان. ما فقط باهم نامزد کردیم و جیکوب قصد داشت ازدواجمون رو وقتی برگشتیم تورنتو رسمی کنه.

هرچقدر این تصمیم به نظر من احمقانه میومد، اون برای برگشتن به تورنتو مصمم بود. من نمیدونم چی در انتظارمه وقتی برگردم تورنتو و جیسن و نیک منو با جیکوب ببینم و سعی میکنم بیشتر از قبل بهم ضربه بزنن، خصوصاً اینکه انجل از لحاظ قانونی و حرفای اونا بچه جیسن محسوب میشد، هرچند یه تست دی ان ای ساده میتونست دستشون رو رو کنه اما من هنوز برای گفتن این موضوع به جیکوب آماده نبودم و فکر میکردم بهتره تا حد ممکن دونهش رو به تاخیر بندازم.

از زمانی که ما دوباره باهم زندگی میکردیم، دور از هر هیاهویی که مانع آزار بیرونیمون باشه، حدوداً یک ماه و نیم میگذشت و جیکوب حتی زمانی که برای

تکمیل روند درمانش توی بیمارستان بود باز هم دست از لپ تاپی که اون روزا یک ثانیه سرشو از توش بیرون نمیکشید برنمیداشت و دائما در حال چک کردن چیزایی بود که میگفت دارن نتایج دلخواهش رو نشون میدن. اون میگفت همه توانایی هاشو دست کم گرفتن و خیلی زود میفهمن تاوان رفتار احمقانشون چیه، در واقع اون اونقدر به نقشه ای که کشیده بود و من درست و حسابی ازش سر درنمیآوردم مطمئن بود که گاهی فراموش میکردم این روحیه انتقامجویی چطوری بیماریش رو نادیده میگیره و بعضی وقتا مهم نیست که یه انگیزه مثبته یا منفی، فقط باید بذاری حالتو خوب کنه!

جیکوب هیچوقت حساب بانکی خالی یا بهتره بگم حساب بانکی معمولی با رقم عادی نداشت! حتی همین حالا هم اونقدری پول داشت که بتونه یه شرکت کوچیک دیگه رو به تنهایی بخره و اداره کنه اما اون تصمیم داشت بازم ارلینگتونز امپایر رو بگیره یا دست کم نابودش کنه. کم کم متوجه شدم اون نیمی از بخش مالی شرکت رو فلج کرده و بخش عظیمی از بودجه و سرمایه یک سال ارلینگتونز رو از حساباشون خارج کرده و دیگه اون پولها در دسترسشون نیست و جیک بلافاصله شروع کرد به پخش کردن پول توی

هزاران حساب بانکی جعلی که به اسم یه فرد دروغین بودن اما وجود داشتن و رد پول هنگفت دزدیده شده از شرکت رو به راحتی پاک کرد. اون میگفت این تنها برنامه ای نیست که داره، قصد داره عملکرد بخش تولیدی رو کاهش بده یا در واقع بهم بریزه و وقتی که حسابی اوضاع تولید بهم ریخت و اعتماد سرمایه گذار ها رو از دست داد، میخواد به همون اسم جعلی، به محض اینکه قیمت سهام سقوط کرد و پایین اومد، از سهامدارای خورده ریز تر شرکت سهام ها شون رو بخره و با در صد سهم نه چندان کمی که هنوز خودش داره، سهام های خریداری شده جعلی رو به اسم خودش منتقل کنه و هزاران برنامه ی دیگه که هیچوقت به ذهن من نمیرسیدن!

**

ما بعد از انجام کارای نهایی جیک توی مونترال، با بلیط هایی که اونا هم با پاسپورت های جعلی گرفته شده بودن به تورنتو برگشتیم و فعلا نگران نبودم کسی متوجهمون شه، نه تا وقتی که هویت واقعیمونو نمیدونن. من سعی کردم مخالفتی با تصمیمش نکنم چون مطمئن بودم اون هیچوقت بی گذار به آب نمیزنه و حتما از این بابت هیچ شک و تردیدی وجود نداره.

جیمز تنها کسی بود که به استقبالمون توی فرودگاه اومد و تنها کسی که از دوباره دیدنش ناراحت نبودم. جیمز روی ورقه بزرگی اسم جعلی مارو نوشته بود و اونو بالا گرفته بود و من حتی متوجه نشدم توی مرحله اول منظور از "خانوم و آقای مانند" ما هستیم. فکر کنم هنوز بهش عادت نکرده بودم. ما وسیله زیادی با خودمون نیاورده بودیم جز کالسکه آنجل که اونو هم من حمل میکردم چون دست جیک هنوز وضع خوبی نداشت و هنوز از مچ به پایین به سختی و کندی تکون میخورد.

جیمز نزدیکمون اومد و با خوشحالی و ذوقی که از دوباره دیدنمون، یا شاید فقط دوباره دیدن جیکوب داشت به سر تا پاش نگاه کرد و خنده سرخوشی سرداد و گفت:

-هی پسر تو عالی به نظر میرسی از آخرین دفعه ای که دیدمت و بیهوش بودی.

-من همیشه عالی به نظر میرسم جیمز!

من از اعتماد به نفسی که به خرج داد اروم خندیدم.

خیلی عادی رو به من کرد و پرسید:

-کسی نظر دیگه ای داره؟

سرمو تکون دادمو شصتام رو به نشونه عالی بودن بالا اوردم. جیمز به سر و صورتش اشاره کرد و با شوخی گفت:

-عالی تر هم میشد اگه شبیه تارزان نبودی.

از لقبی که جیمز بهش داد بلندتر خندیدم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم که چقدر شباهت دارن!

-به هرصورت...، دستت چطوره؟

-اگه حسش میکردم میتونستم بگم خوبه.

-مثبت اندیشانه که بهش نگاه کنی حداقل درد نداری.

جیکوب فقط سری تکون داد و جیمز به من نگاه کرد و ادامه داد:

-ایمیل خبر ازدواجتون رو گرفتم، هرچند خیلی غافلگیرانه بود و هنوز نمیتونم

باور کنم جیکوب بالاخره به احساساتش توجه کرده، اما به هردوتون تبریک

میگم و براتون آرزوی خوشبختی میکنم.

جیکوب برای انجام کاری که نگفت چه کاری، زودتر فرودگاه رو ترک کرد و گفت جیمز منو میرسونه.

ما با هم کمی اطراف شهر چرخیدیم و درمورد همه چیز صحبت کردیم و جیمز منو از همه ی مشکلات پیش رو بیشتر آگاه کرد و گفت که پیدا کردن مغز استخوان برای پیوند ممکنه چندان کار آسونی نباشه و میتونیم بدون اون هم امیدوار باشیم اما به هر طریقی شده باید جیکوب رو برای انجام شیمی درمانی راضی و ترغیب کنم حتی اگه جراحی انجام نشه اون به دارو و مراقبت نیاز داشت. جیمز میگفت سرطان یه بیماری خوش خلق نیست و درست همونقدر سرکش که یه ادم هست چون هر ویروسی ممکنه یه روزی تسلیم بشه، اما وای به روزی که خودت بخوای با خودت بجنگی. اون وقت که لازمه از هر نیرویی استفاده کنی تا جلوی خوددرگیریات گرفته بشه، حتی اگه معنیش این باشه که اون نیروی خارجی تورو ضعیف تر کنه. خب، صادقانه بگم من هنوزم از اینکه چنین وظیفه سنگینی روی دوشم بود اصلا احساس راحتی نمیکردم و مطمئنا راه طولانی رو در پیش داشتم خصوصا اینکه هر موقع اسم درمان میومد جیکوب سریعا با عوض کردن بحث به طرز جالب و غیر ماهرانه

ای از بحث کردن در موردش فرار میکرد. مثلاً یه بار که سعی داشتم قانعش کنم تا نسبت به درمان سریع تر و جدی تر باشه اون وسط حرفم پرید و گفت خوشحاله که توی خونه یه زرافه نگه نمیداره وگرنه غذا دادن با نردبون میتونست خیلی واسش سخت باشه وقتی فقط میتونه از یه دستش استفاده کنه و من نمیدونستم باید بخندم یا افسوس بخورم که عین یه بچه رفتار میکنه؟

تقریباً عصر شده بود که ما برگشتیم و من جا خوردم از اینکه توی مسیر گیرش بودیم. اونجا پر از خاطرات بدی که نمیخوام بهش فکر کنم اما مهم نیست. گوشه گوشه این کشور برای من خاطره ی بده، میتونم با موندن توی گیرش کنار بیام.

بخاطر اوضاع هوا و بارون های چند وقت اخیر زمین حسابی گلی شده بود و ماشین جیمز از جایی به بعد رو نتونست جلو بیاد و من بهش گفتم نیازی نیست خودشو توی دردسر بندازه و بقیه راه رو میتونم پیاده برم و با اصرارای خودم فرستادمش بره.

پیاده روی رو دو ست داشتم و راه رفتن با یه بار سنگین روی شونه ام که برای نفس کشیدنم لازم بود و اخیرا حمل کردن انجل به همه جا، برام عادی شده بود و انگار جزیی از وجودم شده بودن و دیگه حس بدی نسبت به حمل اجسام اضافه نداشتم!

بار اولی که این خونه رو دیدم به نظرم خیلی ترسناک و شیطانی میومد و شوخی مزخرف جیسن که منو تا سر حد مرگ تر سوند رو هیچوقت فراموش نمیکنم اما هرچی بیشتر میگذشت بیشتر مطمئن میشدم که اونجا واقعا ترسناکه چون برای من پر از اتفاقات بد بود.

از دور جیکوب رو دیدم که جلوی در خونه ایستاده و به حصار اویزون شده ی پنجره ضربه میزنه و سعی میکنه به حالت عادی برش گردونه. راه پر پیچ و خم منتهی به گیریش رو طی کردم و چند قدمی عقب تر ایستادم تا نفسی تازه کنم. جیک به سختی حصار رو به حالت عادی خودش برگردوند و دستشو به کمر زد و به پنجره نگاه کرد. کالسکه رو عقب تر رها کردم و سمت خونه رفتم. جیکوب که صدای پامو شنید پنجره رو بیخیال شد و برگشت طرف من.

از دیدن چهره ی بی نظیرش که دوباره مثل قبل نگاه کردن بهش برام نفس گیر شده بود توی جام وایستادم و توی دلم خدارو شکر کردم که اون موهاشو کوتاه کرده و دیگه هیچ ریشی روی صورتش نیست! فقط اینطوری باعث میشه به خودمم بابت دیدن این صحنه زیبا حسودی کنم. اون یه کلاه کابویی سرش گذاشته بود و چیزی رو بین دندوناش نگه میداشت که اونو شبیه شخصیت فیلم های وسترن میکرد و من با دیدنش لبخندی به پهنای صورتم زدم و اون در مقابل قیافه ذوق زده ی من لبخند بزرگتری زد و ژست مردای هاتی رو به خودش گرفت که تو نمیتونستی از خیر ب* و* سیدنش بگذری!

من درست عین وقتایی که خودش این کارو میکرد، انگشتامو دور چونه اش پیچیدم و برای ب* و* سیدنش سرمو نزدیکتر بردم و به محض اینکه اون چشماشو بست، محکم گونه اش رو ب* و* سیدم و سرمو عقب کشیدم و بی صدا خندیدم. چشماشو از روی هم باز کرد و از اینکه تو ذوقش خورده بود سرزنش وار گفت:

-اون واسه چی بود؟ اینکه پسر خوبی بودم و تکالفیمو به خوبی انجام دادم

مامی!؟

از لحنش خندیدم. اون برای هر چیزی طوری حرف میزنه که اگه به خوبی نشناسیش فکر میکنی عصبانیه! کلاهش رو از روی سرش برداشتم و روی سر خودم گذاشتم و گفتم:

-همیشه میگن بهترین رو برای آخر نگه دار.

یه تای ابروشو بالا داد و سوالی گفت:

-آخره؟

-آخره روز!

اون چشماشو تنگ کرد و سرشو تکون داد و گفت:

-آو! پس یه بهترین آخر این روز در کاره؟!

متقابلا چهره خودشو به خودم گرفتم و لبخند زدم.

**

من غذای انجمن رو بهش دادم و اونو ناچارا روی تخت دو نفره اتاق خواب خوابوندم و از پنجره جیک رو دیدم که روی تخته چوبی اون بیرون نشسته و به

آتش رو به روش زل زده و تصمیم گرفتم بهش بیپوندم و قبلش با خودم یه پتوی پشمی و گرم بیرون بردم تا توی اون هوا هردومونو گرم کنه.

کنارش نشستم و پتو رو روی شونه هردومون تنظیم کردم. اون با چوب بلندی توی دستش به هیزم های سوزان رو به روش ضربه زد و اونا رو وادار کرد بیشتر شعله ور بشن.

-میدونی هیچوقت حتی توی خواب هم، آرام شم رو همچین جایی و اینطوری نمیدیدم؟ همیشه فکر میکردم برای اروم بودن باید توی یکی از اون هتلاهای چند صد دلاری باشی و چند نفر ماساژت بدن و موسیقی مورد علاقت پخش شه و اگه کسی خلاف میل رفتار کرد همون لحظه بتونی تهدیدش کنی، در نتیجه هیچکس مزاحمت نشه و تو بتونی با خیال راحت یه ش*ر*ا*ب* گرون قیمت رو بنوشی وقتی هزار نفر منتظرن هر چیزی که میخوای رو واست فراهم کنن.

کمی ساکت شد و به شعله های آتش با چشمای گشادتری خیره شد طوری که عمیقاً فکر میکرد و ادامه داد:

-هیچوقت به ذهنم نمیرسید که من اصلا میتونم آرام باشم. هیچی توی زندگی نبوده که من ندا شته باشم، هیچوقت نشده حسرت چیزی رو بخورم و هرچی خواستم فوراً جلوم ظاهر شده. عجیبه که تو بتونی گرون ترین دخترا و استریپرا رو برای حتی یک سال اجاره کنی و از این موضوع به خودت بیالی که کافیه اشاره کنی، هیچکس نمیتونه بهت نه بگه، اما هیچوقت به این اندازه خوشحال نباشی که بدونی یه نفر کنارته نه بخاطر اینکه نمیتونه بهت نگه بگه و چیزای جانبی تحت تاثیرش قرار میدن... بخاطر اینکه اون یه نفر واقعا قرار بوده بمونه و هیچوقت نره.

فقط اون نبود که این احساسات غریب رو داشت، منم همینطوری بودم. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس آرامش میکردم و برام مهم نبود که چند نفر میخوان من مرده باشم و جیکوب دیگه هیچوقت سر و کلش پیدا نشه و بچه مون بزرگترین راز ما دو نفره، برام مهم نبود که خارج از این اتمسفر چه اتفاقاتی در کمین و حتی تصور اینکه من با مردی ازدواج کردم که داره از سرطان رنج

میره و یک ثانیه بعدمون هم بی اعتباره، نمیتونست اون آرامش رو ازم بگیره. از صمیم قلب خوشحالم که اونم همچین حسی داره.

به شونه اش تکیه دادمو دستمو دور بازوش حلقه کردم و کانولای اکسیژن رو از بینیم بیرون کشیدم و دور گردنم انداختمش تا بتونم با وضوح بیشتری این عطر خاک بارون زده و چوبای در حال سوختن و عطر دارچین مانده جیکوب رو حس کنم.

-من خو شبختم تارا. خیلی خو شبختم که تونستم بهت بگم. خو شبختم که تو هنوز هستی و جایی نرفتی و میدونم این تعریف خوشبختی برای تو نیست. اینکه ازت خواستم کنارم بمونی، بیشتر از اینکه عا شقانه باشه، خودخواهانه بود اما من میخوام این خودخواهی رو تا ابد ادامه بدم.

صداش اروم تر شد و جهت سرش که سمت من چرخید و بهم نگاه کرد رو حس کردم:

-متاسفم آگه تو نمیتونی همونقدر حس خوشبختی کنی که من میکنم.
من سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و بهش نگاه کردم. کاش میشد توی
صورت هرکس احساساتش کاملاً مشخص باشن تا تو همیشه چیزی رو
نشونت بدی که درونت هست، اینطوری جیک هم فکر نمیکرد من خوشحال
و سعادتمند نیستم.

اون خواست دوباره حرفی بزنه، انگشت اشاره رو روی لبش گذاشتم تا نگه.. تا
نگه که چقدر افکار اشتباهی داره.
به ارومی گفتم:

-منم همونقدر احساسات خوشبختی میکنم که تو میکنی جیک. همه چیزی که
از دنیا میخواستم این بود که کنار تو باشم، وقتی بی قید و شرط این فرصت رو
دارم دیگه چی میخوام؟

اون توی نور ضعیف و زردرنگ آتیه‌شی که فقط قسمت کمی رو روشن کرده بود بهم نگاه کرد و پیچ پیچ مانند گفت:

-امیدوارم.

دستم که جلوی دهنش نگه داشته بودم رو گرفت و به سر انگشتم ب*و*سه زد.

انگشتم رو به سمت پیش‌خط رو شنش حرکت دادم و مطمئن نبودم الان زمان درستی برای گفتش یا نه اما باید از هر فرصتی استفاده کنم تا اونو متقاعد کنم حداقل در این مورد حرف بزنه. موهای کوتاه کنار پیشونیش رو تا پایین تر لمس کردم و گفتم:

-تو باید زودتر سلامتیت رو پس بگیری و سرطان رو شکست بدی. میدونم که میتونی، فقط نمیدونم چرا نمیخواهی درمان رو شروع کنی؟

-بیا درموردش حرف نزنیم.

-نه جیک. باید در موردش حرف بزیم، این مهمه. زندگیته موضوع پیش پا افتاده نیست که بخوای اینقدر نسبت بهش بی تفاوت باشی.

-نمیخوام بهش فکر کنم. هنوز که زنده ام و چیزی رو جز پنج تا انگشت سالم از دست ندادم! چرا باید در مورد فردایی که ممکنه هیچوقت نیاد تصمیم بگیرم؟
-چون تو در مورد هر چیزی تا سالهای بعدش رو تصمیم میگیری اما چیزی که از همه مهم تره رو نادیده میگیری.

-چطوره بذاریم من در این مورد نگران باشم و نه تو!؟

-فکر میکنی من میتونم بی تفاوت باشم وقتی میدونم تو توی درد و رنجی؟
چشماتو چرخوند و انگار که اذیت شده گفت:

-من وقتی توی درد و رنجم که میفهمم تو داری به چشم به جنازه متحرک نگاه میکنی. این بهم حس ضعف میده. میتونی تمومش کنی؟ آگه نیازی به شنیدن نصایح دیگران داشتیم، بیماریم رو مخفی نمیکردم و مطمئن باش آگه از دکترا

نمیشنیدی، هیچوقت دیگه هم قرار نبود بهت بگم. همه یه روزی میمیرن، اما تلاش نمیکنن به تعویق بندازنش.

خواهش رو توی صدا و نگاهم بیشتر کردم و گفتم:

-بچه نباش جیک، تو نباید همه رو کنار بزنی. حداقل با من این کارو نکن باشه؟ من میدونم چه شرایط سختی داری، میدونم درد میتونه با ادم چیکار کنه، اما تو نمیتونی تا ابد به درد اجازه بدی اذیت کنه. یه جایی باید جلوشو بگیری.

اون دستمو کنار زد و سرشو عقب کشید و با بی حوصلگی گفت:

-مجبوری اینجوری خرابش کنی؟

و محکم تر با چوب توی دستش به هیزم های در حال سوختن زد. جرقه های کوچیک آتش صدا دادن و بلند شدن.

-حداقل یه دلیل منطقی بهم بده که چرا نمیخوای درمان رو شروع کنی؟

اون حرفی نزد و با اخم به جرقه ها خیره شد. ادامه دادم:

-یه دلیل که بدونم تو اصلا حق داری اینو بگی؟! این زندگی فقط متعلق به تو نیست. اینو میدونستی؟

بازم جوابی نداد و به بنخیه های روی دستش نگاه کرد. اسمش رو با تحکیم صدا زدم تا بدونه برای شنیدن جواب مصمم هستم.

اون نفسش رو با صدا بیرون داد و کمی طول کشید تا دوباره بهم نگاه کنه و بگه:

-میخوای بدونی چرا؟ میتونی بفهمی چه حسی داره که دردتو دو برابر کنی تا شاید خوب شی شاید نه؟ میتونی بفهمی چه حسی داره که تک تک موهات بریزه و هر بار به خودت توی آینه نگاه میکنی حالت بهم بخوره؟ من نمیخوام بقیه عمرمو با زجر زندگی کنم تارا. نمیخوام یه ماسک اکسیژن رو روی صورتم بزارم و توانایی حرف زدن نداشته باشم و روی ویلچر بیوفتم و تو بخوای منو

این ور و اون ور ببری. نمیخوام هرروزم رو با وحشت دردی که قراره توی تک تک سلول هام بیچه سپری کنم و فرصت کوتاه زندگی کردن رو از دست بدم. نمیخوام همین لحظه هایی رو که میتونم با پای خودم راه برم و موهامو به اختیار خودم مدل بدم و میتونم با ریه های خودم نفس بکشم رو از دست بدم. چی گیرم میاد اگه همین حالا به امید یه روز بیشتر، همه ی چیزایی که دارمو هم از دست بدم؟ من حاضرم فقط یک ساعت زندگی کنم اما توی اون یک ساعت وقتی به تو نگاه میکنم از خودم متنفر نباشم که تو باید یه چهره ی رنگ پریده در حال مرگ رو تماشا کنی که خون بالا میاره و تشنج میکنه و نمیتونه درست و حسابی روی پاهاش ایسته.

اون ساکت شد و برای ثانیه ای چشمهاشو بست و فکش منقبض شد. منطقی حرف زدن همیشه و اشک سخسته. اما این باعث نمیشه که توی این مورد فکر نکنم اونم از طرف خودش کاملاً حق داره و پذیرش اون شیوه زندگی برای هرکسی جهنمه. اما این یه انتخاب نیست، یه اجباره. با این حال همینطوری هم

حالش رو با حرفام بد کردم و شاید بهتره وقت دیگه ای رو برای ادامه دادن انتخاب کنم. به هر سختی بود نگاهم رو از اطراف گرفتم و به اون دوختم و خودم رو قانع نشون دادم.

-باشه. فعلا در موردش حرف نمیزنیم.

و سرم رو پایین انداختم. این مکالمه ای بود که هر نتیجه اش میتونست نفر مقابل رو کاملاً ناامید و ناراحت کنه. اون پتو رو از روی شونه ی خودش برداشت و همشوروی شونه های من که از سرما توی خودم جمع شده بودم انداخت و با غم محسوسی گفت:

-و حداقل الان میتونم بدون نیاز به یه پتو پشیمی اینجا بشینم و به تو نگاه کنم که میلرزی!

چیزی نگفتم. اونم چیزی نگفت و دو باره به رو به رو نگاه کرد. فکرم خیلی آشفته بود و مطمئنم مال اون صدبرابر بدتر از من. من نمیتونم زندگی رو بدون

جیکوب تصور کنم، این حتی توی ثانیه اول هم دردناک و غیرقابل تحمل، اون

چطور میتونه از نبودن خودش حرف بزنه!؟

اما اگه میخواد از تک تک لحظات باقی موندش لذت ببره، من کی هستم که

جلوشو بگیرم و مانعش شم؟

نفس عمیقی کشیدم و توی ذهنم همه چیز روی توی کمتر از یک دقیقه مرور

کردم. ما باهم خاطرات خوب زیادی نداشتیم اما گاهی اوقات بدترین خاطرات

هم میتونن قشنگ باشن.

حتی امشب، میتونه یه خاطره خوب باشه. هیچکس نمیدونه شاید فردایی حتی

برای منم وجود نداشته باشه!

سرمو برگردوندم طرفش رو همزمان با اینکه اونم این کارو کرد، صداش زدم:

-جیک؟

دقیقا همون لحظه اونم برگشت و اسم منو صدا زد. اگه توی شرایط دیگه ای بود

حتما به طرف مقابل اصرار میکردم که اول تو بگو! اما الان، میتونم بگم جیکوب

هم داره به همون چیزی فکر میکنه که من فکر میکنم و هیچکدوممون در واقع نمیخوایم حرفی بزنیم!

اون خیلی سریع طرفم خم شد و کنار گوشم گفت:

-ما یه بهترین رو برای اخر نگه داشته بودیم!

از گرما و حس نفساش کنار گوشم سرم رو ناخودآگاه خم کردم و از فاصله خیلی نزدیک به چشمای تیره شده اش توی تاریکی نگاه کردم و دستمو توی موهای کوتاه تر شده اش فرو کردم و صورتش رو به صورت خودم نزدیک تر کردم تا جایی که دیگه فاصله ای نمودند و لب هامون با همدیگه تماس شدن. من بدون اینکه ب*و*سیدنش رو متوقف کنم از جام پاشدم و اون هم همراه من از جاش بلند شد. هنوزم نیاز بود برای ب*و*سیدنش زیاد روی پنجه هام بایستم و سرم رو بلند کنم! چند قدمی رو عقب رفتیم و وقتی کمرم کمی محکم

با در چوبی و بلند گیریش برخورد کرد متوقف شدیم. من دیگه غافلگیر
نمیشدم از اینکه لمس و ب* و *سه هاش چقدر میتونه روم تاثیر بذاره و نفسگیر
باشه!

با دستام روی در دنبال دستگیره میگشتم وقتی که اون لوله اکسیژن رو از روی
گردنم کنار زد و نقطه ای بین گردن و شونه ام رو ب* و *سید و من تک تک
سلول های بدنم اسم اونو فریاد بززن...

نمیشه گفت مدت زمانی که توی گیریش زندگی میکردیم زیاد بود، اما کم هم
نبود و به چند ماه رسید و عجیب بود که کسی سراغمون نیومده بود یا شایدم
منتظر بودن توی یه زمان درست سر برسن و کارمونو تموم کنن، به هر حال
جیکوب همیشه بهم یادآوری میکرد من نباید نگران این چیزا باشم و اجازه بدم
اون به تنهایی مسایل خونوادگی و کاریش رو حل کنه و به همه دردسرا پایان
بده و منم معمولا سعی خودمو میکردم تا نگرانیمو بروز ندم هرچند سخت و

یه جورایی غیر ممکن بود که بدونی عده زیادی اون بیرون منتظرن تورو مرده ببینن و تو تنها کاری که میتونی بکنی نشستن و منتظر بودن.

با همه اینا میتونستم بگم اون چند ماه عالی و بی نظیر بودن و هیچ مانعی جلوی راهمون سبز نمیشد که نذاره ما از کنار هم بودنمون لذت ببریم، البته آگه میتونستم مثل جیکوب "سرطان" رو نادیده بگیرم و به وجودش توجهی نکنم اوضاع خیلی بهتر هم میشد.

اون از نقشه های بیشتر و بیشتر بهم گفت و هر روز هم بیشتر از قبل توی برنامه های بی عیب و نقصی که چیده بود جلو میرفت و وقتی اخبار هرروز رو دنبال میکردم و تیتراژ یک اکثر روزنامه های تجاری، ضرر و زیان مالی کم سابقه و بحران شدید شرکت ارلینگتونز امپایر بود، نمیتونستم خوشحال نباشم و وانمود کنم از دیدن نابود شدنشون دلم خنک نمیشه!

زندگی میتونست مدت بیشتری رو روی خوش بهمون نشون بده اما ظاهرا بیشتر از اون امکان پذیر نبود که ما هرروز صبح با آفتاب دلپذیر هوای بهاری گیریش که از پنجره تو میخورد بیدار شیم و یه صبحونه عالی بخوریم و

جیکوب منوب* و*سه و برای انجام کاراش بره و من همه ی تلاشم رو بکنم تا آنجل که حالا قدمای خیلی کوچیکی بر میداشت و بدون کمک خیلی زود میوفتاد و میخندید رو ترغیب کنم تا جز کلمه ی "مامی" کلمه دیگه ای رو هم به زبون بیاره؛ هرچند هنوز مطمئن نبودم اضافه کردن کلمه "ددی" به فرهنگ لغت کوچیکش کار درستی یا نه؟ با تاریک شدن هوا جیک بر میگشت و با اینکه ماه های اول به سختی به آنجل نگاه میکرد، اما اخیرا خیلی توجهش بهش جلب شده بود و میتونستم ذوق رو توی صورتش ببینم وقتی تلاش آنجل رو برای برداشتن قدمای کوتاه و کوچیکش میدید و حتی گاهی دستاشو میگرفت و کمکش میکرد راحت تر روی پاهاش بایسته و مواظبش بود که نیوفته.

من یه جورایی از پیشرفت رابطه احساس سیش با بچه ای که قرار بود ازش متنفر باشه خوشحال بودم و میدونستم ممکن بود هیچوقت این اتفاق نیوفته و خوش شانسم که جیکوب آنجل رو دوست داره؛ خیلی وقت پیش بنا به دلایل منطقی و مشخصی تصمیم گرفتم هویت آنجل رو ازش پنهون کنم و بهش نگم که اون پدرشه و اون موقع خیلی چیزا برام روشن نبود که باعث شد این تصمیم رو

بگیرم، حالا که مدت زیادی گذشته بود گفتن این موضوع سخت تر و سخت تر میشد و بیشتر از هر وقتی نگران واکنش جیک بودم. خصوصاً وقتی میدیدم اوضاع چقدر خوب و آرام پیش میره دلم نمیومد با گفتنش همه چیز رو بهم بریزم چون در هر صورت چه خوشحال میشد چه ناراحت، حتماً قبلش عصبانی میشد و باعث میشد من بخوام گفتن موضوع رو به تاخیر بندازم تا بالاخره زمان مناسبش فرا برسه.

روزها مون به خوبی میگذشت و گمونم هیچوقت به اون اندازه احساس خوشبختی و سرزندگی نمیکردم و یکی از بهترین صحنه هایی که اون روزا میشد دید و من به شدت به دزدکی دیدنش معتاد بودم، زمانی بود که آنجل هرشب مدتی رو کنار مبلی که لپ تاپ و همه ی کاغذها و پرونده های جیک همیشه اونجا ولو بودن و ایمیستاد و با تعجب بهش نگاه میکرد که چطور با سرعت مشغول تایپ کردن و هر از گاهی دستشو مردد دراز میکرد و نزدیک کیبورد میبرد و جیک دست از تایپ کردن میکشید و بهش نگاه میکرد که انگشتاش حتی دکمه هارو به خوبی لمس نمیکنن اما همین برای رفع کنجکاویش کافی بود و اینقدر به کار خسته کننده جیک نگاه میکرد تا همونجا

کنار یا روی میبل خوابش میبرد و گاهی هم با حروف و اصوات نامفهومی که هیچ معنای خاصی نداشتن شروع به حرف زدن میکرد و خیال میکرد که داره سوال میپرسه و من خنده ام میگرفت وقتی میدیدم جیکوب جواب لحن سوالی نامفهومش رو با کلمات تخصصی و سنگین میده و آنجل با قیافه گیج شده بهش نگاه میکنه!

اما از اونجایی که عمر خوشبختی کوتاهه، خیلی طول نکشید تا اوضاع دوباره بهم بریزه.

جیکوب معمولا قبل از ساعت ۸ هرطور شده بود خودش رو به گیریش میرسوند و هیچوقت دیر نمیکرد، با همه ی اینا هنوز خصلت آن تایم بودنش رو به خوبی حفظ میکرد. اما حالا ساعت از ۱۰ و نیم شب گذشته بود و هنوز برنگشته بود و جواب همه ی تماس هام به پیغامگیری که جواب همه نگرانی هامو به طرز بدی میداد ختم میشد.

حتی چندین بار تا نصفه های راه جنگلی پیش رو رو بیرون رفتم و منتظر نور ماشینی موندم که جاده رو روشن کنه و قلب منو اروم، اما هرگز چنین اتفاقی

نیوفتاد. صادقانه بگم که وقتی لرزش گوشی رو توی دست مشت کرده ام حس کردم ذوق زده شدم اما وقتی اسم جیمز رو روی صفحه دیدم نفسم گرفت و چشمامو بستم و با اضطراب تلفن رو جواب دادم. اون گفت که جیکوب حین رانندگی بیهوش شده و ماشین از کنترلش خارج شده اما آسیب جدی و قابل ملاحظه ای ندیده و بستری کردنش بخاطر تصادف نیست.

نمیدونم چطوری همه ی جاده سر پایینی و شیب دار و تاریک گیریش رو با آنجل که دیگه به سختی میشد توی کالسکه نگهش داشت طی کردم و به لب جاده رسیدم و تونستم بعد از کلی خواهش و گریه یه ماشین عبوری ساده که یه زن و شوهر توش بودن رو متقاعد کنم که دزد و قاتل نیستم و نمیتونم تا موقع رسیدن آژانس صبر کنم و واقعا احتیاج به کمکشون دارم تا حداقل منو به جاده اصلی شهر برسونن تا بتونم تا کسی بگیرم. راضی کردنشون به خودی خود وقت زیادی رو ازم گرفت اما بالاخره قانع شدن که کمی انسانیت به خرج بدن و منو تا بیمارستان برسونن هرچند تمام راه رو شق و رق و با وحشت توی ماشین

نشسته بودن و میتونستم حس کنم که هر لحظه منتظرن یه اسلحه رو روی

سرشون بگیرم و بهشون بگم از ماشین گم شن بیرون!

یکی از دردناک ترین قسمت های ماجرا این بود که باید جلوی بیمارستان

اصلی ارلینگتونز امپایر پیاده میشدم و دوباره چشمم به اون حرف

A

غرورامیز و بزرگ روی نمای ساختمون سر به فلک کشیده رو به روم میخورد و

فراموش میکردم که اونجا یه جنایت خونه ست نه بیمارستان. با جیمز تماس

گرفتم تا دم در بیاد و منو از نگهبانی جلوی در رد کنه. اونجا یه بیمارستان فوق

خصوصی و گرون بود که هرکسی رو به راحتی راه نمیدادن و احتمالا منتظر

بودن تا نخست وزیر مریض شه و بیاد اینجا و اونا با احترام در رو به روش باز

کنن. جیمز منو به اتاق مخصوص خودش توی کلینیک برد و گفت فعلا اینجا

راحت ترین جاییه که گیرم میاد و گمونم اینطوری سعی داشت جواب سوال

"جیکوب حالش چطوره؟" رو به تاخیر بندازه و هرچی دیرتر بهش جواب بده.

من ازش خواستم حاشیه نره و به احساسات من توجهی نکنه و فقط حقیقت رو بهم بگه هرچند میدونستم قرار نیست از شنیدن حقیقت خوشحال شم. جیمز پاکتی که توی دستش بود رو باز کرد و سمت نگاتو سکوپ رفت و ۳-۴ تا عکس رادیوگرافی یا سیتی اسکن یا ام آر آی یا هر کوفت دیگه ای که بود رو روش گذاشت و دکمه کنار دستگاه روزد و نور آبی رنگش بلافاصله اون قسمت رو روشن کرد.

- ما انتظار نداشتیم طی این مدت حالش بهتر شه و برای همینم از بدتر شدنش غافلگیر نشدیم و مطمئنا نمیتونیم منتظر بدتر از این بمونیم. اون هر روز داره بیشتر از قبل درگیر میشه. از آخرین باری که خودشو به دکتر نشون داده تا حالا مدت زیادی میگذره و این مدت به سرطان اجازه داده تا بدنش رو خونه خودش بدونه و هر جا که میخواد لم بده.

با انتهای خودکار باریکی که دستش بود به قسمت هایی از عکسایی که ازشون سر در نمیاوردم اشاره کرد و روی هوا دورشون دایره های فرضی کشید تا من بتونم بهتر ببینم و با اشاره به هر قسمت میگفت:

-اینجا.. اینجا و اینجا.. کلیه سمت چپ، قسمتی از کبد و جداره قفسه سینه. مبینی؟ اون مثل یه درخت کریسمس روشن شده!

با باریک کردن چشمام سعی کردم لکه هایی که یکدستی قسمت هایی از عکس رو بهم میزدن رو نگاه کنم و با دقت بیشتر طبق اشاره های جیمز میتونستم بینمشون.

من به اون تصاویر نامفهوم خیره بودم و پرسیدم:

-اون خوب میشه؟

-حالش بدتر از اونیه که فعلا به خوب شدنش فکر کنیم، فعلا میتونیم به بهتر شدنش امیدوار باشیم نه بهبودی.

-انقدر بده؟

جیمز صندلی رو به روی منو کشید و دستاشو توی هم گره کرد و سعی کرد کلمات رو به طرز منطقی کنار همدیگه قرار بده و من سعی کردم با نگره داشتن

دستای انجل که داشت کاغذای روی میز رو بهم میریخت حواس خودمو پرت کنم.

جیمز بالاخره با خودش به نتیجه رسید و به حرف او مد:

-اخلاق پزشکی اقتضا میکنه وقتی بیماری به این درجه میرسه، اونو وادار به درمان یا ادامه درمان نکنیم و به خونوادش پیشنهاد بدیم اونو برگردونن خونه و بذارن مدت کم باقی مونده اش رو توی آرامش بگذرونه. اما درمورد اون... من فکر نمیکنم بتونم خیلی با اخلاق برخورد کنم و فکر میکنم حتی اگه امیدی هم نباشه بهتره ما تلاشمون رو بکنیم. نمیخوام روزی از اینکه هیچ کاری واسش نکردم پشیمون شم. زندگیش ارزش درد کشیدن رو داره! اون پسر لیاقتش نیست اینطوری بمیره. حتی اگه خودش این طوری مردن رو انتخاب کرده. ازت خواستم قانعش کنی اما میدونستم نمیتونی. اگه میتونستم، میرفتم اثر انگشتش رو پای تمام رضایت نامه ها میزدم و به زور واداراش میکردم پای درمانش بایسته! العنتی.. هیچ چیز سخت تر از نجات دادن کسی نیست که خودش انتخاب کرده کسی نجاتش نده.

قلبم به هزار تیکه تقسیم شد وقتی کلمه "مدت کم باقیمونده" رو به زبون آورد و به وضوح شونه هام خم شدن و دست انجل رو محکم تر گرفتم و سرم و پایین انداختم. خودم خواستم جیمز باهام صادق باشه و طبق انتظارم، حقیقت هیچوقت جالب نیست.

چشمایی که برای پلک زدن بسته بودم رو با تاخیر خیلی زیادی باز کردم. حس میکردم توان تحمل سنگینی پلک هامو هم ندارم. لبام از شنیدن خبرایی بدی که هرروز از روز قبل بدتر میشدن خشک شده بود و به سختی تونستم خودم رو وادار به حرف زدن کنم و پرسرم:

-الان حالش چطوره؟ میخوام ببینمش.

-خوشبختانه زود به هوش اومد و علی رقم دردی که داره ما مجبوریم بهش ارامبخش نزنیم و ۲۴ ساعت بیدار نگهش داریم. بخاطر تصادف ممکنه ضربه ای دیده باشه که با عکسبرداری قابل تشخیص نیست و لازمه ۲۴ ساعت نخوابه چون در صورت ضربه دیدن سرش امکان داره بره توی کما. گمونم بهتره امشب رو پیشش بمونی و نذاری بخوابه.

**

از اتاق جیمز بیرون او مدم و درمونده تر از همیشه سمت اسانسور راه افتادم. آسانسور سمت طبقه ۴ میرفت. همون طبقه ای که اتاق جیک بود. بی حوصله چند باری دکمه طبقه ای که بودم رو فشردم و منتظر موندن زیادی باعث شد راهمو سمت پله ها کج کنم. به هر سختی بود چار طبقه رو با کالسکه ای که مجبور میشدم بکشمش بالا رفتم و روی پله اخر ایستادم تا نفس بگیرم. از هاله دیدم متوجه چند نفری شدم که دقیقا توی در اسانسور ایستادن و مانع حرکتش میشن. اگه حوصله شو دا شتم حتما به باد بد و بیراه میگرفتمشون.

جلوی در ایستادم و صدام رو صاف کردم و تمام سعیم رو کردم تا یه لبخند مصنوعی روی صورتم بیارم و به هیچ وجه افسردگی رو همراه خودم توی اتاق نبرم و تا حدودی موفق شدم وقتی که در رو باز کردم اون سمت در برگشت و حتی قبل از اینکه در رو کامل ببندم صداش رو شنیدم:

-متنفرم از اینکه جاده اینقدر خسته کننده ست که باعث میشه من پشت فرمون خوابم بیره و درختا بیان سر راهم.

شوخی بیمزه و کوچیکش منو بی دلیل خندوند. خودمو کنار تختش رسوندم و در جواب اینکه گردنش رو کشید و سرش رو بالا آورد کمی خم شدم و ب*و*سیدمش. بی حالی رو میتونستم از مردمک ریز شده ی چشمش بفهمم اما قصد نداشتم به روش بیارم. خودش بهتر از هرکسی میدونه چقدر مریض و داغونه. روی پیشونی و قسمتی از گردنش زخمی شده بود و میتونستم حدس بزنم در اثر تصادف. خدا رو شکر می کردم که او ضاع خونریزش اونطوری نبود که اتفاقی که در مورد دستش افتاد دوباره تکرار شه.

آنجل با دیدن جیکوب سعی کرد خودشو از بغلم نجات بده و یه جورایی پیش اون بره و بازم اون کلمات نامفهوم و خنده دارش رو به زبون میاورد و به هردومون نگاه میکرد. جیک همه سعیش رو میکرد تا سر حال به نظر برسه و خیلی جدی جواب حرفای بی معنی آنجل رو داد:

-تو که بازم داری ازم سوالای سخت میپرسی.

خندیدم و برش گردوندم توی کالسکه اش و روی مبلمان نزدیک تخت نشستم و دستمو به ارومی روی قفسه سینه اش تکون دادم تا زودتر بخوابه و مجبور نشه به چیزی دست بزنه و همونطوری از جیک پرسیدم:

-تو واقعا میفهمی چی میگه؟

-آره میفهمم. اون به زبون مادریم صحبت میکنه. منم تا دو سالگی با همین زبون حرف میزدم.

صدای خنده ام بلندتر شد و جواب دادم:

-من که به دنیا اومدم، اونقدر تعجب کرده بودم که تا دو سال حرف نزدم.

اون با فخر فروشی یا همچین چیزی جواب داد:

-ما آرلینگتونا زودتر از بقیه مردم راه میریم و حرف میزنیم. زودتر از بقیه هم به فنا میریم.

جز قسمت اخر جمله اش یه جورایی حق با اون بود، انجل خیلی زودتر از حد انتظار شروع به راه رفتن و به زبون آوردن حروف کرد و نمیدونم اینو میتونستم به چی ربط بدم؟ توی زمینه اطلاعاتم نبود که این میتونه به ضریب هوشی

بالایی که از پدرش به ارث برده مرتبط باشه یا نه؟ فقط میتونستم خوشحال باشم که اون زودتر از خیلی بچه های دیگه فرصت یادگیری رو داره.

**

آنجل خوابیده بود و ساعت داشت به ۳ صبح نزدیک میشد. پنجره رو کمی باز کردم تا هوای تازه و بارون زده ی بهاری تو بپیاد و خواب الودگی رو از اتاق بیرون بیره.

نگاهمو از شیشه گرفتم و همونطوری که کنترل تلویزیون رو از روی میز برمیداشتم گفتم:

- ما هیچوقت باهم سینما نرفتیم. این عادلانه نیست، من عاشق فیلم دیدنم ولی ما حتی یک بار هم کاری رو نکردیم که من دوست دارم.

چیک نگاه خسته اش رو از قسمت معلقى توی زمین و هوا به من انداخت و جواب داد:

- تو حافظتو از دست دادی؟ من اون فیلم مسخره فرانسوی رو هزار بار باهات دیدم. حتی وقتی نمیدونستم چی میگه.

یاد فیلم "سرنوشت" افتادم. همون فیلمی که عاشقش بودم و بارها باهاش اشک میریختم و جیک منو بخاطرش مسخره میکرد اما بعد از اینکه گفتم بر اساس واقعیه دست از تمسخرم کشید و نگاهش کرد. مدت خیلی زیادی بود که حتی به فیلم مورد علاقم فکر نکرده بودم و حالا میدیدم چقدر زندگیم شبیه فیلم مورد علاقم شده. با این تفاوت که من اون معشوقه ی عوضی نیستم که پسر مریضی که با تمام وجود عاشقش رو در کمال نامردی رها کنه.

خودم رو روی تخت بزرگ کنار جیک جا دادم و اون کمی کنار رفت تا بتونم به راحتی کنارش قرار بگیرم و دستی که بهش سرم وصل بود رو بالا برد و دور شونه ام انداخت و تونستم سرم رو روی شونه اش بذارم و پاهامو توی شکمم جمع کردم تا سرمای توی اتاق اومده ناشی از باز شدن پنجره رو از خودم دور کنم و تلویزیون رو روشن کردم و وارد نتفلیکس شدم. توی لیست فیلم و سریال های موجود دنبال یه چیز کمدی میگشتم، یه چیز خیلی کمدی که باعث شه موقتا بخندیم و مشکلاتمون رو فراموش کنیم.

وقتی موفق به انتخاب نشدم بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-تو فکر میکنی چی ببینیم؟ فیلم رو تو اینه خاب کن. میخوام سلیقه ات رو بسنجم.

اون مستقیما بهم نگاه کرد و کمی گره دستش رو دور شونه ام تنگ تر کرد و بی توجه به سوالم گفت:

-ما هیچوقت باهم کنسرت اپرا هم نرفتیم! اما تو هیچوقت اینو جبران نکردی.

-از کجا باید میدونستم به موسیقی علاقه مندی؟

با مسخرگی گفت:

-میتونستی حدس بزنی.

-اگه دعوت میکردی شاید میفهمیدم چه سلیقه افتضاحی داری و دعوت رو رد می کردم.

اون نفسش رو با صدا بیرون داد و چشماشو به ارومی روی هم گذاشت و دیدم که اخم روی صورتش نشست و از تصور اینکه داره درد میکشه توی جام نیمخیز شدم اما اون مانع شد که بلند شم و در جواب اینکه پرسیدم "خوبی؟" سرشو به نشونه آره تکون داد. دستش که دور شونه ام بود رو گرفتم و سعی کردم اون اراده چند دقیقه قبل توی قوی بودن رو حفظ کنم و دیدن درد کشیدن یا

ناراحتیش باعث نشه زیر گریه بزنم. تقریبا غیر ممکن بود که موفق بشم اما آگه

حتی نتونم واسش انرژی مثبت باشم، به چه دردی میخورم؟

به سختی چشماتشو باز کرد و درحالیکه تنگشون کرده بود پرسید:

-تو هیچ شعری بلد نیستی؟ اکثر دخترایی که می شناسم توی دوران دبیرستان

خیلی توی جو خوانندگی و رقصندگی و بازیگری فرو میرن و فکر میکنن

استعداداشون داره هدر میره. تقریبا هرروز از دست مارگرت سردرد داشتم، حتی

با اینکه اونموقع ها هنوز خواهر خوندم نبود اما توی یه مدرسه درس میخوندیم

و حالم از صدایش بهم میخورد. یکی از بزرگترین آرزو هام این بود که آب جوش

توی حلقش بریزم.

کمی فکر کردم تا یادم بیاد اصلا همچین احساسی داشتم؟ همه چیزی که من

میخواستم سفر کردن و ملاقات کردن ادمای مختلف با ملیت های متفاوت

بود و هیچوقت به همچین چیزایی فکر نکرده بودم. اما خب... همه بعضی وقتا

یه شعری رو با خودشون زمزمه میکنن. متفکرانه گفتم:

-گمونم آگه شعر خوندن منو هم میشنیدی باز هم همون آرزو رو داشتی.

پلکاش رو با زحمت بهم زد و گفت:

-میخوام بشنوم.

-حتی فکرشو هم نکن.

-از چی میترسی؟ این اطراف که آب جوش نیست.

به دور و بر نگاه کردم و خودمو مطمئن نشون دادم. بیشتر از قبل به ذهنم فشار

آوردم تا ببینم بهترین آهنگی که بلدم چیه و بعد به سختی اعتماد به نفس اینکه

جلوی چشمای جیک تو اون فاصله نزدیک چیزی رو بخونم رو تو خودم ایجاد

کردم اما بازم موفق نشدم و گفتم:

-تو چشماتو ببند اما قول بده نخوابی.

اون لبخند بی روحی زد و مخالفتی نکرد و چشماشو بست. با صدایی که

خودمم شنیدنش رو دوست نداشتم به ارومی شعر معروف "موسیقی رویایی"

رو خوندم.

Now let the day

حالا فقط یذار که روز

Just slip away

فقط سُر بخوره و دور شه

So the dark night may watch over you

و شب تاریک شاید مواظبت باشه و بهت نگاه کنه

Velvet blue,silent truth

مخمل آبی!یه حقیقت بی صدا

It embraces your heart and soul

قلب و روحت رو

Nocturne

نغمه در اغوش میگیره

Never cry never sigh

هیچوقت گریه نکن،هیچوقت آه نکش

You don't have to wonder why

نیازی نیست که بپرسی چرا

Always be .always see

همیشه بمون.. همیشه ببین

Come and dream the night with me

بیا و با من رویای شب رو به تماشا بشین"

سکوتش رو که دیدم دیگه نخوندم و بیخودی خندیدم و گفتم:

-بیخیال. مطمئنم صدام از مارگرت خیلی بدتره.

بدون اینکه چشماشو باز کنه جواب داد:

-نه بخون. این مسخره ترین صدایی که شنیدم، بهم حس جالبی میده.

امکان نداشت هیچوقت کلمه "مسخره" از زبون جیکوب برای من معنایی غیر

از "زیبا" و "عالی" و "دوست داستنی" داشته باشه! در واقع دایره لغاتش با همه

متفاوت بود و من به خوبی میدونستم این حرفش یه تعریف دلگرم کننده ست!

بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم و سرمو روی قفسه سینه اش که توی هر

شرایطی گرم و امن بود گذاشتم و شعر به قول اون "مسخره" ام رو ادامه دادم:

“

Have no fear

هیچ ترسی نداشته باش

When the night draws near

وقتی که شب نزدیکی ما سایه میندازه

And fills you with dreams and desire

و تو رو با رویاها و اشتیاق ها مملو میکنه

Like a child sleep

مثل یه بچه بخواب

So warm so sweet

خیلی گرم و شیرین

You will find me there waiting for you

منو اونجا میبینی که منتظر توام

We will fly claim the sky

ما پرواز خواهیم کرد..اسمون رو فتح خواهیم کرد

We don't have to wonder why

و مجبور نیستیم پرسیم چرا

Always be always see

همیشه باش همیشه ببین

Come and dream at night with me

بیا و توی رویای شبانه ام شریک شو

Thought the darkness lay

فکر کن که تاریکی خوابیده

It will give away

و بالاخره بیخیال میشه

When the dark night delivers the day.

وقتی که شب تاریک، جای خودش رو به روز بده."

از اینکه هنوز میتونستم ریتم نامنظم تپش قلب رو زیر سرم بشنوم، ذهنم آرامش

پیدا میکرد و قلبم اروم می شد. نمیتونم تصور کنم آگه یه روزی دیگه نشنومش

چه بلایی سرم میاد و چقدر میشکنم. سرم رو به بالا چرخوندم و با انگشتم

دستمو بین خطوط غلیظ اخم روی صورتش کشیدم و سعی کردم از هم

باز شون کنم و البته مطمئن شم که نخوابیده. اون قسمتی از شعر رو با جمله بندی عادی تکرار کرد طوری که انگار تحت تاثیر قرارش داده:

-فکر کن که تاریکی خوابیده و بالاخره بیخیال میشه وقتی که شب تاریک جای خودش رو به روز بده.

مطمئن شدم که بیداره و از شنیدن صداش چند برابر خیالم راحتتر شد. آگه اون تا ابد هم حرف بزنه بازم کافی نیست! دوست دارم همه مدت چشماشو باز نگه داره و با انرژی باشه و از همه چیز حرف بزنه و یه لحظه هم ساکت نشه کسی نمیتونه تصور کنه که حتی اون وقتی خوابه، من چه اتفاقی برام میوفته و چقدر هراسون میشم. هیچکس نمیتونه تصور کنه که چقدر به شنیدن این صدای تاپ تاپ کنار گوشم احتیاج دارم و میخوام هیچ روزی روزنده نباشم که این صدا رو نشنوم.. کاش میشد که فکر کنم شب تاریک جای خودش رو به روز میده...

با روشن شدن هوا خیالم راحت شد که بخش اعظم اون ۲۴ ساعت لعنتی تموم شده و جیکوب هنوز بیداره و حالش خوبه. خوب نه به معنایی که برای

همه ی مردم هست

خوب به معنایی که به آدم مبتلا به سرطان میتونه باشه. آدمی که حتی نفس کشیدنش هم با درد همراهه. مسخره بود یا نه، همون لحظات هم بهمون خوش میگذشت. حداقل از اینکه ساعات بیشتری رو کنار همیم لذت میبردیم و آرزو میکردیم این آخرین ایستگاه توقف ما نباشه. ما هنوز خیلی جاها باهم نرفتیم خیلی کارارو انجام ندادیم و خیلی چیزارو ندیدیم.

جیکوب میگفت:

-دنیا خیلی چیزارو به ما بدهکاره.

اون هنوزم باورش نمیشد که دست نیافتنی ترین آرزوش تبدیل به دیدن یه طلوع آفتاب دیگه شده. کی باورش میشد زندگی میتونه اینقدر بی رحم و پراز پستی و سراشیبی باشه؟

با بیدار شدن آنجل و گریه کردنش یادم اومد اون بچه از دیروز تا حالا چیزی نخورده و لازم نبود کسی بهم بگه چقدر مادر افتضاحی هستم خودم به اندازه کافی در این مورد خودمو سرزنش میکردم.

برای خریدن شیرخشک یا غذای بچه مجبور بودم برم بیرون و از اون اطراف چیزی بخرم. از جیکوب پرسیدم که میتونه مراقب آنجل باشه و اون قبول

کرد. بهش کمک کردم تا توی جاش بشینه و کالسکه رو نزدیک تختش گذاشتم
و گفتم:

-اگه فقط یکم تکونش بدی احتمالا ه*و*س پایین او مدن به سرش نمیزنه. اما

حتی اگه خواست از کالسکه بیرون بیاد تو از تخت پایین نیا، باشه؟

مثل همیشه، از تذکره برای اینکه بیشتر مواظب خودش باشه تا

اطراف، خوشحال نشد. نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و روی تخت

چرخید و پاهاشو روی زمین گذاشت و خم شد و انجل رو از توی کالسکه

اش بلند کرد و دست راستش رو که حالا کمی بیشتر از قبل حرکت میکرد رو

کنار دستی که بهش سرم وصل بود نگه داشت و اونو حائل انجل کرد و گفت:

-بیخیال. یعنی اونقدر داغون به نظر میرسم که نمیتونم این فسقلی رو هم بلند

کنم؟

خواستم اعتراضی کنم و بگم خودشو بیخودی به زحمت نندازه ولی با بالا

انداختن ابروهایش به در اشاره کرد و گفت:

-نمیبینی داره از گرسنگی گریه میکنه؟ برو دیگه.

به لجاجت لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-زود برمیگردم.

از اتاق خارج شدم درحالیکه لبخند روی لبام بود و با وجود ناامیدی که از زمین و آسمون میبارید، امیدوار بودم که همه چیز خوب پیش میره و ما روزای خیلی بهتری رو جلوی رومون داریم.

گردنبنده صلیب روی گردنم رو بین انگشتم گرفتم و با امیدواری راهروی بلند بیمارستان رو تا راه پله قدم زدم و توی ذهنم با خودم همه چیز رو تکرار میکردم. اونجا بیخودی تبدیل به یه بیمارستان خصوصی گرون قیمت نشده بود. اینقدر سکوت و آرامش توش وجود داشت که فکر میکردی دنیا از حرکت ایستاده و هیچ سر و صدایی وجود نداره.

با

صدای قدمایی که از رو به رو میومد سرم رو بلند کردم و با دیدن نیک و جیسن میتونم بگم رنگ از صورتم پرید و ناخودآگاه سرجام ایستادم و شاید یه قدمی رو هم به عقب برداشتم و سفت تر گردنبنده رو چسبیدم. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که اگه شانسی وجود داشته باشه و اونا هنوز منو ندیده

باشن همین لحظه پا به فرار میذارم و تا جایی که میتونم دور میشم، اما خیلی زود به خودم اومدم و فهمیدم فرار کردن از اونا چقدر میتونه احمقانه باشه.

اون دو نفرن که باید فرار کنن نه من! من هیچ کار اشتباهی نکردم جز موندن پای مردی که عاشقشم و مطمئنم این بزرگ ترین جرم من تا ابد خواهد بود و من برای همچین جرمی زیادترا از حد ممکن تقاص پس بدم. وقتشه که اونا تقاص گناهای بی شمارشون رو پس بدن و برن به درک.

اونا قطعاً انتظار دیدنمو داشتن و اصلاً تعجب زده نبودن اما خوشحال هم نبودن و میشد احساسشون از دوباره دیدن منو کاملاً متوجه شد. سعی کردم نادیده شون بگیرم و به راه رفتنم ادامه بدم و قطعاً این بیشتر تحقیر شون میکرد که بدونن تا چه حد برام بی معنی و ناچیزن. دوباره نگاهمو به زمین دوختم و مسیرم رو از سر گرفتم؛ هنوز کاملاً از کنارشون رد نشده بودم که صدای جیسن نشون داد اونا قصد ندارن منو نادیده بگیرن:

-پارسال دوست امسال آشنا!

(*نویسنده: میدونم همچین اصطلاحی نداریم در واقع منظورم همون لانگ تایم نوسی توی انگلیسی بود میخواستم معنای کنایی بیشتری به خودش بگیره)

هنوز تصمیم نگرفته بودم بایستم که نیک با طلبکاری و صدای بلندی به نگهبان های جلوی در و هر پرسنل دیگه ای که توی سالن بود گفت:

-کی این تیکه آشغال رو توی بیمارستان من راه داده؟

سرجام ایستادم و لبم رو گاز گرفتم تا چیزی نگم که اوضاع رو خراب کنه و مکث کوتاهی برگشتم اون سمت و چند قدمی که فاصله گرفته بودم رو برگشتم و رو به روشن ایستادم و با جسارت تمام گفتم:

-بهبتره من اینو ببر سم. که کی شماها رو راه داده؟ آگه برای سرکشی بیمارستان مزخرفتون اومدین، بفرمایین، هرچقدر میخواین اینجا بچرخین. اما من به عنوان همراه بیمارم، اجازه نمیدم پاتونو توی اتاق شماره ۶ بذارین و اگر خلاف میل عمل کنین، اهمیتی نداره که کی هستین، هنوزم میتونم ازتون شکایت کنم.

انتظار داشتیم بخندن یا تحقیرم کنن یا کارایی که همیشه میکنن و البته نگاه
ذیک پر از احساسات بدی بود که از روز اول بهم منتقل میشد اما
جیسن، هیچوقت معلوم نیست دقیقا قراره چه رفتاری ازش سر بزنه و اکثر
مواقع مودب و اروم به نظر میرسه حتی برای منی که میدونم اون چه شیطان
پلیدی و به سختی میتونم بگم حتی یه دونه از کلماتش قابل باوره.

-هی، آروم باش. تو هیچوقت به اندازه ی ما یا حداقل من برای جیک نگران
نیستی.

با صدای بلند و مقطعی و عصبی خندیدم و با چشمای گشاد شده از تعجب و
یه جورایی عصبانیت گفتم:

-واقعا؟

تو ذهنم همه جملات مسخره ای که از روز اول از زبون جیسن درمورد علایق
بی نظیرش به برادرش میشنیدم رو مرور کردم تا بتونم با لحن تمسخر آمیزی
اونارو به روش بیارم و هرچیزی که یادم اومده بود رو سوالی گفتم:

-چون تو از توی شکم مادرت با هاش بودی؟ یا چون خون غلیظ تر از آب؟ شایدم هنوز اصرار دارین کسی افسانه جدایی ناپذیری و عشق بی پایان برادرای ارلینگتون به همدیگه رو باور داشته باشه؟

-ما بیشتر از یک ساله ازش بی خبریم. چطور انتظار داشتی زودتر از این سراغش بیایم وقتی رد پا و هویت خودش رو از همه جا پاک کرده بود؟
-انتظار نداشتم زودتر بیاین، انتظار داشتم وقتی میدونستین داره با چی دست و پنجه نرم میکنه نذارین بره و جلوی آسیب دیدنش رو بگیرین.

نیک قبل از جیسن بدون اینکه به شخص خاصی نگاه کنه و با کلافگی گفت:
-جیسن، اونو خفه کن و بهش بگو من برای دیدن پسر خودم توی بیمارستان خودم توی محدوده ی مالکیت خودم هیچ نیازی به اجازه یه خیابون گرد بدبخت ندارم.

باید تهدیدش میکردم و میگفتم میتونه امتحان کنه و ببینه چه اتفاقی میوفته، اما
خب یه جورایی این تهدید تو خالی محسوب میشد چون همینجوری هم مطمئن نبودم اونو مدارکم رو از بین بردن یا نه.

این بار دیگه اونقدر ازش نمیترسیدم که بخوام جلوی خودمو بگیرم و بهش جوابی ندم. به سالن پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

- برو... برو و ببین پسرت خودش چقدر مشتاق دیدن تته! فکر میکنی اون از دیدن تو خوشحال میشه؟

- من نیومدم تا خوشحالش کنم.

- به هر دلیلی که او مدی، هیچکس به وجودت اینجا احتیاجی نداره. به وجود هیچکدومتون.

چیسن خواست جوابی بده اما حواسش پرت پیام جدید روی موبایلش شد و نیک فقط پوزخند زد.

با انزجار به هردوشون نگاه کردم و

دیگه صبر نکردم تا حرفی رو از جانبشون بشنوم. گمونم هر چیزی که نیاز بوده رو بهشون گفتم.

**

به کلی فراموش کردم که برای چی از اتاق بیرون اومده بودم و راهمو سمت دفتر جیمز کج کردم و هراسون و نگران بهش خبر اومدن اون دو نفر رو دادم و در کمال تعجب دیدم که جیمز میدونه.

برای ثانیه ای حس کردم اعتمادمو به جیمز هم از دست دادم اما بعد از این حس پشیمون شدم چون این موضوع هیچ ربطی بهش نداشت و اون فقط پزشک معالج بود و نمیتونست جلوی صاحب این بیمارستان رو بگیره تا واردش نشه.

جیمز گفت که نیک و جیسن حتی کانادا نبودن و خبر پیدا شدن جیک رو که شنیدن سریعاً خودشون رو رسوندن.

اون قبلا بهم گفته بود که ممکنه مجبور شیم قید پیوند مغز استخوان رو بزیم
اما اون روز حرف دیگه ای میزد. بهم توضیح داد که فقط سه راه وجود داره تا یه
پیوند موفقیت امیز اتفاق بیوفته.

اولیش خارج کردن مغز استخون خود جیک و اشعه درمانی و از بین بردن
سلول های سرطانی و در نهایت برگردوندنش به بدن خودشه.

راه دوم که برای کمتر کسی اتفاق میوفته استفاده از سلول های خونی دوقلوی
همسان شخص که جیک این موهبت رو داره و راه سوم استفاده از خون
شخص سوم و غریبه تری که اونم ممکنه چندان در حال حاضر خیلی قابل
اعتماد نباشه.

میگفت روش اول به طور کلی غیرممکن شده با توجه به شرایط جیک اما من
توضیح پزشکی رو نمیدونستم. روش آخر هم که خطای زیادی داشت و
وقت کافی براش وجود نداشت. قطعاً جیسن و نیک خیلی بیشتر از ماها در این
مورد میدونستن. جیمز گفت که جیسن باهاش تماس گرفته و گفته هرچی
زودتر جیک رو برای جراحی آماده کنن و اطمینان داره که با استفاده از خون
اون، عمل جیک موفقیت امیز پیش میره و تقریباً با توجه به اوضاع پیش اومده

همه جیسن رو از لیست درمان حذف کرده بودن چون فکر میکردن نه جیسن مایل کمکی کنه و نه جیک قبول میکنه ازش کمک بگیره.

بخوام صادق باشم، هردوی اونا توی راهرو نگاه نگرانی داشتن اما نگرانی کمترین و بی ارزش ترین کاری که حالا میتونن انجام بدن و باید خیلی وقت پیش، وقتی هنوز اوضاع انقدر وخیم نشده بود بهش فکر میکردن نه حالا که امیدمون از پنجاه درصد هم کمتر شده.

اونا با جیک بد کردن. با هردومون بد کردن. بیشتر از چیزی که بشه بهش فکر کرد. نمیدونم میشه به پشیمون شدنشون امیدوار بود یا نه، نمیدونم که لیاقت بخشیده شدن رو دارن یا نه. اما اگه این واقعا به جیک کمک میکنه من حاضرم هرروز چهره ی اون دو نفر رو تحمل کنم و فراموش کنم که چه اتفاقاتی افتاده. دوباره وظیفه قانع کردن جیک برای بار اخر و توی حساس ترین شرایط ممکن روی دوش من افتاد. جیمز این روزا بیشتر از هر وقت دیگه ای صادق شده بود و گفت:

-این بار تو تسلیم خواسته اش نشو. حتی آگه شده مجبورش کن که قبول کنه. اون باید خیلی سریع برگه های لعنتی رضایت نامه رو امضا کنه. پیوند سینئرئیک تنها راه باقیمونده ست.

ساعت شنی روی میزش رو برگردوند و بهش اشاره کرد و گفت:

-زمان واسش به همین کوتاهی. فقط دفعه ی بعدی که میای، با رضایت نامه ها بیا.

در کمتر از دو هفته، خبر ورشکستگی ارلینگتونز امپایر و استعفا دادن تعداد زیادی از کارمندان بزرگ و مفید شرکت یا تعدیل نیرو به علت کمبود بودجه شدید، همه جا پخش شد و خبر مثل یه بمب ترکید.

واقعا حقیقت داشت که پول میتونه همه ی گندکاریای ادم گنده ها رو ببوشونه و به محض اینکه مشکل مالی سر کله اش پیدا میشه، گناهای ریز و درشتشون برای دولت و مردم تازه اهمیت پیدا میکنن و دادگاه اونا رو هم محاکمه میکنه. همونطور که جیکوب نقشه کشیده بود و انتظارش رو داشت، ارلینگتونز امپایر تنها چیزی نبود که داغون میشد. اون شرکت یه کوه استوار بود که خیلیا زیرش

خونه ساخته بودن و با اتکا به کوهی که پشتشون بود دست به هرکاری که میخواستن میزدن و حالا که یه زلزله بزرگ اون کوه رو درهم شکسته بود و گرد و خاکش توی ابرها محو میشد، خیلیا همه چیزشون رو از دست داده بودن .
از جمله وست کمپانی و ریاست خیلی شرکت های خرده پا تر که به ارلینگتونز وابسته بودن .

اولین کسی که دستگیر و مواخذه شد دکتر هنزلی و بعد به فاصله چند روز جیسن بود .

ادوین که سابقه دار بود فرار کرد و تحت تعقیب قرار گرفت و مارگرت هنوز جرم اثبات شده ای نداشت اما پلیس ثانیه ای دست از تحقیق درموردش برنمیداشت و میدونستم به زودی به جرم همدستی توی ساخت داروهای غیرمجاز دستگیر میشه .

این اخبار جیک رو چند سال جوون تر کردن! درواقع اون به هرچیزی که میخواست رسید و حتی در برخی موارد، اوضاع بهتر از چیزی که پیش بینی کرده بود پیشرفت .

اما این بهترین خبری نبود که طی این مدت بهم رسید .

تعجب امیز بود که همون روزایی که فکر میکردم راضی کردن جیک برای انجام عمل غیرممکن و دور از ذهن، اون بالاخره قانع شد که بهتره جراحی رو انجام بده و رضایت نامه هارو امضا کرد. اون حتی قانع شده بود تا شیمی درمانی رو هم انجام بده و تا جایی که ممکنه دووم بیاره و بیخیال درمان نشه .

خب این شاید یکی از معجزات بی دلیل زندگی بود یا شایدم این روزا خودش متوجه شده بود دیگه هیچ شوخی و شانسی درکار نیست و بعد از تصادفی که داشت انگار عقلش سرجاش اومده بود و میدونست ضرورت این موضوع چقدر زیاده. زیادتر از اونیه که بخواد روزای زندگیشو با میل خودش کم کنه .

شایدم حالا که اهدافش محقق شده بودن امید دوباره ای برای ادامه دادن پیدا کرده بود که باعث میشد هرچی بیشتر توی این دنیا بمونه و حق خودش رو بگیره. هرچیزی که بود من بخاطرش سر از پانمی شناختم و این بهترین اتفاقی بود که طی چند سال اخیر واسم افتاده بود .

با وجود تیم پزشکی ماهر و بزرگی که ۲۴ ساعته حواسشون به جیک بود و اونو چک میکردن و گروه ناظری که اخیرا از سمت نیک استخدام شده بودن، هیچ

نگرانی در مورد خطای پزشکی وجود نداشت و تنها نگرانی موجود، درصد شانس بود که همش به مهارت پزشکی مربوط نمیشد .

نگاه جیک قبل از ورودش به اتاق عمل غمناکی ترین تجربه ای بود که تا حالا توی زندگیم داشتم. بیهوشی و جراحی به خودی خود خطرات مخصوص به خودش رو داشت و هیچکس نگفته بود این جراحی قراره آسون و بی مخاطره باشه .

آرزو میکردم بهم اجازه بدن همراه با هاش توی اتاق عمل برم اما همچین چیزی غیر ممکن بود و جیمز هم میگفت هیچ چیزی که من دلم بخواد بینم اون تو وجود نداره و همین که پشت در بایستم و برا شون آرزوی موفقیت کنم کافیه .

جیک یک شب قبل از عمل رو قرنطینه بود و تونستم ببینمش و آخرین دیدارمون تقریباً ۳۰ و چند ساعت قبل از عمل بود.

هیچ شبی از اون شب نمیتونست غمناک تر و مزخرف تر باشه. همه چیز رنگ و بوی بد خداحافظی رو داشت. انگار که این پایان دنیاست و قراره هیچ فردایی در کار نباشه و واقع بینانه که به موضوع نگاه میکردی، این اتفاق دور از ذهن نبود و ممکن بود برای هرکسی پیش بیاد .

جیک هنوزم روی حرفای گذشته اش، خصوصاً حرف های توی کلیسا تاکید داشت و میگفت :

-اگه از این جراحی زنده بیرون نیومدم، طبق قولی که بهم دادی، هیچوقت نمیتونی بخاطر یه وفاداری خیالی به من تنها و افسرده بمونی و مهم نیست حتی اگه یک روز بعدش باشه، تو آزادی طوری زندگی کنی که لیاقتش رو داری و لیاقت تو شادی و خوشبختی خیلی بیشتر از چیزی که حالا داری .

من دلگیرتر و نگران تر میشدم هر بار که در این مورد حرف میزد و کاملاً درباره اش جدی و مصمم بود. میخواستم غر بزوم و بگم بس کنه و انقدر راجع بهش صحبت نکنه. آدم خرافاتی نبودم اما هرکسی میتونه حس کنه اینجور حرفا قبل

از همچنین عمل سرنوشت سازی چقدر میتونه بدشانسی بیاره! اون داره با
ذهنیتی وارد اتاق عمل میشه که انگار قرار نیست هیچوقت برگرده
دهن باز کردم و معترضانه اسمش رو به زبون آوردم:

-چیک ...

اون ساکتم کرد و مستقیم توی چشمام نگاه کرد و منتظر بود چیزی رو غیر از
جواب حرفای خودش نشنوه.

-فقط بهم قول بده که بخاطر من حق شاد زندگی کردن رو از خودت نمیگیری
و هروقت مرد مناسب زندگیت رو پیدا کردی، کسی که میتونه ازت حمایت کنه
و نمیداره بهت آسیبی برسه، قول بده که اون روز هیچ جیکوب آرلینگتونی
جلوی قلبت رو نمیگیره که مانعش شی.

سرخ شدن گونه ها و گر گرفتن صورتم رو حس میکردم وقتی اون مدام توی ذهنش خودش رو تموم شده و منو با شخص دیگه ای تصور میکرد و خیال میکرد چون نمیتونه جلوشو بگیره، بهتره خودشو حتی توی این لحظات هم درموردش اذیت کنه و فقط میتونستم سرمو تکون بدم تا اینطوری مجبورش کنم این همه افکار منفی رو از خودش دور کنه و مثبت اندیش تر باشه .

اون تا لحظاتی قبل از قرنطینه شدنش درمورد هر چیزی که نیاز بود بدونم بهم گفتم و خصوصا تاکید داشت که اگه اتفاقی افتاد، قبل از هرکس دیگه ای با وکیلش تماس بگیرم و اون همه ی اطلاعات مالی و حقوقی جیک رو باهام درمیان خواهد گذاشت و مدام تکرار میکرد که نباید اجازه بدم کسی قبل از من سراغ وکیلش بره چون ممکنه همه ی زحماتی که کشیده رو عده ای مثل پدرش به باد بدن و اون نمیخواه همه ی ثروتی که بیشتر از اون نباید دست خونوادش باشه رو با مرگش از دست بده .

من تا لحظه آخر تعلل کردم تا خودمو قانع کنم که باید موضوع انجل رو بهش بگم چون ممکنه اون هیچوقت نفهمه و با تمام سخت بودنش برای اعتراف پیش خودم، ممکن بود اون حتی ندونه یه پدیده و با این ذهنیت زندگیش تموم شه ...

هیچوقت برنامه ریزی نکرده بودم که قراره چطور به زبون بیارمش. حداقل فکر نمیکردم قراره توی این شرایط درموردش حرف بزنم و توی ذهنم قبلش یه زمینه رمانتیک و حواس پرت کن میچیدم و سعیم رو میکردم تا حرفمو طوری بزنم که خیلی غافلگیر کننده نباشه اما حالا هیچکدوم از چیزایی که منتظرش بودم درست پیش نرفتن. حالا حتی نمیتونستم جمله بندی درستی رو ایجاد کنم که فقط کلمات رو توی یه خط قرار بده .

وقتی پرستار اومد و گفت که باید برم بیرون و بیشتر از این نمیتونم توی اتاق بمونم، با نبضی که از استرس و ناراحتی به تندی میزد برای آخرین بار به جیک نگاه کردم و بعد از جون کردن برای به زبون آوردن حرفم، بغضی که چند هفته جلوی اون با یه خنده مصنوعی پوشیده شده بود ناخودآگاه شکست و گفتم:

-بخاطر منو آنجل هم که شده دووم بیار جیک. ما منتظرت می مونیم و میدونیم که خیلی زود حالت خوب میشه.

نمیخواستم احساساتی بشم اما چطور ممکن بتونم جلو شو بگیرم؟ لعنتی اون مرد همه زندگی منه که ممکنه تا چندین ساعت دیگه برای همیشه چشمما شو ببنده. خودش هم حالی بهتر از من نداشت.

حتما که همه چیز برای اون چند برابر سخت تر و طاقت فرساتر بود ولی خب به و ضوح گریه نمیکرد هرچند میشد رگه های قرمز رنگ توی چشمما شو دید وقتی سعی میکرد منو اروم کنه و بگه:

-سعی میکنم زنده بمونم!

من دست سرد و لرزونش رو گرفتم و با گریه گفتم:

-آنجل میخواد خیلی زود دوباره با پدرش تمرین راه رفتن کنه!

خیلی سریع دستم رو عقب کشیدم و با یه نگاه گذرا به چشمای حیرت زده و متعجبش، سریعا از اتاق بیرون رفتم و پرستار در رو بست. به در بسته ی اتاق تکیه دادم و دستامو روی صورتم گذاشتم و خودمو مجبور نکردم که صدای گریه مو خفه کنم.

هیچانزده و عصبی بودم. بابت همه چیز... فردا روز بزرگی بود. چیزی که من درموردش با جیک حرف نزدم دادگاه اولیه جیسن بود و دادخواستی که من بعنوان یکی از شاکی های خصوصی پرونده علیه اش تنظیم کرده بودم و از خوش شانسی، تاریخ برگزاری دادگاه با روز جراحی جیک همزمان شده بود.

بهش نگفتم چون نمیخواستم درموردش استرس و تشویشی داشته باشه. اون به اندازه کافی بخاطر جیسن اعصابش مشتتج بود. کمی حس عذاب وجدان داشتم که خیلی قبل تر با وکیلش صحبت کرده بودم و ازش خواسته بودم بهم کمک کنه تا بتونم توی دادگاه حرف بزنم و نماینده جیک باشه.

فانج کردن یه وکیل برای انجام دادن عملی دور از چشم موکلش کمی سخت بود اما تونستم متقاعدش کنم که به نفع جیکوب نیست که خودش رو درگیر کنه و کمک کردن به من، درواقع کمک کردن به اونه.

داستان از نگاه دانای کل:

دو سال قبل، همه چیز سر جاش بود. جیسن آرلینگتون توی آزمایشگاه مخوفش کار میکرد و ظاهرا به کسی کاری نداشت و جیکوب شرکت بزرگشون رو اداره میکرد و نیک آرلینگتون خوشحال بود که بالاخره بین بیچه هاش یه صلح نسبی برقرار شده.

مهم نبود که اوضاع چطور پیش میره و شرکت چقدر خسارت و بدنامی بالا میاره، جیکوب همیشه اونجا حاضر بود تا جلوی همه ی ضرر های احتمالی رو بگیره و نذاره شرکت سقوط کنه و اون همیشه موفق بود؛ هیچکس نمیتونست تصور کنه وقتی حمایت جیک نباشه، شرکت تا چه حد میتونه ضربه ببینه و داغون شه.

جیسن ظاهرا قانع به نظر میرسید و اهمیتی به ریاست نمیداد، اما اون فقط وانمود میکرد و در واقعیت هیچ چیز رو به اندازه ریا ست تمام و کمال شرکتی که اونو سهم خودش میدونست نمیخواست و حاضر به هر قیمتی اونو به دست بیاره؛ حتی به قیمت در افتادن با برادری که بیشتر از هرکسی توی دنیا دوستش داشت.

جیسن احساساتی نبود اما نمیتونست جلوی قلب ضعیفی که بی امون برای برادرش میکوبید رو بگیره؛ اون یه ضرب المثل رو همیشه به کار میبرد "خون غلیظ تر از آبه" و همیشه با مواجه با شخص سومی که سعی میکرد بین برادری اون دو نفر قرار بگیره، با این جمله از خودش دفاع میکرد.

اما اوضاع هیچوقت یه شکل باقی نمی مونه. با پیدا شدن سر و کله تارا گریفین توی زندگیشون، خیلی چیزا تحت الشعاع قرار گرفت. هیچکس فکر نمیکرد یه دختر باعث بهم خوردن برادری اون دو نفر شه. جیسن تارا رو دوست داشت و گاهی در موردش شجاع و بی عقل بود و تصور میکرد میتونه روی کمک برادرش برای کنار زدن موانع حساب کنه اما دید که اون دو نفر کاملاً نادیده

اش گرفتن و زیادی باهم صمیمی شدن و انگار هیچوقت هم قصد ندارن بهش بگن بینشون چه خبره .

اونا جیسن رو احمق فرض کرده بود و جیسن نمیتونست کنار بایسته و بذاره همه چیز رو بی دردرسر به دست بیارن .

اون با مظلوم نمایی و گاهی تهدید و زور رای هیئت مدیره رو به نفع خودش خرید و یه رای گیری صوری تشکیل داد. سعی کرد با پیشنهاد ازدواج دادن به تازا به احساسات هردوی اونا لطمه بزنه چون مطمئن بود تازا نمیتونه نه بگه، اما درست همون روزا بود که متوجه شد بیماری برادرش دیگه اونقدرام ساده نیست و تبدیل به سرطان شده. هیچ ایده ای نداشت که چطور باید این خبر رو به جیک بده. جیک قاطی میکرد.. از جیسن متنفر میشد چون باعث و بانی همه بدبختیاش اون بود و به اندازه کافی هم الان ازش متنفره و موضوع فقط این نبود. خیلی جاها ادما مجبورن برای موفقیت خود شون پا روی احساساتشون بذارن و اجازه بدن عزیزتریناشون از دستشون بره. جیسن میتونست کمی انسان باشه و نفرت و عصبانیت برادرش رو به جون بخره و قضیه موفقیت رو با بیماری قاطی نکنه. اما این کارو نکرد .

نهایت حس عذاب وجدانش به این صورت بروز کرد که اجازه بده تارا با جیکوب بره و البته جیسن فقط تارا رو از دست نمیداد. اون یه بچه که کلید موفقیتش بود رو از دست میداد و همینطور برادرش رو. اما فکر میکرد اینطوری موانع بیشتری رو از سر راهش کنار زده .

وقتی خبر ناپدید شدن جیک به گوشش رسید، نمیدونست باید خوشحال باشه یا ناراحت. فقط میدونست این بار دیگه نمیتونه اون بچه رو از دست بده و اگه برای بار دوم اجازه بده تارا با پاهای خودش از فرار کنه، یه احمق به تمام معناست. دیگه تارا براش مهم نبود. همه چیزی که از اون دختر میخواست یه نوزاد بود که میتونست جواب خیلی از سوالا باشه و اون خوش شانس بود که دختری به سادگی و حماقت تارا به پستش خورده که هیچوقت به ذهنش نمیرسه میتونه از دستش شکایت کنه .

جیسن اونو تهدید کرد که رازی که توی تولد بچه وجود داره، فقط باید بین خودشون دو نفر بمونه و اگه نفر سومی اینو بدونه، مطمئن نیست که بتونه امنیتش رو تضمین کنه یا نه. اون دیگه نصف راه رو رفته بود. احساساتش رو نادیده گرفته بود و تلاشش برای پیدا کردن جیک مدام به در بسته میخورد .

از طرف دیگه، جیکوب که خیلی از حقایق رو فهمیده بود نمیتونست ساکت بشینه و اجازه بده زندگیش اینقدر حقیرانه پایان پیدا کنه و پدر و برادرش رو مقصر تمام بدبختی هاش میدونست و مطمئن بود که اگه فقط یه راه برای ضربه زدن به اون دو نفر وجود داشته باشه، از ناحیه شرکت .

اون یه نقشه حساب شده و دقیق داشت. اول هک کردن بخش زیادی از حساب های مالی و پرت کردن حواس عوامل شرکت به دزدی بزرگ از شرکت و بعد نفوذ به اطلاعات بخش تولید و تعویض دستورالعمل ساخت خیلی از داروهای مهمی که خط تولیدی اختصاصی در شرکت ارلینگتونز امپایر داشتن و ضربه نهایی و اخر متقاعد کردن تعداد زیادی از سهامدارهایی که در زمان ریاست خودش با ترفند های مدیریتی و ادارشون کرده بود با شرکت همکاریشون رو قطع نکنن به شهادت دادن علیه شرکتی که سال ها با دروغ و رشوه و کلاهبرداری پابرجا مونده .

برای جیکوب سخت نبود تا او را رو متقاعد کنه علیه شرکت شکایت کنن و جور کردن چندتا شاکی گردن کلفت عمومی مثل وزارت بهداشت، برآش آب خوردن بود.

اون کسی بود که توی سخت ترین و بهم ریخته ترین شرایط ممکن، وقتی که همه حدس میزدن چیزی از ارلینگتونز باقی نمی مونه، همه رو قانع میکرد تا توی بدترین شرایط حمایتشون رو برندارن و همکاریشون رو قطع نکنن. حالا با مدارکی که داشت خیلی راحت تر میتونست همه ی حرف های گذشته اش رو پس بگیره و پرده از راز تحقیقات انسانی و تولید داروهای بی کیفیت که باعث مرگ تعداد زیادی از ادما شدن برداره .

جیک میدونست که شکایت از ارلینگتونز امپایر، به منزله شکایت و به دام افتادن برادرشه، اما برآش مهم نبود. درواقع همینو میخواست، که ببینه برادرش تقاص پس میده و اطمینان داشت از این ماجرا هیچ راه فراری وجود نداره .

اون هر چیزی که میخواست رو پس گرفت، تارا رو، ثروتش رو، دختر بچه ای که هنوز نمیدونست دخترشه اما با تمام وجود دوستش داشت رو. اون فقط

میتر سید...میتر سید که قبل از کامل شدن همه چیز، سرطان زندگی‌ش رو پایان
بده اما نمیتونست این روزایی که برای رسیدنشون بی صبرانه زجر کشیده رو
روی تخت بیمارستان از درد به خودش بیچه و هیچ لذتی ازش نبره.

نمیتونست بپذیره که شادیش رو قراره با سرنگ‌ها و لوله‌های سرم تقسیم کنه و
این حجم از ناتوانی همیشه خارج از ظرفیت ذهنی جیکوب ارلینگتون بود.

اون میخواد ست تلاش کنه...میخواد ست مدت بیشتری رو کنار تارا بمونه چون
اون هیچوقت هیچ چیز رو توی زندگی‌ش به اندازه تارا دوست نداشته و حاضر
بود همه چیزش رو بده تا یک دقیقه بیشتر باهم باشن؛ ولی چی میشد اگه درمان
خوب پیش نمیرفت یا اینقدر طولانی میشد که تارا رو خسته میکرد و باعث
میشد رهاس کنه؟

اوضاع تحت کنترل بود، یا حداقل جیک فکر میکرد که تحت کنترل تا اینکه
پشت فرمون ماشین بیهوش شد و زیادی شانس آورد که توی جاده شلوغی
رانندگی نمیکرد وگرنه مرگش میتونست حتمی باشه. اون شب بود که فهمید

اوضاع هیچوقت تحت کنترل نبوده!

درد و ناتوانی به دفعه سر و کله شون پیدا میشه و تو نمیتونی جلوشو بگیری یا حتی نمیتونی در برابرش مقاوم کنی. اون چطور میخواد در برابر مرگ مقاومت کنه وقتی نمیتونه جلوی ساده ترین چیزای زندگیش رو بگیره؟ همه ی اینا باعث میشد فکر کنه که شاید درمان تنها راه نرفته ی باقی مونده ست.

وقتی پدر و برادرش برای دیدنش به بیمارستان اومدن، فکر میکرد هر لحظه ممکنه کنترلش رو از دست بده و از اونجا بیرونشون کنه یا دست کم فریاد بکشه و بگه نمیخواد هیچکدومشون رو ببینه اما اونا واقعا برای اولین بار توی زندگیشون نیت مثبتی داشتن .

جیسن مدت های زیادی رو با عذاب وجدان رها کردن برادرش به بدترین حال ممکن دست و پنجه نرم میکرد و آرزو میکرد که یه روزی بتونه جبران کنه. هرچند اون برادری دیگه هیچوقت ترمیم نمیشد و راه اون دو نفر تا ابد از هم جدا می موند، اما جیسن میخواست هرطوری که شده به جیک کمک کنه . جیک مطمئن نبود که میتونه باهاش کنار بیاد یا نه، اما همه ی مردم موهبت داشتن یه دوقلوی همسان رو توی درمان سرطان ها ندارن و جیک میدونست

که رد کردن پیشنهاد برادرش، به منزله خودکشی. اون زندگیش روی مرز قرار داشت و ممکن بود به زودی جیسن خبر تحت نظر بودنش رو بشنوه و فرار کنه .

جیک اون شب چیزی رو شنید که براش جدید بود و تازگی داشت. حقیقتی که تارا ازش پنهون کرده بود. حقیقت اینکه اون یه پدیره و تا حالا حتی نمیتونست حدس بزنه که ممکنه همچین چیزی واقعا اتفاق افتاده باشه .

نمیدونست باید چه واکنشی نشون بده؟ عصبانی بشه؟ ناراحت بشه؟ تارا رو از خودش برونه و از وکیلش بخواد سرپرستی انجل رو از تارا سلب کنه؟!

نه... اون دیگه نمیتونست به تارا آسیب بزنه. هر وقت بهش نگاه میکرد حس گناه رو توی رگه‌هاش حس میکرد. اون باعث و بانی همه ی بداقبالی ها و بدبختیای این دختره. چطور ممکنه بازم بخواد بهش آسیب بزنه و تنها چیزی که داره رو ازش بگیره؟ ولی این حس گناه باعث نمیشه ازش دلگیر و دلسرد نشه .

جیک حق داشت بدونه آنجل دخترشه و تارا این حق رو ازش گرفت. وقتی چیزی به این بزرگی رو ازش پنهون کرده و درموردش دروغ گفته، درمورد چه

چیزای دیگه ای توی زندگیشون میتونه تا حالا دروغ شنیده باشه؟ همین تصورات براش کافی بود تا خیلی چیزا توی ذهنش فرو بریزه .

ولی در عوض، اون حالا یه امید بزرگتر برای ادامه دادن پیدا کرده بود. دختر یک ساله ای که با همه وجود عاشقش بود و حالا میدونست از خون خود شه، نه برادری که ازش متنفره و احتمالا هیچوقت نمیتونه ببخشتش .

مهم نبود که موانع چقدر بزرگن و راه رو غیر قابل عبور میکنن، مهم نبود که نزدیک ترین آدم زندگیش حقیقت رو ازش پنهون کرده. جیک فقط میدونست که نمیتونه قبول کنه دختر کوچولوش زیر دستای مرد دیگه ای بزرگ شه. شاید اون هیچوقت خودش رو یه پدر نمیدید و به نظرش هنوزم خنده دار میومد، ولی اون بهتر از هرکسی میدونه داشتن یه پدر خودخواه چقدر وحشتناکه. نمیتونست قبول کنه که بخاطر درد نکشیدن خودش، یه بچه معصوم بی پدر میشه و خودش بهتر از هرکسی میدونست هیچکدوم از حرفاش به تارا، وقتی میگفت بعد از مرگش میتونه بره با هرکس دیگه ای و حق دوباره عاشق شدن رو داره، حقیقت ندارن و از صمیم قلب گفته نشدن .

تصور تارا کنار مرد دیگه باعث میشد دستاش بلرزه و سرگیجه بگیره و نفساش به شماره بیوفته. اون برای داشتن تارا هر ریسکی رو پذیرفت و فقط میخواست تاثیرگذار باشه وقتی میگفت تو باید بعد از من بری سراغ کس دیگه ای! میخواست خودخواه به نظر نرسه و حداقل یه تصویر خوب از خودش به جا بذاره.

حالا اون دلیل بیشتری برای جنگیدن داشت. تمام مدتی که خودش سالم و سرحال حضور داشت، همه سعی میکردن صاحب بچه اش بشن و سرشوزیر برف ننگه دارن تا هیچوقت نفهمه؛ بعد از مرگش چه اتفاقی برای اون بچه میوفته؟ بعد از مرگش هم هستن کسایی که واقعا بخوان مراقبش باشن؟ یا بی درنگ به مرکز تحقیقات انسانی دیگه پیدا میشه و اونو بعنوان یه موجود سالم حاصل از پدر و مادری به شدت مریض، تبدیل به موش آزمایشگاهی میکنن؟

داستان از نگاه جیکوب:

"دو ماه بعد"

از پنجره سراسری و بلند طبقه آخر آسمون خراشی که یه روزی خونه دومم بود، به بیرون نگاه میکردم.

انقدر دور و بالا بود که گاهی حس میکردی توی ابرها گم شدی و از این فاصله چیزی جز دود و دم نمیتونی ببینی.

هنوزم جلوی ورودی هر طبقه نوار زرد رنگ و علامت خطر "ورود ممنوع" دیده میشد و مامورای پلیس اجازه نمیدادن کسی وارد شه منم به سختی تونستم متقاعدشون کنم که فقط چند دقیقه باید برم بالا و حالا بیشتر از نیم ساعت بود که از پنجره به بیرون خیره شده بودم.

منشور مات روی میز که روش هک شده بود "جی.آرلینگتون" حتی توی دوران ریاست جیسن هم تغییری نکرده بود و هنوز هم وقتی بهش نگاه میکردم میتونستم خودم رو با کت و شلوار اتو کشیده و اتکیت روی سمت راسته سینه

که منو "مدیر عامل" معرفی کرده، پشت اون میز بینم با کارکنای پیر و جوونی که به محض ورودم تا کمر خم میشدن و دائما چند نفر دنبالم میدویدن و اینقدر اسمم رو صدا میدن و برای هرچیز کوچیک و بزرگی خواهش میکردن که کلافه میشدم و داد میزدم خفه شن.

بیشتر از یک سال بود که پامو توی شرکتی که زمانی همه ی زندگیم بود نداشته بودم و وقتی برگشتم که نابود شد. خودم نابودش کردم و از این بابت شکایتی ندارم، خودم خواستم نابود بشه، خودم از بین بردمش و حالا به هر گوشه ای که نگاه میکنم، یه رویای درهم شکسته رو میبینم.

یه زندگی تباه شده، یه عمر تلاش بیهوده، آرزوهایی که مجبور شدم زنده زنده خاکشون کنم.

محاكمه جیسن هنوز تموم نشده بود و میدیدم چندتا وکیل دارن دورادور تلاش میکنن اونو بیگناه جلوه بدن.

ادوین پیدا و دستگیر شده بود و طی اعترافات‌ی که کرده بود و دوست دختر خودش رو هم فروخته بود، مارگرت هم به جرم همدستی توی تشکیلات سری آزمایشات انسانی دستگیر شده بود.

اینکه من هنوز سرپا بودم و قلبم میزد رو، یه جورایی مدیون جیسن بودم اما این هیچوقت باعث نمیشد که بخاطر کارایی که با منو زندگی من، با همسر و دختر من کرد فراموش کنم و هیچوقت قرار نبود از تارا بخوام شکایتش رو پس بگیره. جیسن مرتکب جرمای بزرگی شده بود. گرفتن زندگی ادما از روی عمد و با خونسردی، هیچوقت جرم قابل بخششی نیست و اهمیتی نمیدم که روزای بچگی‌مون، تلاش‌های مادرم برای کنار نگه داشتن ما، احساسات جیسن و همه‌ی نسبت‌های خانوادگی‌مون به این راحتی در حال فروپاشی و خراب شدن.

همه‌ی مردم منتظرن تا در انتها، اتفاقی بیوفته و همه چیز خوب پیش بره و هیچ نفرت و درد و کینه‌ای وجود نداشته باشه؛ اما این اتفاق نمیوفته.

پدر من، هرچقدر هم که از گذشته تلخ و بد رفتاری با پسرهایش پشیمون بود اما، هیچوقت قصد جبران کردن نداشت و میتونستم قسم بخورم نیک آرلینگتون تا ابد همینقدر مغرور و خوددار باقی خواهد موند.

اون هرگز از ازدواج من با تارا خوشحال نشد و حتی برام آرزوی خوشبختی نکرد. میتونستم بفهمم حالا بیشتر از هر وقتی ازش متنفره، در حالی که میدونست اون تنها کسی که همه ی مدت کنار پسر بیمار و مُردنیش موند و تنهاش نداشت.

اون تا آخر هم باور نداشت که چطور در هم شکسته و خورد شده و هنوز تهدیداش رو از گوشه و کنار میشنیدم که اگه بخوام به زندگیم با تارا ادامه بدم، هرگز حمایت نخواهد کرد. اون واقعا فکر میکرد که تا حالا حمایت میکرده!؟

گمونم این پایان افسانه دروغین برادران آرلینگتون بود.

پایانی که همیشه قرار نیست خوش باشه و برنده و بازنده واقعی نداره. ما همه آسب میبینیم و بارها توی خودمون میشکنیم و زمین میخوریم و دوباره بلند میشیم.

از تکرار کلمه "پایان" توی ذهنم، لبخند بی جون و تلخی روی صورتم نقش بست و چشمام به تصویر منعکس شده مرد ۳۰ ساله ای افتاد که به اندازه چند قرن شکسته شده بود.

مردی که برای پوشوندن دنده های بیرون زده و شونه های خم شده اش، لباس ورزشی چند سایز بزرگتر میپوشه تا خود شو گول بزنه و ندونه که چقدر لاغر شده و کلا بافتنی و بزرگش رو تا روی پیشونیش پایین کشیده تا جای خالی ابروها و موهاش رو نبینه.

اما اون چشمای بی روحی که اطرافشون به کبودی میزد و به سختی باز مونده بودن، خودشون همه چیز رو توضیح میدادن.

دو ماه از پیوندم میگذشت و هرطوری که شد ازش جون سالم به در بردم.

طی این دو ماه شیمی درمانی با دوز بالا روم انجام شد اما هنوز راه طولانی تا کنار زدن سرطان باقیمونده بود.

مبارزه کردن از چیزی که توی ذهنم میگذشت سخت تر و طاقت فرساتر بود. هربار سوزن سرد دستم رو لمس میکرد و ماده ی مرگبار وارد رگهام میشد، آرزو میکردم که همون لحظه بمیرم و ثانیه ای دیگه مجبور به تحمل نباشم.

وقتی برای اولین بار دستمو توی موهام کشیدم و مشتم پر از تارهای مو شد، وقتی راه رفتن بدون سرگیجه و زمین خوردن داشت غیرممکن میشد، همه ی اون لحظات رو فقط بخاطر تارا و آنجل دووم آوردم، چون نمیتونستم آینده بدون خودم رو برای اون دو نفر تصور کنم.

اون بعد از من هیچوقت در امان نیستن و هرچقدرم که زبون آوردنش خودستایی باشه، اما همونقدری که وجود تارا مایه آرامش و خوشحالی منه، میتونم بفهمم تارا چقدر بدون من داغون میشه و میشکته.

بعرضی وقتا تنها چیزی که باعث می‌شه ادامه بدی، تصور دنیا بدون تونه‌اگاهی خوشحالم که هنوز وجودم برای کسایی مهمه که بخاطرشون حاضرم هر دردی رو تحمل کنم.

**

به منشور اسم مدیر عامل که تنها یادگاری باقی مونده برام از شرکتی بود که حالا همه چیزش توقیف شده و با خودم آورده بودمش نگاهی انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

ماشین جلوی پام نگه داشت، با دست اشاره کردم که راننده نیازی نیست پیاده شه و در رو باز کنه.

خودم در رو باز کردم و روی صندلی عقب نشستم و سرموبه صندلی تکیه دادم و چشمامو از ضعف زیاد بستم.

حتی نفهمیدم چقدر جلوتر ماشین نگه داشت تا با صدای راننده ام که گفت:
-آقا، رسیدیم.

تقریبا به خودم اومدم و پیاده شدم و توی ذهنم شماره طبقه اون مزون لباس عروس رو تکرار کردم تا وقتی که به طبقه چهارم رسیدم.

همه میگفتن دیدن عروس توی لباس سفیدش قبل از عروسی بدشانسی میاره، اما چی قراره بدتر از این سرمون بیاد؟! بعلاوه مطمئن نیستم بتونم تا هفته ی بعدی از مرحله سوم شیمی درمانیم، صبور باشم!

از بین انبوه لباس عروس هایی که روی رگال های مختلف توی سالن بودن و قسمتایی که خیاط ها در حال اندازه زدن سایز زنای اونجا بودن، با چشمام دنبال تارا گشتم و سعی کردم بابت نگاه های عجیب و ترحم آمیزشون به یه مریض سرطانی توی مزون لباس عروس بهم نریزم و کسی رو سرزنش نکنم.

از جلوی اتاقی رد شدم و تونستم توی هاله ی دیدم بینمشون و قدمی رو به عقب برداشتم و آروم به در نیمه باز اتاق زدم و گفتم:

-خانوم آرلینگتون!؟

تارا از آینه روبه روش بهم نگاه کرد و بعد جیغ نسبتا کوتاهی کشید و سریعاً لباسای خودش رو که روی پارتیشن انداخته بود رو برداشت و جلوش گرفت و سرزنش وار گفت:

-جیکوب!؟ تو نمیدونی نباید قبل از عروسی منو تو این لباسا ببینی!؟

من با تحسین به تصویر منعکس شده اش توی آینه های بزرگ اتاق نگاه کردم که چقدر توی اون لباس سفید خواستنی و زیبا شده و با رضایت لبخند زدم. به دور و بر اشاره کردم و گفتم:

-میدونی اینجا روی همه دیوارا آینه کار گذاشتن دیگه، مگه نه!؟

اونکه تازه یادش اومده بود چقدر کار احمقانه ای کرده پوفی کرد و خندید و لباسا رو دوباره برگردوند روی پارتیشن و صاف جلوم ایستاد و به سر تا پاش اشاره کرد و گفت:

-چطوره؟

-اون چطوره؟ یا خودت!؟

اون انگار استرس داشت، که به اندازه کافی خوب به نظر نرسه و مدام تکرار میکرد که توی اون لباس قدکوتاه تر از همیشه به نظر میاد! اما همه چیزی که من میدیدم فقط توصیفش توی یه کلمه بود: "خیره کننده."

بهش نزدیک شدم و با گذاشتن دستام روی شونه هاش مانع این شدم که انقدر دور خودش بچرخه و به خودش نگاه کنه و با اطمینان بگفتم:

-تو بی نظیر به نظر میای تارا. بی نظیر.

اون دست از غر زدن به زمین و آسمون برداشت و لبخند زد.

من خم شدم و به آرومی پیشونیش رو ب*و*سیدم و برای لحظه ای توی
آغوشم گرفتمش و با راحتی خیال به آنجل نگاه کردم که روی میبل توی اتاق
خوابش برده بود درحالیکه انگشت شصتش توی دهنش بود!

دستامو از دور شونه هاش باز کردم و با مسخرگی گفتم:

-خب، از امروز باید بچه های خوبی باشیم و به حرف مسیح گوش بدیم و تا
روز عروسی از هم یک متر فاصله بگیریم!؟

-گمونم باید همین کارو بکنیم.

-کی میتونه یه هفته رو صبر کنه؟

**

داستان از نگاه تارا:

رای دادگاه بالاخره صادر شد .

جیه سن به اتهام ثابت شده ی فریب افکار عمومی و سوا ستفاده از افرادی که
اطلاعات کمی داشتن برای پیش بردن اهداف پلید خودش و البته دست داشتن

به صورت غیر مستقیم در مرگ خیلی از افراد بیگناه که من دقیقا نمیدونستم لفظ قانونیش چی میشه، محکوم به ۱۲ سال حبس شد .

ادوین هم که سابقه دار بود و هر روز پرونده جدیدی به پرونده سنگین قبلش اضافه میشد به ۵ سال حبس و مارگرت به ۶ ماه حبس و سلب حق کاری و پرداخت جریمه محکوم شد .

در مورد دکتر هنزلی هنوز تصمیم گیری قطعی اعلام نشده بود. اون یه جورایی سنگین ترین پرونده رو بین همه داشت و شواهد زیادی نشون میدادن که اون توی مرگ آدمای زیادی نقش داشته یا عمدا باعث مرگشون شده و به محض اثبات شدنش، ممکن بود محکوم به حبس ابد شه و این حکم برای اعلامش زمان زیادی رو نیاز داشت. هرچی که بود، همین که میدونستم هیچکدومشون دیگه قادر به کار کردن نیستن از صمیم قلب خوشحال بودم. اون آدما به واسطه پول و شغل و شهرتشون هرکاری میکردن و از انجام شیطانی ترین اعمال هم ترسی نداشتن .

گاهی فکر میکردم دنیا اونقدری بی قانون شده که ما زبرد ستا تا ابد زبرد ست می مونیم و افرادی مثل الیت ها قرار نیست هیچوقت تاوان کارهای اشتباهشون

رو پس بدن؛ اما این موضوع نه فقط برای من بلکه برای خیلی از آدمایی که الیت هارو خدا میدونستن و تصور میکردن هیچکس نمیتونه جلوشون رو بگیره یه جورایی درس عبرت و البته اطمینان شد؛ که هنوز قوانینی به دنیا حاکم هستن که نمیدارن حق واقعی پایمال شه .

مهم نیست چقدر سخت و دشوار این راه رو طی میکنیم تا بتونیم نظاره گر تاوان پس دادن کسایی باشیم که باهامون بد کردن، مهم اینه یه روزی میرسه که تو اونقدر خوشبختی که حتی به مرده یا زنده بودن اون آدم ما اهمیتی نمیدی، چون تو زندگیت اینقدر چیزای بزرگتر داری که میتونن جاشونو با کینه عوض کنن .

سوزان و نیک ارلینگتون رو دیگه هیچوقت ندیدم و میتونستم بگم از این بابت حقیقتا خوشحالم و ترجیح میدادم افرادی مثل نیک تا ابد ازم متنفر بمونن چون توی دوستی باهاشون هیچ خیری وجود نداشت و تنها چیزی که بهت میرسید شر بود. اگه در صدی شک داشتم که ممکنه واقعا مرتکب کار بدی در حق نیک ارلینگتون شدم، اهمیتی به غرورم یا کارایی که اون در حقم کرده بود

نمیدادم و همه ی تلاشم رو میکردم تا قلبش باهام صاف شه اما من هیچوقت در حق نیک بدی نکردم و اون فقط کسی رو میخواست که تا ابد اونو توی ذهنش مقصر بدونه و سرزنشش کنه و اگه این ارومش میکنه، من اجازه میدم تا هر وقت که میخواد ازم متنفر باقی بمونه!

**

قرار بود روز نوزدهم ماه اپریل منو جیکوب رسماً ازدواج کنیم و یه عروسی بگیریم و دوستایی که هنوز برامون باقی موندن رو دعوت کنیم. تعدادشون خیلی زیاد نبود اما هنوزم بودن کسانی که بلافاصله بعد از دریافت کارت دعوت برامون ایمیل تبریک فرستادن و گفتن خیلی خوشحال میشن که توی عروسیمون باشن.

ما خیلی برنامه ریزی ها برای رویایی تر شدن رویایی ترین روز زندگیمون داشتیم، مثلاً اینکه بریم پاریس! شهر رویاهای من و اونجایه کلیسای رماتیک پیدا کنیم و ازدواجمون رو رسمی کنیم؛ یا حتی بریم کارولینا تا من بالاخره بعد از مدت ها به زادگاهم سر بزنم اما دکتر اجازه پرواز رو به جیک نمیداد و معتقد

بود هنوز به اون درجه از سلامت مورد نظر نرسیده که بتونه چند ساعت رو

توی هواپیما بشینه و براش خطرناکه

ما دیگه تسلیم جبر سرنوشت نمیشدیم و اجازه نمیدادیم به زور مانع شادی

مون شه.

شاید همه تصور میکردن ممکنه شادی برای همیشه از زندگی ما رخت بسته و

رفته، اما ما به اندازه کافی جلوی هر بازی جدیدی کوتاه اومده بودیم.

جیک تا هفته پیش هم هنوز تصور میکرد ممکنه من پشیمون شم یا بالاخره

سر عقل بیام، البته به قول خودش!

با اینکه میدونست تنها چیزی که از همه دنیا میخوام بودن کنار اونه، هنوزم فکر

میکرد من عقلمو از دست دادم که میخوام با اوضاعی که داره باهاش ازدواج

کنم و من میدونستم اینو از صمیم قلبش نمیگه و فقط میخواد مطمئن بشه من

با همه ی وجود توی تصمیمم ثابت قدمم و هیچوقت قرار نیست جا بزوم.

مرحله سوم شیمی درمانی جیک هم به خوبی پشت سر گذاشته شد، هر چند هنوز به مسیر طولانی رو تا شکست دادن سرطان پیش رو داشت، ولی سخت ترین قسمت این سفر تلخ رو طی کرده بود یا بهتره بگم طی کرده بودیم و هیچکس نمیتونست بگه باقی راه حتما طی میشه، اما روحیه شکست ناپذیر جیک و مقاومت بی نظیرش باعث میشد همه ی سعیمون رو بکنیم تا امیدمون رو از دست ندیم.

میدونم که خدا بالاخره جواب همه ی صبرها و زجرهایی که کشیدیم رو میده، من همیشه به به پایان افسانه وار اعتقاد داشتم و گاهی ناامید میشدم و تصور میکردم هیچوقت قرار نیست بهش برسیم، اما هر سه نفر ما، لیاقت به افسانه شیرین رو بعد از به دنیا واقعیت تلخ داشتیم و میدونم که بالاخره حق خودمون رو از دنیا میگیریم.

**

استنلی، به عنوان تنها دوست صادق و دوری که من داشتم، شخصی بود که وظیفه داشت منو به جیک که توی محراب ایستاده بود تحویل بده.

دفعه قبلی که تا مرز چنین اتفاقی پیش رفتم، جیک این وظیفه رو داشت و اون روز، یکی از غمگین ترین روزای زندگیم بود.

همراه استتلی از اتاق مخصوص عروس بیرون اومدم و ذوق زده به افراد اندکی که تا حالا صادقانه باهامون بودن و حالا روی صندلی های کلیسا نشسته بودن و با ورود من بلند شدن نگاه کردم. آهنگ مخصوص کلیسا که پخش میشد بیشتر از هر وقتی آرام میشدم.

به جیک نگاه کردم که رو به روی پدر روحانی، توی محراب ایستاده و برای گرفتن دست آنجل کمی خم شده و روی صورتش لبخنده. چشمای بی روحش از هر وقتی پر فروغ تر به نظر میرسیدن.

آنجل دقیقا نمیدونست چه خبره اما مدام با ذوق جملات نامفهومش رو به زبون میاورد و دست جیکوب رو میکشید و به من اشاره میکرد و باعث میشد بخندم!

وقتی نزدیک رسیدیم، استن سری تکون داد و به ارومی گفت که برام ارزوی خوشبختی میکنه و دست منو توی دست جیک گذاشت کنار نامزد چینی خودش، چری، برگشت.

من محکم دستای جیکوب رو گرفتم و توی دلم گفتم که هیچوقت این دستا رو رها نخواهم کرد، تا روزی که بمیرم.

کشیش به من نگاه کرد و پرسید:

-آیا این مرد را به همسری میپذیری؟

من با ذوق بیشتری دستای جیکوب رو فشردم و اون قدمی نزدیک تر شد. جملات پدر روحانی رو بعد از خودش تکرار کردم:

-من تارا گرفین، تو، جیکوب آرلینگتون را بعنوان همسر قانونی خود بر می‌گزینم، تا از امروز به بعد تو را در کنار خود داشته باشم. در هنگام بهترین ها و بدترین ها، در هنگام تنگدستی و ثروت، در هنگام بیماری و سلامتی، برای

اینکه به تو عشق بورزم و تو را ستایش کنم. از امروز تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند.

پدر، رو به جیکوب کرد و سوال رو از اونم پرسید.

-آیا این زن را به همسری خود میپذیری؟

جیک صورتش رو توی یه نگاه از زیر نظر گذروند و گفت:

-از صمیم قلب.

و سوگندش رو همراه با کشیش به زبون آورد در حالیکه یک ثانیه هم چشم از من برنمیداشت:

-من، جیکوب آرلینگتون، تو را بعنوان همسر وفادار خود انتخاب می کنم، در مقابل این شاهدان سوگند یاد می کنم تا زمانیکه هر دوی ما زنده هستیم به تو عشق می ورزم و از تو مراقبت می کنم. من تو را با تمام ضعف ها و قوت هایت انتخاب کردم همانطور که تو مرا با تمام نقاط ضعف و قدرتم قبول کردی،

زمانیکه به کمک احتیاج داشتی به تو کمک خواهم کرد و زمانیکه به کمک

احتیاج داشتیم به سراغ تو خواهم آمد.

صدای دست زدن ها، باعث شد سکوتی که چند لحظه به وجود اومد شکسته

شه و کشیش گفت:

-و حالا میتونی عروس خودت رو بب*و*سی!

جیک حلقه روی انگشتم رو لمس کرد و منوب*و*سید و به ارومی گفت:

-بالاخره تموم شد!

من با قلبی لبریز از احساسات مختلف، به مردی زل زدم که هنوزم به سختی

میجنگید تا روزی که به جنگ بین خودش و سرطان پیروز شه و اون روز زیاد

دور نیست و دختر کوچولویی که حالا میتونست روی پاهاش بایسته بدون

اینکه زمین بخوره و اون دختر کوچولو، بزرگترین معجزه عشق محال ما دو نفر

بود..

و این، هیچوقت یک پایان نبود.

هر روز با طلوع آفتاب، یک آغاز جدید پیش روی ماست

که ما رو وادار میکنه از جامون پاشیم و برای زندگی و عشقمون بجنگیم.

هر روز، زندگی با یه مبارزه بزرگتر ما رو به چالش میطلبه و برنده کسی که

تسلیم موانع سر راهش نشه و بهمون اطمینان میده که اگه چیزی رو

میخوای، باید بخاطرش ایستادگی کنی تا بتونی به دستش بیاری.

هنوز هم دنیا زیبایی هایی داره که بخاطرشون باید با نهایت امیدواری صبور

بود، همیشه یه روز بهتر میرسه که میتونی بایستی و از دور به مسیر پر پیچ و

خمی که اومدی نگاه کنی و لبخند بزنی.

"هر کودکی با این پیام به دنیا می آید: خدا هنوز از انسان ناامید نیست"

پایان

با تشکر از ساحل زندگی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا